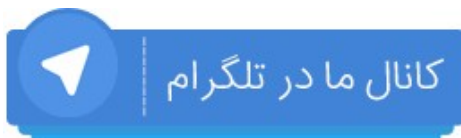


به نجابت مهتاب

Moon shine و فاطیما



www.romanbaz.ir



به نجابت مهتاب

باسمه تعالی

"تارکان"

دستم رو دور شونش بیشتر حلقه کردم و چسبوندمش به خودم. بوی ادکلن

ورساجه اش چنان تو بینیم پیچید که م*س*ت م*س*ت شدم.

- تارکان؟

تو فاز هیروت بودم.

- هوم؟

- پس کی می یای خواستگاریم؟!

م*س*ت تی یه کم پرید.

- می دونی چند وقته که با هم دوستیم؟ آرایلی فهمیده که با تو دوستم. گیر داده

که یا بهش بگو مثل یه مرد بیاد خواستگاری یا دست از سرت برداره! وگرنه

حسابم با کرام الکتابینه. دیگه می رم تحت نظرش و نمی ذاره همدیگه رو

بینیم.

م*س*ت تی کلا از کلم پرید. پوزخندی زدم و کشیده گفتم:

- خـــــواهـــــرت؟ همونی که یه خونه خالی گرفته دور از شماها معلوم

نیست داره چه غلطی می کنه؟ همونی که هزار تا حرف پشت سرشه؟ اون که

صلاحیت اولتیماتوم دادن به دیگران رو نداره.

با موهای بیرون او مده از یقم شروع به بازی کرد. عادتش بود. فکرش که مشغول می شد مدام با موهای روی سینم بازی می کرد.

- این جورى راجع بهش نگو، اون دختر خوبیه.

- خوب یا بد کارى ندارم. مى گم خونه ی مجردى داره. شنیدم خیلی راحت با پسرا رفتار مى کنه، پس خیلی راحت مى تونه خیلی کارهای ديگه رو هم انجام بده.

مثل این که بهش برخورد.

— تو مثلاً پسر حاج تبریزی هستی ها! نباید این قدر راحت راجع به بقیه قضاوت کنی. تو اصلاً ندیدیش، باهاش حرف نزدی، نمى شناسیش، بعد این قدر راحت بهش بهتون مى زنى؟

دستش رو با کلافگی از رو سینم کنار زدم.

- آه باز حرف آبیجی دردونه ی سرکار عالی شد، تو اخم و تخم کردی؟ بین چه جورى تو پَر آدم مى زنى؟

دست هام رو از دور شونش باز کردم و به حالت قهر دست به سینه شدم. شاید یک دقیقه - نهایتاً دو دقیقه - سکوت شد؛ ولی بعد انگشت های آسانا به آرومى بازوم رو لمس کرد.

- ببخشید!

...

- تارکان؟

...

- بابا گفتم که ببخشید ديگه قهر نکن با من؟

با حرص برگشتم سمتش.

— ببین چه جورى اوقات خودم و خودت رو تلخ مى کنی؟ من هر موقع راجع به خواهر گرامیتون حرف مى زنم به تریج قبای خانوم بر مى خوره. انگار که به اسب شاه گفتن یابو!

دوباره سر انگشت های آسانا رو بازوم خط کشید.

— ببخشید، دیگه اصلا حرفش رو نمى زنم، باشه؟

....

— تارکمان؟

دیگه قاطی کردم.

— هان؟ چرا داد مى زنى؟ مى خوام بیان بگیرنمون؟ اصلا پاشو بریم گند زدی به کاسه کوزه ی ما!

از جام بلند شدم و بدون توجه به این که آسانا پشت سرم مى یاد یا نه، دست هام رو تو جیب شلوارم فرو کردم و راه افتادم. این وقت ها خوب مى دونستم که به ثانیه نکشیده دنبالم مى یاد. همین طور هم شد. انگشت هاش دور بازوم حلقه شد و خودش رو چسبوند به من. بعد از یه سال تمام کارهاش رو از بر بودم. با خودم گفتم: "الانه که رو پا شنه ی پا بلند بشه و گونم رو بب* و* سه تا از دلم در بیاره." شاید یک دقیقه هم از این فکر نگذشته بود که آسانا به نگاه به چپ و راست انداخت و زود قد بلند کرد و یه ماچ نصفه نیمه به معنی عذرخواهی رو گونم کاشت.

خودش رو مثل یه پیشی ملوس کنارم کش و قوس داد و با ناز گفت:

— بسه دیگه تارکان، با شه؟ قول می دم دیگه حرف خواهرم رو پیش نکشم.

آشتی دیگه؟

قری به گردنش داد و چشم هاش رو مثل گربه ی چکمه پوش شرک گرد و ملوس کرد. وای که تو این حالت اگه دنیا رو هم می خواست دو دستی بهش می دادم؛ آشتی کردن که جای خودش رو داشت. دیگه طاقت نیاوردم و دستم رو از تو جییم در آوردم و کشیدمش تو ب*غ*لم.

— ای من به قریون اون چشم های نازت! خب نکن خانمی، دلم آب شد. حالا تو این پارک به این شلوغی با این همه نگهبان من چه جوری یه دلی از عزا در بیارم؟!

آسانا خودش رو تو ب*غ*لم بیشتر جا کرد و سرش رو روی شونم گذاشت.

— ایشا... زودتر کارت درست بشه و بیایی خواستگاریم، تا هر دومون از این وضع و حال در بیایم.

با خونسردی گفتم:

— بله دیگه، یکی از مشکلات ما همین خواهر گرامه. فکر می کنی پدر و مادر من اگه بفهمن من قصد ازدواج با تو رو دارم چی می شه؟ اونا کار ندارن که تو چطوری هستی، می گن خواهرش کیه؟ آرایلی. حالا بازم بشین از خواهرت دفاع کن. اون اگه شعور داشت که آبروی خودش و خانواده اش رو تو طبق نمی داشت پیشکش همه کنه.

آسانا پنجه های دست راستش رو تو دست راستم چفت کرد و گفت:

— بسه دیگه باز راجع به آرایلی بحثمون می شه، هر کسی حق داره واسه زندگیش خودش تصمیم بگیره. خودمون رو عشقه.

یه نفس حرصی کشیدم و به برگ های زیر پامون خیره شدم. می دونستم آگه به پدر و مادرم بگن قصد ازدواج با آسانا رو دارم قشقرق به پا می شه. برخلاف حرف هام با آسانا هنوز بهشون چیزی نگفته بودم. آخه هنوزم دودل بودم. مشکل فقط آرایلی نبود خود آسانا هم بود. احساسم بهش شفاف نبود. بچه بود. نمی دونستم به درد زندگی با من می خوره یا نه؟ یه روز دوسش داشتم یه روز دیگه گنگ بودم. تازه فکرم نمی کنم مادرم از این جور دخترا خوشش بیاد. باید درستش می کردم! تربیتش می کردم و این از حوصله ی من خارج بود. تو دو راهی بودم.

روی شال خردلی رنگش رو ب*و*سه زدم و سرش رو به شونم چسبوندم. ولش کن! فعلا که بدون هیچ تعهدی خوش بودیم. دستم رو لای موهای نرمش کشیدم و دوباره بو کشیدم. م*س*تی دوباره به رگ های بدنم برگشته بود.

"آرایلی"

- بفرمایید حاج آقا.

- دستت درد نکنه آرایلی خانم.

فنجون چایی رو با لذت بلند کرد و خریدارانه نگاهی به سر تا تهش انداخت و شروع به، به به و چه چه کرد.

- به به، چه رنگی.

فنجون رو به بینیش نزدیک تر کرد و ادامه داد.

- چه بویی، این چایی خوردن داره ها.

با حوصله یه حب قند از قندون کریستال خوشگلم برداشت و تو دهنش گذاشت. سعی کردم نگاهش نکنم. چون با دیدنش حرارت بدنم بالا می رفت. از وجودش واقعا ناراحت بودم و دوست نداشتم ببینمش. کاش این قدر لای لفافه حرف نمی زد تا بفهمم دردش چیه؟ ولی بدبختی این جا بود که نمی تونستم حرف بزنم؛ چون هم چکم دستش بود هم این که رک و پوست کنده حرفش رو نمی زد تا بتونم جوابش رو بدم.

نگاهم رو به ظرف میوه دوختم و سعی کردم به احترام کمک های چند ساله اش و اون چک پونزده میلیونی دستش، درست و حسابی ازش پذیرایی کنم. - بفرمایید حاج آقا، میوه بردارید.

حاجی با حوصله یه سیب و خیار خوشگل و براق از تو میوه خوری پایه دار برداشت و تو پیشدستی کریستال ناخمن گذاشت. نمکدون گرد و تپلی آبی جیغ رو از زیر میز برداشتم و کنار دستش گذاشتم. جعبه ی خاتم کاری دستمال کاغذی رو هم اون طرف میز ردیف کردم و باز هم سعی کردم مثل یه کدبانو از حاج رضای تبریزی پذیرایی کنم.

نمی دونم برای بار چندمی بود که با خودم تکرار می کردم: "که ای کاش و صد ای کاش! قلم جفت پاهام خُرد می شد و از این م*ر*ت*ی*ک*ه ی حاجی قلبابی پول قرض نمی گرفتم."

دوباره حواسم پی حاجی رفت. با حوصله و با طمانینه خیارش رو پوست کند و تو ظرف تیکه تیکه کرد. نمک پاشید و تعارفم کرد.

محض رعایت احترام برای این که دستش رو رد نکنم یه تیکه ی کوچیک برداشتم. هر چند که از همون لحظه از این که دست های حاجی این خیار رو پوست کنده باشه مور مورم شد.

سکوت همچنان ادامه داشت و خرچ خرچ خوردن تیکه های خیار زیر دندان های حاج آقا اعصاب فولادین می خواست که به حمدلله من اصلا نداشتم. هزار بار اومد به زبونم تا ازش بپرسم که تو خونه ی من چه غلطی می کنه؟ م*ر*ت*می*ک*ه ی... ولی راستش رو بخوای جرات نکردم بپرسم. ترسیدم تو این وضعیت و خیم مالیم که شپش تو جیبم بالانس می زد، طلب پولش رو کنه و نیم مثقال آبروی جمع شده ام رو هم به حراج بذاره.

حاجی داشت دست به پرتغال می برد که یه مکث کرد و پرتغال رو دوباره تو بشقابش برگردوند. دست هاش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و دور لبش رو هم تمیز کرد. زل زده بودم بهش. "دِ بنال تو رو خدا! جونم از کف پام در رفت." همچنان نگاهم به حاجی بود. حاجی یی که علیرغم اون تسبیح شاه مقصود توی دستش و اون محاسن یکی در میون جو گندمیش، یه کت و شلوار مرتب ها کوپیان و یه لباس دو یقه ی مردونه پوشیده بود. حاجی یی که با وجود ذکرهای مژ... لا زیر لبش، معمولاً چشمش تو لنگ و پاچم بود و هیزی می کرد.

بد تیپ نبود. در واقع باید بگم برای یه حاجی خیلی هم عالی بود. عطر ملایم و موهای همیشه اصلاح کرده و شونه کرده اش و دستمال های تمیز توی جیب و کفش های واکس خورده ی براق.

ولی در عوض نگاهش پاک نبود. پاک که چه عرض کنم، وقیح بود، دریده و بی صفت. من سختم بود. سختم بود با وجود تمام موانع باز هم باهش همکلام بشم و باز هم نگاه جستجوگرش رو روی سینه و ساق پام ندید بگیرم. حاجی گلوبی صاف کرد و یه لیوان آب برای خودش ریخت. و دوباره آب رو با طمانینه سر کشید. "عصبانی شدی نه؟ پس بین من چه حالی دارم." اصولاً کارهای حاجی همشون با حوصله و اعصاب خرد کنه، جووری که دلت می خواد اون کار رو از دست هاش بگیری و خودت انجامش بدی تا زودتر تموم شه بره رد کارش.

لیوان رو تو زیر لیوانی گذاشت و آب روی ریش و سبیل رو با سرانگشت پاک کرد. چشم هام رو با حرص رو هم گذاشتم. "وای خدایا صبر بده!" - خب آرایلی خانم می خوام یه راست برم سر اصل مطلب.

آخیش خدا رو شکر به زبون اومد. یه جفت گوش داشتم، ده تا دیگه هم قرض کردم و زل زدم به دهنش.

- بفرمایید، من در خدمتم.

پای راستش رو با حوصله روی پای چپش انداخت و سر انگشت هاش رو به هم تکیه داد. با همون نگاه خیره که تو چشم های منتظرم قلاب شده بود، پرسید:

- پول منو کی می دید؟

"بدم؟! پولش رو؟! یعنی کل پونزده میلیون مثبت سود پنج درصدش رو؟! آخه چه جووری؟! من که یه قرون هم ته جیبم ندارم؟ هر چی دار و ندارمه خرج آلما می کنم. حالا چه جووری این پونزده میلیون رو به همراه سودش بدم؟" مات تو

چشم هاش زل زده بودم؛ ولی همین که لب های حاج آقا به لبخند باز شد دلم گواهی بد داد.

- من؟ راستش چه جوری بگم حاج آقا؟

- حاج رضا.

یه لحظه گیر پاژ کردم و با گنگی پرسیدم:

- بله؟

- با حاج رضا راحت ترم آرایلی خانوم، داشتید می فرمودید؟

با آشفتگی دست به گوشه ی شالم کشیدم و سعی کردم جمله های مناسب رو تو ذهنم پس و پیش کنم تا یه جمله ی آس پیدا کنم. شاید این جوری حاجی دلش به رحم بیاد و یه کم مهلت بهم بده.

- بله داشتم می گفتم، حاج رضا.

آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم:

- من در حال حاضر پول نقد ندارم. اگه اجازه بدید. ایشا... یه ماه دیگه اصل و اسکونت پول رو دو دستی تقدیمتون می کنم.

- ولی آرایلی خانم، شما قول زودتر از این ها رو داده بودید. در اصل قرار ما سه ماه پیش بود، ولی شما هنوز که هنوزه یک ریال به من پرداخت نکردید.

- گفتم که حاج رضا ایشا... یه ماه دیگه من تمام اصل و اسکونت پول رو می ریزم به حسابتون.

حاجی دستی به محاسنش کشید.

— به نظرتون می تونید بیست و دو میلیون بدهی منو یک جا بدید؟ من که این طور فکر نمی کنم.

لبخند شیطانی زد.

— این جوری که من می بینم شما حتی نمی تونید اصل پول رو بدید چه برسه به اسکونش.

سرم رو پایین انداختم، چی می گفتم؟

— درسته آرایلی جان؟ شما پولی ندارید نه؟

این رو که گفت برق از سرم پرید، آرایلی جان. بهو چرا این قدر صمیمی شد؟
سرم رو زیر انداختم.

— حاج رضا قول می دم سر یه ماه پولتون رو بدون کم و کاست بدم.

— و اگه ندادی؟ اگه باز هم بد قولی کردی؟

من که یه نور امید ته مه های دلم روشن شده بود با کلی انرژی گفتم:

— نه می دم، بهتون قول می دم که سر ماه دیگه کل پول رو یک جا بدم.

— آرایلی جان، سوالم رو بازتر می کنم. اگه من یه ماه دیگه برگشتم و باز هم شما هیچ پولی نداشتی چی؟

چی؟! منظورش از این چی، چی بود؟ این جان ته اسمم هم می رفت رو اعصابم.

— گفتم که پرداخت می کنم.

— من هم با علم به این موضوع می پرسم، اگه پرداخت نشد چی؟

دیگه داشتم کلافه می شدم خب پولت رو می دم دیگه! این همه بالا و پایین و چی چی نداره که. یه دفعه ای یه جرعه تو ذهنم زده شد. این حاجی قلابی با

گفتن این حرف ها می خواد به یه چیزی برسه، شک داشتم اون چیزی که من فکر می کنم هست یا نه؟ باید مطمئن می شدم.

- حاج رضا لطف کنید و واضح تر بگید لُپ حرفتون چیه؟

— لپ حرفم؟ واضحه که، این که اگه من یه ماه دیگه اوادم و شما هنوز به من بدهکار بودی، یا با سرباز میام در خونتون و با حکم جلب می برمتون کلاتتری یا..."

"کلاتتری؟ وای سرباز؟ می خواد جلبم کنه؟ نه خدایا داره آبروم می ره."

نفسی تازه کرد که نفس من هم گیر کرد.

- یا شما آخر همین ماه بله می دید.

هنگ کردم! خاک بر سر من که کارم گیر آدمی مثل این افتاده که از انسانیت فقط اسمش روشه. از همون اولم که اوادم تو این راه می دونستم آدم نیست و از آدمیت فقط اسمش رو داره. با پوزخند نگاهش کردم. زل زد تو چشم هام.

- حرف آخر رو همین اول می زنم، زن من می شی؟! "

هنوز تو سکوت با اون چشم های از حدقه در آمده و پوزخند یه وری گوشه لبم داشتم نگاهش می کردم. از همون اولم که م*س*تقل شدم پیه همه چیز رو به تنم مالیده بودم. حرف مردم، پیشنهادهای این چنینی، و هزار بدبختی دیگه. نباید کم می آوردم. من آرایلیم.

- البته می دونم که برای همچین پیشنهادی زود بود، ولی گفتم یه مدت به عقد موقت در بیایی تا با هم بی شتر آشنا بشیم. اون پونزده میلیون هم فدای سرت. فکر می کنم که مهریت رو دادم.

دیگه سکوت بس بود. لرزش فکم رو کنترل کردم، پریدن های عصبی پلکم رو هم. بلند شدم از جام و توروش وایسادم. با عصبانیتی که می دونستم آگه همین طور پیش بره بدتر می شه و شاید باعث لج کردن این م*ر*ت*می*ک*ه، گفتم:

— بین حاج آقا، من بهت بدهکارم، درست. ازم چک داری، اون هم درست. اسکونت این سه ماه رو می خوام باز هم درست. ولی این که بخاطر بیست و دو میلیون بخوام خودم رو بهت بفروشم کور خوندی. من همسن دخترتم. دوس داری یکی به دختر خودتم همچین پیشنهادی بده؟ حاجی هم از جاش بلند شد و سینه به سینه اون طرف میز و سط پذیرایی قد علم کرد.

— دختر من غلط می کنه بخواد ولننگار بشه و سر خود هر غلطی خواست بکنه. سرش رو گوش تا گوش می برم. نمی ذارم ول از آب در بیاد. این رو گفت و نیشخندی زد.

— بین دختر، فکر نکن که من فقط و فقط در راه رضای خدا اون پول رو بهت قرض دادم، نه، ازت خوشم اومد! اون پول رو دو دستی بهت دادم. الان هم بخاطر همون علاقه س که سه ماه صبر کردم و حالا دارم به هارت و پورت های تو گوش می دم.

انگشش رو به تهدید تکون داد و گفت:

— یا تا یه ماه دیگه کل پولم رو با کل اسکوتتس بدون یه قرون بالا و پایین حساب می کنی و می یاری که هیچ، تورو به خیر و ما رو به سلامت. ولی آگه

نه، یا با مامور می یام در خونت یا آخر همین ماه خودت رو آماده می کنی تا بریم محضر.

از همون طرف میز با کل عصبانیتیم رفتم طرف در خونه و در رو باز کردم و گفتم:

— برو بیرون از خونه ی من، حرفات رو زدی منم شنیدم. از خونه من گمشو بیرون. من آزاد و ولنگار باشم می ارزم به صد تایی توی حروم خور و نزول خور که پسر خودت ازت فراریه حاجی قلبایی.

آوازه بدنامیت همه جا پیچیده و من خر بازم اودم سراغ تو. گمشو هیکل نجست رو از خونه من ببر بیرون. پولت سر ماه آماده س، هری! با غیض بهم نگاه می کرد. تمام فک و گوش منقبض شده بود.

— فقط یه ماه وقت داری جوجه تازه به دورون رسیده! بعد اون باید بیای وردست همین حاجی قلبایی نزول خور. ولی بد کردی، من می خواستم عقدت کنم اما حالا... می دونم سر ماه پولی نداری و اون موقع باید صیغه ی من بشی عزیزم. — دهنتم رو ببیند ک*ث*ا*ف*ت، تو زن داری بعد می یای این جوروی به من پیشنهاد می دی، خجالت از روی زنت نمی کشی؟ واقعا دلم برای اون بیچاره ای که زیر سقف توی بی ناموس زندگی می کنه می سوزه.

— تو دولت نمی خواد برای یه زن اجاق کور بسوزه. زنی که بچه نتونه برام بیاره به دردم نمی خوره.

یه نگاه به عکس خوشگل آلما که تو آتلیه انداخته بود و زیبایی ازش می بارید انداخت و ادامه داد:

هر چند تو که مشکلی نداری، از آلمان معلومه که می تونی بچه های نپل میلی و خوشگل مشکلی برام بیاری.
با تمام زور حنجره ام فریاد زدم:
- گمشو بیرون.

در که پشت سر حاجی بسته شد شکستم، تا شدم و کنار در افتادم. این راهی بود که خودم انتخاب کردم؛ اما هیچ وقت این طوری کم نیاورده بودم. از خودم بیزار بودم که باید می ایستادم چرت و پرت های این م*ر*ت*م*ی*ک*ه رو گوش کنم. اشک رو گونم راه خودش رو باز کرد، خدا تو کجایی پس؟ خسته شدم از این همه بی پناهی، خسته شدم از ایستادن، خسته شدم از بی تکیه گاهی، دیگه نمی کشم. کاش منم مثل بقیه دخترایه تکیه گاه داشتم، یکی از جنس کوه.

"تارکان"

- ببین خانوم الان بهترین مارکا تو بازار اینایی که ما داریم. هم کیفیتش خوبه هم ضمانت داره.

دختر با عشوه شتری چتری های روی صورتش رو کنار زد و گفت:
— ببین من لپ تاپ زیاد داشتم اما خب الان بهترین مارکش رو می خوام.
یعنی..

یه کم من من کرد و یه نگاه به این ور و اون ور کرد و گفت:
- یه چیزی می خوام مارک دهن پر کنی باشه. قیمتش اصلا مهم نیست.
پوزخند زدم و تو دلم گفتم: "معلومه خیلی لپ تاپ داشتی."

با لبخند زورکی یه نگاه به لب های پروتز کرده اش انداختم و استغفراللهی تو
دلَم گفتم.

— آها، این رو همون اول می گفتین. این لب تاپی که می خواین ابله. اپل یکی
از برندهای معروف تو بازار جهانیه و البته این که پول اسمش رو می گیره.
— اوهوم همین خوبه.

بعد برگشت و رو به مامانش گفت:

— مامان این همونی نبود که این سهیلای خاله زهره می گفت. کلی هم افه
چسی می اومد؟

مامانش هم با این که کلی تیپ زده بود و معلوم بود خواسته با غده کاشتن این
ور اون ورش خودش رو جوون جا بزنه با فیس و یه لهجه ی ناجور ترکی گفت:
— نمی دونم دگیگا(دقیقا) اسمش چی بود فقط یادمه می گفت معنی مارکش به
فارسی سیب می شه.

دختره هم مثل خنگا فکر کرد و انگار که داره مسئله ی فیثاغورس حل می کنه
گفت:

— اوهوم خودشه دیگه، اپل می شه سیب به فارسی.

بعد رو به من لبخند ژکوندی زد و گفت:

— اوهوم همون اپل رو بیارین.

پوفی کردم از روی حرص و با صدای نیمه بلند گفتم:

— جواد، جواد.

از پشت قفسه ها تو انبار صدای جواد اومد.

- جونم آقا؟

- یه اپل بردار بیار.

- رو چشمم.

صدای زیر دختره دوباره رفت رو مخم.

- ببخشید آقا صورتیش رو می یارین؟

با مسخرگی گفتم:

- نه، خانوم اسباب بازی فروشی نیستش که.

با ناامیدی گفتم:

- پس مشکیش رو بیارین.

با بی حالی به مجید وردستم گفتم:

— برو به جواد بگو یه اپل مشکی بیاره سریع برنامه نصب کنه بده دست این عقب افتاده ها، بذارن برن. دو ساعته مخم رو بار فرغون کرده آخر سر هم می گه صورتیش رو بده.

بعدم رفتم ته مغازه و تو اتاق کوچیکم که با جدا کننده ی کناف از مغازه جدا شده بود و خودم رو انداختم رو صندلی چرخدار بلندم و نفسی کشیدم. آه اصلا حوصله ی این آدمای تازه به دوران رسیده و عقب افتاده رو ندا شتم. کسایی که دوزار از کامپیوتر و علوم فناوری و عصر تکنولوژی خبر ندارن و فقط بخاطر چشم و هم چشمی و پز دادن این و اون می خوان یه سیستم جدیدتر رو تو خونشون راه بندازن.

وقتی فوق لیسانس کامپیوترم رو گرفتم، با پول هایی که تو مدت دانشگاه این ور اون ور کار کرده بودم و پس اندازم بود با یه مقدار کمک از حاجی، رو هم

گذاشتم و تونستم این مغازه رو تو این پاساژ اجاره کنم. یه مغازه دو نبش تو برج معروف و تازه ساخت که دو یست متری می شد و توش رو پر از کامپیوتر و لپ تاپ و نوت بوک و تبلت و... باز کردم و کار رو شروع کردم.

اولا خیلی ذوق داشتم و همش دوس داشتم اطلاعاتم رو در اختیار دیگران بذارم. اما چند وقتی که گذشت و اکثر مشتریامون مثل این دختره ببو و گیج بودن و هیچ فرقی براشون نداشت که چی بهشون بفروشی کلا از حال افتادم. بازار کارش خیلی خوب بود و کارم یه ساله گرفت؛ مخصوصا که بچه های دانشگاه هم می اومدن و کارای نرم افزاریشون رو هم انجام می دادم.

کارم زودتر از اون چیزی که فکر می کردم گرفت و بعد یه سال دو سه تا ورد ست گرفتم تا راحت تر باشم. جنسا هم به عهده یکی از دو ستام باریمان بود که از اون ور جنس توپ و دست اول می آورد و کار و کا سبیمون رو سکه کرده بود.

یه قهوه واسه خودم ریختم و سرم رو از پنجره برج که رو به خیابون بود بیرون بردم. دستام رو دراز کردم و نم نم بارون که رو دستم نشست همه ی اون آرامش از دست رفته ام رو بهم برگردوند. با صدای باریمان برگشتم.

- باز چته؟ *و* اس آسانا جونت رو کردی رُمنس بازیت گل کرد؟

- گمشو، کم چرت و پرت بگو.

اومد نزدیکم و فنجنون قهوه رو ازم گرفت و سر کشید.

- اوم، به به، چقدر چسبید.

لب و لوچم رو کج کردم. هیچ وقت از دهنی خوردن باریمان خوشم نمی اومد؛ یعنی چی که تا از راه می رسید لیوان و فنجان و قاشق منو زرتی می کرد تو دهنش و تف مالیش می کرد.

- آه ک*ث*ث*ف*ت، دهن زده بودم، تو آدم نمی شی نه؟

- بشین بنیم بچه سوسول. اگه دهنی آسانا جونتم بخوری همین رو می گی؟
همین طور که طرف صندلیم می رفتم تا یه فنجان دیگه واسه خودم بریزم
گفتم:

- اصول بهداشتی اینه. هیچ فرقی نمی کنه طرف کی باشه.

بعدم با یه لبخند موزیانه گفتم:

- ولی خب اگه آسانا باشه چرا که نه!

بعدم با یادآوری لبای خوش فرم آسانا لبخندم تا بناگوش کش اومد که با پس گردنی باریمان عیشم خراب شد و رویا پردازیم از تو دماغم در اومد.

- خاک بر سر هیزت.

قهقهه زدم.

- چیه عزیزم؟ دوس داری تو رو جای آسانا تصور کنم.

قیافش رو لوس کرد و گفتم:

- آره عجبم، من دوس دارم تو فقط به من فکر کنی.

سری تگون دادم و لبخندم همچنان رو لبم جا خوش کرده بود و فکر لبای آسانا

تو ذهنم بالا و پایین می شد.

"آرایلی"

نشسته بودم رو نیمکت پارک و داشتم پسته می خوردم و بازی آلمان رو نگاه می کردم. هوای خوبی بود. باد ملایمی می وزید و پارکم به نسبت خلوت بود. داشتم به بازی آلمان نگاه می کردم اما فکرم جای دیگه بود؛ به اون م*ر*ت*م*ی*ک*ه* نزل خور که چطور پولش رو جور کنم و از دستش خلاص شم؟ هنوزم باورم نمی شد همچین پیشنهاد بیهوشانه ای بده. آخه یکی نبود بگه آبت نبود، نونت نبود، پول قرض کردنت از این حاجی قلابی دیگه چی بود؟ به خدا تو کارم مونده بودم. اصلا نمی دونستم این همه پول رو دوباره از کجا قرض کنم. کم پولی نبود که، بیست و دو میلیون تومن. دوباره یاد حرف های حاجی افتادم، م*ر*ت*م*ی*ک*ه* ی*ک*ث*ا*ف*ت. یعنی واقعا منو هر جایی فرض کرده بود؟ هه خندممی گیره. واقعا که مردم چقدر طرز فکرشون پایینه که اگه یه دختری تنها زندگی کنه بهش انگ هر جایی می زنن؟ یعنی فرهنگ ماها همینه که بخاطر دید منفی خودمون هر تهمتی که خواستیم به مردم بزنینم؟ دوباره یاد بدهکاریم افتادم. نمی دونم چطوری اون پول رو جور کنم. مگه یه دختر با شرایط من با کار کردن تو یه شرکت طراحی تبلیغات چقدر گیرش می یاد؟ فوقش کل حقوقم با اضافه کاری و طرح های بیرون جمع کنم هفتصد هشتصد تومن می شه؛ ولی این پول کجا و بیست میلیون کجا؟ تازه با این حقوق باید کمک خرج مامان هم باشم. خرج آسانا هم این قدر زیاده که با حقوق بازنشستگی بابا جور در نمی یاد.

آسانا، یاد آسانا افتادم. بهتره امروز برم یه سر اون جا و بینم کارش با اون پسره به کجا رسیده، باید ولش کنم. مامان همین جوری هم از دستش شکار بود و

می گفت به حرفش گوش نمی ده. این جوری پیش بره هیچ کدومون نمی
تونیم جلوش رو بگیریم. باید از همین الان بهش سخت بگیرم، تا یه موقع
دسته گل به آب نده. جوونه و شیطون. معلوم نیست حواسش کجاست و چی
از زندگیش می خواد.

با خوردن یه قطره آب به صورتم سرم رو بالا گرفتم و آسمون رو نگاه کردم. هوا
که تا الان خوب بود چی شد یهو؟ ابری شده بود و قطره های بارون کم کم
داشتن شدید می شدن.

سریع رفتم تو محوطه ی بازی و آلما رو دیدم که کنار سرسره داره با یه پسر بچه
ملوس بحث می کنه. رفتم کنارش که دیدم داره با پسره حرف می زنه.

— ببین بچه، همیشه خانوما اولن، این رو همیشه مامیم می گه. خب پس باید
هر وقت دخترا خواستن سرسره بازی کنن تو بری عقب و بذاری اونا اول برن.
پسر هم که خیلی ادعای بزرگیش می شد با اخم گفت:

— می دونی شماها چقدر زیادین تا وایسم همتون برین که شب شده مامانم می
برتم خونه.

آلما هم با اخم گفت:

— اشکالی نداره اصلا سوار نشو؛ ولی این طوری دخترا می فهمن ژلتمنی.

خندم گرفت منظورش جنتمن بود. دیگه نایستادم. بارون دیگه داشت خیلی

تند می شد. دستش رو گرفتم و به پسر هم گفتم بره پیش مامانش؛ چون بارون

واقعا داشت خیسمون می کرد. پسر انگار ناراحت شد با اخم به آلما گفت:

— بازم می بای پارک؟

دیگه مرده بودم از خنده. جلو جفت چشم های من قرار هم می دارن. از دست بچه های جدید.

دست آتما رو گرفتم و بردمش سمت دویست و شیشی که به زور قرض و قوله خریده بودم. نشستم تو ماشین و گفتم:

- آخیش خیس شدما!

ماشین و روشن کردم و گفتم:

- خب آتما خانوم شما اون جا به اون آقا پسره چی می گفتی؟

با شیرین زبونی گفت:

- من فقط می خواستم پسر رو ژلتمن کنم، خودت همیشه می گی.

با خنده گفتم:

- اولاً ژلتمن نه و جنتلمن. در ثانی من این رو راجع به مردای بزرگ گفتم عزیزم

نه بچه ها. درست نبود تو اون جوری با اون پسر صحبت می کردی.

با حرص در حالی که موهاش رو درست می کرد گفت:

— ولی خودت گفتی پسرا باید از بچگی مودب بشن. منم داشتم مودبش می

کردم دیگه! تا وقتی بزرگ شد یه پسر مودب بشه.

سری تکون دادم و تو دلم گفتم: "نیگاه کن تو رو خدا، نیم و جب بچه حرفای

خودم رو تحویل خودم می ده. خودم کم مصیبت دارم، حالا باید تربیت این

بچه رو هم درست کنم."

- آتما الان داریم می ریم خونه ی مامانی، باشه شب در مورد این کارت با هم

حرف می زنیم.

با ذوق گفت:

- آخ جون می ریم خونه ی مامانی.

بعد ده دقیقه رسیدیم. ماشین رو کج و کوله تو همون کوچه ی بی در و پیکر پارک کردم و خدا رو شکر کردم که بارونمی یاد و این خاله خانجایی های فضول تو خیابون نیستن تا دوباره راپورت منو به این و اون بدن.

زنگ روزم و با آلما سریع رفتیم تو خونه. مامانم با دیدن من و آلما گل از گلش شکفت و دست هاش رو برای ب*غ*ل کردن آلما باز کرد. آلما بدورفت ب*غ*لش و صورتش ب*و*سید. - سلام مامانی جونم.

- سلام عزیز دل مامانی. خوبی ناز دونه ی من؟

- آره مامانی خوب خوبم. تازه الانم از پارک اومدیم.

- سلام مامان.

رفتم جلو، همون جوری صورتش رو ب*و*سیدم و آلما رو هم از ب*غ*لش آوردم پایین؛ چون مامان جون نداشت زیاد آلما رو ب*غ*ل کنه.

- سلام دخترم. چه عجب سری به ما زدین؟ می دونی چند وقته نیومدی؟

- شرمندم به خدا. این چند وقته سرم خیلی شلوغ بود.

- هی هی، تو تا کی می خوای کار کنی و خودت رو مشغول کنی؟ نمی خوای به فکر خودت باشی؟

باز دوباره بحث همیشگی. بحث رو قطع کردم و گفتم:

- قلبت چطوره مامان؟

- هی نفسی می یاد و می ره. یه روز خوبه یه روز بد.

- نترس مامان همین روزا عملت جور می شه. راستی آسانا کجاس؟

سری تکون داد و گفت:

— تو اتاقشه، معلوم نیست چی کار می کنه. صبح تا شب اون ماس ماسک دم

گوششه و پیچ پیچ می کنه. به حرف منم که گوش نمی کنه.

بلند شدم و گفتم:

- اون با من.

مامان یه زحمتی می کشی آلما رو ببری خونه ی منیر خانم با صنم بازی کنه تا

من برم سراغ آسانا.

- باشه تو برو من می برم.

آلما داشت با مامانی از دوستاش حرف می زد و منم رفتم طرف اتاق آسانا.

صدای خنده های آسانا توی راهرو هم می اومد.

- نگو سینا، خب من که نمی تونم همیشه پیش تو باشم.

دوباره صدای قهقهه اش بلند شد. گیج بودم. سینا دیگه کیه؟

- خیلی بی تربیتی، من که می دونم خونه رو خالی کردی.

... -

با خنده توپید بهش.

- گمشو دیوونه، خجالت بکش.

... -

- نخیر نه... می... یا...م.

.... -

- از زنگی؟ بیام که خفتم کنی! کور خوندی داش سینا، ما این کاره نیستیم.
وای آب شدم از خجالت. این حرف ها دیگه چیه؟ خدا رو شکر که مامان آلما
رو با خودش برد بیرون، وگرنه معلوم نبود با شنیدن این حرف ها چه فکری می
کنه.

... -

- آهان من بودم که شمسوی و زری و فری رو تشنه لب چشمه می بردم و برمی
گردوندم؟ برو بمیر! من عمرا پا تو خونه ی تو بذارم.
دوباره تن خنده.

وای! وای بر من! این دختر داره چی کار می کنه. مثلاً بعد از دو هفته او مدم
خونه ی مادرم تا خواهر بیچاره و تنهام رو ببینم، بعد اون وقت چی می شنوم؟
خانوم تو روی من با یه نفر دو سته، پشت سر من با هزار نفر. تو یه لحظه اون
قدر عصبانی شدم فقط کم مونده بود منفجر بشم. چه لاسی هم می زنه خیر
ندیده! خجالت نمی کشه دختره ی پاچه ورمالیده. من بیچاره رو بگو که فکر
می کردم فقط با همون پسر حاجیه دوسته. نگو خانوم ده تا ده تا تو آب نمک
خوابونده.

بدون این که تقه ای به در بزنم در رو چهار طاق باز کردم و با اخم های توهم
و صورت مثل لبورفتم تو. اون قدر عصبانی بودم که حتی اگه پا می داد تو
گوشش هم می زدم.

تا در باز شد رنگ آسانا مثل میت شد. با من من به سینا جونش گفت:
- ببین من الان کار دارم، باشه خداحافظ.

دست هام رو روی سینم چلیپا کردم و با چشم های ریز شده ی حرصی زل زدم بهش.

همین که گوشی رو قطع کرد گفتم:

- آقا کی باشن؟

طبق معمول خودش رو زد به اون راه.

- آقا؟ آقا دیگه کیه؟ دوستم فریده بود.

- آره جون عمت، دوستت فریده بود. حتما هم همین فریده خانوم... تشریف

دارن و خونه رو براتون خالی کرده تا برید عشق و صفا هان؟!

- چی می گی آرای؟

نچ این بشر این قدر رو داره که با این چیزها کوتاه نمی یاد. ماشاا... دیوار حاشا

هم که بلند، من هر چی بگم یه چیزی از تو آستینش در می یاره. قبل از این

که به خودش بیاد گوشی رو از تو دستش قاپیدم.

- آرای چی کار می کنی؟

با حرص داشتم دنبال آخرین شمارش می گشتم.

- همون کاری که باید خیلی قبل تر از این ها می کردم.

بدون این که اجازه ی دست زدن به گوشی رو بدم، شماره ی آخر رو که واقعا

به اسم فریده سیو شده بود رو گرفتم.

آسانا هر چی تلاش کرد نتونست گوشی رو بقاپه. به هر حال شیش سال ازش

بزرگ تر بودم و زورم بهش می چربید.

صدای جونم گفتن پسره حالم رو خراب کرد. آه مرده شورت رو ببرن بزمجه.

- الواسی جونم؟

عق! چقدر حال به هم زن، با حرص گفتم:

- شما؟

آسانا همچنان تقلا می کرد، پشت کردم بهش.

پسره اول سکوت کرد ولی بعد به جای جواب پرسید:

- شما؟

با غیض داد زدم:

- من خواهر بزرگه ی آسانام. مسئولش، صاحبش، شما کی باشین؟

آسانا دوباره جلو اومد که این بار واقعا شاکی شدم و یه دونه زدم تخت سینش

که مثل گوجه لهیده رو تختش پرت شد. ولی دیگه از جاش بلند نشد. خودش

می دونست که آب از سرش گذشته و این قدر از دستش عصبانی هستم که

دیگه هیچ کس جلو دارم نیست.

صدای پسره باعث شد با غیض یه نفس کشیده بکشم.

- من، خب، هم دانشکده ای آسانا خانم هستم.

- آهان از کی تا حالا هم دانشکده ای ها برای هم خونه خالی می کنن و جونم

و عمرم به ته اسم همدیگه می بدن؟

- سوء تفاهم شده آرایلی خانوم.

وایی، دوباره آمپریم چسبید به سقف.

ای بمیری آسانا! رفته همه چی خونه ز ندگیش رو کف دست این

م*ر*ت*می*ک*ه گذاشته. اون قدر عصبانی شدم که آسانا هم فهمید و ازم

فاصله گرفت. یه پوزخند زدم.

- پس می دونی من کی هستم؟ بذاریه چیزی رو درست و حساسی برات روشن کنم جوجه دانشجو. من مثل شیر بالا سر خواهرم وایسام و تو جغله بچه هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی. دور خواهر منو یه خط قرمز بکش؛ وگرنه من می دونم و تو و حراست اون خراب شده ای که به اسم درس توش هر ک*ث*ا*ف*ت کاری که می خواهید می کنید. پای همه چیزش هم می ایستم حتی اخراج شدن خواهر گاکول خودم، حالت شد؟

- این چه کاریه آراییلی خانوم؟

بدون این که اهمیتی به توجیهاتش بدم گفتم:

- این حرف آخرم بود.

و تق گوشی رو خاموش کردم. آسانا بمحض قطع گوشی از جاش پرید.

- هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟

دست به کمر شدم.

- نه، تو فقط می دونی چی غلطی می کنی خانم دانشجو؟ همه که مثل تو باهوش نیستن که دو سوته و بدن. کم از دستت کشیدم، کم جور رخت و لباس و دفتر و کتابت رو کشیدم، کم تو محل بخاطر رفتارت بی آبرو شدید؛ حالا این رو هم باید تحمل کنم؟ تو حیا نمی کنی آسانا؟ مگه نگفتی یه پسر حاجیه هست که دوستش دارم؟ مگه نگفتی می خوای با اون زندگی کنی؟ مگه به من خبر نفهم نگفتی که مرد رویاهات رو پیدا کردی؟ مگه سر منو شیره نمالیدی که به هوای آشنایی بیشتر و شناخت قبل از ازدواج باهاش بیشتر رفت و آمد داشته باشی؟ پس این جوجهفوکولی دیگه کیه؟ چرا رفتی همه چیت رو

برای یه آش*ش*غ*لی مثل این بچه ریختی رو دایره؟ آخه من از دست تو چی کار کنم آسانا؟ تا کی می خوام آبرومون رو ببری؟ ببین تو محل چه جوری انگشت نما شدیم؟

آسانا هم به طبع من دستش رو به تهدید جلوی صورتم تکون داد.

- اونو که آبرومون برده تویی نه من! اونو که عالم و آدم بهش انگ می چسبونن و پشت سرش صفحه می ذارن تویی نه من!

محض اطلاعاتون باید بگم کسی که خونه ی مجردی داره و معلوم نیست تو خراب شده اش چه غلطی می کنه، نمی تونه به من بگه چی کار کنم و چی کار نکنم. تو اگه بیل زن بودی، اول باغچه ی خودت رو بیل می زدی.

گوشیش رو از دستم قاپید و گفت:

- لازم هم نکرده برای کاری که وظیفته، سرم منت بذاری. من که نامه ی فدایت شوم برات نفرستادم که تو رو خدا بیا خرجم رو بده. خودت گفتی برو دانشگاه، همه ی هزینه ی تحصیلت رو می دم.

پریدم تو حرفش.

- خیلی بی چشم و رویی آسانا، من گفتم خرج تحصیلت رو می دم، نه هزینه ی لاس زدن و بی اف پیدا کردن و کارت شارژ.

آسانا دستاش رو، روی گوشش گذاشت و جیغ زد.

- بسه دیگه، تو حق نداری به من بگی چی کار کنم. مگه وقت هایی که تو، تو

خونه ی مجردیت تنهایی و معلوم نیست کی می یاد و کی می ره، بهت گیر می

دم، که تو می دی؟ مگه من می دونم که تو با کیا می گردی؟

- چــــی؟

باورم نمی شد، آسانا داشت به من تهمت می زد؟ به منی که تا حالا مراقب
بودم و از برگ گل پاک تر؟
گیج و مبهوت به آسانا گفتم:

— چی داری می گی؟ داری به من بهتون می زنی؟ داری می گی اگه من تو
خونه ی مجردی هستم، بخاطر اینکه که راحت به روابطم برسم؟ به دوست
پسرام؟ آره آسی؟

دلم شکست، ناجور هم شکست، طاقت هر حرفی رو از طرف مردم داشتم؛
ولی این که آسانا همچین تهمتی بزنه رو نه، نداشتم. هر کی ندونه خودش
بهتر از همه می دونست که من بخاطر خودشون رفتم. بخاطر این که از شرِّ
حرف مفت زن های محل راحت بشن. بخاطر این که هیچ کس تو محل منو
به چشم یه دختر نجیب نمی دید، همه ی اون ها منو به عنوان یه هر جایی می
شناختن. همه ی اون هایی که با خودشون فکر می کردن، اگه این دختر بیست
و شیش ساله صبح می ره و ساعت ده شب برمی گرده خونش، حتما یه ریگی
به کفشش هست. دختری که یه بچه داره و خوش تیپ و قیافه است و موهاش
رورنگ می کنه و ابروهاش رو هشتی برمی داره، پس یه جای کارش می لنگه.
من بخاطر اینا رفتم، بخاطر این حرف ها که نزدیک بود مادرم رو راهی
قبر ستون کنه. به همه گفتم شوهر کردم و رفتم تا مامانم و آسانا راحت باشن.
اون وقت آسانا، همون کسی که من برای آسودگی و راحتیش همه کاری کردم،
حتی قرض کردن پول از اون حاج رضای نامرد، این جور راجع به من

قضاوت کنه و بهم انگ هرجایی بودن رو بچسبونه؟ خیلی سخته، خیلی سخت.

اشک تو چشم هام حلقه بست. سکوت بدی بینمون سنگینی می کرد. انگار آسانا هم تازه فهمیده بود چی گفته و چه گندی بالا آورده. با بغض گفتم:
— ازت توقع نداشتم، از هر کی توقع داشتم، از تو نداشتم که به همچین چیزی متهم کنی، واقعا...

اشکم ریخت، روم رو برگردوندم. حرف هاش برام خیلی سنگین بود. دیگه طاقت بیشتر موندن رو نداشتم.

— آرایلی صبر کن، صبر کن، غلط کردم خواهری، وایسا، تو رو روح بابا...
اشکام بی وقفه صورتم رو خیس می کرد. واقعا بد حرفی زده بود، من که همه چیزم رو فداشون کرده بودم، حتی آینده و خوشبختی و آبروم رو، اون وقت جواب من این بود؟ جای دستت درد نکنه تهمت بزنه و با توپ پر تو روم بهم بهتون بزنه؟ واقعا تحملش سخت بود.
— صبر کن.

دم سالن شونم رو گرفت؛ ولی من با حرص دستش رو رد کردم.
— ولم کن.

— ببخشید، باغشلار «معذرت می خوام» آرایلی، غلط کردم خواهری، زر زدم به جون آما، نفهمیدم چی از این دهن صاب مرده بیرون اومد.
با همون چشم های گریون گفتم:

— اینه مزد دستم آسانا؟ یه تهمت به این سنگینی، بعد هم یه ببخشید؟ واقعا حق من اینه؟

— نه نیست، می دونم که نیست، من نفهمم، خرم، بی شعورم، تو ببخش، مثل همه این سال ها.

— ولی گفتم، اگه حرف دلت نبود، هیچ وقت به زبون نمی آوردمش.

— من دوست دارم خواهری، به جون خودت که قد دنیا برام عزیزی منظوری نداشتم. ببخش.

اشکام رو با سرانگشت پاک کرد و یهویی ب*غ*لم کرد. دوباره دلم نرم شد؛ مثل همیشه؛ مثل وقت هایی که خرابکاری می کنه و من به جای دعوا کردنش سعی می کنم که خطاهاش رو درست کنم. موهاش رو ناز کردم و بوییدم.

— من فقط نگرانتم، دوس ندارم زندگیت خراب شه، نمی خوام مثل من شی، می خوام به همه آرزوهات برسی، حتی جای من...

— باشه، هر چی تو بگی خواهری، من فقط می خواستم امتحانش کنم، همین. ولش می کنم و می رم می چسبم به همون پسر حاجیه.

صورتش رو با دست هام قاب گرفتم و گفتم:

— قول می دی مراقب خودت باشی؟

— آره، قول می دم، قول زنونه.

لبخند نشست رو لب هام. از ته دل دعا کردم که حداقل تا قبل از ازدواجش سر قولش بمونه. واقعا از ته دل می ترسیدم که نکنه ازش سوء استفاده کنن و زندگیش به گند کشیده بشه. چاره ای نداشتم، باید به قولش اطمینان می کردم. تا مامان و آلمان برسن، سعی کردم کدورت بین خودم و آسانا رو فراموش کنم؛

ولی حیف که نگرانی از آینده واقعا آرام می داد و نمی داشت که با خیال راحت به خنده های مامان و آسانا و آلما دل ببازم.

- سلام خانوم فتحی.

سرم رو بلند کردم. "وای خدا، باز این گنه اومد، آخه یکی نیست بهش بگه، تو کار و زندگی نداری که سرت رو می زنی، تهت رو می زنی، این جا پلاسی؟ حالا خوبه مسئول قسمته؛ وگرنه با این همه کم کاری و حواس پرتی مطمئنم با یه تیپا بیرونش می کردن." چشم هام رو با حرص تو کاسه چرخوندم و یه نفس عمیق کشیدم. "آروم باش آرایی، آروم دختر، صاحب کارته، مسئولته، نمی تونی که مدام باهش آره بدی و تیشه بگیری، یه کم کوتاه بیا زرش رو بزنه و بره رد کارش دیگه." یه نفس عمیق دیگه، هر چند این دو تا نفس عمیق و همه ی حرف های تو دلم جمعا به ده ثانیه هم نکشید.

- سلام از ماست آقای کبیری، خسته نباشید.

گل از گل مازیار جون شکفت، رسما داشت بال در می آورد، آخه من معمولا این مدلی تحویلش نمی گرفتم. یه چیزی تو مایه های ذوق مرگ شده بود. با نیش باز شده که تمام سی و دو تا دندون سالم و کرم خورده اش رو از سر تا ته نشون می داد جواب داد:

— سلامت باشید، همچنین شما، چه خبر؟ اون طرح هایی که بهتون داده بودم آماده شده؟

طرح هایی رو که از دیروز حاضر کرده بودم ردیف کردم جلوش.

- بله، بفرمایید، لازم نبود زحمت بکشید، به منشی می گفتید خودش می اومد سراغشون.

وای اله-----ی، مازیار جون چه سرخ و سفید شد. "خوب بخور، تا تو باشی نیت پلید نداشته باشی، سوختیا، من خنک شدم."

طرح ها رو برداشت و بالا و پایینشون کرد، هر چند احتیاجی به بررسی مجدد نداشت؛ مثل همیشه بدون نقص بودن.

- خانوم فتحی می شه یه نگاهی به این طرح بندازید، فکر کنم یه کم باید روش بیشتر کار بشه.

میز رو دور زد و کنار به کنار من طرح رو، روی میز باز کرد. یه نیم قدم عقب رفتم، ولی بچه پررو دوباره جلو او مد. سعی کردم کمتر حرص بخورم و حواسم رو درست جمع کنم تا زودتر حرفش رو بزنه و بره. یه نگاه سرسری به طرح کردم. "ا؟ چه جلب، این که مشکلی نداره، باز دلت تیکه می خواد سرخ و سفید شی، نه؟"

- آقای کبیری، من هیچ اشکالی تو این طرح نمی بینم.

- نه، شما ببینید، این قسمت...

با انگشت اشارش، گوشه ی طرح رو نشون داد. از قضا گوشه ی طرح مذکور هم هیچپیش نبود.

- این قسمتش کمرنگه.

با تعجب گفتم:

- کمرنگه؟

چشم‌ام گرد شده بود و سعی داشتم کمرنگ بودن اون قسمت رو کشف کنم؛ ولی هر چی کنکاش کردم، بالا و پایین، چپ و راست، چشم‌ام رو گشاد کردم، ریز کردم، نچ، هیچی نبود.

"مردک چشم‌اش آلبالو گیلاس می‌بینه، خب تو که چشم و چارت ایراد داره، چرا می‌یای سر کار؟ به جای هیزی برو دوا درمون کن بدبخت لوچ."
- ولی آقای کب...

"وا؟! این چرا چسبیده به من؟ م*ر*ت*م*ی*ک*ی*خاک بر سر هیز. بزنم تو فرق سرش اون چهار تا شوید هم بریزه ها، حیف... "یه کم ازش فاصله گرفتم و خودم رو به اون راه زدم. یه چشم غره‌ی اساسی هم بهش رفتم که خدا رو شکر گیرایش بالا بود و مطلب رو زود گرفت و یه قدم عقب گذاشت. آخیش، یه کم هوا اومد، چی بود مثل پاستیل چسبیده بود به من! اخمام رو تو هم کردم و با جدی‌ترین حالت ممکنم گفتم:

- آقای کبیری، من هیچ اشکالی تو این طرح نمی‌بینم، ولی اگه واقعا راضیتون نمی‌کنه، می‌تونم بدم به آقای طلایه دار تا دوباره براتون طرح بزنن. زودی خودش رو جمع و جور کرد.

- نه، نه، منظور من این نبود.

یه نگاه م*س*ت*اصل به طرح کرد، انگار داشت با چشم‌اش التماس می‌کرد که یه ایرادی از تو اون همه بی‌نقصی بکشه بیرون.

- نه، خب، مثل این که نور خوب نبوده، طرح رو درست ندیدم، بیخشید که وقتتون رو گرفتم، به کارتون برسید.

به فاصله‌ی سه، چهار ثانیه طرح‌ها روز زیر ب*غ*ش و د*ر*رو.

یه نفس راحت کشیدم. آخیش بالاخره رفت؛ وگرنه بازم می خواست به طرح
ها گیر بده که را ستش کجه، کجش را سته. (ا صطلاح از ایراد بنی اسرائیلی)
م*ر*ت*می*ک*ی بیکار. نیگاه تورو خدا، به کل منو از کار و زندگی
انداخت. یکی نیست بهش بگه تو بیکاری، من که مثل تو الاف نیستم و راست
راست برای خودم ول نمی چرخم و یه پول قلمبه هم آخر ماه نمی ره تو جیم
که این همه وقتم رو تلف کردی! این مردا سر و ته یه کرب*ا*س*ن. سر کار و
بیرونم حالیشون نیست. آه، حالا باید کلی وایسم تا کارهام رو تموم کنم، پسره
ی عتیقه.

همین که جواب تلفن رو دادم، پشیمون شدم، وای خ---دا، دوباره خود بی
وجدانشه.

- سلام خانمی.

آه، آه، آه، چندش.

- به فرضم سلام، امرتون؟

- هیچی، زنگ زدم حالت رو بیرسم.

- خب حالم رو پرسیدی، آگه صدات رو نشنوم خوبم. امر دیگه؟

- امر دیگه این که یه هفته از موعدت گذشته، فقط بیست و سه روز دیگه وقت

داری.

دیگه عصبانی شدم و با داد گفتم:

— بله، خودم می دونم چند روز دیگه به آخر برج باقی مونده. لازم نکرده شما
برام روز شمار تاریخی راه بندازید.

حاجی هم تن صداسش برگشت و با حرص گفت:

— نه، مثل این که هنوز زبونت درازه و داری بلبل زبونی می کنی، عیب نداره،
من عاشق کوتاه کردن زبون درازِ جوجه های خوشگل و تودستی مثل توام عزیز
دل. اون روز دیر نیست.

یه خنده ی کریمه کرد و گفت:

— آیی که چه روزی بشه اون روز، ملوسک تو دست من گیر افتاده.

یه شیشکی برایش از پشت تلفن اوادم و گفتم:

— جنازه منم دست تو نمی افته بدبخت، تو باید باه*ر*زه هایی مثل خودت
پیری، لیاقتت در همین حده، نه بیشتر. لقمه ی گنده تر تو گلوت گیر می کنه
پیری.

و گوشه ی رو قطع کردم. م*ر*ت*م*ی*ک*ه ی فلان فلان، برای من تقویم گویا
شده.

هه، خوب سوزوندمت، من که آب از سرم گذشته، چه یه وجب، چه صد
وجب، حداقل هر چی لایقته بارت کنم.

— مامی؟

حواسم به سمت آلمان کشیده شد. ب*غ*لش کردم و یه ماچ آب دار از لپش
گرفتم.

— جان مامی، شیرین من؟

— روز شمار تاریخ یعنی چی؟

خندم گرفت. امان از این بچه ها، این جقله بچه هم دست بی بی سی و وو آرو
از پشت بسته.

— هیچی عزیزم، این یه اصطلاحه، بذار بزرگ بشی، خودت یاد می گیری،
باشه؟

فقط سری تکون داد.

- پا می شی با من بازی کنی؟

- آره که پا می شم، چرا پا نشم؟ تو برو چشم بذار، من قایم شم، آماشا... گل
دختر.

"تارکان"

همونطور که برای خودم آواز می خوندم، کف اصلاح رو، روی صورتم زد و
شروع کردم به اصلاح صورتم.

"درگیر رویای توام"

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت

تو منو انتخاب کن"

اصلاحم که تموم شد، گفتم برم یه سره حموم، اما یاد آسانا افتادم. یه مشت به
پیشونیم کوبیدم. آکھی، یادم رفته بود واسه امشب بهش زنگ بزنم. صورتم رو

شستم و بازم آوازم رو ادامه دادم. احساس خوش صدایی می کردم دیگه.

"باور نمی کنم ولی"

انگار غرور من شکست

اگه دلت می خواد بری

اصرار من بی فایده است"

گوشی آی فونم رو بالا و پایین کردم و رو اسم آسانا کلیک کردم.

"خواستم بهت چیزی نگم

تا با چشم خواهش کنم

درا رو بستم روت تا

احساس آرامش کنم"

یه بوق.

"دلت از آرزوی من

انگار بی خبر نبود"

دو بوق.

"حتی تو تصمیمای من

چشمات بی اثر نبود

شادمهر، انتخاب"

به خودم گفتم: "الانه که برداره." به بوق سوم نرسیده گوشی رو برداشت.

- جون دلم؟

خواستم یه کم سر به سرش بذارم.

- تو جواب چند نفر رو از صبح این جور دادی؟

انتظار داشتم با لوندی بگه فقط تو رو عشقم. درست مثل همیشه که می گفت،

اما با تته پته گفت:

-هیچ کس.

ابرو هام پرید بالا. این چرا این جوری جواب می ده؟ چرا هول کرده؟ من که چیزی ازش نپرسیدم؟
- مطمئنی؟

دوباره با مکث گفت:

- اوهوم، به خد... نه به جون خودم.

دیگه اخمام رفت تو هم. بوهایی می اومد. می خواست خدا رو قسم بخوره، اما حرفش رو قطع کرد و جون خودش رو گفت. یه لحظه بهش شک کردم، کاری که تو تموم دوستیمون نکرده بودم. ناخودآگاه لحنم سرد شد.

— امشب مهمونی دعوتم، گودبای پارتی عر شیا. خیلی اصرار داشت تو هم بیای.

با ذوق گفت:

- جدا؟ آخ جون دلم لک زده بود واسه پارتی تارکان جونم.

هه، لحنش برگشت؛ ولی من گول بخور نبودم. تارکان بودم مثلا. تخم شک بدجوری افتاده بود تو جونم.
دوباره با همون سردی گفتم:

— خودت می دونی حوصله ندارم جواب ولیت رو بدم، پای خودته، دوست داشتی بیا، دوست هم نداشتی نیا.

با لوسی گفت:

— عزیز دلم، تو چرا این قدر بد اخلاقی؟ ما مانت جیزت کرده کوچولو
موچولوی من؟

خندم گرفت، می دونست خوشم می یاد این جور حرف می زنه سوء استفاده
می کرد. چه جنس خرابی داره این وروجک.
— نه، یکی دیگه جیزم کرده، یه عروسک خوشگل و ب*غ*لی.
با حرص گفت:

— غلط کرده، وقتی از گردن تا استخون لگنش رو هشت تیکه کردم، می فهمه
با قلمو من چه جور رفتار کنه.
خوشم می اومد حرصش بدم.
— حیف نیست؟ خیلی تو دسته، من حالا حالا ها می خوامش.
با بغض گفت:
— تارکان!

این جور می گفت تارکان، قلبم می اومد بیرون از سینم. این بشر هیچی بلد
نباشه، لوندی رو خوب بلده. صداش رویه جور می کنه، آدم هوش از سرش
می ره.

— جون دلم شکلات من.

— تو دیگه منو دوس نداری؟ این میمونکی که می گی کیه؟

با خنده ای که شدت گرفته بود گفتم:

— خنگه، تو رو می گم دیگه نخود مغز من.

با داد گفت:

— می کشمت تارکان.

با صدای زیر گفتم:

- الانم همین کار رو کردی، بذار از جام بلند شم، بعد دوباره بکش.

دوباره عادی شدم و گفتم:

- بیا سر میدون اصلی، اون جا می یام دنبالت.

- باشه عشقم، بای.

بعدم صدای ب*و*س صدا دارش که از پشت تلفن می کرد اومد و قطع کرد.

خندیدم. ببین چطور یه کاره همه چی از ذهنم پرید. برم حموم؛ ولی یادم می

مونه که مشکوک می زد. یعنی ممکنه پای یه نفر دیگه در میون باشه؟

"آسانا"

یه نگاه دیگه به ساعت کردم. وای الانه که دیر برسم و تارکان هی به جونم غر

بزنه. حواسم اصلا به در پارکینگ خونه ی کنارم نبود که ضارپ خوردم به

صندوق عقبِ ماشینی که از توش می اومد بیرون.

آی دلم، آی روده هام، همه تو هم پیچ خورد، ای خدا، یکی به دادم برسه.

همین جوری دلم رو گرفته بودم و تو خودم جمع شده بودم که یه نفر صدام

کرد.

- خانوم، خانوم حالتون خوبه؟

سرم رو بلند کردم.

"جل الخالق، این حوری بهشتیه، یا پری دریایی؟ هیکل-----ت رو برم

لامصب."

- خوبید خانوم؟

جانم - زودی به خودم اوادم، وای چقدر تابلوم من.

- بله، بله، خوبم.

- مطمئنید؟ مثل این که شکمتون درد گرفت.

"یا خدا، چه تن صدایی؟ انگار داره برام چه چه می زنه."

- خانوم؟

نیچ، من چرا مثل این پسر ندیده ها زل زدم بهش؟ انگار درد خودم از یادم رفته.

یه کم صاف ایستادم و مانتوم رو مرتب کردم.

- مرسی، بهترم.

- می خواید بیرمتون دکتر؟

"وای چه بازوهایی داره، ای نمیری بلا."

- خانوم؟

- هان؟ نمی دونم، فکر کنم زیاد خوب نباشم.

- خب پس چرا ایستادید؟ بفرمایید بیرمتون بیمارستان.

نگاهم به ماشینش افتاد. وای مامانم اینا. "قراه با این عروسکش منو بیره

بیمارستان؟ چه ماشینی خدا! اصلا آقا مریض هم نباشم می یام، مگه تو عمرم

قراره چند بار سوار این خوشگل ماشین ها بشم؟

- آخه، خب نمی خوام مزاحمتون بشم.

- مزاحمت چیه خانوم؟ وظیفمه.

با دست به ماشین اشاره زد.

- بفرمایید، خواهش می کنم.

- ممنون، لطف کردید.

در جلوروبرام باز کرد و من مثل یه شاهزاده سوار ماشین شدم. خدایا این شادی را از ما دریغ نفرما. تا توش جاگیر شدم، چشمم به بند و بساط ماشین افتاد. وای چه ال سی دی یی داره، چه سیستمی. از این ماشین خفن های دو در بود که اسمش رو هم نمی دونستم. هر چی که بود فقط می تونم بگم باقلوا بود. عسل، ملوس، عروسک، یه چیزی تو مایه های فراری قرمزهای خوشگل.

- ببخشید، می شه اسمتون رو بدونم؟

وای باز تابلو بازی در آوردم. نگاه تو رو خدا، یارو یه ساعت راه افتاده، من هنوز اندر خم این سیستمم و باند ماشینش هستم.

- بله، البته، من آسانا هستم.

- آسانا؟ معنیش چی می شه؟

- به معنی دختر زیبا.

- چه اسم شیک و با معنایی، دقیقا مصداق خودتونه.

یه ناز خوشگل از اون هایی که دل دوست پسرهام رو نرم می کرد و آب از لب و لوچشون سرازیر می شد کردم.

- خواهش می کنم، شما لطف دارید.

- نه، من جدی گفتم، واقعا باید به پدر و مادرتون بخاطر داشتن همچین دختر خانمی تبریک گفت.

- ممنون.

- عذر می خوام که این قدر فوضولی می کنم، دانشجو هستید؟

- بله، دانشجوی ادبیات فارسی دانشگاه تبریز.

- رشته ی خویبه.

- مرسی، شما چی؟ دانشجویید؟

یه پشت چشم نازک کردم.

- اصلا نمی خواید خودتون رو معرفی کنید؟

مشت آرومی رو پوشونیش کوبید.

- آخ آخ، ببخشید من اصلا فراموش کردم. بنده فراز سبحانی هستم، مهندسی

برق خوندم، الان تو شرکت بابا مسئول تنظیم قراردادها و حسابداری شرکت

هستم.

- وای شما خیلی فعالید.

- خواهش می کنم، کوچیک شماییم، راستی حالتون بهتره؟

- بله، بهترم، لازم نیست دیگه به بیمارستان بریم.

- این چه حرفیه؟

- نه، واقعا می گم، احتیاجی به بیمارستان و چکاب نیست. حالم خیلی بهتره.

- باشه، حالا که این طوره، اگه اجازه بدید شام رو در خدمت باشم.

- نه، ممنون، زحمت نمی دم بهتون.

— این چه حرفیه؟ وظیفمه، اجازه ی بیمارستان رفتن رو که نمی دید، حداقل

شام مهمون ما باشید تا از زیر بار شرمندگی شما در بیایم.

- ولی آخه...

- آخه و اما نیارید که ناراحت می شم.

- ولی فکر کنم شما خودتون هم کار داشتید، درست نیست مزاحمتون بشم.

— نه، چه مزاحمتی؟ من هم بیکار بودم، می خواستم شام برم بیرون که این اتفاق افتاد. باز هم می گم که من شرمندم.

— وای نگید این حرف رو، اتفاقه دیگه، می اُفته، من هم یه عذر خواهی به شما بدهکارم. باید بیشتر حواسم رو جمع می کردم، ببخشید.

آخر سر دم در بیمارستان نور نجات تبریز نگه داشت، برای چکاب به اورژانس رفتیم. تا وقتی که فراز برسسه، رفتم تو توالت تا یه زنگ به تارکان بیچاره بزنم. عجله داشتم تارکان زودتر گوشی رو برداره.

هی پوست لبم رو می جویدم و فکر می کردم به تارکان چی بگم. اصلا نمی دونستم چه جوری نیومدم رو توجیه کنم.

— جونم؟ کجایی وروجک؟

به صدام عشووه دادم و با یه حالت غمگین و صدای آروم و ناراحتی گفتم:

— کجا می خوای باشم تارکان؟ مگه من آدمم که مثل بقیه برم مهمونی؟ اصلا کی گفته آسانای بیچاره هم جز آداماست؟ من جزء زندانی های الکاترازم که نباید پاش رو از تو زندون بیرون بذاره.

تارکان با صدایی نگران گفت:

— چی شده دختر؟ جون به سرم کردی، مگه سر قرار نیستی؟

صدام رو کشدار کردم و گفتم:

— نه، خواهر عزیزتر از جونم اومده بست نشسته و نمی ذاره پام رو از تو خوننه بیرون بذارم، کلا قرنطینه شدم.

تارکان با ناراحتی گفت:

- چي؟ اين ديگه از كجا پيداش شد؟

- نمي دونم، من كه شانس ندارم.

به كم الكي فين فين كردم و با لحن آروم و دلربايي گفتم:

— تاركان، من مي خوام بيام مهموني، دوست دارم كنارت باشم و با هم خوش

بگذرونيم.

بيچاره تاركان، عصبى شده بود.

— لعنت به اين خواهر ضد حال تو، آه آه، عين گاو شاخ دار هر وقت نمي ياي،

جفت پا مي پره تو حال آدم. حالا تو ناراحت نباش، دفعه هاي بعدي هم

هست عروسكم.

ذوق كردم. آخ جون، نقشم كارساز بود. باورش شد. دوباره كشدار گفتم:

— تاركان؟ من نيستم نيينم با يكي ديگه بيري ها، مي دوني من حسودم؟ مي

دوني كه من يه عمره دلم باهاته؟

با بي حالي گفت:

— خيالت تخت عزيزم، شكلات خودم كه نباشه، حسم به هيچي نمي ره، چه

برسه به شكلات دهني ديگرون.

دلم سوخت. من چقدر بدم كه دارم بهش خ*ي*ان*ت مي كنم، اما اون...

قسمت پليد روحم جواب داد. "نه، تو كه خ*ي*ان*ت نمي كني، فقط مي

خوای شيطنت كني، همين."

با صدای تاركان به خودم اومدم.

— كجايي خانمم؟ هستي؟ يه موقع غصه نخوري ها، باز هم دوست هاي من

مهموني مي گيرن، خودم مي برمت.

با لحن غمگینی گفتم:

- بهت خوش بگذره، جای منم خالی کن عشق من. تارکان فکر کن من کنارتم.
تموم حواسم پیش توئه. دلم پیشت می مونه تارکانم، نکنه شیطون بره تو جلدت
و گول اون رفیق هات رو بخوری و شیطونی کنی؟

با صدایی شوخ گفتم:

- حالا بهت قول نمی دم بچه خوبی باشم ها، درسته شکلات دهنی دیگران رو
نمی خورم، اما شکلات های بسته بندی شده با طعم های دیگه که دوس دارم،
تو دهن آب می شن.

با حرص گفتم:

— مسخره، جرات داری دست به این شکلات ها بزن که من خودم گیس های
خوشگلت رو برات درست کنم.

بعد صدام رو آرام کردم و گفتم:

- آرایلی اومد، من دیگه باید برم.

- باشه، برو خانمی، به اون خواهر دیوونت هم عوض من یه پس گردنی بزن!

با لبخند گفتم:

- بای.

گوشی رو زودی قطع کردم و اودم بیرون. اُه اُه، فراز بیچاره از کی منتظره.

- ببخشید دیر شد.

- نه، بفرمایید، باید بریم تو اون اتاق.

دکتر یه چکاب کلی کرد و فشار خونم رو گرفت. بعد هم دراز به درازم کرد تا

دل و روده ام رو بررسی کنه.

- این جا درد می کنه؟

- نه؟

فراز بیشعور هم زل زده بود به ما.

- این جا؟

- نه.

- این جا چی؟

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

- نه.

- خب خدا رو شکر چیزی نیست، بلند شید.

زودی از جام بلند شدم تا فراز خان بقیه ی هیکل و ناف خوشگلم رو دید نزنه.

— ضربه زیاد شدید نبوده، یه سری مسکن می نویسم که اگه یه موقع درد و

کوفتگی داشتید بخورید.

نسخه رو داد دستم و به سمت در اشاره کرد.

- به سلامت.

از در که اومدیم بیرون، فراز رفت سراغ تهیه ی دارو و من هم منتظر شدم تا

بیاد. داروها رو که داد دستم گفت:

- خب خدا رو شکر که چیز خاصی نبود.

- بله، گفتم که بهتون.

- به هر حال به چکاب ساده خیال منو هم راحت کرد. بریم که کم کم داره دیر می شه و وقت شام می گذره.
- نه دیگه، مزاحمتون نمی شم.
ریموت عروسکش رو زد.

- از این حرف ها نزنید که واقعا ناراحت می شم بفرمایید.

تادم ر ستوران این قدر از این در و اون در با هم حرف زدیم که اصلا نفهمیدم زمان چه جورى گذشت. همین که از ماشین پیاده شدیم، فکم چسبید به آسفالت خیابون. "وای چه رستورانی؟ یکی منو بگیره، حالا من با این تیپ ضایع چه جورى برم این تو؟ خو خجالت می کشم."

- اجازه می دید؟

دستش رو مثل یه جنتلمن از آرنج خم کرد، دستم رو دور دستش حلقه کردم و باهاش از عرض خیابون رد شدم. تو دلم از این همه کلاس و ژست و پرستیژ، حالی به حولی شدم. من کجا و این زندگی کجا؟ ته دلم به خودم قول دادم امشب رو مثل یه پرنسس بگذرونم. در که باز شد، انگار باغ برین بود. وای چه دیزاینی داره لامصه-----ب! آخی، چه آکواریوم خوشگلی داره. ماهیاش رو نیگاه، آه-----، اون دلچک ماهیه؟ منم می خوام. بل بوی یا همون پیشخدمت خودمون تا کمر جلو من خم شد و خوش آمد گفت. فراز فقط سری تکون داد و بل بوی هم جلو افتاد و به یه میز دو نفره ی فانتزی اشاره کرد. صندلی رو برای من و فراز عقب کشید و منور و داد دستمون. یه نفر باید تو این هاگیر و واگیر پیدا می شد فک آویزون منو جمع کنه.

- خانوم و آقا برای استارتز چی میل دارن؟

صدقه سر رفت و آمد با تارکان و مابقی بی اف هام، یه چیزهایی سرم می شد، ولی... وای اینا دیگه چیه؟ سوپ اردک؟ سوپ جلبک دریایی؟ سوپ کلم دریایی؟ جانم...؟ یه نگاه به لیست کردم و یه نگاه به فراز که زل زده بود تو دهن من. سوفله ی قارچ هلندی به همراه پنیر چدار؟

این ها دیگه چیه؟ خوردنیه یا نوشیدنی؟ کباب هنجو میلفا تو سکیه؟ ساندولا همراه با سیب زمینی پنیری؟ خدا وکیلی اگه تو فهمیدی این ها چیه، من هم فهمیدم. ای خدا حالا چی کار کنم؟ فراز هم همچنان زل زده بود به من. داشتم از خجالت آب می شدم که منور و بستم و با پرووی تمام به فراز گفتم: - یه لطفی کنید شما انتخاب کنید، من با منوی این رستوران آشنا نیستم. - بله، البته، با اجازه ی شما.

م-----رگ من پلتیک رو حال کردی؟ توپ رو درست فرستادم تو زمین حریف.

"آرایلی"

- سلام مامان.

- سلام آرایلی جان، حالت چطوره دخترم؟

- الحمدلله، شما چطوری؟ قلبت دیگه تیر نمی کشه؟

- نه، بهترم. البته اگه این خیره سر بذاره.

- کی؟ آسانا؟

— آره مادر، از دیروز جفت پاهاش رو کرده تو یه کفش که می خوام امشب برم مهمونی، خودت که می دونی من نگران این دخترم، سر و گوشش زیاد از حد می جنبه، می ترسم آخر سر کار دست خودش بده.

— حالا کجاست؟

— چه می دونم وا...، نیم ساعت پیش از خونه زد بیرون.

گوشی رو دست به دست کردم.

— تو رو خدا آرایلی جان، یه ذره باهاش صحبت کن. من اصلا نمی دونم این دختر چی کار می کنه؟ من پیرزن با این پای چلاق و وضعیت قلبم نمی کشم که همش دنبالش باشم. باهاش حرف بزن، شاید به حرف تو گوش کرد و از خر شیطون پیاده شد.

— باشه، من باهاش حرف می زنم، شما این قدر حرص نخور، برای قلبت بده،

کاری نداری؟

— نه مادر، راستی آلما خوبه؟

با حواس پرتی گفتم:

— آره آره، خوبه، من قطع کنم به آسانا زنگ بزنم ببینم کجا رفته.

— باشه مادر، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و دوباره شماره گرفتم.

— الو؟ سلام آرای.

— سلام، چطوری؟

— خوب، توپ توپ، دارم می رم مهمونی.

- به سلامتی، حالا کجا هست؟

- تولد یکی از دوستانه.

- دوستان؟ منظورت به نفر شبیه به سینا جوته دیگه، نه؟

- آرای تو هنوز داری بابت سینا بهم متلک میندازی؟ گیر سه پیچ نده دیگه.

— گیر سه پیچ کدومه؟ قرار ما این بود که تو دور و بر این مهمونی ها نپلکی و بتمبرگی سر درست.

- آه باز تو اخلاقت چیز مرغی شد؟

- مودب باش آسانا.

— مگه تو هستی که من باشم؟ اصلا من دارم می رم و تو هم حق نداری بهم بگی چی کار بکنم و چی کار نکنم!

— تو غلط می کنی، مگه شهر هرته که سرت رو مثل بز بندازی پایین و بری مهمونی؟! همین که گفتم آسانا، برگرد خونه و بتمبرگ سر درست و کاری نکن شاکی بشم و موبایل و لپ تاپت رو جمع کنم.

صدای حرصی آسانا آخرین چیزی بود که شنیدم.

— من همین الان به این مهمونی می رم، تو هم هر غلطی که دلت خواست بکن.

- آسانا؟

ولی صدای بوق آ*ش*غ*ل* جوابم بود.

!!! بین دختره ی خیره سر چه آستین سر خود شده؟ وای کارش به جایی رسیده که با یه قالب صابون برگردون منو شست و گذاشت سینه کش دیوار. نهچ نهچ، خاک بر سرت آرایلی که این انچوچک هم آدم حسابت نمی کنه. با حرص

دوباره شماره رو گرفتم. هر جوری که بود باید مانع رفتنش می شدم، حالا دیگه مهمونی برام مهم نبود، دوست داشتم ادبش کنم تا دفعه ی بعد از این اُلدرم بُلدرم ها برای من نیاد؛ ولی پیغام مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد باعث شد جری تر بشم. هر چی شمارش رو گرفتم جواب نداد. آخر سر مجبور شدم به رفیق فابریک آسانا یعنی سمانه زنگ بزنم.

- سلام، خوب هستید؟ من با سمانه خانوم کار داشتم.

- سلام، خودم هستم، بفرمایید.

- خوبی سمانه جان؟

- ممنون، شما؟

- من خواهر آسانا هستم، آرایلی.

- آه، بله، بله، حال شما؟ خوب هستید؟

- ممنون، شما خوبی؟ خونواده خوب هستن؟

- همه خوبین، اتفاقی افتاده آرایلی خانوم؟

— اتفاق؟ وا... چه عرض کنم؟ از دست آسانا دیگه نمی دونم چی کار کنم.

امروز می گفت به یه مهمونی دعوته، می خواستم ازت پرسیم تو می دونی چه مدل مهمونی ایه؟

- من چیزی نمی دونم.

- ببین سمانه جان، می دونم که آسانا دوست صمیمیته، مثل خواهرت دوستش

داری؛ ولی به خدا من نگرانشم. خیلی سرخود شده. اصلا حرف به گوشش

نمی ره، بدبختی این جاست که فکر می کنه خیلی زرنگه، در صورتی که همه

مثل آب خوردن می تونن گولش بزبن و ازش سوءا استفاده کنن. امروز هم می گفت داره می ره تولد دوستش؛ ولی من مطمئنم تولدی در کار نیست. خواهش می کنم ازت سمانه جان، کمکم کن. من خیلی نگرانشم.

- آخه اگه بفهمه من گفتم...

- به خدا نمی دارم بفهمه، توفقط آدرسش رو بگو، بقیش با من، نمی دارم پای تو به این جریان کشیده بشه.

- باشه، آدرس رو یادداشت کنید،، پلاک هشت، زنگ اول.

- مرسی عزیزم، خیلی لطف کردی.

- خواهش می کنم، وظیفم بود.

- فقط سمانه جان...

- جانم؟

- این جایی که می گی واقعا قراره توش تولد بگیرن؟

...

- پارتیه، نه؟

...

- دختر و پسر قاطی؟

فقط یه نفس عمیق جوابم بود.

— عیب نداره، دوست نداری بگی مهم نیست. خودم می رم می فهمم، ممنون

از کمکت، لطف کردی.

گوشی رو که قطع کردم، وقت رو از دست ندادم.

ته دلم مطمئن بودم که جای مناسبی برای یه دختر مجرد مثل آسانا نیست.

دویدم تو اتاق و آلمانو نصفه نیمه آماده کردم، خودم هم یه مانتوی دم دستی و یه شال زپرتی سرم انداختم و دویدم سمت در. باید هر چه زودتر جلوی آسانا رو می گرفتم، وگرنه معلوم نبود چه دسته گلی به آب بده.

"تارکان"

کلافه از نیومدن آسانا و تنهایی خودم و عصبانی از دست خواهر زنجیری آسانا که واسه خودش ننه است و واسه ما زن بابا، ماشین رویه جایی بین اون همه ماشین به سختی پارک کردم و غرولند کنان در ماشین رو باز کردم که بله! دیدم در ماشین اندازه نصف من باز می شه، نگاهی به ماشین کناری انداختم و با حرص گفتم:

— خاک بر سر رانندگیت، سمت راستت خالیه، اومدی چسبوندی و در دل من؟ مطمئنم که زنی با این رانندگیت. به زور از در اون طرفی ماشین پیاده شدم و همین جور که غرغر می کردم درها رو قفل کردم و یه نگاه به ماشین ب*غ*لی انداختم و خواستم برم که از تعجب چشمم گرد شد. جل الخالق، این دیگه چی بود؟ سرم رو خم کردم تا راحت تر بتونم ببینم. تو ماشین ب*غ*لی یه بچه چهار یا پنج ساله تو صندلی عقب نشسته بود. پاهاش رو تو بدنش جمع کرده بود و داشت بیرون رو نگاه می کرد. خدایا، آخه کدوم آدم بی فکر و احمقی بچه رو می ذاره تو ماشین و می ره پارتی؟ مردم عقلشون پاره سنگ برمی ذاره، نمی گن خطرناکه و ممکنه بچه نفس کم بیاره؟ یا اصلا یه دیوونه با سنگ بزنه

به شیشه و بچه رو برداره و بره؟ عجب آدم هایی تو این دوره زمونه پیدا می شن! به یه بچه چهار، پنج ساله هم رحم نمی کنن. خب این پارتی و عشق و حالت بخوره تو کمترت. بچت رو بذار یه جای مطمئن و بعد بیا به کیف و حالت برس. خواستم برم طرف خونه که دلم نیومد. لعنت به این همه دل رحمی من، واقعا نمی تونستم به همین راحتی این بچه رو تنها بذارم. این جا خطرناک بود، از اون منطقه های بی در و پیکر که هر جور آدمی توش پیدا می شد. رفتم طرف ماشین و آروم با سر انگشت زدم به پنجره. دختر بچه اول ترسید اما بعد اخمی کرد و زل زل نگام کرد. بچه پررو. آروم گفتم:

- شیشه رو بده پایین.

ترس رو تو چشمش دیدم، اما با سرتقی اخم هاش رو حفظ کرد و با سر گفت نه. خندم گرفت، چه بچه ی زبلیه ها. دماغم رو چسبوندم به شیشه و گفتم:

- شیشه رو بده پایین کوچولو، نترس، کاریت ندارم.

یه کم با شک نگام کرد و بعد شیشه رو اندازه یه بند انگشت کشید پایین. دیگه مرده بودم از خنده، از همون یه کوچولو بازی شیشه، لبام رو بردم تو و گفتم:

- این جا خطرناکه خانوم کوچولو، پس مامان و بابات کجان؟

با صدای ملوسی گفت:

- الان می یان، یه کار کوچولو داشتن، زود برمی گردن.

- اسمت چیه جزغلی؟

— مامیم گفته با غریبه ها حرف نزنم؛ ولی چون شما پسر خوشگلی هستین و

بهتون نمی یاد آدم بدی باشین می گم، اسمم آلماست؛ یعنی سیب.

چه بچه ی باهوشی بود. چقدرم زرنگه، از الان راه تور کردن پسرارو بلده. ببین چه هندونه هایی داد زیر ب*غ*لم.

با خنده گفتم:

— ممنون لیدی کوچک. اسم منم تارکان، ببین عزیزم، این جا خیلی خطرناکه، مامیت کی می یاد؟ تو نمی ترسی تنهایی؟ می خوای من باشم تا مامیت بیاد؟ با شیرین زبونی گفت:

— تارکان جون، من از هیچی نمی ترسم. مامیم چون خیلی شجاعه، منم مثل اون شدم دیگه. مامیم همیشه می گه زنا باید بتونن خودشون مواظب خودشون باشن، مثل شیر. ولی اگه شما می خوای به بهانه ترسیدن من کنارم باشی، اشکال نداره، باشه. من دختر خوشگلیم دیگه.

دیگه کم مونده بود ولو ششم کف خیابون، از دست این دختر. جون دلم، چی می شه منم یه دختر این جوری داشته باشم؟ از اون بچه های سر و زبون دار شیرین بود که موهاش رو دم اسبی کرده بود و یه بلوز و شلوار جین خوشگل هم پاش کرده بود. تپیش بانمک و ساده بود و آدم دلش می خواست درسته قورتش بده. یه نگاه به خیابون خلوت انداختم و باز هم یه لبخند دیگه به آلما زدم. خیلی دلم می خواست بدونم مامان این شیطون بلا کیه؟ بچش این باشه، وای به حال مامانش.

"آزایی"

هیچی به هیچی. هر چی تو اون خر بازار گشتم و چشم گردوندم آسانا رو پیدا نکردم. ماشاا...، چه جایی هم بود. هر چی تو عمرم ندیده بودم، اون جا دیدم. واقعا خاک بر سرت آسانا. اصلا معلوم نیست چه غلطی می کنی؟ آدمت می کنم. حالا صبر کن. اون قدر ول شدی که سر از همچین جاهایی در می یاری؟ هنوز که هنوزه یاد اون مهمونی که می افتادم سرگیجه می گرفتم. م*ش*ر*و*ب* و حشیش و آیس و اکس مثل نقل و نبات پنخس می شد. پسر و دخترا با قیافه هایی فراتر از تصور من توی هم می لولیدن و معلوم نبود چه غلطی می کردن. همون جوری دست از پا درازتر و پکر به طرف ماشین می رفتم که از دور یه مرد رو کنار ماشین دیدم که وایساده و انگاری داره با آلما حرف می زنه. یا ابوالفضل، نکنه دزده؟ خاک بر سرم، بچه رو بنخاطر آسانای خاک بر سر قزمیت همین جوری تو ماشین ول کردم. تند تند دویدم و همین جور شتابان تنها فنی که از تکواندو بلد بودم رو اجرا کردم. پام رو بلند کردم و همون جوری تو هوا ضربدری فرود آوردم تودل و روده ی آقا دزده و دستم رو هم بردم بالا و خوابوندم پشت گردنش. آقا دزده با صدای فریاد بلندی افتاد رو زمین و نالش به هوا رفت. سریع رفتم طرف آلما که حالا در رو باز کرده بود و با ناراحتی داشت دزده رو نگاه می کرد. سریع ب*غ*ش کردم و گفتم:

- خوبی گلم؟ طوریت که نشد؟ دزد بود، آره؟

خودش رو از ب*غ*لم در آورد و رفت پیش دزده که داشت ناله می کرد. با ترس و عصبانیت رفتم پیش آلما که یهو سرش رو بلند کرد.

— مامی این دزد نبود که، این می خواست تا تو بیای منو تنها نذاره، تا بلایی سرم نیاد.

با گنگی گفتم:

- چی؟

نگاهی به مرد انداختم، حالا انگار بهتر متوجهش شدم.

یه شلوار کتون سرمه ای خوش دوخت و بلوز مشکی و پلیور پوشیده بود و سویچ و موبایل تو دستش که حالا یه طرف دیگه پرت شده بود نشون می داد دزد نیست و احتمالا یکی از مهمونای مهمونی بود. رفتم روی سرش و به چهرش نگاه کردم. بد مالی هم نبود، خوش پوش و جذاب. یه دفعه ای سیگنال های مغزم ارور داد و یاد گند کاریم افتادم. آخ، من خر رو بگو که فکر کردم این دزده. رفتم نشستم روی پام و کنارش زانو زدم. سرم رو بردم جلو و بیخ گوشش گفتم:

- حالتون خوبه آقا؟

با ناله گفت:

- خوب؟ تو دیگه چه جونوری هستی؟

با عصبانیت گفتم:

- حرف دهنتم رو بفهما! می خواستی نیای با بچم حرف بزنی. خب آدم شک می کنه.

با کلی آه و ناله و ناز و ادا بلند شد و نشست و زل زد تو چشمام.

- بدبخت، تو آگه به فکر بچت بودی، نمی رفتی اون تو پی یللی و تللیت و بچه

رو تنها ول کنی به امون خدا.

م*ر*ت*ی*ک*ه بی شعور به من اهانت می کنه؟ بزمن چهار شقش کنم که هم آبخ بشه و هم نونش؟ اصلا یکی نیست بهش بگه به تو چه؟ سر پیازی یا ته پیاز که خودت رو مثل قاشق نشسته انداختی وسط؟

- حرف دهننت رو بفهم. به تو هیچ ربطی نداره.

بلند شدم و دست آلما رو گرفتم و گفتم:

- اصلا حقت بود.

بلند شد و با ناله خودش رو تکون داد.

— آخ آخ، امثال توان که گند می زنن به آخر و عاقبت بچه ها شون. اصلا آدم هایی مثل تو لیاقت داشتن فرشته کوچولوهایی مثل این بچه رو ندارن. شماها به درد هیچی نمی خورین. یه مشت احمق کثیف که فقط به فکر...

اما با دیدن صورت اشکی آلما حرف تو دهنش موند و سری به تا سف تکون داد. اون سر تکون دادنت تو حلقم م*ر*ت*ی*ک*ه بیکار.

- حیف که بچه باهاته، بی لیاقت.

این قدر عصبانی و کفری بودم که دلم می خواست بزمن تو دهنش و جفت پا برم تو حلقش. با همون دست و پای لرزون و اعصاب خراب بهش گفتم:

— امثال توی آ*ش*غ*ا*لن که هر جایی ها رو می سازن بی شعور ک*ث*ا*ف*ت. تو به جای یاد دادن به من اول برو یاد بگیر که به دیگران احترام بذاری. م*ر*ت*ی*ک*ه ی جلمبر.

سریع رفتم طرف ماشین و آلما رو گذاشتم رو صندلی عقب. خودم هم نشستم و بی توجه به نگاه تحقیر آمیز مرد، پام رو، روی پدال گاز گذاشتم و یه گاز پر صدا دادم و راه افتادم. تو آیینه با دیدن اشکای آلما با ناراحتی برگشتم سمتش.

- گل من چرا گریه می کنه؟ هیچی نبود عزیزم. همه چی درست شد.

- اون آقاهه به تویی ادبی کرد.

— فدای سرت گلم، اشکال نداره. اون آقایی ادب بود. تو هم نباید با آدمایی

مثل اون صحبت کنی. فراموشش کن، خب؟

اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- باشه مامی جونم.

پوفی کردم و عرق رو شقیقم رو پاک کردم. واقعا که کفری بودم. به خاطر

آسانای احمق باید حرف هر ک*ث*ا*ف*تی رو بشنوم و توهر آخوری پا

بذارم. صبر کن آسانا، حالا آدمت می کنم.

"آسانا"

- استاد کهری؟ استاد؟

- خانم فتحی، حال شما؟

با ناز سرم رو تو کلاسورم فرو کردم.

- ممنون، خسته نباشید.

نیش استاد خود به خود تا بناگوشش باز شد.

یه نیم نگاه به چپ و راست کرد. خدا رو شکر که خلوت بود. لحنش صد

درصد نرم تر و ملایم تر شد.

- سلامت باشید، از این طرفا خانم؟

قوی به گردنم دادم.

- ما که همیشه مزاحمیم.

نیش استاد شل شد.

- مزاحم چیه خانوم؟ شما مراحمید.

- استاد یه پروژه داشتم، می خواستم ببینم شما می تونید کمکم کنید؟

- البته که می شه، چرا که نه؟ بفرمایید، من در خدمتم.

دستش رو گذاشت پشت کمرم. البته با فاصله و راهنماییم کرد.

. : : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www. 98ia. com)

ساخته و منتشر شده است : . .

"آرایلی"

- الو؟ بفرمایید.

- سلام آرایلی خانم.

- سلام سمانه جان، حالت چطوره؟ مامانت بهتره؟

- مرسی، ممنون، همه خوبن.

- سمانه جان، آسانا حمومه، اومد می گم بهت زنگ بزنه.

- نه خب، راستش، آرایلی خانوم؟

دلیم بی هوا به شور افتاد. حاضر بودم قسم بخورم باز هم آسانا دسته گل به آب

داده.

- چی شده عزیزم؟

- خب، چه جوری بگم؟

- نکنه دوباره آسانا خرابکاری کرده؟ هان؟

- نمی دونم بگم یا نه؟ می ترسم آسانا بفهمه و شاکی بشه.

- نه عزیزم، نمی دارم بفهمه. تو رو خدا حرف بزن ببینم دوباره چی کار کرده؟
جون به لب شدم.

- راستش آسانا به چند وقتیته که با یکی از استادها تیک می زنه.

- چــــی؟ تیک می زنه؟ مگه می شه؟

- آره به خدا، خودم دیدم.

- کدوم استاد؟

— استاد کهری. نمی دونید چه استاد هیز و چشم چرونیه. فقط هم دنبال دخترهای ساده می گرده که باهاشون لاس بزنه. الان هم به چند وقتیته که بند کرده به آسانا.

"وای بر من، خاک بر سرم شد."

- راست می گی سمانه جان؟

- آره به خدا، دروغم چیه؟ من نگرانشم آرایلی خانوم. آسانا اصلا اهمیت نمی ده، پسرهای دازشگاه به کنار، این استاد به هفت خطیه که نگو. خیلی پسته. کلی پشت سرش حرفه. تو هر کلاسی هم دو، سه تا تو دست و بالش داره. به خدا من می ترسم. می ترسم به موقع آسانا رو بکشه خونه خالی و بلایی سرش بیاره. تو رو خدا باهاش حرف بزیند. این استاد از اون بی شرف های روزگاره.

هر چی سمانه بیشتر از استاد شون و رفتاراش می گفت، من بیشتر از قبل یخ می کردم. دست و پام شده بود به تیکه یخ و سردم شده بود. یعنی واقعا خاک بر سرت آسانا. حالا پسرهای دانشگاه به چیزی، این استاد پیزوری دیگه چیه

که بند کردی بهش؟ نفهمیدم چه جوری از سمانه خداحافظی کردم و زل زدم
به در اتاق آسانا تا بیاد بیرون. این جوری نمی شد باهاش سر کرد، باید یه
گوش مالی حسابی بهش می دادم.

همین که آسانا لباس پوشیده از اتاق اومد بیرون، یه کشیده ی مشتی زدم در
گوشش. صدای مامان و آسانا با هم در اومد.

- چی کار می کنی دختر؟

- آبیچی؟

- آبیچی بی آبیچی! برو گمشو تو اطاعت تا نزدم لهت کنم.

- چی شده مگه آبیچی؟

یه نگاه به مامان انداختم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که چیزی نیست.
بازوی آسانا رو گرفتم و کشیدمش تو اتاق و در رو بستم.

- تو خجالت نمی کنی؟ آخه این چه وضعشه؟ پسر حاج بازاری و همکلاسی
و هم محله ای تموم شده، حالا چسبیدی به استادتون؟ آخه من از دست تو
چی کار کنم؟ چرا آدم نمی شی؟ چرا نمی فهمی که بزرگ شدی؟ تا کی باید
دنبالت باشم؟ بسه دیگه آسانا، به خدا خستم کردی.

- چی می گی تو؟ اصلا کی بهت گفته؟ هان؟

- کی گفته؟ مگه مهمه؟ مهم اینه که این قضیه این جور که بوش می یاد درسته
و جنابعالی هم عین خیالت نیست. به خدا از دستت کم آوردم. دیگه نمی

کشم آسی. بده به من اون موبایل واموندت رو.

- نمی دم.

- تو غلط می کنی، نذار یه دونه دیگه هم بخوابونم تو گوشت.

رفتم سمت میز کامپیوترش. می دونستم همیشه دم لپ تاپش می ذاره.

- نکن آبجی.

- آبجی بی آبجی. همین که گفتم. دیگه خبری از موبایل و لپ تاپ نیست.

- مگه می شه؟

- آره که می شه، همون جووری که تا قبل از خریدنشون سر می کردی، از این به

بعد هم بدون این ها می تونی سر کنی.

اومد جلوتر تا نذاره؛ ولی قبل از این که به خودش بجنبه، گوشی و لپ تاپ رو

زدم زیر ب*غ*لم و اومدم بیرون. آسانا هم چون می دونست اگه بخواد بیشتر

دم پرم بگرده، هزینه ی دانه شگاهش رو هم قطع می کنم، ناراحت و شاکی در

رو کوبید به هم و بیرون نیومد.

- چی شده آرایلی جان؟

- هیچی نیست مامان، شما حرص نخور.

- مگه می شه حرص نخورم؟ یه چیزی شده که گوشی و کامپیوتر خواهرت رو

جمع کردی.

- آنا بسه دیگه. من بهت قول دادم مراقب آسانا باشم، سر حرفم هم هستم. پس

بی خودی حرص نخور، باشه. به خدا دیگه نمی کشم. علاوه بر آسانا و آلما،

درد شما رو هم تحمل کنم. یه کم به فکر خودت باش مادر من. آسانا رو بسیار

دست من. شما از عهده ی آسانا بر نمی یایی، خودم درستش می کنم.

- ولی...

- ولی و اما نداره. حواست به خودت باشه، همین.

- مگه می شه؟

— آره که می شه، اصلا دو ماه دیگه تابستونه. یه سر برید خونه ی خاله. هم یه هوایی عوض کنید، هم باد کله ی آسانا می خوابه. باشه آنا؟

- پس تو چی؟ می خوای تنها بمونی؟

- آه مادر من، یه جور میگی تنها بمونی، انگار همیشه ور دل شما بودم. شما برید به مسافرتتون بر سید، آلمارو هم تونستی با خودت ببر، بچه چند وقته یه مسافرت درست و حسابی نرفته، من که نمی تونم کار و زندگیم رو ول کنم.
- باشه، حالا تا اون موقع ببینم چی می شه.

گوشی آسانا تو دستام لرزید. یه نگاه به صفحه انداختم. تارا؟ این دیگه کی بود؟ نکنه یکی شبیه به سیناست که به اسم فریده ذخیره کرده بود. باید سر از کار این دختر در می آوردم. دکمه ی انسر رو زدم، ولی جواب ندادم. مامان اشاره کرد چه خبره؟ سری به معنی هیچی تکون دادم و پشتم رو بهش کردم.

- الو آسانا؟ الو؟ صدا می یاد؟

به به، چشمم روش_____، چشم و دلم روش_____ن. گل بود به سبزه نیز آراسته شد، کم بود جن و پری، این یکی هم از پنجره پرید. مثل این که لیست دوست پسرهای آسانا سر به فلک گذاشته.

- الو صدات نمی یاد. آسی؟

بعد هم که قطع کرد. کم مونده بود از زور حرص و عصبانیت شیرجه برم تو اتاق آسانا و یه دل سیر چپ و راستش کنم؛ ولی این جور درست نمی شد. باید به این پسره حالی می کردم تا دمش رو بذاره رو کولش. آره، این جوری بهتر بود. دوباره گوشی و بیره رفت. یه نگاه انداختم، اس بود.

"ساعت پنج، بیا پارک شاه گلی، دم مجسمه منتظرتم."

وای خدا، دارم روانی می شمم، این دیگه کیه؟ حتما یه وردی زیر گوش آسانا خونده بود که این قدر راحت بهش اس ام اس می داد. بقیه ی اس ها رو هم چک کردم، تقریبا اکثرش از همین شماره بود. باید برم و این پسر رو پیدا کنم. خدا رو چه دیدی، شاید همون پسر حاجیه بود و تونستم دو کلوم مرد و مردونه باهاش حرف بزنم تا بیاد دست این دختر رو بگیره و برن سر خونه زندگیشون. به خدا مسئولیت آسانا کم کم داشت نابودم می کرد. واقعا برام سخت بود که مدام حواسم بهش باشه. دوباره فکرم رفت به قرار امروز عصرشون. مجسمه؟ کدوم مجسمه رو می گه؟ اون پارک دو تا مجسمه داشت. حالا چی کار کنم؟ چه جوری گیرش بیارم؟ یه دو دو تا کردم که اگه بخوام از پسره پرسم کدوم مجسمه، قاعدتا دوزاریش می افته که من آسانا نیستم. سر همین دل روزدم به دریا و خودم رو برای ساعت پنج آماده کردم. آره، این جوری بهتره. بالاخره صد تا مجسمه که نداره، می گردم پیداش می کنم دیگه. صدای زنگ خونه نشون از اومدن آلما از مهد بود. دلم براش ضعف رفت. یه نگاه دیگه به گوشی تو دستم انداختم و به پیشواز آلما رفتم.

یه ربع به پنج بود که رسیدم. واقعا نمی دونستم با چه فکر و ایده ای به این جا اومدم. آخه من رو چه به دوست پسرهای رنگ و وارنگ آسانا.

اصلا از کجا می خواستم بشناسمش؟ از نگهبانی پارک آدرس مجسمه ها رو گرفتم. رفتم سراغ اولی، دو تا پسر بچه از سر و کول شیر یالدار بالا و پایین می رفتن.

چشم چرخوندم، نه نبود. هیچ پسری که تپش آسانا رو جلب کنه نبود. یه نگاه به ساعت معیبه انداختم که تـــــــق. آخ کتفم، ای بمیری ایشا... مگه کوری م*ر*ت*می*ک*ه! سر بلند کردم که یه چند تا لیچار بار طرف کنم که... این که همون پسر مهمونیه س. تو رو خدا دنیا رو ببین جقدر کوچیکه. تو این هفته این دومین بار یه که کلامون تو هم رفته. م*ر*ت*می*ک*ه این جا هم دست بر نمی داره. آه آه مار از پونه بدش میاد سر لوتش سبز می شه. با حرص گفتم:

- هوی یارو مگه کوری؟

با پوزخند گفت:

- کور باشی خیلی بهتر از بیعار بودن و ه*ر*ز رفته. چیه بازم بچت رو گذاشتی دم پارک مادر نمونه؟

اینارو با تمسخر گفت. واقعا گنجایشش رو نداشتم. فشار روم خیلی زیاد بود. با حرص گفتم:

— ببین من اصلا اعصاب ندارم، قاطیم. مشکلم تا دلت بنحواد از سر و کولم بالا می ره. اصلا حوصله ی تویه نفر رو ندارم. کاری نکن هر چی دری وری لیاقتته بارت کنم، رات رو بکش و برو.

— هی زنیکه، فکر نکن هر چی دلت بخواد می تونی بارم کنی ها. اون دفعه ای زدی دک و پوزم رو به هم ریختی هیچی بهت نگفتم، این دفعه یه چیزی بهت می گم که تافی خالدونت بسوزه ها!

— اوهوکی، تو؟ تو جوجه می خوای حرف بارم کنی؟ برو عمو، برو خدا روزیت رو جای دیگه بده. برو که رسما قاطیم. بازم مثل اون دفعه ای می زنم شل و پلت می کنم. از جا بلند نمی شی، برو یارو.

اخم هام رو کردم تو هم و رفتم اون طرف تر تا بینم این دوست پسر آسانا بالاخره می یاد یا نه؟ اون م*ر*ت*می*ک*ه هم یه چند تا دری وری گفت و رفت اون طرف مجسمه وایساد. پوفی کردم و اخم هام رو بی شتر توهم کردم. خدایا بین ما رو با کیا محشور می کنی. آدم نیست که، انگار سگ بستن. اصلا من نمی دونم چه حکمتیه هر جا می رم این لندهورم می بینم. ای خدا تو هم با ما شوخیت گرفته ها تو این بلبشوا!

"تارکان"

چند قدم از مادر نمونه فاصله گرفتم و به فاصله ی یه نیمکت از مجسمه نشستم. جالب این جا بود که مادر نمونه ی آلما هم به فاصله ی سه چهار قدم از من دنبال یه نفر می گشت. عصبانی از دستش با پا ضربه می زدم و منتظر آسانا بودم. نگاهم دوباره بهش افتاد. هه زنیکه ع*و*ض*می واقعا مادر بودن واسه اینا زیادیه. لیاقت اسم مادر رو نداره. معلوم نیست کدوم اسکلی شوهر اینه دیگه. از بیکاری رفتم تو نخش. یه جورایی گیج می زد. قشنگ تابلو بود که

دنبال یه نفر می‌گرده ولی انگار نمی‌دونست دنبال کیه؟ آخه تو صورت هر پسر جوونی که رد می‌شد نگاه می‌کرد؛ البته منظور دار نبود نگاهش. معلوم بود دنبال یه آشنا می‌گردد. یه نگاه به ساعت موبایلم انداختم، ای بابا دوباره این آسانای ورپریده ما رو کاشت. شماره اش رو گرفتم و منتظر شدم. همین که تماس برقرار شد و بوق تلفن پیچید، همون صدای مسخره دماغ کشیدن و عطسه که زنگ خاص آسانا بود از بیخ گوشم پخش شد.

یه بوق. مثل علامت سوال سر چرخوندم که دیدم صدا از تو کیف مادر نمونه س. مرسی این همه تفاهم. من زنگ بزنم و طرف گوشیش زنگ بخوره و جالب تر از همه رینگتونش مثل رینگتون آسانا باشه.

دو بوق. هنوزم صدا ادامه داشت. بوق سوم، مامان آلمانا هول هولکی گوشیش رو کشید بیرون که...! این که گوشی آساناست؟ حاضر بودم دین و ایمونم رو بدم که گوشی آسانا تو دست های مادر نمونه داره زنگ می‌خوره. آخه تو بگو کدوم آدمی ور می‌دازه عروسک باربی صورتی با مینی ژوب رو به گوشی سرخ — آبییش آویزون کنه که مادر نمونه دومیش باشه. اصلا این عرو سک رو من خودم برای آسانا خریدم.

گوشی همین جووری به گوشم چسبیده بود و بوق می‌خورد ولی نگاه من رو مادر نمونه که زل زده بود به صفحه ی موبایل سرخ - آبییش که داشت زنگ می‌خورد بود.

حوا سم رفت به گوشیم. یکی گوشی رو رو شن کرد ولی حرف نزد. چشمم رفت پی زنه. تلفن رو برده بود کنار گوشش و بی حرف گوش می‌کرد. واقعا داشتم شاخ در می‌آوردم، نه! یعنی چی؟

قطع کردم و دوباره زنگ زدم. باز همون صدا، همون زنه، همون عکس العمل. جل الخالق باورم نمی شه این گوشی آساناست، ولی دست این زنه چی کار می کنه؟ چشم هام رو ریز کردم و دقیق تر شدم بهش. حالا دیگه برام مهم نبود که آسانا کدوم گوریه. دلم می خواست سر از کار این بشر در بیارم. گوشیم رو دست به دست کردم و شروع کردم به نوشتن. "سلام گل خانم کجایی پس؟ من دارم می رم سمت فواره ی وسط پارک، پاشو بیا اون جا منتظرتم هانی." یه شکلک ب*و*س هم زدم تنگش و فرستادمش به گوشی آسانا. صدای اسم ام اس گوشی تو دست های مادر آلمایه مهر تایید دیگه بود.

زیرچشمی هوش رو داشتم. حدسم کاملا درست بود؛ خانم راه افتاد به سمت فواره. خب حالا مطمئن شدم که گوشی آسانا تو دست های طرفه؛ که به احتمال صد درصد خواهر آسانا بود و به جای آسانا اومده پارک سر قرار.

ااا دیدی چی شد؟ این زنه آرایلی بود. همون خواهر زنجیری و آزاد و بی سر خر آسانا، همون دیوونه که همیشه مزاحم بود و پارازیت مینداخت تو حالمون. همونی که خودش خونه مجردی داشت ولی به آسانای بیچاره ی من سخت می گرفت.

همین جوری که چشمم بهش بود دیدم دور فواره چند بار بالا و پایین رفت و آخر سر هم رویه نیمکت نشست. خب حالا یه سوال پیش می یاد. گوشی آسانا دست خواهرش چی کار می کرد؟ خواهرش چرا به جای آسانا اومده سر قرار؟ اصلا انگار گوشی آسانا رو هم مال خودش کرده و افتاده این جا مثلا دنبال من. یعنی فهمیده که با من قرار داره؟ آکه هی، معلومه که فهمیده. مگه

این که طرف آی کیوش اندازه ی جلبک باشه که نفهمه اون اس ام اس ها از طرف یه پسر برای آسانا فر ستاده شده. حتما اومده باز خوا ستم کنه. بیچاره آسانا می گفت خواهرش گیره ها، باورم نمی شد تا این حد گیر با شه. دوباره شروع کردم به نوشتن. "عزیزم من خیلی منتظرت شدم نیومدی دارم می رم بعدا برات توضیح می دم بای."

اس ام اس انا رسید و آرایلی هم سریع بازش کرد. اخم هاش توهم شد و دوباره از جاش بلند شد تا شاید بتونه منو پیدا کنه. ولی من همچنان رو نیمکت کنار مجسمه لم داده بودم و حرکاتش رو می پاییدم.

بعد از یه ربع چرخیدن دور فواره و چشم گردوندن، دست از پا درازتر راه برگشت رو گرفت. پوزخندی رو لبم نشدست. سرم رو کردم تو موبایلم و بی اهمیت بهش شروع به بازی کردم. از کنارم رد شد و به سمت ورودی پارک رفت. تا ازم دور شد. جنگی بلند شدم و تعقیبش کردم. باید شکم به یقین تبدیل می شد. سوار دویست و شیش نقره ای شد و راه افتاد. زودی سوار شدم و تعقیبش کردم. همین که پیچید تو کوچه ی آسانا، ترمز کردم و یه گوشه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.

دویست و شیش نقره ای دم خونه ی آسانا نگه داشت و خانم از ماشین پیاده شد. پس درست حدس زده بودم خواهر آساناست، همون کسی که مانع بین من و آساناست.

چشم هام رو ریز کردم و با حرص زل زدم به قد و هیكلش. نسبت به اون چیزی که تو فکرم بود خوشگل تر و خوش لباس تر بود. تو ذهن من خواهر آسانا یه پیر دختر ترشیده با کلی ریش و سبیل اضافه بود که همه چیز رو برای

خودش آزاد می دونست؛ ولی به آسانا گیر می داد. حالا که دیده بودمش نظرم به کل برگشته بود. خیلی خوش تیپ تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم. یه جورهایی می شه گفت فتوکپی آساناست با این تفاوت که بلندتر و تو پرتراز آسانا بود و به واسطه ی سن بیشترش نسبت به آسانا اعتماد به نفس بیشتری داشت و کلا سرتراز اون بود. هه، قرار امروزمون که پر شد.

ولی خوشم میاد تمام حدس هام در مورد شخصیت آرایلی همونی بود که فکر می کردم، آزاد و ول و بی مسئولیت! کسی که فقط واسه ما ادا در می آورد، خودش ختم این حرف ها بود.

همین طور که می رفتم فقط به یه چیز فکر می کردم. روز مهمونی آسانا گفت آرایلی نمی ذاره بیاد. اون وقت خود آرایلی به جاش اومده بود مهمونی؟ چرا؟ البته بی دلیل نبود. آدم آش*غ*لی مثل اون خواهرش رو منع می کنه و خودش با یه بچه هر ک*ث*ف*تکاری می کنه و هیچکی هم هیچی بهش نمی گه. پوفی کردم و حرصم رو سر فرمون خالی کردم. حالا که داره پاش رو تو کفش من می کنه پس من هم ساکت نمی شینم. خب آرایلی خانم از این به بعد من می دونم و تو، بچرخ تا بچرخیم.

"آرایلی"

این همه گشتم و صبر کردم ولی نیومد. خبری ازش نشد و م*رت*می*ک*ه نیومد. فقط دو بار زنگ زد و حرف نزد. دو تا اس ام اس چرت هم فرستاد و

هیچی به هیچی. در رو با کلید باز کردم و رفتم تو. واقعا خاک بر سرت آسانا
با این انتخاب های عتیقت قالم می دارن این علفای ه*ر*ز.

"تارکان"

- بله؟

صدای تورناز نازدار و با عشوه بله رو کشید انگار سر سفره عقده.

— صد بار بهت گفتم این گوشی صاب مرده رو می گیری مثل آدم حرف بزنی.

نکش این هه ی لامصب رو.

- تارکان تویی؟

ذوقش خوابیده بود. از وقتی این صفحه تصویر آیفون خراب شده بود نمی دید

کیه پشت در. واسه همین با همه با عشوه حرف می زد. نمی دونم این ناز و ادا

رو واسه کی حواله می کنه.

- نه شازده سوار بر پاچروی سفیده. باز کن این در رو دیگه.

در رو باز کرد و رفتم تو. همچین که چشمم به تورناز افتاد خودش رو جیم زد.

تو دلم گفتم گیرم الان هیچی بهت نگم بعدا که می بینمت. نمی دونم این که

این قدر حساب می برد چرا عین این معطل شوهر رفتار می کرد. یه سرک

کشیدم.

- حاج خانوم؟ حاجیه سلطان؟ مامان؟

نخیر، خبری نیست. رفتم گوشه پذیرایی که تاشکین و حاجی رو دیدم. خندم

گرفت. باز این تاشکین رو مجبور کرده بود باهاش نرد بازی کنه. تاشکین

بشدت از این بازی متنفر بود.

- سلام بلند بالایی کردم و رفتم نزدیکشون. حاجی نگام کرد و با ذوق گفت:
- بیا بابا، بیا ببین چه کردم. دارم می برم.
 - این بدبختم دیگه بردن داره؟ اصلا بلده چیزی؟
 - یه دونه زدم پسر کله ی تاشکین و گفتم:
 - تو باید بشینی، در رو تورناز باز کنه؟
 - پشت گردنش رو مالوند.
 - لعنتی، باز این اف اف رو جواب داد؟
 - پس کی جواب بده، عمه ی من، وقتی تو زاییدی پا نمی شی؟
 - این رو آروم گفتم تا حاجی نشنوه. سری تکون داد و با التماس بهم خیره شد و لب زد:
 - جون مامان نجاتم بده.
 - خنده خبیثی کردم و منم لب زدم:
 - سرویس ماشین فردا با تو.
 - سری تکون داد و لب زد:
 - باشه، مفت چنگت. فقط نجاتم بده.
 - با خنده گفتم:
 - حاجی این ریفور و ولش کن، دماغش رو نمی تونه بکشه بالا! بازی می خواد بکنه. باخته خدایی هست، بیا با خودم رو عشقه.
 - بابا دستی به کتفم زد و گفت:
 - بشین پسر، می خوام حال تو رو توقوطی کنم.

با نخوت بادی تو غبغب انداختم.

- باز شما اعتماد به سقفت زد بالا حاجی؟

داشتم تاس می ریختم که سر و کله ی مامان پیدا شد. به زن ریزه میزه ی فوق

العاده مهربون که خودم دربست نوکرش بودم.

- چطوری خانوم خوشگله؟

اخم کرد.

- باز تو این جور حرف زدی؟ زشته مادر، این دو تا بیچه هم یاد گرفتن.

تاشکین با حرص گفت:

- بیچه توقنداقه خانوم جان. منو به این گندگی نمی بینین.

مامان - خبه خبه، بزرگی به عقله مادری، که شماها هنوز کاملش نکردید.

خندیدم و گفتم:

- ای ول زدی تو خال.

- حالا نه که تو کاملش کردی.

با اعتراض گفتم:

- مامان!

تاشکین خندید و رفت.

مامان همین طور که سبزی ها رو کاتر می داشت گفت:

— تارکان مامان می گم این عمه الدوز دو روز پیش بهم زنگ زد یه امانتیه باید

به دست بابات برسونی. یادم رفت بهت بگم.

حاجی گفت:

- چی هست؟

من اخمام تو هم بود و فقط گوش می کردم.

— هیچی می دونی که الدوز با دادا شش قهره، از اون سر دنیا یادش اومده یه امانتی داشته دستش، فرستاده. می گفت من بدم تارکان بیره براش.

عمه الدوز خواهر بابای واقعیم بود. با مامان خیلی صمیمی بودن و بعد طلاق هم رابطش رو با مامان حفظ کرده بود. خیلی خانم بود و منم عاشقش بودم. اما این یه مورد رو...

— من برسونم؟ من عمرا پام رو تو حجره اش بذارم.

— پس من با این امانتی چی کار کنم؟

— خودش چرا نفرستاده براش؟

— آدرس دقیق نداشته. گفتم تارکان حجره اش رو بلده می بره.

— باز شما عوض من قول دادی؟

با دلخوری گفت:

— من عوض پسرم نمی تونم یه قولی بدم؟

— آخه آنا، خودت می دونی که من کلاهم هم اون جا بیفته نمی رم دنبالش.

— می دونم مادر، ولی همین یه بار ازت خواهش می کنم.

نگاهم به حاجی افتاد. با چشم اشاره کرد که جواب مثبت بدم.

— باشه حالا که شما می گی روت روزمین نمیندازم؛ ولی این رو بگم ها، این

بار اول و آخریه که می رم سراغش. خوش ندارم قیافه ی این م*ر*ت*ی*ک*ه

ی نزول خور رو ببینم و دچار کاب*و*س بشم.

مادر لبش رو گاز گرفت و حاجی استغفر اللهی گفت.

- چیه مگه دروغ می گم؟

به خدا این مرد خود شیطان. موندم تو حکمت کار خدا که چرا نمی زنه نفلش کنه؟ اون زن بیچارش هم از دستش در عذاب. مامان نمی دونی چقدر پشت سرش حرفه. می گن تا جایی که تونسته زن این ور و اون ور صیغه کرده.

- تارکان!

— باشه بابا، تسلیم. اصلا من خفه می شم؛ ولی شماها تک به نکتون حرف های منو قبول دارید.

مامان — داریم یا نه مهم نیست. ما باید رعایت جمع خونادگی خودمون رو بکنیم.

— خیلی خب، اصلا من خفه می شم. بده به من اون امانتی ها رو برم زودتر بدم دستش، خودم رو خلاص کنم.

از پیچ و خم ها و مردم تو هم قفل شده گذ شتم. صدای داد و هوار و هوای دم کرده و بوی رطوبت.

در حجره اش مثل همیشه چهار طاق باز بود و پر از ظرف و ظرف و چیزهای آنتیک و قدیمی و یه وقت هایی هم آت و آ*ش*غ*ا*ل. خیلی خوب می دونستم که تمام این جنس ها الکیه و کار اصلی حاج رضا - یعنی بابای بنده - خرید و فروش جنس های زیر خاکی و عتیقه های غیر قانونیه.

صدای پیچ پچش رو شنیدم، خواستم صداش کنم که با شنیدن اسم آرایلی در جا میخکوب شدم. نمی دونم چرا تو این یه هفته ای این قدر این اسم رو می شنیدم. مثل این که کلا بهش حساس شده بودم.

— بین آرایلی، بیا و از خر شیطون پیاده شو. تو محاله که بتونی بیست میلیون بدهیت رو جور کنی! فکر کردی بازی یه قُل دو قله که راحت بتونی سر و تهش رو هم بیاری؟ تو حتی یه میلیونش رو هم نداری چه برسه به بیست و دو میلیون.

یه مکث.

— ماشینت؟ فکر می کنی آمارت رو نگرفتم؟ اون ماشین قسطی که سر و تهش رو بزنی بیشتر از سه چهار تومن دستت رو نمی گیره. اصلا گیرم تونستی پنج تومنش رو هم با فروش ماشینت جور کنی. خودت بگو پنج تومن پول تو کجا و بیست و دو میلیون پول من کجا؟
دوباره یه مکث.

— کور خونودی، چنان بلایی سرت می یارم که مرغ های آسمون به حالت زار بززن. به نفعته برای من قد قد نکنی. با زبون خوش بیا محضر و بله رو بده و خلاص. نترس خودم هوات رو دارم. یه بار دیگه هم بهت گفتم تمام بیست و دو میلیون رو هم به عنوان مهریه بهت می دم.

صداش رو نرم تر کرد و با یه لحن حال به هم زن ادامه داد:

— تو بله رو بده خودم چاکرت می شم آرایلی جان.

نمی دونم آرایلی از پشت تلفن چی بهش گفت که حاجی مثل اسفند رو آتیش به جلز و ولز افتاد.

— نه مثل این که تو آدم نمی شی! فکر کردی با یه دختر چهار پنج ساله می تونی به همین راحتی گلیمت رو از اب بیرون بکشی؟ ولی اشتباه فهمیدی عزیز من.

تو و اون بچه حتی نمی تونید نون شبنون رو در بیارید. خیلی خب صبر می کنم تا دو هفته ی دیگه. ولی فقط دو هفته. بعد از اون با سرباز دم خونتم. گوشه رو قطع کرد.

آرایلی بود. صاحب یه دوپست و شیش که مجرد هم بود؛ چون قرار بود به حاج رضا بله بگه از قضا یه دختر چهار پنج ساله هم داشت. خب چند نفر ممکنه با این مشخصات تو نزدیکی من زندگی کنن؟ یه نفر اون هم خواهر آسانا یعنی آرایلی. صدای تو ذهنم گفتم: "آرایلی؟ ولی این امکان نداره؟ چرا امکان نداره؟ همه چیزش به اون دختری که تو دیدی می خوره. مخصوصا این که حاجی هم مدام چشمش دنبال همچین لقمه هاییه. ولی اون که خودش درآمد داره و وضعیت بد نیست، چرا باید به حاجی بیست و دو میلیون بدهکار باشه؟"

-! تو این جا چی کار می کنی؟

اخم هام رو تو هم کردم و تو دلم گفتم: "نه که دلم برات تنگ شده واسه همین اومدم ببینمت دلم وا بشه."

- عمه الدوزیه امانتی داشت برات آوردم.

نشست پشت صندوق چرخدارش و ژستی گرفت. هه انگار الان رییس بانکه.

- بچه به تو سلام یاد ندادن؟ احترام به بزرگ تر یاد ندادن؟

پوزخند تلخی زد.

— کی یادم بده؟ بابای خوب و مسئولیت پذیرم؟ متاسفم عمرش رو داده به

شما. ولی عوضش شوهر نم خیلی یادم داده. آقاییه واسه خودش.

اخم هاش رو کشید تو هم.

— باز شروع کردی بچه؟ مگه من خواستم ولت کنم؟ چند بار بهت گفتم بیا پیش خودم زندگی کن. خودت نیومدی، حالا واسه من اون شوهر ننه پاپیتیت رو به رخ می کشی؟

باز عقده این چند سال روم فشار آورد.

— اون موقع که بچه بودم و حسرت یه نوازش پدرانه به سرم، کجا بودی؟ اون موقعی که بچه های همسنم از عشق پدری می گفتن، تو کجا بودی؟ پشت میله های زندان؟ سر کارهای قاچاق؟ یا دم پر زنا می مردم؟ در مورد حاجی هم در ست صحبت کن. اون پدر منه. حق به گردنم داره. خوش ندارم در موردش این جور صحبت کنی. عصبانی شده بود.

— مردم بچه دارن ما هم بچه داریم. یه بار شد دو کلمه مثل مرد حرف بزیم و تو این چرندیات رو نکوبونی تو سرم؟ حالا کارت به جایی رسیده از اون م*ر*ت*م*ی*ک*ه ناموس دزد طرفداری می کنی؟

از جام بلند شدم طوری که صندلی افتاد پایین. نفس نفس می زدم از حرص. — بچه های مردم پدر دارن آقا. پدر کسیه که دست محبت رو سرشون بکشه. کسی که پدری کنه برایشون. تو از پدری حتی اسمش رو هم نداری. پدر من همون م*ر*ت*م*ی*ک*ه که می گی ناموس دزده هست. حداقل مادرم رو عقد کرد. بهترین زندگی رو برایش ساخت و عاشقونه زن و زندگیش رو دوس داره. تا حدی که حاضر شد پسر یه مرد دیگه رو جای بچه ی خودش بخواد و دوست داشته باشه؛ نه مثل تو که می افتی به جون زنا می مردم و بعد هم مثل یه دستمال

یه بار مصرف پرتشون می کنی یه طرف. آره همیشه همینه، چون تویه بارم نشده حرف هام رو بفهمی حتی یه بار. اصلا چه توقعی دارم؟ تو هیچ وقت نمی فهمی.

- وقتی زنا دنبال منن من چی کار می تونم بکنم پسر جان؟

به دنبال این حرف قهقهه ی مضمّن کننده ای زد. با حرص یه دستی زدم.

- آره دیدم داشتی با آرایلی چی کار می کردی. همه رو به زور تهدید می خوای مال خودت کنی، کارت همینه.

چشمش رو ریز کرد.

- تو آرایلی رو از کجا می شناسی، ها؟

پوزخندی زدم.

- از اون جایی که دنبال توی پیر و خلافکار نمی یان. دنبال من نوعی می یان.

خیلی رو خودت حساب کردی حاج رضا.

با عصبانیت گفت:

- غلط کرده دختر آ*ش*غ*ا*ل. بله رو ازش می گیرم، اون مال منه. فکر کردی

امثال توی بچه واسش مرد می شن؟

— نه امثال توی نامرد واسش مرد می شن؟ تویی که به زن و بچت هم رحم

نکردی؟

اونم بلند شده بود.

- دور و بر آرایلی نچرخ تارکان! بهترش رو برات جور می کنم، اما اون مال منه.

امانتی رو پرت کردم رو میزش و گفتم:

— اگه بخاطر این امانتی نبود عمرا پام رو این جا نمی داشتتم. من اگه کسی رو بخوام هیچ کس جلودارم نیست آقای پدر. بعد عمری او مدم این جا ببین از چی باهام حرف می زنی؟ اگه پدر بودی می زدی تو دهنم نه این که بگی برات جور می کنم. رفتم طرف در و گفتم:

— عارم میاد سمت رو منه.

به صدا کردناش توجهی نکردم و با قدم های بلند خودم رو از اون جا دور کردم. تنها یه چیز تو فکر می چرخید، آرایلی.

ظرف کیک رو جلوتر بردم و درست کنار دستش گذاشتم.

— وای تارکان پس خودت چی؟ این قدر به من نده بخورم. چاق می شم ها.

یه لبخند رو لبم می شینه. واقعا از تصور آسانا با لپ های تپلی دلم قنچ می ره.

— تپلت رو هم می خوام! ج*ج*گ*رت رو گاز گاز! شکلاتم بخور.

آسانا که حالا کیک خودش رو هم تموم کرده بود او مدم سراغ کیک من.

— خب چه خبر؟

"می خواستم ببینم راجع به خواهرش حرفی می زنه یا نه؟"

— خبر که سلامتی.

— از آبیجی جونتون چه خبر؟

گوشه ی لبش خامه ای شده بود. انگشت شصتم رو نوازش مانند کشیدم روی

اون قسمت و پاکش کردم. اگه جای خلوت بودیم که می دونستم چه جوری

پاکش کنم.

- آهان آراییلی؟ هیچی بابا گیر بازار هنوز ادامه داره.

ابرو هام بالا پرید.

- غلط کرده، اصلا اون چه کارته؟

- فعلا که همه کاره. مامان کل مسئولیت منو با هزینه های جانبی سپرده دست

آراییلی. آراییلی هم چپ و راست مدام منو چک می کنه. با کی می ری؟ با کی

می یای؟ کی می ری؟ کی می یای؟ تمام ساعت های رفت اومدم رو کنترل

می کنه. یه مدت هم گیر داده بود موبایل و لپ تاپم رو مصادره کرده بود.

"یاد قرارمون تو پارک افتادم. دقیقا همون موقعی که به جای آسانا اومده بود سر

قرار. عجب آدم کلکیه این آراییلی. به بهانه ی کنترل آسانا موبایلش رو می گیره

و قرار مدار می ذاره."

- غلط های زیادی.

- | تارکان، مگه بهت نگفتم راجع به خواهر من این مدلی حرف نزن؟

- اُه، همچین دهنش رو پر می کنه می گه خواهر انگار کیه؟ این خواهر تو هم

مثل بقیه س، برای خودش ننه س برای تو زن با با. معلوم نیست خودش تو

خونه ی مجردیش چه غلطی می کنه. بعد راست می ره چپ می ره به تو گیر

می ده.

- تارکان؟

- چیه؟

- آراییلی خواهر بزرگ منه، مسئولیت من با اونه.

- هه، مسئول تو؟ مگه تو بچه ای که مسئول تو باشه آسانا؟

بهش بر خورد.

— نخیرم، ولی هر کسی احتیاج به یه بزرگ تر و تکیه گاه داره، که تو خانواده ما بعد مرگ بابا آرایلی این کار رو می کنه.
پوزخندی زدم.

— پس به این بهانه هر غلطی می کنه؟

آسانا با لجبازی چونه اش رو بالا برد.

— نخیر، در ضمن آتما هم هست. آرایلی با آتما نمی تونه کاری کنه.

سری به تاسف تگون دادم. یاد مهمونی و پارتنی افتادم که آرایلی خانم، همون کسی که این دختر داره پشت سرش در می یاد با یه بچه اوامده بود تا به ک*ث*ا*ف*ت کاری هاش برسه. دلم برای سادگی آسانا می سوخت. پیش خودش از خواهرش یه بت ساخته بود و عبادتش می کرد. هیچ جور نمی تونستم درکش کنم. آرایلی با حساسیت هاش اذیتش می کرد. دست و پاش رو می بست. ولی آسانا هنوز که هنوزه پشت سرش نماز می خوند.

— آخه تو چقدر ساده ای دختر؟ این خواهر تو دست شیطون رو هم از پشت بسته! بعد تو هی رو اسمش قسم بخور.

— اوی تارکان داری رو نیروی من با میخ آهنی یادگاری می نویسی ها. من به خواهرم اطمینان دارم. تو هم نمی تونی این اعتماد رو سلب کنی.

چشم هام رو ریز کردم و با حرص گفتم:

— یعنی تو اون خواهر بی همه چیزت رو با من یکی می دونی؟ یعنی بین من و

اون، خواهرت رو انتخاب می کنی؟

آسانا در جا موضعش رو عوض کرد.

— وای تارکان ژونم (جونم) کی گفته من بین تو و اون، خواهرم رو انتخاب می کنم؟ آخه این چه حرفیه عزیز دلم؟ معلومه که تو برام از همه مهم تری. ولی خب، من خواهرم رو به جور دیگه دوست دارم. دلم نمی یاد پشت سرش حرف بزنی. اون خیلی خوبه تارکان، باور کن. خیلی به فکر زندگی ماست. اصلا همین چند وقت پیش بخاطر خرج عمل مامان مجبور شد پول قرض کنه که نکنه خدای نکرده مامان از دستمون بره.

— من کاری به خواهریتون ندارم. من می گم این دختر بیخودی به تو گیر می ده، در صورتی که خودش هزار تا ک*ث*ا*ف*ت کاری دیگه می کنه.

— ای بابا، باز که برگشتی سر حرف اولت.

نفسم رو با حرص فوت کردم.

— اگه من بهت ثابت کنم که جنس این خواهرت خرده شیشه داره و شماها ول معطلید چی؟

— عمر!

— می گم اگه؟ اومدیم و تونستم ثابت کنم.

چشم های آسانا با موشکافی ریز شد.

— مگه تو چیزی دیدی؟

— حالا.

— حالا یعنی چی؟ می گم مگه تو چیزی دیدی؟ حرفی شنیدی؟

— ای بابا، من به چیز دیگه می گم. می گم تویی که این قدر به خواهرت

اطمینان داری بیا به شرط بندی کنیم. من تا شیش ماه دیگه به تو ثابت می کنم

که این خواهر تو دودوزه بازه.

چشم های آسانا درخشید.

- باشه سر چی؟

- هر چی عشقت بکشه.

- سر ماشینت.

- چــــی؟ دیوونه شدی؟ می دونی چقدر زحمت کشیدم که اون ماشین رو بگیرم، نه نمی صرفه.

— مگه تو مطمئن نیستی دست خواهر منو، رو می کنی. خب پس از چی می ترسی؟

چشم هام رو ریز کردم و لب و لوچم رو کج و کوله کردم.

- و اگه تونستم ثابت کنم؟

آسانا با موشکافی یه لبخند بامزه زد.

- هر چی که تو خواستی.

- باشه، قبول.

- پس بزن قدش.

یه دست مشتت دادم و با بدجنسی خندیدم. از اعماق وجودم می دوزستم که می تونم دست آرایلی رو، رو کنم. "خب آرایلی خانم مقدس. دارم می یام به جنگت که پشتت رو به خاک بمالونم. برای رو کم کنی حاجی و آسانا هم که شده به همه نشون می دم که تو چه آدم شارلاتانی هستی."

"آسانا"

- سلام.

- سلام آسانا خانم احوال شما؟

یه لبخند زیر پوستی زدم و در ماشینش رو بستم.

- میسی (مرسی) ممنون.

فراز هم یه لبخند جذاب و دختر کش زد و یه نگاه به قیافه ی مظلومم کرد.

- خب کجا بریم پرنسس؟

یه قری به گردنم دادم.

- نمی دونم هر چی شما بگی.

لبخندش کش اومد ابرویی بالا انداخت و با شیطنت و موزیانه گفت:

- هر جایی؟

سریع گرفتم چی می گه. نمی دونستم داره امتحانم می کنه یا می خواد نخ بده.

اما من کار خودم رو کردم چیزی که بودم.

— هر جایی که تو بگی می یام؛ چون بهت اعتماد دارم و می دونم جواب این

اعتماد رو جور دیگه ای نمی دی. من به هر کسی در مقابل این سوال این

جواب رو نمی دم.

هندونه ها رو طبق زیر ب*غ*لش دادم. حالا بخور جونم. من از تو زرنگ

ترم.

لبخند مردونه ای زد و چشمکی بهم زد.

- شیفته همین رفتار و حرف زدتم خانومی. پیش به سوی یه شب عالی.

دنده داد و راه افتاد.

ته دلم از این که سوار همچین ماشینی هستم و با همچین پسری بیرون اومدم
قنچ رفت.

فراز دکمه ی ضبط رو زد و آهنگ عشق شیرین از امیر فرجام از باندهای پشت
و جلو و کنار ماشین اکو شد.

"چقدر دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشم هات به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اون جایی

که آدم واسه حوا می می ره..."

وای خــــدا چه فازی می ده. انگار که تو کنسرت خود امیر جونیم و داریم
می ترکونیم. کم کم داشتم فاز می گرفتم و گردنم رو با آهنگ قر می دادم.

"واسه داشتنت جونمم می دم

تو چشم های تو من عشق رو دیدم.

کنار تو دنیا چه جذاب

تو رو من تو آغوشم می گیرم..."

دم سینما وایساد و با سر اشاره کرد بپریم پایین.

هر سی و دو تا دندونم رو یک جا به نماش گذاشتم و سعی کردم با پرستیژ و با
شخصیت از ماشین پیاده بشم. وای عجب صفییه؟ انگار همه بیکارن و اومدن
سینما.

دختر پسرها سایه بای سایه هم. لاولو لاولو چسبیده بودن به هم و در گوش هم

لاس می زدن. منم که جوگیر خدایی. دست انداختم دور بازوی فراز جونم و

خودم رو زرتی چسبوندم بهش. هوم، چه ادکلن خفنی زده یکی منو بگیره، الانه که از خوشی پس بیفتم. وای منم از این ادکلن ها موخوام (می خوام).

بعد از یه ربع تو صف وایسادن بلیط ها رو گرفتیم و یه عالم چیپس و پفک و شکوفه رو هم زدیم زیر ب*غ*لمون و رفتیم تو سالن.

یه کم که جاگیر شدیم رسماً خاموشی زدن و فیلم آغ-----از شد. اولین بسته ی چیپس رو چرقی باز کردم و زل زدم به پرده ی سینما و همین جور فرت و فرت مثل دیو شروع کردم به خوردن. نمی دونم چقدر گذشته بود که یهو دختر پسر جلویی جو فیلم گرفتتثون و بعد از یه ده دقیقه ای دیدیم بله، دارن می رن تو کارش. هیمن، خب زشته این وسط. وای یا خدا داره می ره تو حلق پسره. دختر جون بیا عقب، نکن این کارهای منافی عفت رو.

یه نگاه به این ور و اون ور کردم که دیدم این فراز چشم در اومده با یه لبخند ژوکوند داره این دو تا جوون عاشق رو دید می زنه. یه کم خودم رو جمع و جور کردم تا نکنه آقا از این ه*و*س های بد بد بکنه و فراز جون هم بره تو کار من؛ که خدا رو شکر بعد از پنج دقیقه دیدم همه چی آرومه و من چقدر خوشحالم و فراز بیچاره هم اصلاً این کاره نیست.

بسته ی چیپس رو تا تهش خوردم و باز هم زل زدم به پرده ی سینما. فیلم، داستان یه عشق و عاشقی فوق العاده غمناک در حد تیم ملی بود؛ که آدم هر لحظه که می گذشت احساس می کرده الانه که عر بزنه. کم کم اون قدر متاثر

شدم که سرم رو گذاشتم رو شونه ی فراز و اشکام چیلیک چیلیک شروع کردن به ریختن.

فراز هم نامردی نکرد و یه دستش رو دور شونم حلقه کرد و منو به خودش فشرد. جانم، آقا آب نمی دید وگرنه شناگر ماهری بود ها!

با دست دیگش هم شروع کرد به نوازش دستم. انگشت هاش رو روی پوست دستم می کشید و می چرخوند و نوازش می کرد. یه دفعه ای یاد آهنگ علیرضا بهلولی افتادم.

"چه حس خوبی"

این که تو هستی و

عاشق تر از خودم

پیشم نشستی و..."

و واقعا هم تو اون لحظه حس خیلی خوب بود. بعد از بیست سال کنار مردی بودم که هم خوش تیپ و پولدار بود و هم کنارش بودن بهم آرامش می داد. آرامشی که نه تارکان و نه بقیه بهم نمی دادن. یه حس امنیت که بعد مرگ بابا، حتی آرایلی با اون همه زحمتی که برامون می کشید بهم نداده بود.

تمام غم و غصه هام رو فراموش کرده بودم. حتی یه درصد هم به رابطمون و نزدیکی بیش از حدمون فکر نمی کردم. این یه رابطه معمولی بود و از نظر من بی ایراد. فراز با همه فرق می کرد و من می خواستم به هم نزدیک بشیم.

دقیقه های آخر فیلم بود که من تو خلسه ی وجود فراز فرو رفته بودم. تقریبا از وسط های فیلم به بعد هیچی حالیم نبود؛ یعنی می گم هیچی به معنی کلمه

هیچی؛ چون اون قدر فراز ناز و نوازشم کرد و با موهام ور رفت که قشنگ رو دست هاش ولو شده بودم و حال می کردم. فراز روی موهام ب*و*سه های ریز ریز می زد و دستش رو به حالت نوازش روی بازوم می کشید.

تیراژ فیلم تموم شد و برق های سالن هم روشن شد؛ ولی من هنوز دوست داشتم تو ب*غ*ل فراز بمونم و اون تا ابد همین جوری نازم کنه. ولی با دیدن سالن خالی مجبوری بلند شدیم و دست تو دست هم از سالن زدیم بیرون. واقعا که عجب فیلم پر باری بود. تماما هیجانی و لذت بخش!

با اتفاق هایی که تو سالن سینما افتاده بود رومون تو روی هم باز شده بود و جفت به جفت هم راه می رفتیم. فراز مثل یه جنتلمن در رو برام باز کرد و سری به احترام خم کرد. ابرویی بالا انداختم و با کلی ناز و قر و فر نشستم تو جام. فراز هم نشست تنگ دلم و رفتیم برای یه شام خوشمزه ی رویایی. سر میز شام بودیم که دیگه نتونستم فوضولیم رو قایم کنم و پرسیدم:

- فراز؟

- جان فراز؟

"ووی، خژالت (خجالت) کشیدم جانش خیلی غلیظ بود."

- تو دوست دختری نداری؟

یه لبخند خبیث زد و ابرویی قر داد.

با بی حوصلگی گفتم:

- خب این یعنی چی؟ یعنی داری یا نه؟

لب هاش رو جمع کرد و واژه ها رو هیجی کرد.

- من هیچ کدوم و به عنوان دوس دختر قبول ندارم.

احمام تو هم رفت.

- یعنی چی؟

لبخند جذابی زد.

— یعنی من دنبالشون نیستم اونا دنبالمن. تو اولین دختری بودی که من خودم دنبالتم.

دوباره نیشم تا ته حلقم باز شد. خب چی کار کنم؟ ذوق کردم. دیگه نمی شه نیشم رو جمع کنم. تو دلم یه دور بالا و پایین پریدم! آخ جون، اونا رو هم پر می دم خیالت راحت ج*ی*گ*ر.

- تو چی؟ دوست پسر داری یا نه؟

یه دستی دور لیوان نوشابم کشیدم و بعد هم همون انگشتم رو روی لبم کشیدم. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. خودم می دونستم تو این حالت چقدر اغوا کننده می شم.

- نه آگه داشتم که با تو نمی گشتم می رفتم پیش اون.

فراز خودش رو جلوتر کشید و رطوبت گوشه ی لبم رو با سرانگشت لمس کرد.

- می رفتی پیش اون یا تو ب*غ*ل اون؟

دستمال روی میز رو پرت کردم تو صورتش و با ناز توپیدم بهش.

- گمشو، ذهنت خرابه ها. من این کاره نیستم.

تای ابروش رو بالا برد.

- چه کاره نیستی؟

- برو خودت رو سیاه کن فراز.

- نه به جون تو، نفهمیدم منظورت کدوم کاره؟

- جون عمت، دیگه هم از این شوخی ها نکن که شاکمی می شم.

فراز یه خنده ی نیمه بلند کرد و گفت:

- فدای اون قهرت. باشه خانمی دیگه هیچی نمی گم.

شامم رو با حرص خوردم. درسته که راحت دست می دادم و توب*غ*لش

رفته بودم؛ ولی تو خط بیشتر از این ها نبودم و دوست هم نداشتم که منو با یه

هرجایی یکی بدونه. من فقط می خواستم دوستم داشته باشه تا من هم

دوستش داشته باشم و باهاش خوش بگذروم. بقیش چیزهایی بود که از

دست من برنمی اومد.

"تارکان"

روز اول:

— باریمان جان یه چند روز کارم گیرته ها. جون مادرت اذیت نکن. این قدر

منو نتیغ.

سری تکون دادم و یهو صدام بالا رفت.

— لعنتی، باریمان؟ اون جا رو نکنی پاتوق دخترها. دیوونه من تازه دوزار آبرو

جمع کردم. تو رو به مولا به بادش نده.

کمی سکوت کردم و گفتم:

- آره، به جواد و مجید بگو راهنمایت کنن.

... -

نه فاکتورا تو همون صندوق زیر میز اتاقمه.

... -

- آره، باشه دیگه کار نداری؟

خنده ای کردم.

— خوب سوء استفاده هات رو بکن نسناس، برو گمشو. فقط به گند نکشی

مغازه رو!

... -

- قربونت داداش.

گوشی رو قطع کردم و زیر لبی هفت جد و آباد آراییلی روزیر و رو کردم که بخاطر تعقیبش باید کار و زندگی رو بسپارم دست این باریمان از خدا بی خبر. معلوم نیست چه نقشه هایی تو سرش داره که از خدا خواسته زود قبول کرد. من که می دونم برگردم اون مغازه دیگه واسه من مغازه بشو نیست. گند می زنه بهش!

همین طور که داشتم غرغر می کردم ضبط ماشین رو روشن کردم و به صدلی کناریم نگاه می انداختم. انواع و اقسام خوراکی ها، تخمه، چیپس، پفک، ایستک. ساندویچ دست ساز مامان. انگار اردو اوامده بودم؛ ولی خب همه چی باید آماده می بود که من حتی یه لحظه هم آراییلی رو گم نکنم. آه، پس چرا از در نمی یاد بیرون؟

رو به روی خونه آراییلی تو ماشین نشسته بودم و منتظر تشریف فرمایی خانوم بودم. نگاهی به ساعت انداختم، راس ساعت هشت بود. یهو دیدم در پارکینگ

باز شد و دویست و شیش آرایلی اومد بیرون. سریع گاز داد و با سرعت نور از جلوم رد شد. عین خنگا نشسته بودم نگاهش می کردم. یهو به خودم اومدم، منم ماشین رو روشن کردم و افتادم دنبالش.

خیابونا رو یکی یکی رد می کرد و با سرعت صد تا، اونم تو خیابون اصلی ویراژ می داد. آه، این دختره دیوونه س.

بالاخره تو یه خیابون ایستاد. یه ترمزی گرفت که صدای تیک آفش به گوش منم رسید. سریع پیاده شد و منم سریع شروع کردم به آنالیز. مانتوی آبی فیلی کوتاه، فیت بدنش. شلوار جین سفید، یه شال آبی کاربنی با رگه های سفید که خیلی خوشگل مدل داده بود و دور گردنش پیچیده بود و موهای بلوطیش رو کج باز کرده بود و ریخته بود تو صورتش. آرایش صورتش از این جا معلوم نبود؛ اما از دور واقعا تو چشم بود، مخصوصا با اون کفش جیج آبی. سریع رفت طرف در عقب و دست آلما رو گرفت و در رو بست. بازم آنالیز کردم؛ البته این دفعه آلما کوچولو رو. یه پیرهن سفید مردونه پوشیده بود با یه جین یه سره و موهاش رو خرگوشی کرده بود، با کفش های سفید. ای جون! اینا با هم ست سفید کردن.

صورت آلما با اون تیپ بانمکش ازش یه بچه ملوس و خوردنی درست کرده بود. عزیزم، چه سلیقه ای هم داره این آرایلی ناکس. سریع آلما رو برد داخل مهد. خود آلما هم انگار می فهمید بدو بدو می کرد. بعد چند دقیقه ای اومد و بازم پاشو گذاشت رو گاز.

بالاخره رسیدیم به شرکت خانوم، خدا رو شکر. ماشین رو مثل یه راننده حرفه ای تک ضرب پارک کرد و بدو بدو رفت داخل ساختمون. منم همین جور چشم به در تا چشمم رو هم افتاد.

با صدای بوق بلندی از خواب پریدم. یه نگاه به این ور و اون ور کردم تا فهمیدم کجام. خاک بر سرم خواب رفتم. ساعت رو نگاه کردم، دو بود. نگاهی به ماشین آرایلی تو پارک انداختم. آخیش، سر جاش بود. تازه می خواستم ساندویچم رو بخورم که چشمم افتاد به آرایلی که سریع رفت سوار ماشین شد و با همون سرعت رفت طرف مهد.

این بشر مثل این که کلا عشق سرعت بود. چنان گاز می داد و از کنار ماشین ها لایی می کشید که آدم باورش نمی شد راننده یه زنه. کنار مهد پارک کرد و رفت تو. بعد از چند دقیقه با آلمانا اومد و سوار ماشین شد و رفتن خونه. تا شب دم خونه کشیک دادم؛ ولی از خونه بیرون نیومد و من دست خالی برگشتم خونه. این از دشت اولمون. هیچی به هیچی.

روز دوم:

باز همون روند روز پیش برقرار بود. گاز دادن خانوم و عجله بیش از حدش. خب یه کم زودتر بیدار شو تنبل خانوم.

امروز مانتوی مشکی بلند پوشیده بود از این مانتو عبایی ها که تازه مد شده با شلوار جین تفنگی و یه شال مشکی که با یه مدل خاص دور سرش پیچیده

بود. آتما هم یه پیراهن صورتی کوتاه با جوراب شلواری صورتی و موهاشم دم اسبی بسته بود.

دو تایی ترگل و ورگل. جونم آتما، این بچه مثل گل می موند. حیف که دست آرایلی افتاده بود. ولی از حق نگذریم واقعا خوب بهش می رسید. خود شم که نگو حسابی پسر کش شده.

باز هم تا ساعت دو خبری نبود. اما موقع خروجش همراه یه مرد دیدمش. چشم هام روریز کردم و از همون فاصله شروع کردم به رصد کردن مرد جوون. قد بلند و لاغر، قیافشم بد نبود. اما در کل معمولی بود. نیشش هم تا بنا گوش باز بود و همش می چسبید به آرایلی.

بله تارکان خان این هم اولین سوژه سرکار، بله دیگه، آرایلی بالاخره دل کند و سوار ماشینش شد و مرد هم رفت طرف یه ماکسیما. نه بابا، اگه قیافه نداره حداقل وضعش خوبه.

باز هم رفتن دنبال آتما و رفتن خونه. و من باز هم تا شب سماق مکیدم و خانم از خونه بیرون نیومد.

روز سوم:

دیگه عادت کرده بود به عجله کردن و گاز دادنش. همون تیپ دیروز و زده بود. تا ظهر هیچ خبر خاصی نشد؛ اما موقع برگشتن افتاد پشت چراغ قرمز و منم پشت بندش ترمز کردم. یه کمری مشکلی هم کنارش وایساد. کم کم توجهم جلب شد به علامت های پسره.

انگار پسر تو کمبری داشت شماره می داد اما آرایلی قبول نمی کرد. جل الخالق یعنی شماره رو نمی گیره؟ از پسر اصرار بود و از آرایلی انکار. آخر سر پسر کارت رو پرت کرد تو ماشین آرایلی؛ که آرایلی هم کارت رو پاره کرد و شیشه ماشین رو داد بالا.

بسم...، منو سرم شاخ در آورده بودم اساسی. این ما رو فیلم کرده؟ مگه می شه همچین زنی با همچین پیشینه ای از همچین لقمه ای بگذره؟ چراغ که سبز شد چنان پاش رو گذاشت رو گاز که یه لحظه من و کمبری با هم هنگ کردیم، این ماشین بود یا غزال تیز پا؟ باز هم رفت دنبال آلما و تا شب بی خبری. ولی من تا آخر شب همچنان تو کف کارش بودم. چرا شماره رو نگرفت؟ اون که می تونست. شرایطش رو داشت. پسر هم که سریش بود؛ پس چرا نگرفت؟

روز چهارم:

به به، مانتوی قرمز کوتاه با شلوار جین مشکی و کفش پاشنه تخت قرمز. موهاش رو فر کرده و دور صورتش پخش کرده بود. یه عروسکی شده بود واسه خودش. وای چقدر جذاب بود. آدم می خواست درسته قورتش بده. واقعا با دیدن شیک پوشی و صورت خوشگلش دیگه آسانا به چشم نمی اومد. دوباره یاد آسانا برام پر رنگ شد. اصلا تو این چند روز بهش زنگ هم نزدم. همش تو فکر آرایلی بودم. تو همین فکرها بودم که... لعنتی! آلما هم یه پیرهن چین دار قرمز پوشیده بود با یه روبان قهوه ای بزرگ رو کمرش. موهاش رو هم

باز گذاشته بود و موهای خرمایی با فر درشتش شبیه عروسکا کرده بودش. اعتراف می کردم که هم خودش هم بچش ناز و خوردنی بودن. بعد شرکت هم به راست رفتن خونه.

فکر کردم باز هم تا آخر شب خبری نیست و بیخودکی علافم، که او مدن بیرون. خوشحال شدم. آخ جون، دیگه وقت آتو گرفته. اما ضایع شدم ا ساسی؛ چون رفتن پارک. هی خدا، آخه چهار روزه دنبالشم این اگه این کاره س چرا هیچ خبری نمی شه؟

آروم دنبالشون راه افتادم. دیدم رفتن سمت زمین بازی. نگاهم روشن ثابت بود. آلمارو روی تاب نشوند و شروع کرد به هول دادنش. قشنگ می تونستم اون همه علاقه رو تو چشم های جفتشون ببینم. با آلما و بچه ها بازی می کرد. گاهی هم بچه ها رو تاب می داد. گاهی ب*غ*لشون می کرد و می خندید. گاهی ب*و*سشون می کرد و در آخر خودش شیطون و بازیگوش سوار تاب شد.

کاملا محوش شده بودم. محو کارهاش، محو صورتش، محو لبخندش. سرم رو تکون دادم، وای من چم شده بود، اونم یکیه مثل بقیه، پس چرا این جور سست شدم؟ پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

— تازه از بقیه بدتر. من فقط باید دستش رو، رو کنم. باید همه بفهمن این اون قدیسی که نشون می ده نیست.

روز پنجم:

امروز هم خبری نبود. مهد آکما. شرکت و دوباره مهد آکما؛ اما ساعت هفت شب اومدن بیرون. خودشه، این دفعه دیگه خودشه. مطمئنم که آتوهای خوبی می تونم ازش بگیرم. اول رفتن یه فروشگاه زنجیره ای و بعد نیم ساعت با کلی وسیله اومدن تو ماشین. اُه اُه چه خریدیم واسه طرف می کنه.

سری به تاسف تکون دادم. خاک بر سرت، می خوای با بچه بری همچین جایی. زنیکه آ*ش*ع*ا*ل رو نگاه کن، خجالت هم نمی کشه! هر چی بیشتر جلوتر می رفتیم. آدرس برام آشنا تر می شد. چقدرم نزدیک خونه آسانا ایناست؟ یعنی نمی ترسه کسی از آشناها ببینتش؟

اما وقتی دقیقا رو به روی خونه ی آسانا ایستاد و با کلید در رو باز کرد و رفتن تو مثل ماست و ارغتم. لعنتی! بازم هیچی گیرم نیومد. نمی فهمم چرا این جوری می شه. تو این پنج روز هیچ خبری نبود. نه مردی نه پسری. یه زندگی پاستوریزه ی پاستوریزه. چه جوری این آدم تو این پنج روز دست از پا خطا نکرده؟ یا شاید هم زرنگ تر از این حرفا بود و نشون نمی داد. واقعا گیج شده بودم. فقط یه چیزی رو فهمیدم، از این تعقیب و گریز چیزی دستگیرم نمی شد. فقط خودم رو علاف کرده بودم.

"آسانا"

مانتوی کوتاه خردلیم رو پوشیدم و شالم رو چپ و راست به حالت شل رو شونم انداختم. نشستم پای میز توالت و یه آرایش اساسی کردم. حالا که آرایلی

سر کار بود راحت می تونستم هر مدلی که بخوام آرایش کنم. گور بابای مردم محل. من دوست دارم این مدلی آرایش کنم، به اون ها چه؟ از خط چشم و سایه و ریمل بگیر تا رژ گونه ی هفت رنگ و رژ لب مایع کالبا سی. نگاهم رو از آینه گرفتم، جون! چه ج*گ*ی*گ*ری شدم. لب هام رو غنچه کردم و یه ب*و*س خوشگل پسر کش برای خودم تو آینه فرستادم. داشتم می رفتم برای شکار دل فراز. از همین الان هم می تونستم چشم های گشاد شده اش رو که برق می زد تجسم کنم. نزدیک ایستگاه وایسادم تا فراز سر قرار برسه.

یه پرشیای دودی از کنارم رد شد و بوق زد. محل ندادم. عادت کرده بودم به این حرکت ها. کلا یه دختر وقتی می یاد لب خیابون بوق ماشینا از بوق زدن های تو ترافیک سنگین هم بیشتر غوغا می کرد؛ همینش انگیزه می داد که یه تیپ آن چنانی بزنم و برم خیابون. پژوئیه گیرتر از این حرف ها بود. خوشم می اومد ماشینا ردیف واسم می ایستادن، مثل صف بنزین! عقب گرد کردم که پرشیایی هم عقب نشینی کرد. انگار باهام بازی می کرد.

- پپر بالا عروسک.

یه نگاه مرد افکن بهش انداختم و گفتم:

- برو عمت رو سوار کن عروسک.

صدای قهقهه ی پسرها بلند شد. معلوم نبود به خوشمزگی من می خندیدن یا لحن بامزم.

- جان، تو چقدر خوردنی هستی بلا! بیا بالا می خوام بریم ددر دودور.

صدای ممتد بوق باعث شد سر بلند کنم. فراز بود که یه بند بوق می زد.
ابرویی برای دهن های باز پسرها بالا انداختم و با یه لبخند خبیث به سمت
ماشین فراز رفتم.

- سلام.

- سلام مزاحمت بودن؟

- آره بابا، گیر سه پیچ داده بودن.

فراز از کنار ماشین شون ویراژ داد و یه چشم غره به شون رفت و رد شد. اخم
هاش رو از هم باز کرد و گفت:

- خب خانم خانم ها کجا می خواستی بری؟

یه لبخند ملیح زدم و لب زیرینم رو به دندون گرفتم.

- بریم خرید.

- آها، خرید چی؟

- هر چی، فقط خرید باشه من خرید دوز (دوست) دارم.

با شیطنت گفت:

- باشه هر جا شما بخوای. آخه من هم آسانا دوز دارم.

یه لبخند محو رو لبم نشست. فراز رسماً داشت ضعف می کرد.

- باشه می برمت یه جایی که عشق دنیا رو کنی.

سرم رو بلند کردم و از بالا تا پایین مجتمع رو نگاه کردم. آه چقدر بزرگه. من تا

حالا راهم هم به این جاها نیفتاده بود از بس که جنس هاش گروهه. فراز دستم

رو کشید و گفت:

- بیا که می خوایم کلی کیف کنیم.

نیشم خود به خود شل شد. چه کیفی بکنم من؟

اون قدر جنس ها و ویتترین ها خیره کننده و عالی بود که چشم هام چهل چراغ شده بود. من عاشق خرید بودم. خرید مانتو، شلوار، زلم زیمبو، مخصوصا شال و ست های کیف و کفش. عاشق پاشنه های ده سانتی و تق تق صدای برخورد پاشنه ها با کف سالن بودم. هر چقدر هم که کمر درد می گرفتم و اذیت می شدم برام مهم نبود. من عاشق کفش های پاشنه بلندم.

دست رو هر چی می داشتم فراز بدون چون و چرا جبرینگی پولش رو می داد و می خرید. از خوشی و اون همه هیجان تقریبا رو ابرها بودم. پر از لذت، پر از جوونی. عطش سیری ناپذیرم برای این مدل زندگی تمومی نداشتم. می خریدم و می خریدم، رنگ به رنگ، طرح به طرح، فرقی نمی کرد؛ مانتو، شلوار، لوازم آرایش.

بعد از یه خرید توپ هم شام رو تورستواران مجتمع که کنار یه فواره ی خوشگل بود، خوردیم. واقعا که زندگی به سبک فراز رویایی بود. دم خونه که نگه داشت شاد و پر انرژی برگشتم سمتش.

- فراز؟

- جان فراز؟

- مرسی، امشب خیلی بهم خوش گذشت.

- خواهش می کنم عزیزم قابلیت رو نداشتم.

- تو خیلی خوبی، خوشحالم که باهات آشنا شدم.

- منم همین طور خانمی، شب خوبی بود.

پاکت ها رو به دست گرفتم و برای حسن ختام برنامه و تشکر بابت اون همه سخاوت، یه ب* و *سه ملایم کردم و طوری که نفسم به گردش بخوره. لبم رو از روی گونش کشیدم و زودی از ماشین پیاده شدم.

چشم های فراز حتی تو تاریکی ماشین هم برق می زد. در رو بستم و یه چشمک برآش زدم. با خنده بای بای کردم و خریدهای تو دستم رو جا به جا کردم. زندگی یعنی همین، کیف و عشق و حال، اون هم در کنار مرد همه چیز تمومی مثل فراز.

"تارکان"

ساعت نزدیک های پنج بود که شروع کردم به اجرای نقشم. یه بلوز طوسی با رگه های خاکستری که جذب بدنم بود و پیچیدگی های عضله هام رو به رخ می کشید پوشیدم. شلوار کتون دودیم رو با کت اسپرت طوسی که باریمان برآش می مرد رو پوشیدم و با ادکلنم دوش گرفتم و موهام رو با دستم به هم ریختم و ژستی واسه خودم گرفتم و بدون توجه به تیکه ی تاشکین از خونه زدم بیرون. ماشینم رو درست کنار ماشین آرایلی پارک کردم و دزدگیر رو زدم. خودم هم رفتم زیر یکی از درخت ها و پناه گرفتم. از اون جایی که معمولا پنج، شیش دقیقه بعد از دو می اومد بیرون، زیاد معطل نشدم و خانم طبق معمول با قدم های بلند از در شرکت زد بیرون. سرش پایین بود و حواسش به ماشین پارک شده ی کنار ماشینش نبود. یه نگاه به تیپ و قیافش انداختم. واقعا که هر روز شیک تر از روز قبل بود. اون قدر خوش تیپ و خوش هیکل

بود که آگه نمی شناختمش و برام غریبه بود، عمرا تو مخیلم می گنجید که این دختر ازدواج کرده و یه بچه ی چهار، پنج ساله داره. همین که سرش رو از تو کیفیتش بلند کرد و ماشین پارک شده ی منو کنار ماشینش دید سر جاش میخکوب شد. اخم هاش تو هم شد و زودی دوید کنار ماشین. یه نگاه به چپ و راست ماشین کرد. یه نگاه به این ور و اون ور. کلافه و بی حوصله دستگیره ی ماشین رو کشید و صدای دزدگیرش رو در آورد. با یه لبخند رو لبم از همون جا دزدگیر رو زدم و آروم آروم راه افتادم به سمت خانم و خودم رو برای پرده ی دوم نمایشم آماده کردم. همین که نزدیکش شدم، چشم های آرایلی چهار تا شد.

- تو؟ این جا؟

ژست همه ی شگیم رو گرفتم. چشم هام رو دوختم تو چشم هاش و با جدیت؛ ولی ملایم گفتم:

- سلام عرض شد خانم.

یه کم به خودش مسلط شد و شالش رو الکی با دستش درست کرد.

- سلام، این ماشین شماست؟

با لبخند جذابی گفتم:

- بله، ماشین بنده است، امرتون؟

یه اشاره به دویست و شیش کرد و دوباره اون روش بالا اومد.

- مثل این که قانون شکنی و مزاحمت کارتونه. جلوی ماشین من پارک کردی و رفتی. حالا می گی امرتون؟ نمی گی شاید صاحب این دویست و شیش بدبخت کار فوری داشته باشه؟

به حالت نمایشی دستم رو به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

— آخ آخ، ببخشید. من کار داشتم، مجبور شدم سریع پارک کنم و برم. شما ببخش.

ابروهاش از تعجب تا به تا شد. با یه لحن سرد گفت:

— خواهش می کنم، فقط زود ماشین رو حرکت بدید که من باید برم، دیرم شده.

با دستم به حالت نمایشی بهش اشاره کردم.

— خانوما مقدمن، بفرمایید شما.

ماشین رو از کنار ماشینش حرکت دادم و یه متر جلوتر پارک کردم. یه تقه به

شیشه ی ماشینش زدم. آرایلی که تازه جاگیر شده بود، سوییچ روزد و شیشه

رو فرستاد پایین.

— بله؟

— ممکنه یه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

اخم هاش رو تو هم کرد.

— راجع به چی؟

یه قیافه ی مظلوم و آقا منشانه به خودم گرفتم و گفتم:

— فقط چند لحظه، اگه اجازه بدین.

با همون اخم ها فقط سر تکون داد. من هم دیگه صبر نکردم و زودی با پرویی

در جلو رو باز کردم و سوار شدم. چشم های آرایلی گشاد شده بود. توقع

نداشت که سوار ماشین بشم. با حرص و جوش گفت:

— خب، بفرما.

بی ادب، حداقل بگو بفرمایید. انگار داره با نوکرش حرف می زنه.

سعی کردم به روی خودم نیارم، تا یه موقع نقشه هام نقش بر آب نشه.

— ببینید خانم، می دونم که شما خاطره ی خوبی از من ندارید؛ ولی من واقعا بخاطر پیش آمدهای قبلی متاسفم. اون روز که دخترتون رو تو ماشین تنها دیدم، با خودم گفتم چه آدم هایی پیدا می شن که برای خوشی خودشون حاضرن بچه هاشون رو هم قربونی کنن.

اخم های آرایلی بیشتر تو هم رفت.

در واقع داشتم یکی به نعل می زدم و یکی به میخ. هم نظرم رو بهش می گفتم هم می خواستم هندونه بدم زیر ب*غ*لش.

— ولی با دیدن شما و شخصیتتون متوجه شدم که خانم خوبی هستید و حتما بخاطر کار دیگه ای به اون جا اومده بودید. من خیلی شرمندم. اون روز ذهنیت خوبی ازتون نداشتم و زود قضاوت کردم؛ ولی بعد که شما رفتید و من به کارها و حرف هامون فکر کردم، تازه فهمیدم که چه اشتباهی مرتکب شدم و نباید به خانم با شخصیتی مثل شما اون حرف ها رو می زدم. دفعه ی بعد هم عصبانی بودم و سر شما خالی کردم. به هر حال این ها رو گفتم تا عذر منو بپذیرید.

آرایلی که تا حدی اخم هاش از هم باز شده بود و اون گارد مخصوصش رو که از اول حفظ کرده بود پایین آورده بود. سری تکون داد و گفت:

— این چه حرفیه؟ اون روز من هم اشتباه کردم. به هر حال یه معذرت خواهی به شما بدهکارم. من فکر کردم می خواید مخ آما رو بزنی و بدزدینش. می دونید که جامعه چقدر بد شده. شرمنده که حرکتیم واقعا زشت بود.

— نه نه، این چه حرفیه؟ من حق رو به شما می دم. لازم به عذرخواهی نیست.
آخ، راستی من هنوز خودم رو معرفی نکردم. تارکان تبریزی هستم.
یکی از کارت های مغازه رو که از قبل شماره ی دو خط مو بایلم رو روش
نوشته بودم دادم دستش و ادامه دادم:

— از آشنایی با خانم محترمی مثل شما خوشبختم.

باز هم کلش رو مثل یه شاهزاده تکون داد.

— من هم فتحی هستم، امیدوارم کدورتی باقی نمونه باشه. اگه اجازه بدید،
من کار دارم و دیرم شده.

آی جونور، اسم کوچیکش رو نگفت.

— نه، نه، خواهش می کنم ببخشید که مزاحم شدم.

از ماشین زودی پیاده شدم؛ ولی در رو نبستم و دوباره خم شدم تو. آرایلی که
دستش به سوییچش بود، متعجب نگاهم کرد. یه لبخند موزیانه ته دلم زد و
خودم رو برای پرده ی سوم نمایش آماده کردم. حالا موقع زدن ضربه ی آخر
بود. تا این جاش رو خوب او ملده بودم، بقیش رو هم باید با همین دقت انجام
می دادم.

— فقط خانم فتحی؟ خوشحال می شم برای عذرخواهی دعوتم رو به شام قبول
کنین.

خیلی مودبانه و محترمانه تو چشم هام خیره شد و گفت:

— متاسفم آقای تبریزی؛ ولی تا همین جا عذرخواهیتون رو قبول کردم و احتیاجی به دعوت شام نمی بینم. ببخشید من دیرم شده، خوشحال شدم از آشناییتون.

مجبوری و با لب و لوجه ی آویزون در رو بستم و آرایلی هم با یه دنده ما شین رو از تو پارک در آورد و تو کسری از ثانیه از نظرم ناپدید شد. آکه هی، نقشم نگرفت. عجب آدم سفتیه. فکر نمی کردم بعد از این همه زبون ریختن و محترمانه حرف زدن باز هم دعوتم رو قبول نکنه. ای بابا، باید برم سراغ یه روش دیگه. مثل این که آرایلی خانم به این شلی ها هم پا نمی ده. یه زهرخند رو لبم نشسته؛ ولی من عاشق این جور دخترهام. رام کردنشون خیلی حال می ده. سری به سمت آسمون بلند کردم. چه مزه ای می ده که خانم پا بده و بیفته تو تله. دیدن قیافه ی اون لحظش واقعا جالبه. سوار ما شینم شدم و دکمه ی پلی رو زدم. یه جورهایی ته دلم از این که دعوتم رو به این راحتی قبول نکرد خوشم اومد. معلومه که کارش درسته. من هم که عاشق کار درست هام. چه حالی بکنیم با هم آرایلی خانم. صدای ضبط رو تا آخر بالا بردم و عینک دودیم رو زدم به چشمم. آرایلی خانم، آماده ی نبرد شو که من دارم با چنته ی پر میام.

حرف های آرایلی و شرط و شروطم با آسانا چنان منو تو تصمیمم راسخ کرده بود که دوست داشتم هر جوری که شده با آرایلی باشم. باید اون قدر به قلب و روحش نفوذ می کردم که خودش با پای خودش تو دام می افتاد. امروز پنج شنبه بود و آرایلی تعطیل. صبح اول صبحی دم یه گل فرو شی وایسادم و یه

دسته گل چشم در بیار خریدم. پر از لیلیوم و گل رز قرمز و صورتی. اون قدر قشنگ و خیره کننده که خودم هم کف بر شدم، چه بر سه به آریلی. یه کارت کوچیک و خوشگل هم گرفتم و روش نوشتم "با آرزوی بهترین ها، برای تویی که عاشقانه می پرستمت. تارکان تیریزی."

عق، عاشقانه می پرستمت؟ اون هم کی؟ آریلی؟ دختر بی بند و باری که فقط حکم سرگرمی و روکم کنی رو برام داشت؟ کارت رو لا به لای گل های لیلیوم جا دادم و باز هم یه نگاه خریدارانه بهش انداختم. دستت طلا آقا تارکان، ببین چه کردی. به این می گن دسته گل آریلی کُش. کلی سر دسته گل پیاده شدم و با یه پیک موتوری فرستادمش در خونه ی آریلی.

خودم هم پشت بند پیکه همون گوشه کنارهای در خونه ی آریلی کشیک دادم تا ببینم رفتار آریلی چه جوریه؟ مطمئن بودم با دیدن دسته گل به اون قشنگی حتما گل از گلش می شکفه. پیک زنگ رو زد و من با چشم هایی مثل گربه خیره شدم به در خونه ی آریلی. به فاصله ی پنج دقیقه با یه چادر ساده ی سفید و رو گرفته اومد دم در. اُه چه رویی هم می گیره. من که می دونم چه روباهی زیر اون چادر قایم شده. یه کم با پیکه حرف زد. نمی دونم چی می گفت؛ ولی هر چی بود، از پیکه اصرار و از آریلی انکار. "ای بابا، خب بگیر دیگه. چرا این قدر ناز و ادا می یای؟" آخر سر هم پیکه گل رو گذاشت رو زمین و گازش رو گرفت و رفت. آریلی همون جور ی زل زده بود به دسته گل. "یعنی چی؟ چرا برش نمی داره؟" یه قدم جلو اومد و دسته گل رو بلند کرد. کارت رو از لا به لای گل ها برداشت و یه نگاه بهش انداخت. ایول، حُتم

گرفت. الانه که با خوندن متن روی کارت، دسته گل رو برداره. خوش و خندان داشتم تو دلم بشکن می زدم که اولین قدم رو خوب اومدم؛ ولی...! چی شد؟ چی شد؟ چی کار داره می کنه؟ وای نه، نه. آهم بلند شد. ای بی لیاقت. آرایلی جلوی چشم های مات من چند قدم جلو اومد و دسته گل خدات تومنی شیک و خوشگل رو که بوی لیلیوم هاش هنوز تو بینیم بود رو، روی آ*ش*ع*ال*های سر کوچه گذاشت. حیف، حیف اون پولی که بابت اون گل های لیلیوم و رُز دادم. کوفت بشه آرایلی نفهم. راست گفتن که خر چه داند قیمت نقل و نبات. همین جور با چشم های متعجب داشتم آرایلی رو نگاه می کردم که خانم کارت رو هم چهار تیکه کرد و انداخت وِرِ دل دسته گل خوشگل. چادرش رو مرتب کرد و خواست برگرده که یه پسر بچه ی ژولیده پولیده بهش نزدیک شد و یه چیزی گفت. آرایلی هم یه لبخند ژوکوند از همون ملیح ها تحویل پسره داد و پسره هم خوشحال و خندان دسته گل لیلیوم دوست داشتیم رو برداشت و برد. خاک بر سرت آرایلی. واقعا خاک. چرا دسته گل رو انداختی دور؟ چرا دادیش به پسره؟ حیف اون همه پولی که از کیسم رفت. همین که در پشت سر آرایلی بسته شد، منفجر شدم و هر چی که از دهنم در اومد بهش گفتم. بی لیاقت نفهم. الاغ بی شعور. نشستم پشت ماشین و با لب و لوجه ی آویزون برگشتم خونه. این یکی تیرم هم به خطا رفت، حالا مونده نقشه ی بعدی؛ یعنی دوئل مرد و مردونه.

- سلام تاری جونم.

از لحن کلامش خندم گرفت. خوب لِمَم رو بلد بود.

- سلام چطوری؟ کجایی تو؟ دیگه به اس هام جواب نمی دی؟

- کار دارم تارکانی. تو چه خبر؟

یه مکث کردم. چی می گفتم؟ دارم رو خواهرت کار می کنم که باهام باشه؟
نمی شد که تو این مدت که دارم مخ آرایلی رو می زنم، با خواهرش هم دوست
باشم. نامردی بود.

- فعلا بگیرم، دارم می رم مسافرت.

- مسافرت؟ بی من؟

- تو که یه سر خر گردن کلفت داری.

- آره؛ ولی کجا می ری؟

- دارم می رم سمت مرز. با باریمان سه هفته ای می ریم و برمی گردیم.

- داری می ری دختر بازی؟

"کار من کم از دختر بازی نبود. داشتم مخ آرایلی رو می زدم."

— چی می گی؟ دیوونه شدی؟ من تا تو رو دارم که نمی رم سراغ یه نفر دیگه.

دارم می رم جنس بیارم.

- واقعا تارکان؟ نکنه سر منو شیره بمالی و با یکی دیگه ببری؟

- آه آسانا، باز سه پیچ شدی ها. می گم دارم می رم جنس بیارم.

احساس کردم زیاد هم از رفتن من ناراحت نیست؛ ولی اون قدر ذهنم درگیر
بود که اهمیتی ندادم.

- کاری با من نداری؟ مشتری اومده.

- نه، برو. اومدی بهم بزنک. باشه؟

- باشه، حالا کو تا سه هفته ی دیگه.

- پس مواظب خودت باش. ب*و*س ب*و*س، بای بای.
- بای.

گوشی رو قطع کردم و رو میز گذاشتم. نگاهم به چراغ روشن صفحه خیره بود. داشتیم چی کار می کردم؟ ارزش این همه دروغ رو داشت؟ ارزش خ*ی*ان*ت به آسانا؟ نمی دونستم. اصلا نمی فهمیدم این ولع سیری ناپذیر برای رو کردن دست آرایلی از کجا می یاد؟ فقط می خواستم به همه و مهم تر از همه به خودم ثابت کنم که این دختر یه شارلاتانه. چه جوریش مهم نبود. مهم این بود که خودم هم با جفت چشم هام ک*ث*ا*ف*ت کاری هاش رو ببینم.

راس ساعت دو بعد از ظهر دم در محل کار آرایلی منتظر بودم. باید شخصا باهاش حرف می زدم تا بتونم یه جورهایی خرس کنم. آرایلی از ساختمون بیرون اومد و بدون این که منو ببینه رفت سمت ماشین. منم دیگه معطل نکردم و همین که آرایلی سوار شد، پشت بندش سوار ماشینش شدم. آرایلی بمحض دیدن من توی ماشینش جا خورد.

- چی کار داری می کنی؟

- سلام عرض شد.

- با شما! یعنی چی که سرتون رو میندازید پایین و سوار می شید؟ کی به شما

اجازه داده که سوار ماشین من بشید؟

- آروم، آروم تر آرایلی خانم.

چشم های آرایلی گشاد شد.

- شما، شما اسم منو از کجا می دونید؟

— اگه صبر کنید و مهلت بدید که باهاتون حرف بزنم، حتما خدمتون عرض می کنم.

— نخواستم عرض کنی. بفرما بیرون آقا تا جیغ و داد نکردم و همه رو نریختم سرتون. بفرمایید. من هیچ کاری با شما ندارم.

- ولی من دارم.

- گفتم برو بیرون.

— آرایلی خانم، چرا یه کم صبر نمی کنید؟ بذارید من حرفم رو بزنم، اگه ناراضی بودید، همین الان پیاده می شم.

یه نگاه عصبانی بهم کرد.

- لا اله الا...، بفرمایید، فقط سریع تر که بنده کار دارم.

قشنگ به سمتش چرخیدم و با طمانینه گفتم:

- اصلا بذارید حرف آخر رو همین اول بزنم. من از شما خوشم اومده.

چشم های آرایلی اول ریز شد و بعد از چند لحظه چنان پقی زد زیر خنده که مثل بمب منفجر شد.

- از من خوشت اومده؟ وای خدا! می گه از من خوشش اومده.

خندش که تقریباً نم کشید، دوباره با جدیت شروع کردم.

- بله، از شما خوشم اومده و می خوام یه مدتی با هم باشیم.

نیش آرایلی یهوپی بسته شد.

— شما غلط می‌کنی که همچین قصدی داری. من هیچ تمایلی به آشنایی با

آدمی مثل شما ندارم.

— ولی من واقعا دوست دارم که بیشتر بشناسمتون.

آرایلی کم‌کم داشت قاطی می‌کرد.

— هی من هیچی نمی‌گم، انگار شما پروتر می‌شی.

با دست به در ماشین اشاره کرد.

— بفرمایید پایین آقا. حرفتون رو زدید، بنده هم شنیدم. حالا بفرمایید پایین.

— و جوابم؟

آرایلی زد به سیم آخر.

— چه جوابی؟ من به اندازه‌ی انگشت‌های یه دستم هم شما رو ندیدم. اصلا

نمی‌دونم کی هستید؟ اون وقت پیام بهتون جواب بدم؟

— خب آشنا می‌شیم. من هم همین رو گفتم.

— وای خدا! من می‌گم نره، این می‌گه بدوش. بفرما پایین آقای تبریزی.

بیخودی وقت منو نگیر.

— ولی آرایلی خانم...

— آرایلی خانم و کوفت. من بچه نیستم که با این حرف‌ها گول بخورم، یا مثل

دوست دخترهای رنگ و وارنگت زودی خر بشم. پس لطفا شرت رو بکن و از

ماشین من گم— شو بیرون.

اُه، اُه، طرف سگ سگه. کم مونده جِرواچرم کنه.

— ولی من دوستت دارم آرایلی.

— اسم منو به دهن ل*ج*نت نیار آ*ش*غ*ا*ل. گمشو بیرون تا داد و هوار
نکردم.

فکم منقبض شد. دیگه از حد گذرونده بود. دستگیره رو پایین کشیدم و پیاده
شدم. سرم رو خم کردم تو ماشین و گفتم:

— بالاخره یه روزی قبول می کنی، مطمئن باش.

ولی آرایلی پاش رو، روی پدال گاز گذاشت و قبل از بستن در راه افتاد.
دیوونز-----ه! اون قدر عصبانی بود که نزدیک بود پام رو زیر بگیره.
دست هام رو مشت کردم و دندان هام رو به هم ساییدم. "حالا که این طور
شد می دونم باهات چی کار کنم. آبروت رو می برم. چنان بلایی سرت بیارم
که اون سرش ناپیدا. قول می دم بهت. یه روزی به دست و پام می افتی تا
آبروت رو نبرم؛ ولی اون روز خیلی دیره؛ چون من دماغ تو ع*ض*ی رو به
خاک می مالونم."

"آرایلی"

گوشی که زنگ خورد، آلما دوید سمت تلفن.

— من برمی دارم، من برمی دارم.

زیر لب غرغر کردم.

— خب بردار، حالا انگار هزار نفر این جا زندگی می کنن، آلما شده مسئول

جواب دهی به خطوط فراوان تلفن. صدش رو از تو آشپزخونه می شنیدم.

— سلام.

... -

- مرسی، نه، آهان، یادم اومد.

... -

- مامانم داره ظرف می شوره. باشه، بهش می گم زن عمو تارکانم شو.

"تارکان؟ این دیگه کدوم خریه که من قراره زنش بشم؟ نکنه منظورش اون پسر سریشه است؟ ولی اون رو که همین دیروز فرستادمش قاطی باقالی ها."

همین جوری داشتم تو ذهنم سرچ می کردم که صدای آلما بلند شد.

- آخ جون، عروسک باری برام خریدی؟ از همون هایی که اندازه ی خودمه؟ مامی، مامی بیا عمو تارکان برای عروسک خریده.

زیر لب دوباره غر زدم. "عمو تارکانت شکر خورده. به ریش باباش خندیده." داشت دوباره با این تارکان خان افسانه ای حرف می زد که گوشی رو از دست آلما قاپیدم. می ترسیدم آگه همین جوری ادامه بده، تا شب عروسی رو هم برای بچه تشریح کنه. با توپ پر جواب دادم.

- _____له؟

- سلام.

- سلام، شما؟

- به این زودی منو فراموش کردی؟ فرستنده ی دسته گل دیروزی، همون که اومدم خدمتتون قابل ندونستید، به جا آوردی؟

- نخیر، به جانمی یارمتون. امرتون؟

- عرضی نیست جز پرسیدن حال و احوال سرکار خانم و آلما جان.

"نه، مثل این که این خرچسونه آدم نمی شه." نفسم رو با حرص بیرون دادم و شاکی گفتم:

- ببین بچه پررو، من هیچ خوشم نمی یاد که هی بهم زنگ بزنی و راه به راه گل بفرستی. من هر چی با احترام باهات برخورد می کنم، تو کوتاه نمی یای. همون موقع هم جوابت رو دادم و گفتم دور و بر من نپلک. پس لطف کن دیگه مزاحم نشو؛ چون دفعه ی بعد ازت شکایت می کنم. گوشش رو با حرص قطع کردم و برگشتم سمت آما.

- چی می گفت؟

- کی؟

- همین آقا، چی می گفت بهت؟

لب برچید.

- گفت برام عروسک خریده.

زیر لب یه فحش پدر مادر دار براش فرستادم که زیاد هم خشک و خالی نباشه.

- دیگه؟

بیشتر بغض کرد.

- می گفت بهت بگم زن عمو تارکان بشی.

- غلط کرده م*ر*ت*ی*ک*ه ی روان پریش. دیگه نینم با آدم های غریبه این

جوری حرف بزنی ها.

چونش لرزید.

- ولی اون که غریبه نیست، تارکانه.

— هر خری که بود مهم نیست. دیگه نبینم باهاش حرف بزنی ها. مگه هر کی

دو کلام باهات حرف زد رفیقته؟

— مامی، خاله آسانا گفته نباید فحش بدیم. خر هم فحشه دیگه.

شقیقه هام رو مالیدم و صدام رو پایین آوردم.

— ببخشید آلما جان؛ ولی تو عصبانیم کردی. خواهش می کنم ازت دیگه با

غریبه ها این جور حرف نزن. باشه؟

دوباره لب برچید و با گردن کج شده گفت:

— باشه.

دلَم براش کباب شد. آخه تقصیر این بچه چیه؟ اون لندهوره که نباید این

حرف ها رو به یه بچه ی سه، چهار ساله بگه.

بذار یه بار دیگه ببینمش، حالیش می کنم یه من ماست چقدر کره داره. یه بو

کشیدم. وای خدا غذام سوخت. ای جز بزنی تارکان روانی.

از در شرکت زدم بیرون؛ ولی کبیری مثل چسب دوقولو چسبیده بود بهم و ول

نمی کرد.

— خانم فتحی خواهش می کنم.

— آقای کبیری، من هم از شما خواهش می کنم. گفتم نه. الان که دیگه تو

محیط کاری نیستیم و شما هم رییس من نیستید، پس خواهشا بس کنید.

— آخه حرف حساب شما چیه؟

— حرف حسابه شماید. آقای محترم یه بار دیگه هم بهتون گفتم. بنده قصد ازدواج ندارم. نمی دونم چه اصراری دارید که این موضوع رو، اون هم تو محیط کاری، عنوان کنید؟

— سلام.

جفتمون به سمت صاحب صدا برگشتیم که ابروهای من مثل فنر بالا پرید. "این دیگه این جا چی کار می کنه؟ عجب آدمیه ها. به سنگ پای قزوین گفته زکی." ولی کبیری که نمی شناختش با کنجکاوای جوابش رو داد.

— سلام، بفرمایید.

بچه پررو دو قدم فاصله ی خودش رو با ما پر کرد و شونه به شونم وایساد.

— شما امرتون رو بفرمایید؟

کبیری هنگ کرده بود، درست مثل من. چی داشت می گفت این جونور؟

— ببخشید، متوجه نمی شم. چی فرمودید؟

— گفتم امرتون؟ کارتون؟ عرضتون با نامزد من چیه؟

یا خدا، این پسر مشکل توهم داره. کی نامزدشه؟ نکنه منظورش منم؟

— چی می گید؟ نامزدتون؟

یه نگاه به قیافه ی هاج و واج و وارفته ی من انداخت و یه نگاه به قیافه ی عصبانی بچه پررو.

— آره خانم فتحی؟ این آقا نامزدتونه؟

دندون هام رو، روی هم ساییدم. دیگه وقاحت رو به جایی رسونده که بگه نامزد منه؟ با حرص نفسم رو دادم بیرون.

- نخیر، این آقا چرت می گه.

برگشتم سمت بچه پررو و ادامه دادم:

- اصلا تو از کجا سر و کلت پیدا شد؟ محل کار من چه غلطی می کنی؟ مگه

من جوابت رو نداده بودم؟

- تو خودت این جا چه کار می کنی؟ این کیه که چند وقته موی دماغت شده؟

چرا بهش نگفتی نامزد داری؟

- دهنتم رو ببندم *ر*ت*سی*ک*ه، کدوم نامزد؟ توهم می زنی ها.

مازیار جون هم با حرف های من شیر شده بود جلو اومد.

- چرا مزاحم خانم شدی؟ الان زنگ می زنی صد و ده بیاد پدرت رو در بیاره.

- تو غلط می کنی، زنمه.

چشم که رو هم گذاشتم و باز کردم، دیدم مازیار جون و بچه پررو افتادن به

جون هم. جیغ زدم و سعی کردم از هم جداشون کنم.

- آقای کبیری ول کنید. ولش کن تارکان.

ولی مگه جدا می شدن؟ یکی این می زد و دو تا اون؛ ولی زور تارکان بیشتر

بود و دک و دنده ی مازیار رو خرد و خاکشیر کرد.

- ولش کن، نه نزنید، همدیگه رو.

آخر سر مردم از هم سواشون کردن که دست تارکان رو گرفتم و کشیدم کنار.

- چته؟ چیه افسار پاره کردی؟

با پشت دست خون لبش رو پاک کرد.

- آره افسار پاره کردم. این کیه که هر روز دور و برت موس موس می کنه؟ اصلا

به چه حقی باهاش حرف می زنی؟

— هی، تو دیوونه شدی؟ نه؟ یه جوړی حرف می زنی که خودم هم باورم می شه نامزدتم.

— آره که هستی. من ازت خوشم می یاد.

— اوف، تو حرف تو سرت نمی ره؟ من هی می گم نه، تو از یه راه دیگه می پای؟ آخه چرا؟ من که آش دهن سوزی نیستم. نگاهش آروم شد.

— علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

"آخ خدا دلم می خواد چهار زانو برم تو حلقش."
گونش رو لمس کرد و ادامه داد.

— تو واسه من از شیرین هم شیرین تری.

— نه، دست خودت نیست. کلا قاطی داری. دیوونگی که شاخ و دم نداره. تو چشم هام زل زد.

— آره، من دیوونم. دیوونه ی تو. حالا نظرت چیه؟ اوکی؟ با هم باشیم؟
— نخیر، بیا برورد کارت. برای من شر نشو.

— آرایلی!

— لا اله الا...، هی من هیچی نمی گم، مگه بهت نگفتم اسم منو به دهن
نیار؟

— خب چرا قبولم نمی کنی؟ من دوستت دارم.

— ولی من دلیلی برای این دوست داشتن نمی بینم. در ضمن این بار آخرته که پات رو دم شرکت می ذاری؛ وگرنه من می دونم و پلیس صد و ده.

یه لبخند ملیح زد.

— باشه، هر چی تو بخوای، دیگه اصلا دم شرکت نمی یام. اصلا هر چی تو بگی. همون کار رو می کنم. فقط بذار کنارت باشم. باشه؟ چشم هام از اون همه وقاحت گشاد شد. واقعا که کم آورده بودم. — یک کلام می گم، ختم کلام. دیگه نمی خوام بینمت، والسلام. راهم رو گرفتم و در ماشینم رو باز کردم. تو لحظه ی آخر که از کنارش رد می شدم. دستی به علامت خدا حافظی تکون داد. نه، مثل این که این قصه سر دراز دارد.

از ساعت شش صبح که ناگهانی و برخلاف همیشه زود از خواب پا شدم، یه اضطراب بد تموم وجودم رو گرفته بود. می دونستم اتفاق خوبی در انتظارم نیست. نماز رو خوندم و چایی گذا شتم. اما هیچی از گلوم پایین نمی رفت. همش چشمم به ساعت بود و منتظر صدای زنگ. با وضع و حالی که داشتم ترجیح دادم اصلا سر کار نرم. خیلی داغون بودم. زنگ زدم شرکت و مرخصی گرفتم. آما رو هم با آژانس روونه کردم. به مهدش سپردم موقع برگشتن با آژانس بفرستش خونه ی مامانم. به مامانم دیشب سپرده بودم آما رو می فرستم اون جا. می خواستم اگه حاجی اومد و اتفاقی افتاد، آما این جا نباشه. دو روز از موعد حاجی گذشته بود و نتونسته بودم پول رو جور کنم. تمام سعیم نتیجه ای نداده بود. ماشین رو که واسه فروش گذاشته بودم یه مشتری پیدا کرده بود؛ اما روز قولنامه طرف تصادف کرد و بعدشم پشیمون شد و گفت:

— حتما حکمتی هست و نباید ماشین رو بخره.

اینم شناس من. خدایا آخه این چه حکمتیه که من نمی فهمم؟ حکمتش اینه که زن این پیر گفتار ه*و*س باز و حروم خور بشم؟ آره خدا؟ آخه این چه تقدیریه؟ پس تو کجایی؟ چرا بدبختیم رو، تنهایی هام رو، بی کسیم رو، بی پناهییم رو نمی بینی؟ خدایا یعنی تو دنیای تو، سهم زنایی مثل من اینه؟ نهایت سهم من از زندگی یکی مثل این م*ر*ت*ی*ک*ه*س؟ یعنی زن تنها، زن بدون پشتوانه، زن بدون مرد، آدم نیست؟ اشک می ریختم و واسه خودم نوحه سرایی می کردم. می دونستم اگه سر و کله ی این م*ر*ت*ی*ک*ه*س تو این دو روز پیدا نشده، حتما نقشه ای داره. حال مجرمی رو داشتم که کت بسته منتظر اعدام بود. صدای زنگ تلفن مثل ناقوس مرگ بود برام. پام نمی کشید برم تلفن رو بردارم، اما باید می رفتم.

- بله؟

- خانم آژانس سپیدار؟

با صدای بی جونی گفتم:

- نه.

و تلفن رو قطع کردم.

بازدمم رو به آهستگی بیرون دادم و بازم چشم دوختم به ساعت. نمی دونستم چقدر گذشته، اما با صدای زنگ اف اف بند دلم پاره شد. از جا پریدم و نگاهی به ساعت انداختم. ده صبح بود. خواب رفته بودم؟ بازم صدای اف اف منواز تصوراتم بیرون آورد. پوزخند تلخی زدم. این بار مطمئن بودم خود شه.

با سستی به طرف اف اف رفتم و گوشه رو گرفتم؛ اما صدام در نیومد. بعد

مکثی چند دقیقه ای گفتم:

- بله؟

صدام لرزش داشت و لرزشش با صدای اون طرف بیشتر شد.

- خانم فتحی؟

- بله، خودم هستم؟

- خانم از کلانتری ... اوادم. چند لحظه لطف کنین بیاین پایین.

با بی حالی گفتم:

- چشم.

و گوشه رو گذاشتم. بالاخره نفسم آزاد شد و رفتم به طرف آویز و مانتو و

شالی رو سرم انداختم و بدون نگاه به آینه رفتم پایین. در رو که باز کردم،

چشمم به اون م*ر*ت*ی*ک*ه ی پیر کفتار و ب*غ*ل دستش مامور کلانتری

با لباس فرم افتاد. خدایا آبروم رفت. رسوای عالم شدم. صدام رو صاف کردم و

نگاه پر کینم رو از حاجی گرفتم و به مامور گفتم:

- بفرمایید. فتحی هستم.

مامور انگار انتظار دیدن زن جوونی مثل منو نداشت. با من من گفت:

- خانوم فتحی، من از کلانتری منطقه ... اوادم. شما این آقا رو می شناسین؟

به حاجی اشاره می کرد که با پوزخند براندازم می کرد.

- بله می شناسم، طلبکارم هستن.

سری تگون داد.

— ایشون به جرم کشیدن چک بی محل از شما شکایت کردن. شما باید همراه ما بیان.

دو نفر از همسایه ها که داشتن می رفتن بیرون، نگاهی به مامور و ماشین انداختن و با تحقیر و افسوس به من نگاه کردن و رفتن. خدا دیگه طاقت نگاه مردم رو ندارم. منو بکش و راحت کن.

با التماس گفتم:

— من، من می دونم، اما چند روز دیگه بهم مهلت بدین. جورش می کنم. قول می دم.

مامور با دلسوزی نگاه کرد.

— دست من نیست خانم، من مامورم و معذور. شاکی شما این آقااست. ایشون باید رضایت بدن. بفرمایین بریم.

روم رو کردم طرف حاجی.

— حاجی خواهش می کنم چند روز دیگه بهم مهلت بدین، جورش می کنم. از زیر سنگ شده جور می کنم.

پوزخندی که از اول رو لبش بود کش او مد.

— مثل این چند ماه فرصتی که بهت دادم؟ از کجا جور می کنی؟ از بابای پولداری می گیری؟ یا حساب بانکی پر و پیمونت؟

لجم گرفت. خدا یا گیر کی منو انداختی آخه؟ الان وقت کلک بود. نگاهش کردم و آروم گفتم:

— یه لحظه بیان این ور.

از خدا خواسته اومد اون ورتر و فکر کرد راضی شدم به عقد. با التماس و کمی ناز نگاهش کردم.

- حاجی، شما دو روز بهم مهلت بده، اگه جور نشد هر چی شما بگی. با لجبازی گفت:

— نه جانم، این همه مهلت داشتی چی شد؟ یا همین امروز پول رو می دی یا می ریم محضر.

م*ر*ت*می*ک*ه*طماع. به دلت می ذارم.

- حاجی شما که این همه مردونگی کردی، یه دو روزم روش. اگه نشد هر چی شما بگی. می یام محضر، قول می دم. اصلا شما غیرت اجازه می ده من برم گوشه زندان؟ مگه نمی خوای عقدم کنی؟ این چه جور مردونگیه؟ دست گذاشتم رو غیرت نداشتمش. امیدوارم جواب بده. کمی فکر کرد و گفت: — گوش کن دختر جون، فقط تا فردا بهت مهلت می دم. جور کردی، کردی، که می دونم تو این یه روز هم نمی تونی. می ذارم دلت خوش باشه. نکردی مثل آدم می یای محضر و بله رو می دی، وگرنه دیگه گذشت ندارم. شیرفهم شد؟

"آخ جون، خدا نوکرتم. یه روزم یه روزه."

- چشم، باشه، هر چی شما بگین.

رفت طرف مامور و یه چیزی گفت. همون جوری بی پناه و ایساده بودم و به مزدا تریش نگاه می کردم که با یه بوق از کنارم رد شد و رفت. با پای سست می خواستم برم داخل و در رو ببندم که یکی دستش رو لای در گذاشت. این

کی بود؟ برگشتم و چشمم خورد به سیریش این چند وقت اخیر. تارکان
تبریزی.

امروز از اون روزهایی بود که اصلا رو مود نبودم و نباید پا رو دم می داشت.
با عصبانیت گفتم:

- فرمایش؟

با شیطنت ابروش رو بالا و پایین برد و گفت:

- اُ، چه بداخلاق.

این قدر عصبانی بودم که دو ست داشتم تمام تلافی کارای حاجی رو سر این
خالی کنم؛ ولی با خودم گفتم به اندازه کافی آبروم رفته. بهتره ولش کنم.
— ببین، من اصلا حالم خوب نیست. امروز رو ولم کن، اگه برام ارزش قایلی
ولم کن و بذاریه روز دیگه.

اونم جدی شد. اومد جلوتر. طوری که نفس هاش گونم رو نوازش می کرد.

— می دونم حالت خوب نیست. می دونم امروز برات سخت بوده. منم واسه
همین این جام. یعنی خیلی وقته این جام و همه چی رو هم دیدم.

مکث کرد تا عکس العمل منو بسنجه. گیج بودم. "چی رو دیده؟ نکنه مامور
رو دیده؟ وای خدا یعنی دیگه هیچ آبرویی برام نموند. نکنه بخواد سوء استفاده
بکنه؟" خودم رو نباختم.

- خب چی دیدی؟

پوزخندی زد.

— اون قدری که واسه خاطر پول مامور می یاد در خونت و یه نزول خور
حریصانه هیكلت رو برانداز می کنه و منتظر فرصته برای به دست آوردنت.
"هه، ای خدا. نگاه کثیف اون آش*غ*ا*ل این قدر واضح بود؟ حالا چی کار
کنم؟ این رو کجای دلم بذارم؟ نکنه بخواد با این آتو ازم استفاده کنه؟
طلبکارانه گفتم:

- خب که چی؟ بازم به تو ربطی نداره، داره؟
گوشه لبش یه وری شد و چشماش نافذتر.

— می دونم احتمالا مشكلت چیه. چون صدای مامور رو شنیدم. بدهکاری،
اونم به اون پیری. دیدم زوم کرده روت و تو هم فقط فردا رو مهلت گرفتی. می
دونم نمی تونی جور کنی؛ وگرنه تا حالا جور کرده بودی. من می تونم كمكت
کنم.

با غرور گفتم:

- من به كمكت هیچ احتیاجی ندارم.

با تمسخر گفت:

- شایدم ترجیح می دی زن صیغه ای اون پیرمرد هاف هافو بشی نه؟

با حرص و غیض گفتم:

- خفه شو.

— حالا خوب شد. تو گوش کن بین پیشنهادم چیه. می تونی قبول کنی، می
تونی نه. ضرر که نمی کنی.

"آره، خب راست می گفت. گوش کردنش چیزی ازم کم نمی کنه. بذار بگه و
بره. حداقل شرش رو کم می کنه." با سکوت بهش خیره شدم که یعنی بنال.

- ببین من این پول رو بهت قرض می دم بدی به اون پیری.

شوکه شدم. یعنی چی؟ یعنی پول رو بهم قرض می ده؟ با کنجکاوی پرسیدم:

- می دونی چقدره؟

- آره، بیست و دو میلیون.

با شک گفتم:

- چرا بهم قرض می دی؟ رو چه حسابی؟

لبخند زد.

— عجله نکن. به اونش هم می رسیم. من همین جوری به کسی لطف نمی

کنم. شما به من به همون مقدار پول، چک یا سفته می دی و اون رو بهم برمی

گردونی.

با دودلی گفتم:

— من معلوم نیستم کی بتونم برگردونم. اگه می تونستم مال اون

م*ر*ت*ی*ک*ه رو برمی گردوندم.

بازم لبخند زد. حساس شده بودم به لبخندش. نمی دونم چرا حس می کردم

اینا بازیه. پشت لبخنداش حرص بود و پشت نگاهش تمسخر.

— منم می دونم نمی تونی حالا حالاها برگردونی؛ واسه اینم برنامه دارم. اصلا

تو فکر کردی من چرا می خوام بهت کمک کنم؟ ها؟ محض رضای خدا؟ نه.

ببین من چند وقته دنبالتم. خودتم می دونی ازت خوشم اومده. دوست داشتم

با هم باشیم؛ ولی تو قبول نمی کردی. با این وضعیت همه چی فرق می کنه.

یه شرطی هست اگه قبول کنی، هم تو راحت می شی و هم من به مراد دلتم می رسم.

با ترس و شک نگاش کردم. چی می خواست بگه؟

— این جور ی نگام نکن. چیز بدی نیست. حداقل نه بدتر از اون پیری

ع*و*ض*ی. می خوام، می خوام...

کلافه دستی به موهاش کشید. یهو گفت:

— می خوام به من محرم شی.

یهو انگار از بلندی افتادم زمین. داغ شدم. قطره های درشت عرق از تیره کمرم

پایین می ریخت. هوا سرد بود؛ ولی من گرم شده بود. خدایا منواز چاه می

خوای تو چاله بندازی؟ این بود کمکت؟ یعنی همه می خوان از من سوء

استفاده کنن؟ حتی کسی که ادعای عاشقی داشت؟

فقط با نفرت گفتم:

— آ*ش*ع*ا*ل*ک*ث*ا*ف*ت.

در رو سریع بستم؛ اما پاش رو گذاشت لای در. فشار آوردم که در رو ببندم؛

ولی اون قوی تر بود. آخر سر هم اون پیروز شد.

با عصبانیت در رو باز کردم و گفتم:

— گمشو، وگرنه جیغ می زنم همه بریزن سرت آ*ش*ع*ا*ل.

با اخم گفت:

— یه دقیقه ساکت شو و بذار حرفم رو بزنم. من نگفتم معشوقم باش. گفتم

محرمم شو. یعنی تا وقتی بتونی قرضت رو بدی صیغم شو. من کاری بهت

ندارم. چیزی هم ازت نمی خوام. فقط می خوام تو منو تو این مدت باور کنی.

می خوام با هم با شیم تا همدیگه رو بهتر بشناسیم. اگه ازم خوشتر اومد که هیچی. اگه نه می ریم و صیغه رو باطل می کنیم و تو هم پول رو بهم می دی. تموم شد و رفت. همین. من ازت توقع ندارم معشوقم باشی. من می خوام باهام راحت باشی و منو بشناسی. عشقم رو باور کنی. ها؟

با همه این حرفا بازم شک داشتم. بازم می دونستم پشت این پیشنهادش پای چیز دیگه ای در میونه. چشم هاش بهم می گفت که حرف دیگه ای تو دلشه. امکان نداشت از این محرمیت چیزی نخواد. هه.

با اخم های درهم گفتم:

- باشه، شنیدم حرفات رو. حالا برو.

کارتی در آورد و گذاشت تو دستم و گفت:

— من حقیقت رو گفتم و چیزی ازت نمی خوام. مگه این که تو صیغه ی اون پیری شدن رو با هزار و یک توقع که خودت می دونی چی هستن به منی که ازت هیچ توقعی ندارم ترجیح بدی. خوب فکر کن آریلی. تو نمی تونی پول رو جور کنی. سه راه بیشتر نداری. اون پیری که می دونی گیرش بیفتی، دیگه خلاصی نداری و باید پیه هر رابطه ای رو به تنت بمالی. زندان که خودت می دونی چی به روزت می یاره، یا محرمیت با منی که هیچ توقعی ازت ندارم جز یه دوستی ساده. انتخاب با توه.

این رو گفت و دو انگشت رو به علامت خداحافظی گذاشت روی پیشونیش و عقب گرد کرد و رفت. من موندم و یه دنیا سرگردونی و یه سینه ی پر درد و یه کوله پر از گله از خدای خودم.

"تارکان"

یه تقه به در خورد و تاشکین تو اتاق سرک کشید.

- سلام داداش.

تو جام نیم خیز شدم و تکیه دادم به دیوار.

- سلام، بیا تو.

اومد و کنارم رو تخت نشست و تکیش رو به دیوار داد.

- چه خبر تاشکین؟

- سلامتی، درس و کار. تو چه خبر؟ چند وقته رو به راه نیستی. امروز هم که از

صبح بست نشستی تو خونه. مامان می گفت سر کار هم نرفتی.

- آره، دل مشغولی هام زیاد شده.

- نکنه بخاطر همون دوست دخترته؟

- نه، اون نیست. مسئله یه چیز دیگه س.

- خب چی شده که تو این چند وقته این قدر تو خودتی؟ آگه مشکل مالی داری

به بابا بگو. خودت می دونی که حاضره همه جوره بهت کمک کنه.

- نه، مشکل مالی نیست.

- ای بابا پس چیه؟ ببینم، نکنه عاشق شدی؟

با حرص نفسم رو بیرون دادم.

- زیر لفظی می خوای داداش من؟ دِ بنال ببینم دردت چیه؟

- تاشکین، گیر نده.

— باشه گیر نمی دم، ولی حداقل یه ذره از لاکت بیا بیرون. این قدر تولبی که مامان دیروز به بابا می گفت شاید عاشق یه نفر شدی؛ ولی آدم درستی نیست. عاشق نبودم؛ ولی فکر کاری که می خواستم انجام بدم آزارم می داد. این که زندگیم به کجا می کشه؟ این که آخر این بازی چی می شه؟ این که شاید برای یه درصد آرایلی اون آدمی نبود که من فکر می کردم. این که اگه همه چی به هم می ریخت چی می شد؟ اگه آسانا منو با خواهرش می دید چی؟ درسته که خودش با من شرط گذاشته بود؛ ولی این که تا این حد به خواهرش نزدیک بشم رو مطمئنا قبول نمی کرد. بی حوصله دستی تو موهام کشیدم.

— مامان هم که فقط دنبال یه چیزی می گرده تا خودش رو اذیت کنه.

— خب حق داره. تو معلوم نیست چت شده؟ نه حرف می زنی، نه درست غذا می خوری، همش تو خودتی. خب مامان نگران می شه. اصلا هممون نگرانیم.

— نمی خواد نگرانم باشید. حالم خوبه. همیشه که نباید بگم و بخندم.

— من که نگفتم دلکک باش، من می گم یه بلایی به سرت اومده که تا این حد به هم ریختی؟ حرف بزن بینیم چه مرگته. شاید بشه کاری کرد.

یه نفس عمیق کشیدم. نمی شد دیگه ادامه ندم. تا این جاش رو رفتم، بقیش رو هم می رم.

— نه، کار خودمه، ایشا... مشکلم حل می شه و دوباره می شم همون تارکان سابق.

—ایشا... ما که از خدامونه. به هر حال کاری بود رو من حساب کن. یه دونه

داداش تارکان که بیشتر ندارم.

دستم رو انداختم دور گردنش و کشیدمش به سمت خودم.

— چاکرتم تاشکین.

— ما بیشتر.

— مرسی که به فکر هستی.

شونم رو ب*و*سید. از کنارم بلند شد و دستش رو به سمت دراز کرد.

— حالا دیگه بلند شو که شام مامان آماده است و دلم داره ضعیف می ره.

کف دستم رو محکم به کف دستش کوبیدم و پنجه هام رو تو پنجه هاش قفل کردم.

— بریم، منم گرسنم.

"آزایی"

ساعت ها مثل جنگجویان نظامی جلوی چشم هام رژه می رفتن. مهلت یه روزه ی حاجی داشت تموم می شد و من هنوز هم نمی دونستم چه خاکی به سرم بریزم. تو یه ماه گذشته همه راهی رو رفتم و به بن بست رسیدم. دیگه راه به جایی نداشتم. همین طور که تو هول و ولا و استرس بودم، رفتم تو فکر یه ماه پیش. همون روزی که اون بی شرف قالم گذاشته بود. اون صبح لعنتی از صبح دنبال کارای فروش ماشین بودم. رابط بین من و خریدار از صبح پیداش نبود. فهمیده بود یه زن تنهام، زیاد وقت شناس نبود و قالم گذاشت. منم از صبح هی از این نمایشگاه به اون نمایشگاه. جاهایی که فکر می کردم اون جا

با شه و در به در دنبالش بودم. قرارمون ساعت نه صبح بود؛ ولی الان ساعت یازده و پنج بود. بالاخره توی یه نمایشگاه پیداش کردم، اما این قدر عصبانی بودم که حد نداشت. از در نمایشگاه که رفتم تو، وایساده بود کنار یه مرد دیگه و داشتن با دو تا مرد و یه زن دیگه صحبت می کردن. این قدر از صبح بهش فحش داده بودم که حد نداشت. حالا با خیال راحت وایساده بود و داشت زر زر می کردم *ر*ت*می*ک*ه ی احمق.

با قدم های بلند و محکم رفتم جلو که تازه آقا منو دید. با دیدنم لبخند نگرانی زد. معلوم بود می ترسید آبروش رو جلو اون چند نفر ببرم و منم دقیقا همین کار رو کردم. نزدیکش رسیدم و با حرص گفتم:

— به، سلام آقای ارمنده. شما کجا؟ این جا کجا آقا؟ تو آسمونا دنبالتون می گشتم، این جا پیداتون کردم. مرد حسابی مگه تو صبح با من قرار قولنامه نذاشته بودی؟

با لبخند زورکی گفت:

— سلام خانم فتحی، شما بفرمایید داخل دفتر، با هم حرف می زنیم.

با حرص گفتم:

— چرا؟ مگه این جا چشه؟ من همین جا راحتم. فقط می خوام بدونم شما برای همه مشتری ها این قدر بدقولین و وقتی پیش پرداخت می گیرین دیگه کار رو ول می کنین یا فقط واسه من بدبخت؟

دیگه عصبی شده بود؛ چون فروشنده ها هم حالا داشتن یه جور دیگه به من و اون نگاه می کردن. صاحب نمایشگاه هم عصبی بود. بالاخره با کلی خواهش راضیم کرد بریم تو دفتر. در رو که پشت سرم بست، رفتم باز کردم و گفتم:

- در باید باز شه.

سری تکون داد.

- باشه، ولی خانم این رسمش نبود، شما آبروی منو جلو مشتریام بردین. اخم کردم.

— شما چی؟ من از صبح با شما قرار داشتم؛ ولی پیداتون نشد. تک تک همه جا رو گشتم تا پیداتون کردم. من چه گ*ن*ا*هی کردم؟ این بدقولی و بی اعتباری حرف رهای شما رو می رسونه.

همین طور که نگاه می کرد گفتم:

— می دونم، معذرت می خوام. اما صبح خریدار تصادف کرد و بیمارستان بستری بود. واسه همین به هم خورد.

- یعنی نمی تونستین به من خبر بدین که این همه معطل شما نشم؟ نشست رو صندلی و گفت:

- خب من شمارتون رو گرفتم، جواب ندادین. عصبانی گفتم:

- حالا من چی کار کنم؟ من به این پول نیاز داشتم. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ببین خانوم فتحی، همسر این آقا زنگ زد و گفت حال شوهرش خوب نیست. بعد شم گفتم قرارمون منتفیه. گفتم من بد به دلم اومده و دیگه ماشین رو نمی

خوایم. الانم بازار کساده. شما هم پول نقد می خوای و کمتر کسی پیدا می شه پول بده. اونم واسه دوپیست و شش شما که مدلتش مال پنج سال پیشه. اما یه کاری می تونم براتون بکنم.

خوشحال شدم، اما زود نیشم جمع شد. این تبر رو از بیخ زده بود، وقتی این رو می گه یعنی مشکوکه. این قدر تجربه داشتم که بدونم چی می خواد بگه. با اخم بهش زل زدم. از جاش بلند شد و دوباره در رو پیش کرد. هنوز با سوءظن بهش نگاه می کردم و منتظر پیشنهادش بودم. نشست رو مبل جلوی من و دستی دور دهنش کشید.

- ببین من این پول رو می تونم بهت قرض بدم؛ ولی در عوض تو هم باید با من راه بیایی.

این رو که گفت، صورتم قرمز شد. نه از فرط خجالت، بلکه از فرط خشم و عصبانیت.

با حرص گفتم:

— می دونی خریدار به من چی می گفت؟ می گفت بیا رابط رو دور بزیم و خودمون با هم قولنامه بنویسیم. اینا این قدر حروم خورن که حد نداره. گفتم نه، این ها هم از این راه نون در می یارن و درست نیست نونشون رو آجر کنیم. حالا می بینم بیراه نگفته. تو به ک*ث*ا*ف*ت کاری و بی ناموسی عادت کردی حروم خور فاسد.

این رو گفتم و زدم بیرون. سوار ماشین که کنار نمایشگاه پارک کرده بودم شدم و حرکت کردم.

اشک راه خودش رو، روی گونم باز کرده بود. خسته شدم بودم از این همه حقارت. خدایا پس تو کجایی؟ گاهی وقتا دلم می خواست خودم رو بکشم تا از این زندگی کوفتی و این مردم بیرحم راحت بشم. واسه جور کردن این پول به همه روزه بودم؛ ولی هیچ کس کمکم نکرد. یاد روزهایی افتادم که این در و اون در می زدم تا پول عمل ما مان رو جور کنم. آخر سر هم مجبوری از حاجی *ش* *غ* *ا* *ل* *قرض گرفتم و حالا واسه پس دادنش عین خر تو گل مونده بودم. صندوق های قرض الحسنه، مسجد، بانک، قرض از دوست و آشنا، حتی فروش کلیم هم شرف داشت به پیشنهادهایی که بهم می دادن برای حراج گذاشتن جسمم. اما دریغ، اینم از شانسم برای فروش ماشین که به این جا رسید. خسته بودم، خیلی خسته. همش باید وانمود می کردم صبورم، محکمم، به حرف مردم اهممیت نمی دم، اما تا کجا؟ منم آدم بودم. منم زن بودم. منم تکیه گاه می خواستم. منم یکی مثل بقیه بودم، اما کی اینا رو می فهمید؟ از این که همه دندان واسه این جسم کوفتی تیز کرده بودن حالم به هم می خورد. گاهی وقت ها اون قدر اذیت می شدم که با خود خدا هم قهر می کردم. آخه چرا منو نمی دید؟ مگه بندش نبودم؟ مگه من چه گ* *ن* *ا* *هی کرده بودم که باید پیشونی نوشتن این می شد؟ من فقط یه دختر تنها بودم. تو جامعه ای که به زن تنها مثل یه کالا نگاه می کردن، واسه ارضای نفس کثیفشون. با صدای جیغ و داد بچه ها که از تو کوچه می اومد. از فکر اومدم بیرون و برگشتم به حال.

بین فکر کردن به اون همه مشکل، چند تا چیز رو خوب می دونستم؛ اول این که زن این م* *ر* *ت* *ی* *ک* *ه نمی شم. دوم این که من آه در بساط ندارم که با

نالہ سودا کنم. سومین نکتہ پسر سریشہ یہ جورہایی تابلو مشکوک می زد، ہم خودش ہم پیشنهادش. چرا باید بیست و دو میلیون تومن پول به من بده؟ من کہ می دونم نہ عاشقمہ نہ خاطرخواہم. اصلا تنہا چیزی کہ تو چشم های این پسر نبود، عشق و محبتہ؛ ولی پس چرا می خواد این پول رو بہم قرض بده؟ نیمہ ی خودخواہ ذہنم می گہ تو چی کار بہ دلیل و برہانش داری؟ پولت رو بگیر و چند تا سفتہ بده دستش تا خودت رو از شر این پیرہہ خلاص کنی. ولی نیمہ ی باہوش ذہنم باز ہم قضیہ رو بالا و پایین می کنہ، یہ چیزی این وسط غلطہ، حالا چی؟ ... اعلم.

دوبارہ نگاہم بہ ساعت می افتہ، دوی نصف شب، مطمئنم دیر نیست. اون لحظہ ای کہ حاجی با یہ سرباز پشت در خونہ ہوار می شہ... گوشیم رو برمی دادم و یہ نگاہ بہ بک گراندش میندازم. لبخند آلما دلم رو ریش می کنہ. اگہ بیفتم زندان و بہ گوش آلما برسہ؟ حتی فکرش ہم تن و بدنم رو می لرزونہ. طاقت ہر چیزی رو دارم الا درد و غم آلما رو. انگشتم رو شمارہ ی تارکان ثابت می شہ. نگاہم بہ ثانیہ ہا می افتہ، تیک تاک. عقربہ ہا بہم دهن کجی می کنن. چشم ہام رو می بندم و شمارہ رو می گیرم. خدایا بہ امید تو، خودت بخیر بگذرونش.

– الو؟

جوابی نمی دم. انگار لب ہام رو بہ ہم دوختن. حالا کہ بہ پای عمل رسیدم جا زدہ بودم. نجوا کرد.

- آرایلی؟

با آخرین ته مونده ی انرژیم نالیدم:

- قبوله.

- چی؟

— قبوله، فردا صبح ساعت هشت بیا این جا. امیدوارم واقعیت قضیه همونی باشه که تو می گی.

- مثل این که هنوز شک داری؟

— آره بهت شک دارم؛ ولی دست و پام بسته س، چاره ای جز اعتماد بهت ندارم. از ته دل امیدوارم که لایق این اعتماد باشی.

گوشی رو قطع کردم و چشم هام رو مالیدم. کار تموم شده بود. اون چک تا فردا صبح تو دست های من بود، ولی ته دلم می ترسیدم. نمی دونستم این همه بی اعتمادی از کجا می یاد. فقط می دونستم یه چیزی این وسط غلطه.

سینی چایی رو جلوش گرفتم و تعارف کردم. بدون نگاه کردن بهم فنجان رو برداشت و یه تشکر سنگین کرد. انگار اون هم مثل من دل و دماغ کاری رو نداشت. چاییش رو که خورد دسته چکش رو بیرون کشید. خود نویسش رو تو دستش گرفت؛ یه جورهایی مردد بود. نمی دونست چک رو بنویسه یا نه؟ ولی آخر سر تصمیمش رو گرفت. نوشت و برگه رو جدا کرد. همزمان توضیح داد:

- خودم دسته چک نداشتم، این به نام دوستمه.

دسته چک و خودنویس رو جمع کرد و یه سری برگه رو از تو کیف مدارکش در آورد و به سمت من هل داد.

— این چک به مبلغ بیست و دو میلیون تومان. این سفته ها هم همین قدره. همه رو امضای کن و چک رو بردار.

نگاهم رو برگه ی چک چرخید. همه چیزش درست بود. حرفم رو مز مزه کردم، بالاخره این یه معامله بود. بهتر بود اول به منافع خودم اهمیت می دادم تا به ناراحتی اون.

— اگه سفته ها رو امضا کردم و بعد تو حسابت پولی نبود چی؟
چشم هاش رو با حرص بست و گوشیش رو در آورد. یه سری شماره گرفت و زد رو آیفون.

"به سیستم تلفن بانک ملت خوش آمدید. چنانچه..."
یه کم مکث کرد تا ور زدن های تلفن گویا تموم بشه و بعد یه سری عدد و رقم رو پشت سر هم وارد کرد.

"موجودی حساب شما مبلغ دو بیست و پنجاه میلیون ریال می باشد."
ابرویی بالا انداخت.

— شنیدی؟ موجودی حساب دوست من بیست و پنج میلیون تومنه. بیست و دو میلیونش نقد تو دست توئه. سوال دیگه ای هم هست؟
نفسی گرفتم و سرم رو بلند کردم. جنگ اول به از صلح آخر.
— یه سری شرط دارم.
چشم هاش رو ریز کرد و سری به معنی گوش دادن تکون داد.

— آگه تو، تو این چند وقتی که بخوام پولت رو پس بدم دست از پا خطا کردی
چی؟ مثلاً چه می دونم بیشتر از حد و حدودت بهم نزدیک شدی یا حتی
بخوای باهام رابطه داشته باشی...

یه دفعه ای رنگ صورتش سرخ شد و نفس هاش به شماره افتاد.

— تو مثل این که فراموش کردی به من احتیاج داری؟ من آگه الان این جا
نشستم و دارم به این اطاعات جنابعالی گوش می دم فقط بخاطر علاقم به
توئه، نه چیز دیگه. دیدم مشکل داری، خواستم بهت کمک کنم. حالا اینه مزد
دست من؟

یه کم شرمنده شدم. داشت بهم کمک می کرد، به هر دلیلی که بود حق
نداشتم این جور ی باهاش حرف بزنم.

— آره حق با توئه، ببخشید. ولی به من حق بده، تو رفتارت خیلی عجیبه.

اون از روزهای اول که مدام باهام سر جنگ داشتی و هی بهم تهمت می زدی،
بعدهش یهو تغییر رویه دادی و منو به شام دعوت کردی و گل فرستادی. حالا
هم که می خوای به ازای قرض دادن این پول محرمت بشم. حق بده که نگران
باشم.

یه پوزخند رو لبش نشست. معنی پوزخندش رو می دونستم؛ ولی اون که
چیزی نمی دونست.

— درست بگو آخر حرفت چیه؟

— بهم یه تضمین بده که دو روز دیگه مثل همین حاجی قلبی قاتل جونم
نشی؟ آبروم رو به واسطه ی این سفته ها نبری.

— چه تضمینی؟

- ديه.

- چــــی؟

- تو محضر رضایت بده آگه بهم دست زدی یا، یا...

سختم بود چه جوری بگم؟ یه نفس کشیدم و چشم هام رو ازش گرفتم.

— یا تعدی کردی، با برگه ی پزشکی قانونی بتونم ازت ديه بگیرم. این جوری

خیالم راحت که واقعا منو برای شناخت می خوای و فکر دیگه ای تو ذهنت

نیست.

یه دفعه ای از جا پرید.

— نه، مثل این که تو خیلی از این وضعیتی که توش هستی راضی یی. باشه من

حرفی ندارم تو همین حالت بمون.

با عجز نالیدم:

- تارکان.

برگشت سمتم.

- تو که گفتی...

نذاشت حرفم رو تموم کنم.

- آره گفتم، الان هم می گم ولی این چه خواسته ایه؟

- بهم حق بده.

— مگه توبه من حق می دی که من بهت حق بدم؟ تو داری با این کارت بهم

توهین می کنی.

— مگه قرار ما این نیست که تا من این پول رو جور می کنم محرم تو باشم تا

همدیگه رو بشناسیم؟

سری از روی حرص تکون داد.

- خب، پس کجای این حرف من غیر منطقیه؟

- حرفت غیر منطقی نیست، ایده ی پشت کارت مسخره است.

— با این حرف های تو، من چه جوری می تونم به تو اطمینان کنم؟ تو حتی

حاضر نیستی به من تضمین بدی.

— چه تضمینی؟ اصلا برای چی؟ برای چیزی که... استغفرا...، تو قبلا ازدواج

کردی، بچه دار شدی، چرا باید کنار من بودن برات سخت باشه؟

سرخ شدم چی می گفتم؟ خدایا چی می گفتم؟

- آگه این طور نباشه چی؟

گیج شد.

منظورت چیه؟

- آگه من، من ازدواج نکرده باشم چی؟

چشماتش تو عرض چند ثانیه گشاد شد و نفسش دوباره به شماره افتاد. واقعا یه

لحظه ازش ترسیدم.

- پس آلما؟ نامشروعه؟

منم عصبانی شدم.

- خفه شو حرف دهنتم رو بفهم.

- جواب منو بده، آلما این وسط چه کارته؟

- بچه ی برادرمه.

دوباره گیج پرسید:

- چی؟

چشم هام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

- بشین تا برات توضیح بدم.

آناً نشست. من هم نشستم و لب باز کردم.

— برادر بزرگ من چهار سال پیش به همراه زن داداشم تو یه تصادف کشته شد.

اون موقع آلما نوزاد بود. خونواده ی زن داداش من از اون جایی که با ازدواج

دخترشون و برادر من موافق نبودن، بعد از مراسم چهلمشون آلما رو پیش

مامانم گذاشتن و خودشون رو از قضیه ی آلما کنار کشیدن.

مبهوت و متعجب گفتم:

- مگه می شه؟ چه جوری مادر بزرگی حاضر می شه نوه اش رو ول کنه؟

با یادآوری گذشته غصم بیشتر شد.

- چرا نمی شه؟ وقتی خونواده ی زن داداش من، داداش خدا بیامرز منو تو مرگ

دخترشون مقصر می دونن و حتی از مامان بیچاره ی من شکایت می کنن.

پس این خیلی چیز پیش پا افتاده ایه.

- من نمی فهمم، گیج شدم، چرا باید شکایت کنن؟

یه نفس سنگین کشیدم مجبور بودم تمام واقعیت رو براش تعریف کنم.

- ببین برادر و زن داداش من، خب، قبل از ازدواج با هم بودن، یعنی، یعنی...

مبهوت گفتم.

- رابطه داشتن؟

فقط سر نکون دادم.

- بخاطر آلما بود که مادرم قبول کرد سولماز رو بگیره. وگرنه مامانم اون قدر از سولماز بدش می اومد که حاضر نبود قدم از قدم برای ازدواجشون برداره. می گفت دختری که قبل از عقد با یه پسر رو هم می ریزه زن زندگی نیست. عقد کردن و به فاصله ی چند ماه بعد به مسافرت رفتن. اون موقع آلما به دنیا اومده بود و یه نوزاد یه ماه بود؛ ولی تصادف می کنن و هر دوشون جا به جا تموم می کنن. کار خدا بود که آلما اون روز پیش ما مونده بود؛ وگرنه مطمئنم آلما هم با بابا و مامانش می رفت. خونواده ی سولماز شکایت کردن. ولی وقتی دیدن دستشون به جایی بند نیست آلما رو به امون خدا ول کردن. مامان من مجبور شد خودش حضانت آلما رو قبول کنه؛ ولی اون قدر پیر و از کار افتاده است که نتونست. قرار شد من آلما رو بزرگ کنم.

- پس یعنی تو مادر واقعیش نیستی؟

- نه.

- یعنی آلما بچه ی داداشته؟

- آره.

- آلما هم این رو می دونه؟

دلم دوباره برای آلما آتیش گرفت.

- نه، تا حالا حرفی بهش نزدیم. ترسیدم دچار مشکل بشه. هنوز برای فهمیدن

این واقعیت خیلی کوچیکه.

یه مکث کردم تا حرف هام براش جا بیفته.

- حالا جواب سوالت رو گرفتی؟

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت.

- پس با این حساب تو، تو...

انگار که معذب بود.

سرم رو پایین انداختم. گونه هام سرخ شده بود. انگار از شون آتیش می بارید.

تا حالا هیچ مردی تا این حد وارد جزئیات زندگیم نشده بود. دلم نمی

خواست تمام مسائل زندگیم رو برای پسری مثل تارکان تعریف کنم؛ ولی

مجبور بودم. مگه چاره ی دیگه ای هم داشتیم؟ به حرف اوادم و آخر حرفش

رو خودم زدم.

- من دوشیزه ام.

دهن تارکان باز موند.

— بین من به خاطر همین نگرانم. بنخاطر همین ازت تضمین می خوام، حق

دارم که تا این حد نگران باشم.

سرش رو بلند کرد با فک منقبض شده و چشم هایی سرد و بی روح گفت:

- به یه سوال دیگه ی من هم جواب بده.

فقط با سر تایید کردم. دیگه چیزی برای مخفی کردن نداشتم.

- چرا خونه مجردی گرفتی؟

انگشت هام رو تو هم قلاب کردم.

— چون مامان با تمام علاقه ای که به آلما داره یه جورهایی اون رو مسبب از

دست دادن داداشم می دونه. می دونه آلما مقصر نیست؛ ولی نمی تونه بیانش

و یاد مرگ داداشم نیفته. حتی یه بار اون قدر بهش فشار اوامد که تا دم مرگ هم

رفت. بخاطر همین جدا شدم. البته حرف مردم هم بی تاثیر نبود. خیلی مامانم رو اذیت کردن. با وضع و حالی که مامان داشت دیدم بهترین راه اینه که خونه ی جدا بگیرم.

صدای زنگ اف اف که بلند شد، بند دل من هم پاره شد. مثل یه اعدامی که به طناب دار نگاه می کنه به اف نگاه می کردم و چشم های ملتئمسم رو به تارکان برمی گردوندم. نگاه هر دومون سرگردون بود. من بین رفتن و موندن و اون، نمی دونستم.

صدای زنگ های پیپی ادامه داشت. منتظر بودم تصمیمش رو بگیره. آروم صداش کردم:
- تارکان؟

سرش رو بلند کرد. تو نگاهش یه چیزی بود که نمی شناختم. اصلا درک نمی کردم؛ یه چیزی بین ناراحتی — دلشوره، شاید هم یه کم محبت. چک رو روی میز جلو کشید. خواستم ورش دارم که دیدم دستش همچنان روشه.
- سفته ها.

با عجله امضا شون کردم. صدای زنگ ها اعصابم رو به هم می ریخت. سفته ها رو هل دادم جلوش که دستش رو از رو چک برداشت. چک رو قاپیدم و چادرم رو محکم گرفتم. دل نگرونی از آینده و حوادث بعد از این امضاها رو پشت سر گذاشتم. پله ها رو دو تا یکی پایین اومدم و زیر لب نالیدم:
- خدایا پشتم رو خالی نکن. من الان بهت احتیاج دارم.

نگاه حاجی رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. اون چشم های گشاد و دهن باز مونده، اون قدر متعجب و در عین حال وا رفته بود که از ته دل دعا به جون تارکان و چکش کردم.

- چه چه جوری جورش کردی؟ این دیگه مال کیه؟ این باریمان فرهودی کدوم خریه؟

شونه ای بالا انداختم.

- یه بنده ی خدا مثل شما، دست خیر داشت کمکم کردم.

روم رو سفت کردم و برگشتم سمت سرباز.

- ببخشید جناب من باید چی کار کنم؟

دفترش رو آورد بالا. یه چند تا جا رو گفت امضا کنم. حاجی هم با همون گیجی امضا کرد و سربازه رفت. چشم های حاجی هنوز مبهوت بود. دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و با قدرت بهش پوزخند زدم.

- به سلامت، امیدوارم دیگه قیافه ی نحست رو نبینم، حاج رضای بی شرف.

در و روی صورتش بستم و یه لبخند از ته دل زدم. خدا پدر و مادر تارکان رو بیامرزه که منو از شر این ک*ث*ا*ف*ت خلاص کردن. خواستم قدم اول رو روی پله بذارم که کفش هایی بالای پله ها توجهم رو جلب کرد. سرم رو بالا آوردم. تارکان بود، با همون حرف تو چشم هاش. درک نمی‌کردم. خدایا معنی حرف چشم هاش رو نمی‌فهمیدم!

"تارکان"

هر چی بیشتر جلو می رفتم اخلاق آرایلی برام عجیب تر می شد. در رو که پشت سرش بست لبخندش برام عجیب بود. داشت می افتاد تو دام من؛ ولی خوشحال بود، خوشحال بود که از بند حاجی خلاص می شه و می افته تو تور پسرِ همون حاجی قلابی که... از تجسم فکرهای تو ذهنم عضلاتم منقبض شد. گیج بودم. همه چی رو با هم قاطی کرده بودم. ولی می دونستم باز هم ادامه می دم. تا تهش رو می رم. سرش رو با یه لبخند قشنگ بالا آورد. از لا به لای دندون هام غریدم:

- شناسنامهت رو بردار، باید بریم.

از پله ها پایین اومدم و دم گوشش نجوا کردم:

- من تو ماشین منتظرتم.

از لحن صحبت و صدای خش دارم متعجب شد؛ ولی اهمیتی ندادم و بعد از واریسی کوچه بیرون رفتم. تو ماشین نشستم. اصلا نمی دونستم با چه فکر و ایده ای داشتم جلو می رفتم. اصلا نمی دونستم چرا این کار رو می کردم. فقط می دونم می خواستم کار نیمه تموم رو تموم کنم. می خواستم اون قدر آلوده ام بشه که دیگه نتونه بدون من نفس بکشه. دسته چک رو از تو جیبم در آوردم و تو داشبوردهم انداختم. با فکر این که حاجی چه رودستی خورده خندم گرفت. از وقتی که م*س* ثقل شدم حاجی یه حساب بانکی جدا برام باز کرد و هر ماه به حسابم پول می ریخت. ولی چون می دونستم چه آدم نزول خور و بی شرفیه پول هاش از گلوبم پایین نمی رفت و همین جوری باقی مونده بود تا حالا که این اتفاق افتاد.

بیست و دو میلیون تومن از اون پول ها رو ریختم تو حساب باریمان تا از دست چک اون استفاده کنم. نمی شد از دسته چک خودم استفاده کنم. حاجی و آرایلی می فهمیدن. یه نیشخند دیگه رو لبم نشست. حاجی فکر می کنه خیلی زرنگه؛ ولی من از اون زرنگ ترم. هر چی باشه دست پرورده ی خودشم.

صدای باز شدن در جلو باعث شد به خودم پیام. آرایلی شیک و آراسته مثل همیشه تو ماشین نشست. یه جین دودی تنگ با یه مانتوی مشکی و یه شال سفید. شیک و ساده، مثل همیشه.

دنده دادم و راه افتادم. از قبل همه ی برنامه ها رو هماهنگ کرده بودم و می دونستم کجا باید برم. آهنگ های فلاشم رو بالا و پایین کردم و رو آهنگ نگو بدروود از گوگوش رو پلی کردم.

"من و از من نرنجونم از این دنیا نترسونم

تمام دلخوشی هام رو به آغوش تو میدونم..."

آرایلی تو سکوت زل زده بود به بیرون هیچی نمی گفت. انگار هیچ کدوم حرفی برای زدن نداشتم و خودمون رو برای حوادث آینده آماده می کردیم. رفتارها و حرف های آرایلی برام عجیب بود. واقعا این دختری که داشتم باهاش ازدواج می کردم و سرنوشتم رو بهش گره می زدم کی بود؟ از حق که نگذریم، صورت خوبی داشت؛ ولی باطنش رو نمی دونستم، تو دلم گفتم: "شاید اصلا بهم دروغ گفته بود؟ شاید دختر نبوده! یا مثل الان که داره صیغه ی من می شه

محرّم کس دیگه ای بوده که همچین تضمینی رو ازم می خواد. حتما می خواد
لو نره که دختر نیست؟"

یه نگاه به صورتش کردم. یه وقت هایی به نظرم مثل یه شیطان تو جلد فرشته
س. معصوم و آروم و نوازشگر؛ ولی در باطن؟ نمی دونم چرا برخلاف تفکر
قبلیم احساسم بهم می گفت تمام حرف هایی که تو خونس بهم زد راست
بوده؛ در صورتی که تو فکر من چیزهای دیگه ای می گذشت. این که این دختر
هر چی که هست باکره نیست. بلکه یه دختر بواله* و*س و وله که بدون آقا بالا
سر هر غلطی که خواسته تا حالا کرده. دوباره یه نگاه دیگه بهش انداختم.
اصلا چرا باید این جا و تنها زندگی کنه؟ گیرم حال مادرش بد می شد چه
کار یه که این همه حرف به جون خودش بخره؟ جز ایننه که می خواد رو
کارهاش سرپوش بذاره؟ وگرنه با وجود این همه حرف پشت سرش پیش آسانا
و مادرش زندگی می کرد. من مطمئن بودم یه ریگی به کفش این دختر هست؛
ولی نمی دونستم چه جور میشتش رو واکنم. اصلا نمی دونستم باید حرف
تو چشم هاش رو باور کنم یا شواهد و مدارکی که ازش می دیدم. این همه از
خود گذشتی رو نمی تونستم باور کنم.

"یه جایی تو قلبت هست که روزی خونه ی من بود

به این زودی نگو دیره به این زودی نگو بدرود..."

دم محضر نگه داشتم. داشتم محرّمش می شدم. محرّم دختر یا زنی که هیچی
راجع بهش نمی دونستم و رو یه لح و لح بازی بچگونه بیست و دو میلیون
تومن پول بهش قرض داده بودم.

دوست داشتیم بزمن زیر همه چی. من و چه به این کارها؟ ولی رفتار آرایلی و اون همه سنگ رو بیخ کردن ها که یه جورهایی منو عصبی کرده بود نمی داشت عقب گرد کنم. من باید حساب این دختر رو کف دستش می داشتیم.

ضبط رو خاموش کردم و پنل رو از تو جاش در آوردم. بهتر بود دست دست نمی کردم، یا خیر می شد یا شر. هر چی که قراره بشه من پاش و ايسادم و تا تهش رو هم می رم.

تنها هدف من تخریب این دختر مغرور و هر جایی بود. با این افکار دوباره انگیزم رو به دست آوردم و به خودم گفتم: "هی چته مرد؟ ترسیدی؟ اونم تو؟ تارکان تبریزی. اونمی که باید بترسه اون دختره نه تو. تو که چیزی ازت کم نمی شه. تو مردی، این یه پوئن منفی واست به حساب نمی یاد. این یه امر عادی و بجا واسه مردای این سرزمینه. این کار واسه زن بده، نه واسه مرد. به خودت بیا تارکان، مطمئنم که بالاخره برنده می شی."

با این افکار با لبخند به طرف آرایلی برگشتم و گفتم:

- بفرمایید پایین خانم.

بدون نگاه کردن بهم پیاده شد و منم مثل اون. دزدگیر ماشین رو زدم و شونه به شونه می هم به طرف محضر رفتیم. حالا اونمی که آروم بود من بودم و اونمی که استرس از چشمش هویدا بود آرایلی بود. با خودم گفتم: "هه. آرایلی خانوم واسه کی فیلم بازی می کنی؟ مثلاً می خوام بگی ترسیدی؟ آخی، من که می دونم تو کارت اینه. صبر کن تا به همه ثابت کنم من خود واقعیت رو می شناسم.

ساخته و منتشر شده است : .

"آرایلی"

روی صندلی انتظار محضر نشسته بودم و تارکانم کنارم؛ اما فکر فرسخ ها دورتر از محضر بود. حالا که پای عمل بودم ترسیده بودم. فکر نمی کردم به این جا برسم. من! آرایلی! کسی که همیشه دم از حقوق زن ها می زد، می خواست خودش رو تو این جامعه به دیگران ثابت کنه، به همه نشون بده زن می تونه بدون مرد خودش رو اداره کنه و به هیچ کس متکی نباشه؛ حالا به این روز افتاده که برای یه بدهی باید صیغه یه مرد بشه.

نگاهم به سمت دست های تارکان چرخید که بدون هیچ لرزش یا اضطرابی تو هم گره خورده بودن. مردی که ادعا می کنه عاشقمه، اما توی چشمش هیچی از این ادعا نمی بینم. تو چشمش شروع یه بازی رو می بینم و این منو می ترسونه. منی که همیشه از اصولم پیروی می کردم؛ حالا باید چوب حراج می زدم بهشون و پا می داشتم رو هر اون چیزی که تا به حال می گفتم. اینا به کنار، اصلا من چیزی از این مرد نمی دونستم. از این مرد جز یه اسم چی می دونستم؟ هیچی. اصلا کی بود؟ چرا اوامده بود سراغم؟ خودم که می دونستم دوستم نداره. خودم که می دونستم پشت تمام این حرف ها یه بازی خوابیده.

پس چرا ادامه دادم؟ چرا قدم تو راهی که می خواست گذاشتم؟ چشم هام رو از ترس رو هم فشردم. یه سوال مدام تو سرم می چرخید. این مرد چی از جون من و زندگیم می خواد؟ حالا داشتم می فهمیدم چه ریسکی کرده

بودم. دوست داشتم بلند شم و از این جا فرار کنم. اما به کجا؟ کجا می رفتم؟
اگه می زدم زیر حرفم دوباره با حاجی و مامور دم در و آبروی رفته ام مواجه
می شدم و من دیگه طاقت این آبروریزی رو نداشتم؛ این که باد به گوش
مامانم برسونه که قراره بخاطر خرج عملش زن یه پیرمرد نزول خور بشم. نه،
طاقتش رو نداشتم. زندگی نو پامون رو دوباره ویرون کنم.

تو دلم نالیدم. خدایا من چی کار کرده بودم؟ منی که می خواستم با تنها زندگی
کردن، با م*س*س*تقل بودن، به زن های اطرافم ثابت کنم اون ها هم می تونن تو
این جامعه سر شون رو بالا بگیرن و واسه خود شون زندگی کنن؛ حالا شده
بودم یکی از همونا؟

با گرفتن دستمالی جلوی چشمم به خودم اومدم. سرم رو بالا گرفتم و چشمم
خورد به تارکان که دستمالی رو جلوم تکون می داد.
- بگیر لبات رو پاک کن.

اخمی کردم. فکر کردم هنوز هیچی نشده داره برام آقا بالا سری می کنه و می
گه آرایشم رو پاک کنم. م*ر*ت*ی*ک*ه هنوز خرش از پل نگذشته خودش
رو نشون داد. نمی دونم قیافم چطور شده بود که خنده جذابی کرد و گفت:

— زنی منو. بابا لب ت رو این قدر جویدی که داره خون می یاد، واسه این می
گم. تو فکرت چه خبره؟

رنگ باختم. بیا چه فکرای می کردم؟ خاک به سرم فهمیده و داره بهم می خنده.
احمق آخه بگو این چه چرندیاتی که فکر می کنی؟ دستمال رو گرفتم و بی
توجه به نگاهش لبم رو پاک کردم.

تارکان رو صدا کردن. بی حوصله و دماغ دا شتم به سر انگشت هام نگاه می کردم که با صدایی به سمت چپم برگشتم. یه دختر حدودا هیجده نوزده ساله که بچه می زد با استرس بهم گفت:

- تو هم خانوادات نمی دونن نه؟ یعنی کارمون درستیه؟ من که خیلی می ترسم! اگه داداشام بفهمن سر داوود رو می ذارن لب جوب بیخ تا بیخ می برن! منم زنده به گور. همش تقصیر این داووده که این قدر اصرار داره به صیغه. یکی نیست بگه مگه همین جوری که با هم دوستیم چه اشکالی داره؟

یه ریز واسه خودش حرف می زد و منم فقط بهش نگاه می کردم. چادر نم دارش رو دور خودش پیچیده بود و برق النگوهاش از زیر چادر چشمام رو می زد. معلوم بود بچه س و به زور دوست پسرش این جا اومده. خاک بر سر احمقش.

با حرص بهش گفتم:

— هیچ می دونی با این صیغه در واقع داری برگه از بین بردن بکارتت رو امضا می کنی؟

چشماس از ترس جمع شد و گفت:

- چی؟ اما، اما داوود که می گفت فقط واسه این که یه کم راحت باشیم صیغه می کنیم، اون نگفت.

این رو که گفت اشکاش سرازیر شد. همین موقع یه پسر با شلوار جین کهنه و یه بلوز چارخونه که یقش رو تا سینهش باز گذاشته بود اومد طرف دختر و با حرص اما آروم گفت:

- باز چرا داری آبغوره می گیری مهری؟

دختر با فین فین گفت:

- تو نگفتی می خوام دختریم رو ازم بگیری. تو گفتی فقط می خوام راحت با هم دست بدیم. اصلا می دونی چیه؟ من نیستم. داداشام بفهمن منو می کشن.

این رو گفت و بدو بدو رفت طرف در محضر. پسر هم انگار فهمیده بود اینا از طرف من آب می خوره با عصبانیت گفت:

- چی بهش گفتی، ها؟ فقط می خوام تو کیفور شی؟

این رو گفت و بدو بدو رفت دنبال دختر.

من اما با خیال راحت تری نشسته بودم. آرامش داشتم که اگه خودم نمی تونم از این منجلاب خلاص بشم؛ ولی حداقل یکی رو نجات دادم. ناخودآگاه سرم رو بلند کردم که چشمم به تارکان افتاد. منو به جوری نگاه می کرد؛ انگار داشت به یه موجود ناشناخته نگاه می کرد.

ناچار سرم رو انداختم پایین و تا وقتی که محضردار صدامون کرد هیچ توجهی به اطرافم نکردم.

تارکان شناسنامه ها و عکس ها رو تحویل محضردار داد و کنارم نشست. محضردار با اون عینک ته استکانیش یه نگاه چندش بهمون انداخت و با پررویی و لبخند کثیفش به تارکان گفت:

- صیغه رو چند وقته بنویسم؟ یه هفته کافیه؟

با فکر کردن به حرف محضردار عرق از تیره ی پشتم روون شد. با خشم نگاهش کردم. انگار من هرجایی بودم و یه هفته ای کار تارکان راه می افتاد.

*ش*ع*مال لعنتی! تارکانم هم مثل من عصبانی شده بود چون با اخم های درهم گفتم:

- من تشخیص می دم چه مدت باشه نه شما، دو ماه بنویسید.

محضردار هم که کنف شده بود زیر لب غرغر کرد:

- کیفش رو این می کنه بد اخمیش مال منه.

خیلی خودم رو کنترل کردم جفت پا نرم تو صورتش. با همون اخم و تخمش پرسید:

- مهریه چقدره؟

من و تارکان متعجب بهم نگاه کردیم. حرفی راجع به مهریه نزده بودیم. آرام برگشتم سمت محضردار و گفتم:

- یه جلد کلام ... معجید و یه شاخه نبات.

ابروهای پیرمرد محضردار بالا رفت یه نگاه به گواهی فوت بابا انداخت و گفت:

- مطمئنی؟ برای دو ماه فقط یه جلد قرآن و یه شاخه نبات؟

عصبی شدم که تارکان زودتر از من جوابش رو داد.

- آقا مثل این که حرف منو نشنیدید؟

محضردار بی حوصله عینکش رو در آورد و گفت:

— بین پسر جون، روزی صد تا مثل تو توی این محضر می یان و می رن.

وظیفه ی من اینه که بهشون یادآوری کنم نه مهریه ی بالا بردارن نه این قدر

پایین. من هم از خانم سوال پرسیدم نه از شما. دختر جان بالاخره جواب منو

ندادی؟

- نه آقا، همون که گفتم، بیشتر چیزی نمی خوام فقط...

برگشتم سمت تارکان منتظر صحبت من بود. سرم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:

- پس تضمینم چی می شه؟

تارکان رنگ به رنگ شد، یا شاید هم من این طور فکر کردم. یه ببخشید گفت و از کنارم بلند شد.

- کجا؟

- صبر کن الان می یام.

به فاصله ی دو دقیقه ی بعد برگشت. بخاطر این که راه رو دوییده بود نفس نفس می زد. یه برگه ی سفید تا شده تو دستش بود. زیپ کیفم رو باز کرد و برگه رو توش گذاشت. متعجب بهش نگاه کردم. دستش رو که برداشت نگاهم به یه چک افتاد.

متعجب گفتم.

- این چیه؟

- تضمینت.

- این چه تضمینیه؟ تازه چک مال دوستته.

— فعلا دست منه. من آدم شارلاتانی نیستم که از دسته چک مردم چک الکی بکشم. مبلغش پنجاه ملیونه؛ ولی تو توضیحات نوشتم برای ضمانت. هر موقع پول رو بهم دادی و موعد صیغه تموم شد، اون وقت چک رو بهم برگردون.

م*س* تا صل نگاهم بین محضردار که با چشم های ریز شده به پیچ پیچ های من و تارکان گوش می داد و تارکان می گشت.

رو کردم به محضردار و گفتم:

– بخونید آقا، صیغه ی محرمیت رو بخونید.

از محضر که بیرون او مدیم تارکان یه فتوا از صیغه نامه گرفت به من داد و اصلش رو پیش خودش نگه داشت و سوار ماشین شدیم.

"تارکان"

تو سکوت کنار هم تو ما شین نشسته بودیم. من غرق در فکر آرایلی و آرایلی فکر چی، نمی دونستم. از کجا باید شروع کنم رو هم نمی دونستم. اولین بارم نبود با یه دختر بودم؛ اما این بار فرق می کرد. هول بودم؛ چون دختر ب*غ*ل دستیم الان زنم بود، زنم؟! خندم گرفت، من زن گرفتم؟

بی حوصله رو فرمون ضرب گرفتم. خیلی وقت بود سکوت کرده بودم و این تو بازی یه امتیاز منفی به حساب می اومد. نفس عمیقی کشیدم و آرام دستم رو بردم سمت دست آرایلی و با یه مکث دستش رو تو دستام گرفتم. برگشت نگام کرد. منم با یه لبخند جذاب جوابش رو دادم. دستش گرم بود، نرم و لطیف و به کوچیکی دستای یه بچه. آرام انگشت هاش رو تو دستم فشار دادم. حس خوبی زیر پوستم دویده بود. نیم نگاهی بهش انداختم.

— خب خانوم خانوما، چرا ساکتی؟ نمی خوای یه کم ما رو از صدای قشنگت

بهره مند کنی؟

بدون این که نگام کنه گفت:

— نمی دونم چی بگم. هنوز گیجم. باورم نمی شه همچین کاری کرده باشم،

می ترسم!

کلمه ی آخر و زمزمه کرد ولی من شنیدم. لبخندی زد و دستش رو که می خواست از دستم در بیاره بیشتر فشار دادم.

— چرا گیج خانوم؟ ما فقط یه مدت با همیم، همین. مثل دوست دختر پسرا. با هم آشنا می شیم و تو حق انتخاب داری، همین. پس نگران نباش! من تهدیدی برات نیستم.

البته تو دلم به این حرفم پوزخندی زد، تهدید؟ اونم چه تهدیدی.

خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

— آره راس می گی این فقط یه آشناییه، مثل همه دختر پسررا. هیچ اتفاقی هم قرار نیس بیفته.

تو دلم به حرفش خندیدم. برات برنامه ها دارم عزیز دلم.

- خب خانومم کجا بریم یه چیزی بزنیم تو رگ؟

با یه مکث گفت:

- امشب نمی شه، می خوام برم دنبال آلما. از دیروز خونگی مامان مونده. دلم براش تنگ شده.

نچی کردم و گفتم:

— نه نه نه، امشب شب ما ست. آلما هم جاش امنه. پس امشب شام رو با

همیم. هیچ بهونه ای هم نداریم، حالا بگو کجا بریم؟

قاطع گفت:

- نمی دونم، هر جا خودت دوست داری.

باشه ای گفتم و دستش رو که می خواست از دستم در بیاره فشار بیشتری دادم و گذاشتم رو دنده. نزدیک به رستوران شیک سنتی که فضای بازی داشت نگاه داشتم و برگشتم طرفش و با لحن آرومی گفتم:

- بریم خانومی؟

برای اولین بار تو طول روز لبخند ملایمی زد و سری تکون داد. پیاده شدم و رفتم طرفش و دستم رو به طرفش گرفتم. مردد نگام کرد و با تعلل دستش رو تو دستم گذاشت. شونه به شونه رفتیم داخل رستوران و یه جا روی تخت، نزدیک آبشار مصنوعی که درست کرده بودن نشستیم.

آرایلی کفشاش رو در آورد و روی تخت نشست. به اطراف با کنجکاوی نگاه می کرد. صداس که کردم به طرفم برگشت.

- چطوره؟ می پسندی؟

- آره خیلی قشنگه. من تا حالا این جا نیومده بودم.

پیش خدمت اومد و سوال کرد چی می خوریم؟ سوالی بهش نگاه کردم؛ که آروم گفتم:

- فرقی نداره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- کباب قفقازی های این جا حرف نداره. دو پرس قفقازی با مخلفات.

چشمی گفت و رفت. من موندم و آرایلی. به پشتی تکیه دادم و گفتم:

- خب از خودت بگو. من جز چیزای جزیی چیززی ازت نمی دونم.

چشماش رو درشت کرد و گفت:

— فکر می کردم کسی که بیست و دو میلیون می سپاره دست یکی و یه صیغه
محرمیت هم می زنه تنگش بیشتر از چیزای جزیی می دونه.
عجب زبلی بودا، الحق که آلمان هم به خودش رفته بود. ژستی گرفتم و گفتم:
— من جز همونایی که گفتم چیز دیگه ای ازت نمی دونم. برام خودت مهم
بودی نه کس دیگه که برم تحقیقات.

و همین طور سوالی نگاش کردم تا جواب بده. ابرویی بالا انداخت و گفت:
— و من همون چیزهای جزیی رو هم ازت نمی دونم. بهتر نیست تو شروع کنی؟
لبخندم کش اومد. ازش خوشم اومد. راه و رسم بازی رو ندونسته بلد بود. از
اونایی بود که آدم از بودن باهاش لذت می برد. گفتم:
— اوم، این هم حرف حسابه. پس با این که رسم اینه لیدیز فرست، اول من
شروع می کنم.

— من تارکان تبریزیم. حدود سی سالمه. فوق کامپیوتر دارم و یه مغازه تو برج
... دارم و کارم خرید و فروش کامپیوتر و لپ تاپ و نوت بوکه دارم. یه سالی
هست بازش کردم و کار و بارم بدک نیست. یه خواهر و برادر کوچیک تر از
خودم دارم و یه مادر و پدر که از همه دنیا بیشتر دوستشون دارم.
سری تکون دادم و با لحن جذابی گفتم:

— نوبت شماست خانومی.

نفسی کشید و گفت:

— اسمم رو که می دونی، آرایلی. فوق گرافیک دارم و تو یه شرکت کارای
گرافیکی و تبلیغاتی می کنم. یه خواهر کوچیک تر از خودم دارم و یه برادر

بزرگ تر که فوت کرده و آلمانها بچشونه که پیش من زندگی می کنه. یه مادر دارم که فشار روزگار اون رو مسن تر از سنش کرده و مهم ترین داراییم تو زندگی خانوادمه.

لبخند تحسی زدم.

- سنت رو نگفتی؟

برای اولین بار شیطون شد و با لبخند ملوسی گفت:

- سن خانوما رو که نباید پرسید، نترس از هیجده بالاتر نیستم.

خندیدم و گفتم:

- بر منکرش لعنت.

پیش خدمت غذاها رو آورد و چید رو تخت. نگاش کردم و گفتم:

- بفرمایین خانومم.

لبخند معذبی زد و خودش رو جمع کرد. غذاش رو شروع کرد؛ اما هر بار که سر بلند می کردم می دیدم اخم کرده. ناخودآگاه برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. یه پسری پشت ما با دوستش نشسته بود زل زده بود به آرایلی و ادا و اصول در می آورد. با برگشتن من سرش رو پایین انداخت. پس بگو چه خبر بود. اخمی کردم و به آرایلی گفتم بیاد جای من بشینه. اونم جلدی قبول کرد. جاهامون رو عوض کردیم و تا آخر غذا حرف دیگه ای نزدیم.

بعد غذا گفت:

- می شه بریم، مامان می خواد بخوابه، باید برم دنبال آلمان.

سری تکون دادم و بلند شدیم.

داشتیم رد می شدیم، که دیدم باز پسره داره نخ می ده. ناخودآگاه عصبی شدم و رگ غیرتم برجسته. ناسلامتی زخم بود.

با عصبانیت دست آرایلی رو گرفتم و کشیدم سمت ماشین. تا برسیم خونه آهنگ گوش کردیم. هر کدوم تو حال خودمون بودیم و دل و دماغی برای حرف نداشتیم. ماشین رو که نگه داشتیم. برگشت طرفم و لبخندی زد.

- ممنون بابت شام امشب، لطف کردی.

منم لبخند زدم.

- خواهش می کنم. مگه نمی ری دنبال آلمان؟

- چطور؟

- خب من می برمت دیگه، آدرس رو بده.

- نه ممنون، خودم می رم.

- خیابونا خلوته آخر شب، تهایی خطرناکه.

قاطع گفت:

من همیشه همین جوری بودم، عادت دارم. ممنون بابت لطف.

ابرویی بالا انداختم.

- هر جور میلته.

- خداحافظ.

خداحافظی کردم و منتظرش موندم تا با ماشین بیاد بیرون. این جوری نمی شد. باید مغلوبش می کردم، باید تحت تاثیر باشه. سوار ماشینش که شد درنگ نکردم و دنبالش راه افتادم.

باید روش کار می کردم تا منو قبول کنه. تا اون قدر به وجودش رخنه کنم تا بتونم سر فرصت نقشه ام رو اجرا کنم. می دونستم که دخترها عاشق توجهن، عاشق این که پشتشون باشی و کمکشون کنی. من هم که خوب بلد بودم چه جور یه نفر رو آلوده ی خودم کنم و به زانو بندازمش.

برخلاف همیشه که تند و پر سرعت می رفت، این بار آرام و با حوصله می روند. کاری به کسی نداشت و دلک دلک برای خودش می رفت. من هم که کاری نداشتم پشت سرش آرام می روندم. از اون طرف جور یه می رفتم که تو تیرس نگاهش باشم و بتونه منو ببینه.

رسیدیم به چهار راه. کنار ما شینش نگه داشتیم. سرش رو چرخوند و منو دید؛ ولی بی اعتنا دوباره سر برگردوند. نمی دونستم تو ذهنش چی می گذره، ولی می دونستم که رام کردن این دختر کار سختیه، این که بتونم یه جورهایی به سمت خودم بکشمش واقعا سخت بود.

چراغ که قرمز شد، باز هم بهم نگاه کرد، با دست اشاره کردم شما اول بفرمایید. یه لبخند کوچیک رو لبش نشست و راه افتاد و من هم از پیش. هر چی خیابون ها رو رد می کرد و به خونه ی آسانا نزدیک تر می شد، فکر آسانا هم تو ذهنم پر رنگ تر می شد. خیلی وقت بود که باهاش حرف زده بودم؛ انگار یه جورهایی فراموشش کردم تا آرایلی رو سر جاش بنشونم. حتی اگه ذهنم هم درگیر آرایلی نبود باز هم روم نمی شد باهاش حرف بزنم. یه جورهایی این کار مصداق خ*می*ا*ن*ت بود و شرمندم می کرد.

دوباره فکرم چرخید به سمت آسانا. حالا من زنگ نمی زنم و حالی ازش نمی پرسم اون چرا خبری ازم نمی گیره؟ چرا دیگه مثل سابق دم به دقیقه بهم زنگ

نمی زنه و خودش رو لوس نمی کنه؟ فکرم دو باره درگیرش شد. یعنی چه برنامه ای شده که آسانا دیگه بهم زنگ نمی زنه؟ باید ته توی قضیه رو در می آوردم. این رفتار آسانا یه جورهایی عجیب بود.

آرایلی پیچید تو کوچه و منم سر کوچه جوری که هم به خونه ی آسانا دید داشته باشم وهم دیده نشم وایسادم. آرایلی درها رو بست و زنگ خونه رو زد. برگشت و یه نگاه به پشت سرش، درست همون جایی که من وایساده بودم، انداخت. انگار می خواست مطمئن بشه هنوز هستم یا نه؟ در رو باز کرد و رفت تو.

به فاصله ی ده دقیقه نکشید که به همراه آلما و مادرش بیرون اومدن. وای دوباره دلم برای آلما ضعیف رفت، چقدر این دختر شیرین و خواستی بود. با یادآوری حرف های آرایلی دلم برآش سوخت. حیف که پدر و مادر نداشت. آرایلی داشت دم در با مادرش حرف می زد که گوشیم زنگ خورد. ابرو هام با دیدن صفحه ی گوشیم بالا پرید. آسانا بود؟ چه حلال زاده.

- سلام.

- سلام تارکانی، کجایی پسر؟ دیگه حالی از ما نمی پرسی؟
با حواس پرتی جوابش رو دادم. چشمم به لبخند های آرایلی خیره مونده بود، چقدر قشنگ می خندید.

- کجا می خوای باشم، دارم می رم خونه تو چه خبر؟
لحن صدای آسانا از اون شوخ و شنگی در اومد.

— سلامتی، همین الان آرایلی رفت و مامان هم پشت بندش، گفتم تا سرخر نیومده یه زنگ بهت بزnm.

چشم هنوز به صورت ملیح آرایلی بود، به این دختر می گفت سرخر؟ چه جوری دلش می او مد؟ نمی دونم چرا الان بعد از این همه وقت تازه داشتم صورتش رو زیر نور سر در حیاطشون می دیدم. آرایلی یه جور خاصی بود که ناخواسته جذبم می کرد.

— الو تارکان، گوشت با منته؟

— هان، آره آره، خب حرفت رو بز، چی کار داشتی که زنگ زدی؟

صدای دلخور آسانا هم نتونست منو از خیره شدن به صورت آرایلی منصرف کنه.

— بعد از این همه وقت زنگ زدم بهت. بعد تو این جور حرف می زنی باهام؟
آلما رو ب*غ*ل کرد و گونش رو روی گونه ی آلما گذاشت. چقدر آلما رو دوست داشت. چقدر مهر تو چشم هاش در جریان بود. قشنگ می تونستم حس لطیف بینشون رو لمس کنم.

صدای جیغ آسانا پرده ی گوشم رو پاره کرد.

— ه-----ان چیه؟ چرا داد می زنی؟ خب من خستم. به قول خودت زنگ

زندی نزدی. حالا که دارم مثل جنازه برمی گردم خونه زنگ زدی؟

با سرانگشت موهای آلما رو نوازش می کرد و یه وقت هایی هم ب*و*سه می زد به موهاش. چقدر احساس بینشون لذت بخش بود. هر کی می دیدتشون باورش نمی شد که آرایلی مادر آلما نباشه.

صدای بوق گوشی تو گوشم پیچید، آسانا قطع کرده بود. گوشی رو از گوشم جدا کردم و باز هم نگاهم رو دوختم به اون همه محبت. چه جور می شه مادر آلما نباشه؛ ولی تا این حد به این بچه محبت داشته باشه؟ با همون لبخندی که منو از اول میخکوب کرده بود با مادرش روب* و*سی کرد و آلما رو جلو نشوند و بعد هم خودش سوار شد. راه افتاد و یه تک بوق برای مادرش زد. من هم دنده دادم و راه افتادم.

ولی یه چیز فکرم رو شدیداً مشغول کرده بود چه جور می شه تو عرض یه روز این همه نظرم راجع به این دختر تغییر کرده باشه؟
"آرایلی"

از کنار تارکان که گذشتم، باهاس چشم تو چشم شدم. از تو آینه ی ب*غ*ل نگاهم به ماشینش بود که پشت بندم روشن کرد و راه افتاد. اصلاً نمی دونستم هدفش از این کارها چیه؟ چرا دنبالم می اومد؟ در صورتی که می تونست به خونس برگرده و به جای این که این جور و جب به و جب مراقب باشه، استراحت کنه. نمی فهمیدم که چرا تو چشماش هیچ علاقه ای نمی بینم؛ ولی تو تک تک حرکاتش حس حمایت و تکیه گاه بودن رو درک می کنم؟ من خیلی وقت بود که عادت به تنهایی داشتم. عادت کرده بودم هر شب خودم باشم. خودم و خدای خودم. عادت کرده بودم که تکیه گاه نداشته باشم. که همه ی مشکلاتم رو تنهایی به دوش بکشم. که به هیچ کس جز خودم اتکا نداشته باشم؛ ولی الان با رفتار تارکان... دوباره نگاهم از تو آینه به چراغ های ماشینش افتاد. داشت همون جوری آرام و ممتد به دنبالم می اومد. دروغ نگم

راضی بودم از بودنش. از این که پشت سرم می اومد و یه جورهایی بهم می گفت: "من هستم آرایلی. خیالت تخت. راحت برون. با حوصله. دیگه کسی نیست که تو این شب ستاره باورن آزارت بده. آروم برون و از این خنکایی که از شیشه ی باز ماشینت تو می یاد لذت ببر. تارکان هست که نذاره خش به دلت نازکت بیفته. تارکان هست که نذاره احد الناسی به حباب زیبای تنهایت تلنگر بزنه."

یه نفس عمیق و سبک کشیدم. دلم بعد از مدت ها گرم شد. بعد از مدت ها تنها بودن که در و دیوارش رو گرد غم پوشونده بود، گرم و پر نور شد. دیگه دوست نداشتم موشکافیش کنم. حتی دیگه دوست نداشتم به چراهای ذهنم فکر کنم. اون قدر راجع به این که دلیلش از این کارها چیه فکر کرده بودم که حالا همه چی رو به حال خودش رها کرده بودم. خسته شده بودم از بس بهش با بدبینی نگاه می کردم و برای تک تک حرکاتش دنبال دلیل می گشتم. دیگه حوصله نداشتم ذره بین بذارم رو افکارش. به خودم گفتم: "بسه دیگه آرایلی. این همه شک و دودلی رو بریز دور. بذار یه کم نفس بکشی، یه کم آسوده باشی. بسه هر چقدر یک تنه به جنگ مشکلاتت رفتی. حالا که یه نفر پیدا شده، پس استراحت کن. تو سایه ای که خواسته و ناخواسته نصیبت شده لم بده و سعی کن از زندگی لذت ببری."

دوباره از تو آینه بهش نگاه کردم. چیزی که تو این لحظه برام مهم بود آینه که تو دل این شب ستاره بارون تنها نیستم و یه آدم قوی مثل تارکان هوام رو داره.

"تارکان"

پشت فرمون نشسته بودم و نمی دونستم کارم درست یا نه؟ نمی خواستم قاعده ی بازی به هم بخوره؛ ولی از طرف دیگه هم دوست داشتم این کار رو انجام بدم. نگاهی به عروسک بزرگ روی صندلی کنارم انداختم. قدش اندازه ی خود آلما بود. موهای فر بلند با لباس پف پفی. عکس العمل آریلی رو نمی دونستم؛ اما واسه این بازی شجاعت و جسارت لازمه. به خودم گفتم: "تارکان، برو که رفتیم."

از ماشین پیاده شدم و عروسک رو گرفتم و دزدگیر رو زدم. دستی به لباس آستین بلند چهارخونم کشیدم و زنگ در رو زدم. خدا خدا می کردم پشت در ضایع نشم و آریلی حداقل سنگ رویخم نکنه. بعد از چند دقیقه که برای من مثل چند ساعت گذشت، صدای ناز بچگونه ای گفت:

- بله؟

ای جان، چه خر شانسم من. خدایا دمت گرم. با خوشحالی گفتم:

- آلما جان، عمو، خودتی؟

با همون صدای ملوس گفت:

- من آلما هستم، اما شما منو از کجا می شناسین؟

- عمویی من دوست مامانتم. در رو باز می کنی؟

از تحکمی که می خواست تو صداش بده خندم گرفت.

- نخیرم، در رو باز نمی کنم. مگه هر کسی الکی گفت دوست مامانمه باید در

رو باز کنم؟ همه ی دزدا الکی می گن دوست مامانتم یا دوست باباتیم.

مامانی گفته این حرفا رو باور نکنم.

باز این بچه گیر داد. ای خدا! بدتر از مادرشه. خدا خَخت نکنه آرایلی.

با خوشرویی گفتم:

– عزیزم، پس من از کجا اسمت رو می دونم؟ اسم مامانت هم آرایلیه. تازه منو

توی این صفحه آیفون ببین. بین منو می شناسی؟

اینارو که گفتم ساکت شد. فکر کنم داشت نگاه می کرد. یهو با هیجان گفت:

– آها، شما همون آقاهه هستین که اون روز مامانم کتکتون زد.

وای آبروم رفت. این قدر بلند گفت که دو تا دختری که داشتن از پیاده رو رد

می شدن یه نگاهی بهم کردن و زدن زیر خنده. ای خدا! آخه اینم حرفه تو می

زنی بچه؟

با حرص گفتم:

– آره همونم، در رو باز می کنی یا نه؟

هیچی نگفت و بعد چند دقیقه بالاخره در رو باز کرد. نفسی کشیدم و رفتم تو

و در رو بستم. پُـــــوف، از سد آرایلی راحت تر می شد گذشت تا سد

دخترش. این بزرگ بشه چی می شه؟ پدر صاحب پسر رو در می یاره. بالاخره

پشت در رسیدم. در باز بود. آروم رفتم تو و در رو پشت سرم بستم. از همون

جا نگاهی به اطرافم انداختم. دفعه ی قبل توجهی نکرده بودم؛ ولی حالا...

هال ال مانند و یه نیم ست قهوه ای کرم که چیده بود و با پرده های بلند حریر

کرم قهوه ای ست کرده بود. گل هایی که نمی دونم طبیعی بود یا مصنوعی،

قشنگ از در و دیوار خونه آویزون بود. یه ال سی دی نسبتا بزرگ که به دیوار زده

بود و یه میز بار که گوشه خونه گذاشته بود. کلا فضای دل انگیزی تو خونه

ایجاد کرده بود. مخصوصا با بوی مَشکی که می اومد. از مدل خونش خوشم

اومد. در همه ی موارد خوش سلیقه بود. یه سرک این ور و اون ور کشیدم. پس خودش کجاس؟ آلما کو؟ هنوز این حرف از دهنم در نیومده بود که آلما رو دیدم. یه شلووارک کوتاه نارنجی عروسکی با یه تاپ هم‌رنگش تنش بود. موهاش رو خرگوشی بسته بود و یه کفش حوله ای سفید هم پاش بود. ای جونم، چه ناز شده. نمی دونم چی دستش بود که پشتش قایم کرده بود. آروم می اومد جلو. نزدیک من وایساد. چشماش رو ریز کرده بود و بهم زل زل نگاه می کرد.

- سلام خانوم خوشگله.

جوابم رو نداد. بیا! خودمون رو سبک کردیم و سلام کردیم به این جزغله. یهو دستاش رو آورد جلو. تو دستش یه تفنگ اسباب بازی بود با جدیت گفت:

- اگه اذیتم کنی یا دزد باشی، من با همین نقله می کنم.

لبام کش اومد به خنده. این دختر خنده بازاری بود و اسه خودش. خم شدم تا هم قدش بشم و گفتم:

— آلما! دختر خوب منو نمی شناسی؟ من که گفتم دوست مامانتم. ببین برات چی آوردم.

عروسک رو بهش نشون دادم. چشماش برق زد، اما با غرور گفت:

- من خودم عروسک دارم. شما رو هم شناختم؛ ولی اگه آدم بدی نیستین، چرا اون روز با مامانم بد حرف زدی؟

این هنوز یادش بود؟ چه زبلیه. از زیر دست آرایلی از این بهتر بیرون نمی یاد.

فقط نمی دونم آسانا چرا این جوری زبل نشده؟

— ببین، خوب وقتی اون روز مامانت منو زد، منم عصبانی شدم و حرف زشت زدم؛ ولی بعدش ازش معذرت خواهی کردم و با هم دوست شدیم. حالا نمی‌خواهی عروسک خوشگلی که برات گرفتم رو بگیری؟

یهو هیجان زده شد و عروسک رو ازم گرفت و همین جور که براندازش می‌کرد گفت:

— عمو این ماتیک و شونه و ریمل هم داره توش؟

چشمام داشت از کاسه در می‌اومد. این دیگه چه بچه‌ای بود؟!

— نه عمو، فکر نمی‌کنم اینا رو داشته باشه.

— عیب نداره، خودم دارم. حالام شما کفشاتون رو در بیارین و بیاین رو مبل بشینین.

ابرویی بالا انداختم و کفشام رو در آوردم و رفتم روی مبل نشستم. از دست این بچه شاخ در نیارم خیلیم. از آرایی شیرین تر. چی؟ من چی گفتم؟ از آرایی شیرین تر؟ مگه آرایی شیرینه؟ یا بسم...، من چرا جفنگ می‌گم؟ به آلما که رفته بود تو آشپزخونه گفتم:

— خانوم کوچولو، مامانت کجاست؟

از همون جا داد زد:

— حمومه.

— هوم، چه خرشانسیم من. خوب موقعی حموم رفته. یعنی الان تو حمومه؟

آرایی رو بدون لباس زیر دوش حموم تصور کردم. چه شود. یهو با گرفتن چیزی جلوم به خودم اومدم. دست آلما بود که با یه لیوان آب پرتقال جلوم بود. لیوان رو ازش گرفتم و گفتم:

- واسه من آوردی؟

با لبخند خجولی گفت:

- آره تو مهمون مایی و منم چون مامانم نیست، ازت پذیرایی می کنم.
این قدر از این حرفش خوشم اومده بود که ناخودآگاه رفتم جلو و یه ماچ گنده از لپش گرفتم. واقعا که این بچه شیرین بود. اونم اول تعجب کرد و بعدش بدو بدو رفت تو اتاق. از افکار بدی که قبل از اومدن آتما تو ذهنم بود خجالت کشیدم. من چقدر پست بودم. ولی یه طرف ذهنم می گفت اون الان زنته، محرمته، هر فکری هم بکنی حلاله. اصلا بینیش هم حلاله. یا خدا، این چه افکاریه؟ اصلا من واسه چی اومدم و دارم به کجا می رسم؟ می ترسم یه کم بگذره، از آرایلی بچه دار هم بشم. لیوان رو بردم بالا و تا خواستم بخورم از بالای لیوان چشمم خورد به آرایلی. همین جور تو شوک مونده بودم و اونم هنوز منو ندیده بود. این پریوشی که جلوم بود آرایلی بود؟ ساق پای کشیده و سفیدش توی اون شلووارک جین کوتاهش بدجور تو چشم بود. تاپ قرمز پشت گردنیشم، دستای سفید و خوشگلش رو به نمایش گذاشته بود. یقش یه کم باز بود و گردن و بالای قفسه سینش بدجور چشمک می زد. موهای مشکی و مواجش صورت روشنش رو قاب گرفته بود. همین طور مونده بودم و آب دهنم رو قورت می دادم. طوری که سبیک گلوم بالا و پایین می رفت. قلبم تند می زد و از هیجان قفسه سینم بالا پایین می رفت. نمی دونم چقدر گذشته بود که اون برگشت طرفم و از دیدنم شوکه شد.

چشم هام اول ریز شد و بعد کم کم، کم کم... این تارکانه؟ تارکان؟ این جا؟ حالا چشم هام قد یه پرتغال تامسون زده بود بیرون. این پسر این جا چی کار می کرد؟ با بهت حوله رو از سرم پایین آوردم.

- تو این جا چی کار می کنی؟

تارکان هنوز مبهوت بود. دلیلش رو نمی دونستم؛ ولی شاید بیست ثانیه ای مکث کرد که دوباره پرسیدم:

- هی با توام، این جا چی کار می کنی؟

آب دهنش رو قورت داد و بلند شد

- سلام.

اخم هام رو تو هم کردم. حوله ی توی دستم رو پرت کردم رو مبل کنارم و دست به کمر شدم.

- علیک سلام، تو این جا چی کار می کنی؟ اصلا کی تو رو راه داده؟

- مامی؟

"آلما؟! وای حتما آلما راهش داده."

برگشتم به سمت آلما که یه عرو سگ بزرگ هم قد خودش رو تود ست گرفته بود.

- مامی من در رو باز کردم.

- خب تو غَل... لا اله الا ا...، آخه چرا باز کردی؟

- خود عمو گفت دوستمونه، مگه نه عمو؟

نگاهم برگشت سمت تارکان که همین جوری محو من بود. این پسر چشه؟ چرا گیج می زنه؟ یه نگاه به خودم انداختم. وای خاک به سرم. با همین تاپ و شلوارک جلوش وایسادم. خب حق داره کپ کنه. چشم هام رو بستم و سعی کردم یه راه حل پیدا کنم. من که نمی تونستم مثل دخترهای چهارده ساله از سر فرار کنم. هر چی باشه الان محرممه. گ*ن*ا*ه هم نداره با این سر و وضع جلوش باشم. الان هم درست نیست مثل جنگلی ها پیرم تو اتاق. بهتره به جای لباس پوشیدن و هر چیز دیگه ای زودتر ردش کنم بره. سرم رو بلند کردم. تارکان این بار به جای هیکلم رو صورتم زوم کرده بود. اخم هام رو بیشتر تو هم کردم.

- خب کی به تو گفته حق داری بیایی این جا؟

یه نفس کشید و برخلاف سکوت چند لحظه ی قبلش شروع کرد به حرف.

- می دونم، اوادم کادوی آلما رو بهش بدم؛ ولی تو حموم بودی و...

یه نگاه از بالا تا پایین انداخت. عجب چشم هایی داره این پسر. همش داره

من رو وجب می کنه.

- بخاطر همین گفتم که صبر کنم تا تو هم بیای.

- خب اوادم. دیدی؟ به سلامت. خوش گلدین.

- مامی یعنی عمو برای ناهار نمونه؟

برگشتم سمت آلما.

- نه عزیزم، عمو باید بره خونشون.

- ولی من دوست دارم پیش ما بمونه. تازه خودش گفت که کوفته خیلی دوست داره.

- آلما!؟

آلما لب برچید و نیش تارکان هم تا بناگوشش باز شد. یه چشم غره بهش رفتم. برگشتم سمت آلما. هر چند با اون شلوارک نیم وجبی جرات یه حرکت اضافه رو هم نداشتم. نشستم کنارش و موهاش رو نوازش کردم.

- آخه دختر نازم، عمو تارکان کار داره.

آلما پلک زد و با بغض از عمو تارکانش پرسید:

- آره عمو؟ کار داری؟

تارکان پیروز و فاتحانه جلو او مد. خودش خوب فهمیده بود در مقابل آلما خلع سلاحم. کنار من و آلما و عروسک یه متریش زانو زد، ولی اون قدر بهم نزدیک بود که مجبوری یه کم خودم رو عقب کشیدم. لپ آلما رو کشید.

- نه عمو جون، اگه مامانت بخواد من می مونم.

- آره مامی؟

یه نگاه به چشم های خیس آلما که بعد از عمری یه خواهش کرده بود انداختم و یه نگاه خشمگین به تارکان؛ ولی پسره ی پررو ابرویی قر داد که تافی خالدونم سوخت.

موهای خیسم رو کنار زدم و با حرص گفتم:

- عمو تارکان لطفا برای ناهار تشریف داشته باشید.

تارکان هم راضی و خوشنود از ضد حمله ای که زده سری به تمسخر برام خم کرد و گفت:

- حتما، لطف می کنید.

از جا بلند شدم و با دست به صندلی اشاره کردم.

- پس بفرما تا من ناهار رو آماده کنم.

بدون توجه به شرم و حیایی که ذره ذره داشت آزارم می داد رفتم تو آشپزخونه. از لج این آدم چشم در اومده هم که شده همین جوری می گردم که آب از لب و لوجش آویزون بشه پسره ی سریش. در قابلمه رو باز کردم و یه نگاه به کوفته های ریز ریز و خوشگلم انداختم. قشنگ جا افتاده بود. با قاشق مزش رو چشیدم و زیر نگاه خیره ی تارکان یه کم نمک اضافه کردم. در فریزر رو باز کردم و دلمه های فریزر شده رو هم بیرون کشیدم. چون کوفته ها کم بود، باید به ذخیره ی دلمه های خوشمزم هم پاتک می زدم.

آلما هم تو این بین درست و حسابی از تارکان جونش پذیرایی شایانی به عمل آورد. میوه و شکلات رو جلوش چید. درست مثل یه کدبانو. یه لبخند کوچیک رو لبم نشست. چه جوری اون نوزاد دو کیلویی به این سرعت بزرگ شده بود؟ دلمه ها رو تو مایکروفر گذا شتم. سبذ سبزی خوردن رو بیرون کشیدم؛ ولی موهای پخش و پلام کلافم کرده بود. از اون ور هم نگاه تارکان بدجوری روم سنگینی می کرد. یه جورهایی از نگاهش تر سیدم و ترجیح دادم که خودم مثل بچه ی آدم تا اتفاقی نیفتاده لباس هام رو عوض کنم. بالاخره اون هم مرد بود و نمی شد به همین راحتی جلوش جولون بدم و اون هم کاری نکنه. موهای خیس رو پشت گردنم بردم و رفتم تو اتاق خواب. یه لباس جذب آستین حلقه ای با یه جین تنگ پوشیدم و موهام رو هم بافتم و پشت سرم انداختم. حالا

اوضاع و احوال بهتر بود. نه خیلی پوششیده و نه خیلی ولنگ و باز. از در که بیرون اومدم، باز هم نگاه تارکان غافلگیرم کرد. مثلا داشت نقاشی های آلما رو می دید؛ ولی چشم هاش یه بند دنبال من بود. اوف، ول هم نمی کرد. حالا خوبه لباس هام رو عوض کردم؛ وگرنه فکر کنم من رو جای ناهار و کوفته ها قورت می داد. هر چند نمی تونستم بهش ایراد بگیرم. وقتی قبول کردم محرمش بشم، صابون همچین چیزهایی رو هم به تم مالیدم. کوفته ها رو تو ظرف ریختم و دلمه ها رو از تو مایکروفر در آوردم و تو ظرف کریستال مرتب و قشنگ چیدم. دوغ و ماست و سبزی خوردن رو هم تو سینی گذاشتم و چند تا تیکه نون سنگک رو هم تو مایکروفر گذاشتم تا یخش باز بشه. رو همون میز ناهار خوری چهار نفره سفره رو چیدم و تارکان و آلما رو صدا کردم. درسته که جلوش معذب بودم، درسته که اصلا نمی شناختمش؛ ولی کاری از دستم برنمی اومد. خودم خواسته بودم. پس تا آخر راه رو هم باید می رفتم.

به خودم گفتم: "خدا رو چه دیدی آریلی؟ شاید این مرد واقعا مرد زندگیت باشه. تا حالا که خوب بوده. امتحانش کن. اگه واقعا ظاهر و باطنش یکی بود، اون وقت باهاش بمون. بالاخره که چی؟ تا کی قراره تنها بمونی و به تنهایی با دنیا بجنگی؟ برای در آمون موندن از دست امثال حاجی به آدمی مثل تارکان احتیاج داری."

تارکان چنان با دیدن کوفته ها خوشحال شد که یاد حرف قدیمی ها افتادم. راست گفتن که از راه شکم مرد ها می شه به قلبشون نفوذ کرد. یه پوزخند از یادآوری این افکار رو لبم نشست. ببین به کجا رسیدم که حرف های بی اساس و بی اعتبار قدیمی ها شده ملکه ی ذهنم. دو باره نگاهم بهش افتاد. هم

خودش می خورد، هم به آتما غذا می داد. در ست مثل یه بابا. کپ کردم. چی می گی آرایلی؟ بابا کدومه؟ مثل این که خیلی جدی گرفتیش، نه؟ تو حتی تکلیفت با خودت هم معلوم نیست. نمی دونی می خوایش یا نه؟ نمی دونی دوست داری مثل زن های سنتی سایه ی یه مرد بالا سرت باشه یا نه مثل یه زن قوی خودت رو پای خودت وایسی؟

حرف های وجدانم رو قبول داشتم؛ ولی نمی تونستم منکر یه چیز بشم که آتما به وجود یه بابا احتیاج داشت. چیز زیادی از مزه ی کوفته ها و دلمه های خوشمزمز نفهمیدم؛ چون مدام تو خودم درگیر بودم. درگیر پذیرفتن یا نپذیرفتن تارکان. نمی دونستم اصلا باید چی کار می کردم. نمی دونستم بهش احتیاج دارم یا نه؟ حتی نمی دونستم جایگاه موقتش تو زندگیم چیه؟ ظرف دلمه رو بلند کردم و به سمتش تعارف کردم.

- بازم برات بریزم؟

اسمش رو نگفتم. هنوز اون قدر باهاش خودمونی نشده بودم که صریحا اسمش رو صدا کنم. با یه لبخند قشنگ گفت:

— نه، دستت درد نکنه، خیلی خوردم. اگه قرار باشه این مدلی غذا بخورم، دو هفته ای چاق می شم.

برگشتم سمت آتما.

- سیر شدی دخترکم؟

- مرسی مامی، خوشمزه بود.

- نوش جونت گلم. کمکم می کنی سفره رو جمع کنیم؟

از رو صندلی پایین او آمد. تارکان هم کنارش وایساد و تو بهت و تعجب من هر دو شروع به جمع کردن میز کردن. این دیگه عجیب بود. فکر نمی کردم آدمی به تیپ و قیافه ی تارکان کار خونه رو هم انجام بده. سفره که جمع شد، باز هم جلوی چشم های گشاد شده ی من، آقا تارکان دستکش تو دست کرد و پیش بند بست و شروع کرد به ظرف شستن.

جل الخالق، این دیگه آخرِ آخرش بود. یه حرکت انتہاری برای ویرون کردن تمام ذهنیت من. بعد از دو، سه دقیقه که همین جوری زل زل نگاهش کردم، دیدم واقعا پروئیه که کمکش نکنم. رفتم کنار ظرفشویی و گفتم:

- نمی خواد بشوری، بیا کنار خودم می شورم.

- نه، من خودم، خودم رو دعوت کردم، خودم هم ظرف ها رو می شورم.

- ولی...

- نمی تونی منصرفم کنی خانمی.

- پس حداقل بذار کمکت کنم.

- خب این شد حرف حسابی. پس من می شورم و تو آب بکش.

به اجبار کنارش وایسام. هر چند واقعا برام سخت بود. سخت بود که کنارش باشم و اون تویه وجبیم وایساده باشه و سعی کنم که از بوی عطر گسش م*س*ت نشم. سخت بود که عضلات به هم پیچیده ی دست هاش رو بینم و پیش خودم اعتراف نکنم که عاشق دست هاش و حمایتشون شدم. سخت بود؟ نبود؟ تمیز می شست. با حوصله و مرتب و با نظم. یه جورهایی حسودیم شد که چرا این قدر خوب و کامله؟ این قدر همه چی تموم. دوباره حواسم رفت پی صداس. من بودم و تارکان و زمزمه ی زیر لبش.

"رگ خواب این دل، تو دست تو بوده

ترک های قلبم، شکست تو بوده

منو با یه لبخند، به ابرا کشوندی

با یک قطره اشکت، به آتیش نشوندی.

رگ خواب، محسن یگانه."

جاذبه ی تارکان کم کم من رو تو خودش حل می کرد. اصلا نمی دونستم چرا

تو فاصله ی دو سه روز تا این حد پاگیرش شدم. اصلا مگه اون کی بود؟ یه

پسر عادی؟ شاید یه پسر معمولی که تیپ و قیافه و وضع مالی خوبی داشت.

جلتمن بود و قوی و در نهایت مرد. حرفی توش نبود. همه چیزش عالی بود و

همین ها هم آزارم می داد. چرا این قدر عالی؟ چرا باید حاضر بشه با این

شرایط کنارم باشه؟ منی که یه کوه مشکلات رو دو شم بود. یه کوله بار پر از

مصایب. اصلا نمی فهمیدم. درک نمی کردم. اون بی نقص بود و من سراپا

مصیبت. چرا؟ واقعا چرا این جا و کنارم بود و داشت باهام همکاری می کرد؟

- یه کم از خودت می گی آرایلی؟

- چی بگم؟ تو که همه چی رو می دونی.

- از مادرت، خواهرت، اصلا داداشت چه جور ی فوت کرد؟

یه نفس سنگین دیگه کشیدم. یادآوری مرگش برام سخت بود.

— تو جاده ی شمال با زن داداشم تصادف می کنن و جا به جا تموم می کنن.

اون موقع ها آلما یه نوزاد دو سه ماهه بود که فقط خدا خواست تا زنده موند.

خونواده ی زن داداشم شکایت کردن و آخر سر هم آلما رو قبول نکردن. بیچاره
آلما از هیچ طرفی شانس نیاورد.
- خدا بیامرز دشون.

— مرسی، خدا رحمت کنه رفتگان تو رو. خب حالا تو بگو. اسم خواهر و

برادرت چیه؟ اصلا بابات چه کاره است؟

آخرین قاشق کفی رو هم تو سینک گذاشت.

- اسم خواهرم تورنازه، اسم برادرم هم تاشکین.

- چه جالب، همه ی اسامیتون با ت شروع می شه.

- آره، مامان اسم بقیه رو هماهنگ با اسم من گذاشت.

ابرویی بالا انداختم.

- چه از خود متشکر.

دست هاش رو شست.

- خب از بابات بگو، چه کاره س؟

- یه بازنشسته ی آموزش و پرورش.

- آهان، پس فرهنگی هستید.

- ای، تقریبا.

یه حوله به سمتش گرفتم. دست هاش رو خشک کرد و تکیه داد به کابینت. از

تو کابینت کنارش لیوان های مهمون رو در آوردم. قندون رو هم کنارش چیدم

و یه کم پولکی هم تو یه ظرف جدا ریختم.

- مامانت خونه داره؟

- آره، خیلی گله، بینیش عاشقش می شی.

- می دونه که به من محرم شدی؟

یه لحظه احساس کردم از حرفم ناراحت شد.

- نه، نمی دونه.

من هم ناراحت شدم. نمی دونم چرا توقع داشتم به خونوادش گفته باشه. قوری

رو برداشتم و لیوان ها رو پر کردم. سینی چایی رو تو پذیرایی بردم. آلما داشت

نقاشی می کشید.

- آلما جان، دخترم، پاشو وسایلت رو جمع کن و ببر تو اتاق.

- نه، می خوام پیش شما باشم.

- خب پس فعلا جمع کن، عمو تارکان که رفت، بعد بیار.

- مگه عمو تارکان می خواد بره؟

با خباثت یه نگاه به تارکان و یه نگاه به آلما انداختم.

- آره دخترم، عمو کار داره. باید بره.

یه قیافه ی پیروزمند به خودم گرفتم. تارکان واقعا توقع نداشت به این واضحه

بیرونش کنم.

- آره عمو؟ کار داری؟

سرش رو با ناراحتی به سمت آلما گردوند.

- آره عمو جون، باید برم.

- باز می یای پیشمون؟

- آره، باز می یام.

ابرویی بالا انداخت. با حرص چایم رو برداشتم و داغ داغ سر کشیدم. واقعا داغی اون چایی کمتر از حرص و داغ دلم بود. خودم هم تکلیفم روشن نبود. نمی دونستم ازش خوشم می یاد یا نه؟ چایی رو که خورد، بی حوصله و دماغ بلند شد.

- خب، من دیگه باید برم.

اصلا تعارفش نکردم که بیشتر بمونه.

- به سلامت، خوش اومدی.

در رو پشت سرش بستم و یه نفس آسوده کشیدم. واقعا دوست نداشتم حالا حالاها خلوتم رو به هم بزنه. بودنش بیشتر از اون چیزی که باید آزارم می داد. این که کنارم می بود و من پیش خودم اعتراف می کردم که کم کم دارم بهش اطمینان می کنم برام سخت بود.

با صدای زنگ از خواب پریدم. گیج به اطرافم نگاه می کردم تا بفهمم در چه حالتی هستم. آها، یادم اومد، خسته و کوفته از شرکت اومدم خونه و با آلمایه چیزی خوردیم و جفتمون از خستگی بیهوش شدیم. تو اناقم بودم و آلمایه هم تو ب*غ*لم خواب بود. با صدای دوباره زنگ چشمم به موبایلم افتاد که همزمان با زنگ خونه به صدا در اومده بود. هوا تاریک شده بود و زیاد چیزی رو نمی دیدم. دستم رو دراز کردم و موبایلم رو گرفتم. با دیدن شماره تارکان پوفی کردم.

- بله؟

با صدای نیمه بلندی گفت:

— چرا گوش‌ی رو برنمی‌داری؟ خونه هم که نیستی؟ کجایی پس؟ نمی‌گی
نگران می‌شم؟

خندم گرفت. انگار شوهرمه که این جور می‌کنه. آخی حیونکی، جو مرد
خونه بودن بدجوری گرفتش. همین طور که جواب می‌دادم از جام بلند شدم
و آروم جوری که آتما بیدار نشه رفتم طرف پنجره و کنار در رو نگاه کردم. آره،
پایین بود و فکر می‌کرد خونه نیستم. یه لبخند بدجنس نشست رو لبم. پس
بذار تو این فکر بمونه.

— خونه نیستم، خب رو سایلنت بود، ندیدم. مگه باید گزارش رفت و آدمم رو
به تو بدم؟

هنوز پرده رو ننداخته بودم که سرش رو آورد بالا و منو دید. سریع پرده رو
انداختم؛ ولی تارکان باشک پرسید:

— من ازت آمار نمی‌خوام؛ فقط نمی‌خوام دایم نگران باشم که نکنه بلایی
سرتون اومده باشه. حالا بگو کجایی؟

— اولاً که تا الان تو نبودى و ما خودمون از خودمون محافظت می‌کردیم،
بعدشم خونه ی مامانم.

— باشه، اومده بودم دنبالتون بریم بیرون. حالا که نیستی، باشه یه روز دیگه.
کاری نداری؟

— نه، ممنون.

— مراقب خودتون باش. خداحافظ.

دکمه روزدم و تماس قطع شد. بشکنی واسه خودم زدم. ایول. از سرم بازش کردم. چه لزومی داره هر روز این جا اطراق کنه؟ مطمئنم می خواد ما رو وابسته ی خودش کنه؛ ولی کور خونده. پایین رو نگاهی انداختم، نبود. با خیال راحت برق روزدم و آلما رو با نوازش موهاش صدا کردم.

- گل دختر، خانم خانما، آهوی من.

غرغری کرد و گفت:

- هوم؟

- نمی خوای بیدار شی خانمی؟ می دونی ساعت چنده؟

با صدای بچه گونش گفت:

- یه ذره دیگه مامی.

دستی به گونش کشیدم.

- باشه، تاده می شمارم، بعد بیدار می شی ها.

با زیرکی گفت:

- نه، تا صد بشمار مامی.

خنده ای کردم و خواستم چیزی بگم که صدای زنگ خونه بلند شد. آلما رو ول کردم و رفتم تو هال و برقار روشن کردم و رفتم پشت در. از چشمی نگاه کردم؛ ولی چون تاریک بود چیزی ندیدم. نگاهی به لباسم انداختم، یه تاپ بندی با شلوار کوتاه سرخابی. خوب بود. خب سابقه نداشت هیچ وقت مردای ساختمون دم در خونه ی من بیان. آخه اگه می اومدن، توسط خانوماشون سنگسار می شدن. شونه ای بالا انداختم و در رو باز کردم.

- بله؟

اما حرف تو دهنم خشکید. نور توی هال پا شیده بود روی شخص و چهرش رو مشخص می کرد.

- حالا دیگه منو دور می زنی خانما؟

با دیدن چهره ی خندان تارکان جا خوردم. چه ضایعی شده بودم. با دیدن قیافم بلندتر خندید و منو به کناری زد و اومد تو هال. از پشت سرم گفت:

- خشکت نزنه، بیا تو. منو نمی تونی بیچونی عزیزم.

با حرص در رو بستم و به طرفش برگشتم.

- تو این جا چی می خوای؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اومدم پیش زنم خب. می خوای منو بیرون کنی؟

— نه، بیرون نمی کنم. اما باید به فکر وجهه من پیش همسایه ها هم باشی.

این که نشد هر روز، هر روز سرت رو بندازی و بیای بالا. همین جوری هم

پشت سرم حرفه، می خوای کاری کنی بگن دیدی راس گفتیم!

اخم ظریفی کرد و از بالا به پایین منو با دقت نگاه کرد. یه جوری منو و جب

کرد که انگار داره ل*خ*ت منو می بینه و گفت:

— اصلا ببینم، تو نگفتی شاید یکی دیگه باشه که با این وضع اومدی دم در؟

یکی از لندهورای ساختمون؟

تازه به خودم نگاهی انداختم. اوه تاپ بندی که تتم بود رفته بود کنار و بالای

سینم مشخص بود و سرخابی هم بود و دیگه چه بدتر. نفسی کشیدم و با

حرص به خودم گفتم: "جایی هم مونده آقا ندیده باشه؟" اما به روی خودم
نیاوردم و گفتم:

— مردای ساختمون از طرف خانوماشون اجازه ندارن که از صد متری خونه ی
من رد بشن. بحث رو عوض نکن. جواب منو بده.
جدی گفتم:

— آرایلی من درکت می کنم و هیچ وقت نمی خوام عذابت بدم؛ واسه همین
مواظب بودم کسی نباشه. بعدش فکر می کنی چرا تو تاریکی اومدم تو راه پله
ها؟ نمی خواستم کسی ببینه. خیالت راحت. من حواسم به همه چی هست.
مخصوصا به تو.

بعدم لبخند دختر کشی بهم زد و با پرویی آلمان رو صدا زد.
آلمانای ناکس هم که تا حالا واسه خواب التماس می کرد تند تند گفتم:
— من تو اتاق مامیم تارکان جون.

بچه پرو بدون توجه به من رفت تو اتاق. نفسم رو فوت کردم و رفتم صورتم
رو بشورم. تو آینه رو شویی به خودم نگاه کردم. اعتراف می کنم از سماجتش
خوشم اومده و از این که این جا ست خوشحالم. یه حس خوبی بهم دست
داده بود. حس زن بودن. حس مهم بودن واسه یه مرد؛ ولی نمی خواستم این
رو بفهمه که اگه بفهمه ازش بعید نبود لحاف و تشکش رو هم با زیر شلواریش
جمع کنه بیاره این جا. از تصور تارکان با زیر شلواری های گشادهشت پيله
خندم گرفت. صورتم رو آب زدم و رفتم بیرون و دیدم با آلمانا رو کاناپه نشستن
و آلمانا هم خندون داره نگاش می کنه. جل الخالق، الان من بودم بیدار نمی
شدا، چه بچه ایه این.

- آلمان بدو صورتت رو بشور.

- مامی با تارکان جون می خوایم بریم شهر بازی. آخ جون.

اخمی کردم.

- کی این رو گفته؟ مگه من موافقت کردم؟

با لوسی گفت:

- تارکان جون، تازشم خودت هفته پیش بهم قول دادی منو می بری شهر بازی،

حالا نمی خوای به قولت عمل کنی؟

نگاه چه آدم رو می ذاره تو منگنه! چه یادشم هست. مجبوری گفتم:

- آره؛ ولی تارکان جون مامیش دعوا می کنه دیر بره خونه. الانم شب شده.

آلمان هم فوری برگشت طرف تارکان.

- آره تارکان جون؟ شما باید زود بری خونه؟

با اخم نگاهی به تارکان انداختم تا حساب کار دستش بیاد؛ اما مثل این که

جَدَبَم کارساز نبود؛ چون اونم با لبخند دندون نمایی به من گفت:

- نه عزیزم، مامی من خیلی خوش اخلاقه و هیچی بهم نمی گه.

آلمان هم دستاش رو به هم کوبوند و رفت صورتش رو بشوره. بعد از رفتن آلمان

چپ چپ نگاهش کردم که با قیافه ی بانمکی سرش رو کج کرد و گفت:

— خب بیچه دلش می خواست. بعدشم، خانمی می شه بری لباس رو عوض

کنی و آماده شی...

بعدم زیر لب، طوری که بشنوم گفت:

- تا طاقتم تموم نشده.

لبم رو گاز گرفتم و رفتم تو اتاق. اول یه آرایش ملایم کردم. یه خط چشم و ریمبل با رژگونه آجری ملایم با رژ آجری کم‌رنگ. موهامم اتوکشیدم و صاف کردم. پالتوی کوتاه سرمه‌ای خوش‌رنگم رو که همه عاشقش شده بودن رو با یه شلوار جین یخی و یه شال سفید پوشیدم. موهام رو کج کردم و کیف دستیم رو گرفتم و رفتم تو اتاق آلمان. می‌دونستم دوست‌داره واسه بیرون خودش لباس انتخاب کنه و بپوشه. بچه‌هم بچه‌های قدیم. به‌به، دیدم یه شلوار مشکی پوشیده، با پالتوی خوشگل عروسکی قرمز و یه شال گردن قرمز قهوه‌ای انداخته بود دور گردنش و کلاه ستش رو هم گذاشته.

با دیدنم قری داد و گفت:

- چطورم مامی؟

رفتم جلو ب* و *سه‌ای از لپای خوشمزش گرفتم و گفتم:

- عروسک منی دیگه عزیزم.

لبخندی زد و با هم رفتیم بیرون. تارکان داشت با کانال‌های تلویزیون ور می‌رفت. با اومدن ما خاموشش کرد و نگاهی به ما انداخت. چشمش برق زد و از جاش پرید.

- به‌به، چه خانومای خوشگل و نازکی. به من افتخار می‌دین؟

آلما با شیرین‌زبونی گفت:

- تویه دونه آقایی، ما دو تا خانوم خوشگل. دو تا به یکی نمی‌شه که.

با این حرفش غش‌غش خندیدیم. سعی کردم به نگاه پر برق تارکان توجهی نکنم. بالاخره با شیرین‌زبونی‌های آلما و شیطنت‌های تارکان رسیدیم به شهر بازی. آلما هم که این وسط خوش‌خوشانش بود. بچه‌انگار هیچ‌جا

رفته، این کارها رو می کنه. آبرو واسم نداشت. حسابی تو شهربازی از خودش پذیرایی کرد. از ماشین بازی بگیر تا چرخ و فلک بچه ها و قطار و دنیای توپ. همه رو بازی کرد. منم عین بوق نگاه می کردم. آخرین جایی که رفت همون دنیای توپ بود که یه ربعی اون جا بود. توی اون مدت هم تارکان پیشنهاد داد بریم ترن سوار شیم. اول مخالفت کردم و اونم انگ ترسو بودن بهم زد و غیرتم رو به جوش آورده بود؛ ولی آخر سر مجبوری قبول کردم. آلمان رو هم که یه ربع وقت داشت سپردیم به نگهبان اون جا و رفتیم سراغ ترن. راستش رو بگم می ترسیدم. خیلی هم می ترسیدم. تارکان بلیت رو گرفت و با خباثت نگاه کرد بی شعور. نوبت ما شد و رفتیم کنار هم نشستیم و کمر بندا رو سفت بستیم. نگاهی به پشت سریم کردم. اکثر دخترا مثل من می ترسیدن و دست کناریشون رو محکم چسبیده بودن. خب آخه یکی بود بگه من مجبور بودم، شماها رو کی مجبور کرده؟ من که با دستم محکم کمر بند رو چسبیده بودم و همش آیت الکرسی می خوندم. خدایا اگه بلایی سرم بیاد آلمان و مامان و آسانا چی می شن؟ خدا جون بلایی سرم نیادا؛ واسه خاطر اون می گم. الهی بترکی تارکان. گرمای دستای تارکان رو، روی دستام حس کردم. برگشتم طرفش تا چیزی بگم که ترن حرکت کرد. وای خدا. دست تارکان رو محکم تر چسبیدم. وای! کم کم تند شد و یهو از روی یه سرازیری رفتیم پایین. دلم هری ریخت. وای خدا! هی از سرازیری می رفت پایین و هی از سر بالایی می رفت بالا. یه بارم نوک سرازیری وایساده و یهو اومد پایین. این قدر جیغ زده بودم که صدام گرفته بود. بالاخره ترن وایساده و من هم با کمک تارکان اومدم پایین.

دختر را بیشتر شون مثل من با کمک و حال زار می اومدن پایین و پسرا با خنده.
نشستیم روی صندلی کنار ترن. تارکان یه شکلات در آورد و برام باز کرد و به
طرف دهنم گرفت:

- بیا، این رو بخور، فشارت افتاده.

شکلات رو که خوردم، احساس کردم یه کم بهتر شدم. سرم رو بلند کردم و
چشم غره ای به تارکان رفتم.

- دیوونه، می خواستی منو بکشی، آره؟

با خنده گفت:

- خودت گفتی نمی ترسی.

بادی به غبغب انداختم:

- دیدی که نترسیدم، فقط فشارم افتاده که اونم مال ارتقاعش بود.

خندش بیشتر شد.

— آره فقط دستای منو اندازه توپ کبود کردی. بعدشم این تنبیهت بود که دیگه

نخوای منو بیچونی. حالا پاشو بریم آلما رو بگیریم. وقتش تموم شد.

با حرص بلند شدم و تو دلم گفتم: "درستت می کنم تارکان خان، حالا منو

تنبیه می کنی؟ دارم برات."

آلما رو گرفتیم. اون قدر بهش خوش گذشته بود که با خوشحالی از توپ بازی

کردنش می گفت و ضایع کردن یه پسر توی توپ بازی. تارکان هم مرتب می

ب*و*سیدش و تشویقش می کرد. اگه به اون بود که آلما هر روز بچه های

مردم رو اذیت می کرد. هر چقدرم می گفتم اینا رو نگو و تشویقش نکن، به

گوشش نمی رفت و می گفت بچه باید از خودش دفاع کنه. آلما هم از ذوقش

بیشتر می گفت. حالا خوبه بچه ی خودش نبود؛ وگرنه چه بچه ای می شد اون بچه. ولی اذصافا از حق نگذریم خیلی با آلما جور شده بود و پدر خوبی می شد. واقعا برای آلما خوشحال بودم. چون چند باری ازم در مورد پدرش سوال کرده بود و من نمی دونستم به بچه چی بگم؛ اما حالا با وجود تارکان احساس بهتری داشت و این منو خوشحال می کرد. فقط یه مشکلی بود. آگه وابسته می شد به تارکان من باید چی کار می کردم؟

رفتیم فست فود کنار شهر بازی و با دستور و میل آلما خانوم سفارش پیتزا و سیب زمینی با سس کچاپ دادیم. پیتزا رو که خوردیم؛ آلما اون قدر خسته بود که برگشتیم خونه. اون شب به آلما خیلی خوش گذشت. به منم همین طور. اما نمی خواستم فکر کنم بخاطر تارکان بوده. نمی خواستم بذارم وابستگی من و آلما به تارکان زیاد بشه. اما انگار دست من نبود و این منو می ترسوند. فعلا چاره ای نداشتم و باید تحمل می کردم. کنار خونه نگه داشت و ماشین رو خاموش کرد. آلما اومد بین دو تا صندلی و از گردن تارکان آویزون شد. یه ب*و*س آبدار روی گونش کاشت و گفت:

- تارکان جون خیلی خوب بود. من خیلی دوست داشتم.
تارکانم با لبخند ب*و*سیدش و موهاش روز زیر کلاه و شال گردنش رو محکم کرد.

- منم خیلی دوس داشتم خانوم خوشگله.

- تارکان جون بازم می یای؟

- آره، عزیز دلم. مگه می شه نیام؟ من آگه نبینمت کلی دلم برات تنگ می شه.

- منم خیلی دوستت دارم.
بعدم به طرف من برگشت.
- مامی کلید رو بده می خوام برم بالا. شماره یکم ریخت.
سریع کلید رو دادم و گفتم:
- برو، منم الان می یام. مواظب باشی ها، برق رو روشن کن.
- مامی، بای تارکان جون.
رفت پایین و من موندم و تارکان. دستم رو به دستگیره گرفتم و گفتم:
- منم ازت ممنونم. خیلی به آلما خوش گذشت.
با لبخند جذابی گفت:
- به تو چی؟
- به منم خوش گذشت. ممنون تارکان.
مودیانه گفت:
- نمی خوامی مثل آلما تشکر کنی؟
اخمی کردم.
- نخیر، رودل می کنی.
رفتم پایین و گفتم:
- خدا حافظ.
لبخندی رو لباس بود و زل زل نگاه می کرد. آروم زیر لب گفتم:
- آروم برو. مواظب باش.

لبخندش پر رنگ تر که شد، تازه فهمیدم چی گفتم. در رو بستم و در رفتم. خاک به سرم، چی گفتم! آخه دختر تو حرف نزنمی می گن لالی؟ غرغر کنان رفتم بالا و پیش خودم گفتم:

— من می خوام این رو درست کنم، یکی باید مواظب خودم باشه. بی جنبه ی مرد ندیده.

صدای موزیک لایتی که زنگ اس ام اس گوشیم بود بلند شد. یه نگاه به آسمون تاریک شب و یه نگاه هم به گوشیم که بک گراندش روشن و خاموش می شد انداختم. از تارکان بود. با همون چشم به لامپی، قفل گوشیم رو باز کردم.

"آزایلی؟ آزایلی؟ بیدار شو، wake up honey"

وا؟ این دیگه چه اس ام اسیه؟ بابی حالی سرم رو، روی بالش گذاشتم که دوباره و بیریه ی موبایلم و صدای اس ام اس بلند شد. دوباره از طرف تارکان بود.

"آزایلی نخواب، تو می تونی. پاشو دارم می یام دم خونتون."

ناخواسته چشم هام باز شد. داره می یاد این جا؟ یه نگاه به ساعت گوشیم کردم. شیش صبح بود. مثل این که حالش خوش نبود ها؟! کدوم آدمی، کله سحری ساعت شیش صبح جایی می ره؟ دوباره یه اس ام اس دیگه.

"پنج دقیقه ی دیگه دم خونتونم. در رو باز کن."

چی؟ واقعا داشت می اومد این جا؟ زودی شمارش رو گرفتم. سرخوش و

شوخ و شنگ جواب داد.

- جونم؟

- واقعا داری می یای این جا؟

- سلام عرض شد تنبل خانمی، آره عزیز دلم. دارم می یام اون جا.

- به ساعت نگاه کردی؟

- جواب این سوال هم مثبته. بله، نگاه کردم، ساعت شیش و... آهان، حالا

شد پنج دقیقه است.

- تو شیش صبح روز جمعه تو خونه ی من چی کار داری؟

- در رو بزنی بیام بالا تا بهت بگم.

- تارکان؟!

- بزنی دیگه؛ وگرنه آیفون رو می زنم همسایه ها فحشت می دن.

نا امید از بحث، گوشی رو قطع کردم و در رو باز کردم و با حرص و غضب دم

در باز آپارتمان و ایسادم. صدای کفش های تارکان می اومد. بالاخره شازده با

یه قابلمه تو دست هاش تشریف فرما شد. چشم هام با دیدنش چهار تا شد.

واقعا اومده بود. قپی نمی اومد. اومده بود. اون هم ساعت شیش صبح به

همراه یه قابلمه، در حالی که بوی عطر ملایمش رو از همون جا هم حس می

کردم و تپش چنان عالی بود که بی اراده تو دلم تحسینش می کردم.

- سلام عرض شد بر زیباترین بانوی عالم.

بی حوصله عقب گرد کردم که اول بیاد تو، بعد حمله کنم به سمتش.

تارکان کفش هاش رو کند و همزمان پرسید:

- پشت تلفن که خوب بلبل زبون بودی!
در رو پشت سرش بستم و با حرص صداش کردم.
- تارکان؟

— اِ پس شکر خدا زبونت سالمه و از دیدن یه جنتلمن خوش تیپ مثل من
زبونت بند نیومده.

- این وقت شب این جا چی کار می کنی؟

- اولاً صبحه، نه شب. دوما اومدم دیدن زنم.

— اولاً تو غلط کردی، دوما راستش رو بگو، کله ی سحری این جا چه غلطی
می کنی؟

یه اشاره هم به سمت قابلمه ی توی دستش کردم.

- اون هم با این قابلمه؟

قابلمه رو گذاشت روی میز.

- شما برو اول دست و صورتت رو بشور که ترگل ورگل بشی، یه قضای حاجت
هم بکن که خلقت و اِ بشه، بعد بیا تا درست و حسابی همه جریان رو برات
تعریف کنم. بدو که حلیم گرفتم، اونم چه حلیمی. انگشت هاتم باهاش می
خوری. نخوری از کیست رفته.

حلیم؟ حلیم گرفته بود؟ آخ جون، حلیم گرفته.

نرم و ملایم پرسیدم:

- واقعا حلیم گرفتی؟

- آره خانمی، ایناهاش.

در ظرف رو برداشت. راست می گفت، حلیم بود. نیشم ناخواسنه شل شد. ایول حلیم. زودی رفتم سمت دستشویی و دو سوته صورتم رو شستم و اوادم بیرون که دیدم جناب تارکان خان از تو فریزر نون بربری کشیده بیرون و گذاشته تو مایکروفر. دو تا کاسه و قاشق و شکرپاش هم رو میز بود.

- بشین خانمی، بشین که برات بریزم، بین شوهر جونت چه کرده. اون قدره *و*س یه کاسه از اون حلیم خوش بو رو کرده بودم که اصلا اهمیت ندادم چی می گه و چه لقبی به خودش می ده. نون ها رو هم مرتب گرم کرد و آورد.

- بفرمایید بانو. حلیم مخصوص سرآشپز، خدمت آرایلی خانم گل.

- وای تارکان، از کجا می دونستی من حلیم دوست دارم؟

کاسه رو جلوم گذاشت.

- از آلما پرسیدم.

- ای آلمای...

ظرف رو کشیدم جلوم و شروع کردم به خوردن. هوم، لذیذ بود. واقعا خوشمزه.

- دوست داری؟

— آره، من عاشق حلیمم؛ ولی آلما و آسانا دوست ندارن. برای مامان هم که

خوب نیست. سر همین نمی خوریم.

- نوش جونت، پس حسابی بهت می چسبه.

- آره، خیلی وقته که نخوردم.

لقمم رو قورت دادم.

— حالا چی شد که ه*و*س بیدار شدن کله ی سحر و خرید حلیم رو کردی؟

من فکر می کردم همیشه پسرها روز جمعه ای تا لنگ ظهر می خوابن.

— آره، اون مال کساییه که بیکارن. بنده هم کار دارم، هم خونواده دار شدم.

دیگه نمی شه تا ظهر بخوابم.

یه لقمه رو درست جویدم و قورت دادم.

- خب نگفتی قضیه از چه قراره؟

— از این قرار که... می خوام بریم کوه، شکار آهو، تفنگ من کولی لی جان؟

تفنگ من کو؟

همزمان که با ریتم این آهنگ رو می خونند، ابروهایش رو هم حرکت می داد. با

خنده گفتم:

- خب برو، چی کار به من داری؟

- آخه نمی خوام تنهایی برم. می خوام با خانمم برم.

- چی می گی تو؟ حالت خوش نیست، نه؟

- چرا، اتفاقا خوب خوبم.

یه ذره شکر پاشید و ادامه داد:

- فقط ه*و*س کوه کردم. بالا برم و اوج بگیرم. مردم رو از بالای کوه بینم.

یه نفس عمیق کشید.

— نفس تازه کنم، سر همین هم حلیم گرفتم که قشنگ خودمون رو بسازیم و

بریم به دامن طبیعت.

- تارکان؟

- هوم؟ چیه؟ مشکلیه؟

— آره، مشکل اینه که من با یه بچه ی چهار ساله زندگی می کنم که به تازگی

همه چی رو خوب می فهمه.

- خب اون رو هم می بریم.

- من عمرا بذارم آلما بیاد.

- چه اشکالی داره؟

- کوه و کمره، بچه پرت می شه پایین.

- آه آرایلی، این همه آدم بچه هاشون رو می یارن.

— بیارن، شاید اون ها می خوان چاقو بکنن تو شیکم بچشون، من هم باید

همون کار رو کنم؟

- باشه، می ذاریمش خونه ی مامانت.

— بعد مامانم نمی گه صبح جمعه ای داری کجا می ری؟ من همچین آدمی

نیستم. یا همیشه تو خونم یا سر کار. اگه جایی هم برم، آلما رو با خودم می

برم.

- آرایلی، یه جمعه قصد کردیم بریم بیرون. اشکالی نداره که!

دو به شک گفتم:

- نمی دونم، خودم هم ه*و*س گشت و گذار کردم.

یه کم به لب و لوجه ی آویزونش نگاه کردم و گفتم:

- باشه، بذار بینم چی می شه؛ ولی آلما نباید تورو ببینه.

نیشش همزمان با شنیدن جمله ی اول باز شد و بعد هم دوباره بسته شد.

- چرا؟

- خب بهشون می گه مامانم با یه مرد غریبه رفته بیرون.

- اوف امان از این آنتن.

یه لبخند به حرصش زدم.

- آگه می خوای بریم کوه راهش همینه.

- باشه، قبوله.

نزدیکی های ساعت هشت صبح بود که تارکان رو به زور بیرون کردم و رفتم سراغ آلما. هر چند برای کوه رفتن دیر شده بود؛ ولی همین هم غنیمته. یه روز بدون استرس، یه روز بدون دلشوره، فقط و فقط برای خودم. واقعا که به این تفریح احتیاج داشتم. آلما رو بیدار کردم و صبحونش رو دادم. به مامان هم زنگ زدم و گفتم که دارم با دوستانم می رم کوه و می خوام آلما رو پیشش بذارم. آلما رو با کلی معطلی دم خونه ی مامان پیاده کردم و رفتم سر قرارم با تارکان. سر خیابون با یه کوله ی پر و پیمون به پشتش حی و حاضر بود. ابرو هام پرید بالا. "آه، کی می ره این همه راه رو؟ مثل این که آقا واقعا این کاره س."

- سلام، پپر بالا جناب کوهنورد.

نشست و در رو بست.

- سلام، چرا این قدر دیر اومدی؟

- آلما اذیت می کرد، می خواست بیاد.

یه نگاه به کولش که رو صندلی عقب گذاشته بود انداختم.

- اینا چیه با خودت بار کردی؟

- آدم که می ره به دامن طبیعت، باید مجهز باشه.

- مگه کجا می خوای بری؟

- بالای بالای کوه. همون جایی که ابرها می یاد پایین.

— بپالای ابرها گم نشی جناب کوهنورد که حوصله ی تیم امداد و نجات رو ندارم.

- شما ببین اول به گرد پای من می رسی؟ بعد به فکر گروه امداد و نجات باش.

- فکر کردی فقط خودت واردی؟

- بله، دقیقا همین فکر رو کردم.

رفتم دنده چهار و پوزخندی زدم.

- چه از خود متشکر، باهات بحث نمی کنم، گذر زمان همه چی رو ثابت می

کنه. بهتره صبر کنی و خودت ببینی.

چشم های تارکان برق زد.

- باشه، می خوام ببینم چند مرده حلاجی.

تویه کوچه نگه داشتم و جفتمون کوله هامون رو برداشتیم.

- تو هم که مجهز اومدی؟

- آره؛ ولی نه مثل تو.

کولم رو، روی دوشم انداختم.

- بریم؟

با سر اشاره کرد که راه بیفتیم.

کوه نوردی دو نفره ی من و تارکان در حالی شروع شد که نور خورشید تمام

دامنه ی کوه رو روشن کرده بود و تک و توک آدم های دیگه هم مثل ما بالا می

رفتن؛ ولی کلا خلوت تر از بقیه ی روزها بود و پرنده پر نمی زد.

"تارکان"

سرزنده و با حوصله بالا می اومد. بدون نق، غر، یا حتی یه ذره خستگی. برخلاف آسانا که از همچین تفریحاتی فراری بود و فقط عاشق خرید و پول خرج کردن بود، آرایلی سخت و محکم لذت می برد و من رو هم تو لذتش شریک می کرد. نفس می کشید و آروم و پیوسته پا به پام بالا می اومد.

- آرایلی؟

نفسش رو به آرومی فوت کرد.

- چیه؟

- هنوز هم دوستم نداری؟

نگاهش به زیر پاش بود.

- توقع داری به همین زودی عاشقت بشم؟

- نه، ولی بعد از دو هفته هنوز هم من رو نمی خوای؟

- نمی گم می خواست یا نه، فقط دیگه ازت بدم نمی یاد.

- مگه قبلا بدت می اومد؟

— آره، اون بار اولی که دیدمت، می خواستم نیست در جهانت کنم. حتی این

اواخر تو دلم بهت فحش می دادم و می گفتم بچه پررو یا سریش.

خندم گرفت.

- واقعا؟

از کنار مردی که از بالای کوه می اومد، محتاطانه و با حفظ فاصله رد شد.
بیش از حد مقید بود. یه سوال آنا تو ذهنم نو شته شد. با این همه احتیاط می
تونستم بهش نزدیک شم؟

- آره، هنوز هم هستی؛ مثلا همین صبحی، اگه نگران حرف همسایه ها نبودم،
در رو برات باز نمی کردم.

- یعنی الان ناراحتی؟

- نه، دلم برای کوه رفتن تنگ شده بود.

کنار یه تخته سنگ وایساد و نفسی تازه کرد.

- چیه آرایلی خانم، کم آوردی؟

یه لبخند پر نشاط رو لبش نشست. لبخندش دلم رو، روشن کرد. یه جورهایی

دلم رو لرزوند. چراش رو نمی دونم؟ فقط می دونم دلم لرزید. نگاهش رو با

همون برق توی چشم هاش به نگاهم دوخت و یه بیت شعر روزمزمه کرد.

- رهرو آن نیست که گه تند و گه آهسته رود.

باهاش هم صدا شدم.

- رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود.

لبخندش وسیع تر شد. لرزش دل من هم وسعت گرفت.

- بریم آقا تارکان؟

- بریم.

کولش رو جا به جا کرد.

- تا ببینم کدومون کم می یاره؟

به طعنه گفتم:

- حالا بپا خودت رو نکشی، حوصله ی نعش کشی ندارم ها.

- نترس، تو اگه اون دنیایی هستی، من نیستم. تا ته این کوه رو می رم.

سرش رو به سمت بالای کوه بلند کرد و گفت:

- ببین، تا اون بالای بالا.

جمعیتی که بالا می رفت کم شده بود و من و آرایلی تنها توی مسیر بالا می

رفتیم. صدای زمزمه ی آرایلی من رو از خودم بیرون کشید.

"باز ای الهه ناز

با دل من بساز

کین غم جانگداز

برود ز برم."

تو صدای شیوا و رساش غرق شدم. نفس نفس نمی زد. آروم و ملایم مثل یه

پری برام از غم جانگدازش می خوند. مثل یه نوای بهشتی تو عمق وجودم

رسوخ می کرد و تو جای جای وجودم جا می گرفت.

"گردل من نیاسود

از گ*ن*ا*ه* تو بود

بیا تا ز سر

گنهد گذرم."

زیر لب باهاش زمزمه کردم.

"باز، می کنم دست یاری، به سویت دراز.

بیا تا غم خود را با راز و نیاز

ز خاطر ببرم."

این حس چی بود؟ این حس لذت، این غرق شدن تو خوشی، سست شدم از اون همه آرامش. از اون همه زیبایی و حس خوب.

"تو الهه نازی، در بزم بنشین

من تو را وفادارم، بیا که جز این

نباشد هنرم

این همه بی وفایی ندارد ثمر

به خدا اگر از من نگیری خبر

نیابی اثرم.

الهه ی ناز، استاد بنان."

آرایلی که سکوت کرد، من هنوز تو خلسه بودم. یه پیرمرد از کنارمون رد شد و به آرایلی گفت:

- ناز نفست دخترم، الحق که سوز صدات دلم آدم رو می گیره.

آرایلی یه لبخند غمناک زد و تشکر کرد.

پس سوز صدات بود که خرابم کرده بود؟ دلم رو فشرده بود؟

نفسی تازه کرد و با پیچ پیچ گفت:

- می دونی؟! کاش که مردم هم مثل این پیرمرد بودن.

کاش قضاوت نمی کردن. کاش وقتی صدای یه زن رو می شنیدن؛ مثل این

پیرمرد بهش می گفتن ناز نفست، نه این که بهش انگ هر جایی بودن رو

بچسبونن.

برگشت به سمتم. تو چشم هام نگاه کرد و پرسید:

— به سوال ازت دارم تارکان، تو که می گی عاشقمی، تو که می گی دوستم داری بهم بگو. چرا مردم دوست دارن به آدمی مثل من رو خراب نشون بدن؟ چرا دلشون می خواد بهم تهمت بزنن؟ مگه من از دل همین مردم نیستم؟ مگه من هم مثل اون ها نفس نمی کشم؟ مگه خدای من و اون ها یکی نیست؟ پس چرا اگه بخوام خوش تیپ باشم، جوون باشم و زندگی کنم، بهم می گن فاح...ه؟ می گن هرجایی؟ چرا من رو در حدیه روس...ی پایین می یارن؟

بیخ کردم. منم جزء همین آدم ها بودم، منم برای این که ثابت کنم خرابه بهش نزدیک شدم. منم مثل همون آدم هایی بودم که بهش می گفتن هرجایی، می گفتن فاح...ه، منم آرایلی رو در حدیه روس...ی پایین آوردم. منم...

اشک کاسه ی چشم هاش رو پر کرد.

— سخته، خیلی سخته تهمت ها رو بشنوی، خیلی سخته بدونی که وقتی می ری و می یای از پشت پنجره سرک می کشن تا ببینن تنهایی اومدی یا با به مرد غریبه. مگه من نمی تونم به تنهایی زندگی کنم؟ مگه حق ندارم خودم رو پاهای خودم وایسم؟ اصلا می دونی چرا خونه ی جدا گرفتم؟

اشکش چکید. انگار به نفر قلب من رو هم تو مشت گرفت و فشار داد. نفسم منقطع شده بود. چه جور می قدر راحت همه ی فکراهایی که تو سرم چرخ می خورد رو می دونست؟ رو به کنده ی درخت نشست. میون به عالم سنگ. میون تنهایی کوه. من بودم و آرایلی گریون. من بودم و دل تنگ آرایلی که فقط به همزبون می خواست که بشنوه. نه تحقیر کنه، نه تنبیه، نه حتی دفاع. فقط بشنوه.

— چون هر کسی از راه رسید در گوش مامان خوند که آلماتخم حرومه. چون هر چی مادرم صبوری کرد و دم نزد، باز هم پشت سرمون لغز خوندن. خونه رو عوض کردیم. بارها و بارها. فقیر و غنی نداشت. همه حرف می زدن. وقتی که مرتب بودم و خوش پوش، انگ می چسبوندن که حتما این بچه رو هم بخاطر قر و فرش پس انداخته. تو نمی دونی من چی کشیدم، تو نمی دونی که مامان من بخاطر همین حرف ها راهی بیمارستان شد. بخاطر همین حرف ها مجبور شدم از اون حاجی نزول خور پول قرض بگیرم تا خرج عمل مامانم و سی سی یو و داروهایش رو بدم. از کجا می آوردم؟ از فامیلی که ما رو دور انداخته بودن؟ یا از حقوق بازنشستگی بابام؟ می گفتن...

صداش به حق تبدیل شد.

— می گفتن دخترت این کاره س. ببین این پول عمل هم نشونشه. یه دختر بیست و خرده ای ساله از کجا می یاره پونزده میلیون پول بابت عمل مادرش بده؟ یکی نیست بهشون بگه آخه بی انصاف ها، مگه من دست به دامنتون نشدم؟ مگه قسمتون ندادم که کمکمون کنید؟ کدومتون یه ریال کف دستم گذاشت و گفت این رو خرج عمل مادر مریضت کن؟ کدومتون پشت و پناهم شد؟ هی او مدن به مامانم غر زدن که دخترت *ر*زه است. شوهرامون رو از راه بدر کرده. تیپ می زنه و شلووار جین می پوشه و تو محل قر می ده و می ره تا پسرهامون رو اغفال کنه؛ ولی خدا شاهده این جور نبوده. خدا گواهی خیلی ها شون صد برابر بدتر از من بودن و می او مدن پشت سرم صفحه می داشتن. چی کار می کردم؟ تقصیر من چی بود که مردشون چشمش تو لنگ و پاچه ی من بود؟ تقصیر من چی بود که دوست داشتم از جوونیم لذت ببرم؟

من اینم. همینی که می بینی. جلفم؟ هر جاییم تارکان؟ آگه دو ست دارم آرایش کنم و از زن بودن خودم لذت ببرم فاح...م؟ آگه سالی به دوازده ماه ابروهای پهنم رو که تا تو چشمم بلند شده برنمی داشتم و ماتوی گشاد و شلوار پارچه ای می پوشیدم، می شدم دختر خوب؟ می شدم قدیسه؟ بد کردن با من تارکان. تهمت هایی زدن که نه من ازشون می گذرم، نه خدا.

بلند شد و پشت به من و رو به دره نفس کشید. عمیق و خش دار. بغض توی گلویش هنوز صدایش رو می لرزوند. این دختر کی بود؟ یه پازل هزار قطعه ای که حتی یه قطعش رو هم کنار هم نچیده بودم؟ پشت به من زمزمه کرد:

"تو الهه نازی، در بزمم بنشین

من تو را وفادارم، بیا که جز این

نباشد هنرم."

باهاش همونوا شدم و اوج دادم به صدام.

"این همه بی وفایی ندارد ثمر

به خدا اگر از من نگیری خبر

نیابی اثرم."

دلم داشت می ترکید از این همه غصه ی توی صدایش. از اون همه درد تو دلش. از نامردی خودم، از بی وفایی روزگار، از ذهنیت خراب مردم و باز هم از دست خودم. فقط تونستم دستش رو تو دستم بگیرم. نگاه خیس آرایلی روی صورتم نشست. دلم صد پاره شد از اون همه غم. از اون همه مظلومیت. امروز بین این همه سنگ و خاشاک، بین تنهایی و عظمت کوه به خودم اومدم

و اعتراف می کنم که آراییلی نجیبه. نجیب تر و پاک تر از هر کس دیگه ای و من چقدر اشتباه می کردم که راجع به همچین دختر معصومی اون فکرها رو می کردم. دستش رو آروم فشردم و زمزمه کردم:

- بریم خانمی؟

انگشت هاش رو تو دستم قفل کرد و یه لبخند غمگین زد.

- بریم سنگ صبورم.

دست سرد آراییلی تو دستم بود. میون انگشت هام، انگشت های ظریف و کوچیکش. بین یه هزار توی پیچ در پیچ گم شده بودم. هنوز هم وقتی قضیه رو بالا و پایین می کردم، وقتی به افکار گذشتم فکر می کردم، باز هم نمی دونستم چی غلطه و چی در ست؟ این که آدمی مثل آراییلی هرجاییه یا این که آراییلی برخلاف حرف های پشت سرش از گل پاک تره؟ درک نمی کردم حقیقت وجود آراییلی چیه؟ این دختری که ادعای مادری می کرد و شماره ی یه مزاحم رو جلوی چشم هام پاره می کرد قبول می کردم؟ یا تمام اعتقاداتی که داشتم؟ کدومش درست بود؟ کدومش واقعیت قضیه بود؟

دوباره به دست هامون نگاه کردم. دست هایی که پل بین من و اون بود؛ پلی بین منی که هیچ اعتقادی بهش نداشتم و اونی که سر تا پا اعتقاد به پاکی خودش داشت.

نفسم رو مثل آه بیرون دادم. کاش می تونستم یک دل شم که حرف هاش راسته یا دروغ؟! فقط این رو می دونستم پایه و اساس حرف هام و اعتقاداتم و بیرون شده بود. دیگه مثل قبل عقیده نداشتم که آراییلی هرجاییه؛ نه با اون اشک چشم هایی که خبر از درد دلش داشت. ایده هام به هم ریخته بود، درهم و

قاطبی. حالا دیگه نمی دونستم چی رو باور کنم، اشکاش رو؟ یا حرف هام رو؟ تلخی درد دلش رو؟ یا شرط و شروطم رو؟ گیج بودم، گیج گیج. زیر سایه، تو خلوتی کوه و کمر، زیرانداز پهن کردیم و نهارمون رو خوردیم. نون و تن ماهی، سبک و راحت. اعتراف می کردم که آرایلی یکی از خوش سفرترین و همپاترین آدم هایی بود که می شناختم. وقتی باهاش بودم، وقتی همراهش قدم برمی داشتتم، وقتی با هم زمزمه می کردیم و آهنگ می خواندیم؛ انگار خودِ خود من بود.

تازه درک می کردم که چرا آسانا نمی تونست جایی تو قلبم داشته باشه. من به یه شخصیت محکم مثل آرایلی احتیاج داشتم. کسی که پا به پات بیاد، همراه و همدل باهات. هنوز گیج بودم، ولی با خودم گفتم: "بی خیال تارکان، امروز اومدی خوش بگذرونی. پس دم رو غنیمت بشمار. سوال و جواب ها رو بریز دور، الان رو دریاب." یه نگاه به دامنه ی کوه انداختم؛ انگار بین اون همه آدم فقط من بودم و آرایلی و خدای بالای سرمون. حس های قشنگی که تو وجودم می چرخید باعث شد لب باز کنم.

"چشم من بیا منو یاری بکن"

گونه هام خشکیده شد کاری بکن

غیر گریه مگه کاری می شه کرد

کاری از ما نمی یاد زاری بکن"

چشم های آرایلی آروم آروم بسته شد. لبخند رو لبش نشون از رضایتش داشت.

"... هر چی دریا رو زمین داره خدا

با تموم ابرای آسمونا

کاشکی می داد همه رو به چشم من

تا چشمم به حال من گریه کنن."

چشم هام روی اون همه لذت جاری تو وجود آرایلی می چرخید. کی بود؟

کاش می دونستم از کجا وسط زندگی درهم و برهم من اومده بود؟ کم کم

داشت برام خودی می شد، خودی تر از خودم.

"... قصه ی گذشته های خوب من

خیلی زود مثل یه خواب تموم شدن

حالا باید سر رو زانوم بذارم

تا قیامت اشک حسرت بیارم."

چشم هاش رو باز کرد و باهام خونند.

"دل هیشکی مٹ من غم نداره

مثل من غربت و ماتم نداره

حالا که گریه دوا ی دردمه

چرا چشمم اشکش رو کم می یاره."

چشم هاش خیس از اشک شد. از لذت بود یا یادآوری سختی ها؟ هر چی

بود دلم رو فشرد. حالا دیگه دو ست ندا شتم چشم هاش گریون بشه و قطره

های شفاف اشک تو چشم هاش بلرزه.

"... سرنوشت چشماش کوره نمی بینه

زخم خنجرش می مونه تو سینه

لب بسته سینه ی غرق به خون

قصه ی موندن آدم همینه."

حل شدم تو نگاه خیسش. مثل یه گردونه من رو با خودش چرخوند و برد برد و برد تا جایی که دیگه نمی تونستم از دل چشم هاش بیرون بیام. پلک که زد انگار که از عرش به فرش افتادم. سقوط از بلندای اون همه حس سخت بود.

- بریم تارکان؟ داره ساعت سه می شه.

نگاهم رو ازش گرفتم اون نگاه داشت ذوبم می کرد.

- باشه بریم.

وسایلمون رو دو نفری جمع کردیم و راه افتادیم. پایین رفتن آسون تر از بالا رفتن بود. همیشه وقتی پایین می اومدم و سنگ ها زیر پام می لغزید، لذت می بردم. یه وقت هایی هم آگه همپا داشتیم می دویدم. تمام راه رفته رو می دویدم پایین. زانو برام نمی موند. اما من عاشق هیجان بودم، برخلاف من، آرایلی همچنان آهسته و یه روند می اومد. برگشتم سمتش.

- چی شد رفتی سراغ طراحی؟

یه نفس عمیق از ته شکمش کشید، اصول هوا گیری رو خوب بلد بود.

— می دونی تارکان، من از همون کوچیکی سنت شکن بودم، فرقی ندا شت

چی؟ فقط برام مهم بود که برخلاف مسیر رود شنا کنم. دو ست داشتم جدا باشم. منتخب و خاص شدم. همه گفتن گرافیک چیه؟ برو نقاشی یاد بگیر.

حداقل شرف داره به گرافیک؛ ولی من از همون بچگی مرغم یه پا داشتم. رفتم

دنبال علاقم، دنبال چیزی که بهش عشق می ورزیدم. شدم گرافیست. موقعی

که فارغ التحصیل شدم همه گفتن حالا یه جفت کفش آهنی بپوش که باید دنبال کار بدویی. برای ثابت کردن خودم کفش های آهنیم رو پوشیدم و دنبال بهترین ها گشتم. بالاخره پیدا کردم. پیروز شدم. به همه ی اون هایی که روزی جلوم رو گرفته بودن نشون دادم که خواستن توانسته.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- می دونی آخر داستان چی شد؟

بعد از اون همه زحمت و مشقت او مدن و گفتن آپولو که هوا نکردی، روزی هزار نفر مثل تو فارغ التحصیل می شن و شاغل. امان از این آدم ها؛ که همیشه از دستشون آهم به فغانه.

خورشید داشت غروب می کرد که آرایلی وایساد. به طبع از اون من هم وایسام. آسمون سر تا پا سرخ، مثل آتیش زبانه می کشید. یه نفس آسوده از ته دلم کشیدم. خوشبختی به بودن در کنار آسانا نبود، به جنس های باریمان که هر روز بیشتر و بیشتر می شد، به پول های توی حسابم هم نبود؛ خوشبختی این بود که زیر آسمون سرخ خدا، تو این گوشه ی دنیا، کنار آرایلی از غروب خورشید لذت ببرم. آسمون سرخ و نارنجی دم غروب رو ذره ذره تو وجودم ذخیره کنم و نفس بکشم و آرام شم. خوشبختی این بود بیشتر و کمتر از این مهم نبود، فقط همین لحظه. همین ثانیه ها برام ارزش داشت.

"آرایلی"

با کلی خستگی و بدن درد سوار ماشین شدم. خیلی وقت بود که به کوه نیومده بودم و زانو هام درد می کرد. از تارکان خواستم پشت رل بشینه، واقعا دیگه

پاهام نمی کشید گاز و کلاچ عوض کنم. سرم رو گذاشتم رو بالشتک صندلی و چشم هام رو بستم. واقعا داشتم لذت می بردم از این لحظات، از ثانیه هایی که به خودم رسیده بودم. از دقایقی که کنار همپای خوبی مثل تارکان بودم. امروز عالی بود. بی نهایت لذت بخش. امروز بعد از مدت ها تونستم سبک بشم، به درونم نگاه کنم. دردهام رو غریبال کنم. بالکل روز خوبی بود. یه روز قشنگ برای شروع یه زندگی تازه. چشم هام رو باز کردم و به نیمرخ تارکان نگاه کردم. کم کم نظرم عوض می شد، حق باهاش بود. حالا که بیشتر باهاش همکلام شده بودم می دیدم آدم خوبیه. مسئول و مدبر و من به همچین آدمی احتیاج داشتم. احتیاج داشتم که به شونه هاش تکیه بدم و خستگی یه عمر سختی رو در کنم. یه عمر در افتادن با مردم همین که نفیم نمی کرد، همین که مسخرم نمی کرد، برام ارزش داشت. بیشتر از این توقعی ازش نداشتم. برگشت و یه لبخند بهم زد. نتونستم جلوی جواب لبخندش رو بگیرم. لب هام بی اراده باز شد و قشنگ ترین لبخندم رو تقدیمش کرد. حقش بود نه؟ حقش بود که بعد از به وجود آوردن یه روز شاد با یه لبخند ازش پذیرایی کنم. چشم هام دوباره بسته شد. امروز عالی تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم و همه ی این حس خوب فقط و فقط بخاطر تارکان بود.

"تارکان"

داشتم برای آرایلی اس ام اس می فرستادم که پشت چراغ قرمز وایسادم. نگاهم به ماشین دو در سه لاین اون طرف تر افتاد که... چشم هام رو ریز کردم و نگاهم رو دوختم به دختره. این دختر؟ این دختر آسانا بود؟ چشم هام رو ریزتر

کردم تا بهتر ببینمش. یه دختر و پسر کیپ تو کیپ هم نشسته بودن و پسره مدام سر و صورت دختره رو نوازش می کرد. گوشیم رو پایین آوردم و دوباره به دختره نگاه کردم. نیمرخ دختره به قدری شبیه به آسانا بود که گیج شده بودم، آسانا بود؟ مگه می شه این همه شباهت؟

چراغ سبز شد و ماشین راه افتاد. بی اراده دنده دادم و پشت سرش حرکت کردم. هی با خودم می گفتم: "مگه می شه دو نفر این قدر بهم شبیه باشن؟" حتی با یادآوری رنگ شال دختره. حاضر بودم قسم بخورم که دقیقا همون روسری ای رو پوشیده که من برای آسانا خریدم. مگه چند نفر تو تبریز شکل آسانا هستن که روسری هاشون هم شکل هم باشه؟ مثل آدم های مسخ شده فقط دنبال ماشین دو در می رفتم. اون قدر سوال تو ذهنم بود که هیچ جوابی براشون نداشتم.

پسره دم یه رستوران فوق العاده شیک و گرون وایساد. یه نگاه به سر درش انداختم. این رستوران رو خوب می شناختم، اون قدر غذاهاش گرون بود که انگار پول خون باباشون رو می گیرن. بعد از چند لحظه هر دو پیاده شدن. همون جوری که از کنار ماشینشون رد می شدم روی صورت دختره زوم کردم. خودش بود، آسانا دوست دختر من. مگه می شه من آسانا رو نشناسم؟ حتی اگه تا قبل از این هم شک داشتم الان مطمئن بودم. این که مدام دستش به شالاشه و موهاش رو فرق کج باز می کنه، این که کیف های کوچیک دستش می گیره، یا اون چکمه های مشکی، خودش بود، خود آسانا.

همین که ته دلم به یقین رسیدم که آساناست. کبود شدم از خشم. دندون هام رو هم ساییده شد. دوباره با خودم فکر کردم آسانا بود، دوست دختر من.

همونی که خیلی وقت ها بهم می گفت تنها عشقم من هستم، همونی که می گفت دنیا رو بی من نمی خواد. همونی که... عرق از پیشونیم راه افتاد. دستم کرخت شد. با همون وضع خراب فقط تونستم ماشین رو جلوی ماشین پسره پارک کنم و پیاده بشم.

نگاهم دور چرخید و باز هم دیدمشون. دست تو دست هم جوری که هیچ مرزی بینشون نبود، داشتن به سمت رستوران می رفتن. اصلا می فهمی من چی می دیدم؟ دوست دخترم کسی که هر چقدر هم کم، ولی نسبت بهش تعلق داشتم. دست تو دست یه مرد دیگه، اون هم این جوری چسبیده بهش داشت جلوی چشم هام راه می رفت.

نفس هام کم شده بود. مقطع و نصف نیمه. داشتم خفه می شدم. پسره در رو باز کرد و آسانا با یه لبخند، درست مثل همون هایی که یه روزی تنها برای من بود، تو رفت. یه میز و صندلی انتخاب کردن و نشستن. کنار دیوار پناه گرفتم و خیره شدم به آسانای نامرد. اون قدر متعجب بودم، اون قدر شوک زده، اون قدر تحقیر شده؛ که حتی نمی تونستم نفس بکشم. سینم هر لحظه با دیدن لبخند های آسانا و اون پسر، سنگین و سنگین تر می شد.

نگاهم رو صورت پسری که همراه آسانا بود چرخید. صورتم از تنفر جمع شد. این پسر با اون گردن بند توی گردن و دست بند چرمش، که کم از بچه قرطی ها نداشت، منزجرم می کرد. واقعا انتخاب آسانا این بود؟ این بچه سوسول و بی قواره که هیچیش به مردها نرفته بود؟ نه، ابروهای تمیز کرده اش، نه دماغ عمل شده اش و نه حتی تیپ و لباسش.

خاک بر سرت آسانا، منو به این فروختی؟ به این بچه ریفو؟ به اینی که مطمئنم
ماشین زیر پاش و پول این ر ستوارن رفتن رو از صدقه سری بابای مایه دارش
داره. تو من خود ساخته رو با این آش*غ*ال یکی کردی و بعد هم بینمون
قرعه رو به نام این بچه مزلف زدی؟

یه وقت هایی آدم فکر می کنه از درد و ناراحتی داره سخته می کنه. حال اون
لحظه ی من کم از سخته زدن نبود. دست هایی که یه روزی بهشون ب*و*سه
می زدم، لب هایی که یه روزی برای من غنچه می شد، گونه هایی که برای من
بهرنگ می شد، حالا تقدیم به مرد دیگه بود. ای کاش حداقل آدم بود. یه سر و
گردن بالاتر از من. تا این حد تحقیر نمی شدم، تا این حد به ل*ج*ن کشیده
نمی شدم.

پیشخدمت اومد و سفارش هاشون رو گرفت و رفت. پسر بدون هیچ ملاحظه
ای پشت دست آسانا رو ب*و*سید. نفسم رفت. دیگه بس بود، دیگه طاقت
دیدن این شکنجه رو نداشتم. اون قدر قلبم سنگین بود که باید همین الان این
دمل چرکین رو بیشتر می زدم تا سر باز کنه؛ وگرنه چرکش تموم وجودم رو می
گرفت. در شیشه ای ر ستوران رو باز کردم و عصبانی و طوفانی یه راست به
سمشون رفتم.

آسانا که نگاهش خیره تو چشم پسره بود و لبخند روی لبش برای دل پسر.
چشم هاش رو بلند کرد و منو دید. مبهوت از دیدن من، کم کم از جاش بلند
شد. لبخند روی لبش ماسیده بود. حتی سرخی گونه هاش هم پریده بود.
همین که رسیدم بهش، قبل از این که اسمم رو صدا کنه یا حتی بهش فرصت
توضیح بدم با تموم قوا تو صورتش سیلی زدم. توضیحی نمونده بود که بهم

بده، همه چی رو خودم دیده بودم. دستم رو مشت کردم و با نفرت بهش خیره شدم. حالا که زده بودمش شاید می تونستم بهتر نفس بکشم. تمام بدنم از غیض و عصبانیت می لرزید. چقدر این دختر بی چشم و رو بود. اون همه توجه، اون همه خرج، فقط سه هفته نبودم. سه هفته و اون وقت...

- هی آقا چی کار می کنی؟

تازه نگاهم به پسر افتاد. قبل از این که بفهمم چی شده یقش رو گرفتم و با مشت کوبیدم تو صورتش که روی میز افتاد و بعد هم با میز و وسایل روش رو زمین ولو شد.

پوزخندی زدم و رو به آسانا گفتم:

- اینه؟ اینه اون کسی که من رو بهش فروختی؟ یه بچه ریقوی شل و ول؟

- تارکان بذار...

— خفه شو، خفه شو هر جای خیابونی، تو که می خواستی هر روز با یه نفر

باشی بهم می گفتی. دلیلی نداشت جلوت رو بگیرم.

پسر با آه و ناله می خواست از جا بلند شه که یه لگد تو شکمش کوبیدم.

— پس بخاطر همین انتر می گفتی سرت شلوغه نه؟ گفتی تا تارکان نیست برم

سراغ یکی دیگه؟

برگشتم سمتش و شال و موهایش رو چنگ زدم که پیشخدمت رستوران دستم

رو گرفت. کوبیدم تخت سینه مرده و موهای آسانا رو کشیدم.

— اینه اون ک*ث*ا*ف*تی که با من طاقش زدی؟ ارزشش بیشتر از من بود.

نه؟ ماشینش؟ پول توجیبش؟

یه دفعه ای یه نفر شونم رو گرفت و برگردوند. پسره بود که نامردی کرد و چنان بی مقدمه تو صورتم کوبید که یه لحظه گیج شدم. کارگرهای رستوران سعی داشتن ماها رو جدا کنن ولی هر دو عصبی تر از اون بودیم که بشه سوامون کرد.

داد زدم:

— آ*ش*ع*ا*ل*ع*و*ض*ی، می دونی اینی که داری بخاطرش کتک می خوری کیه؟ دوست دختر ل*ج*ن*من، تف تو غیرتت، چه جور می تونی دست رو پس مونده ی یکی دیگه بذاری؟

با شنیدن این حرف پسره مات موند. یه نگاه متعجب به من و بعد هم به آسانا انداخت. چشم های گریون آسانا همه چی رو لو می داد. دستش کم کم از یقم جدا شد. آب دهن خونیم رو روی زمین تف کردم و با انزجار گفتم: — این تفاله ارزونی خودت، دیگه به درد من نمی خوره، تاریخ مصرفش گذشته. صورتم رو به سمت آسانا برگردوندم و با دندون های چفت شده ادامه دادم: — بوی ک*ث*ا*ف*ت می ده.

هق هق آسانا چنان بلند شده بود که همه ی رستوران به سمتون برگشته بودن. اصلا نمی دونستم چرا این حرف ها رو می زدم من و آسانا رابطه ای جز یه دوستی ساده نداشتیم. یه وقت هایی دست دادن و نهایتا دو سه باری ب*و*سه، بیشتر از این چیزی نبود. دوست نداشتم با کسی که معلوم نیست زخم می شه یا نه رابطه ی بازتری رو شروع کنم. ولی اون قدر عصبانی بودم که دوست داشتم هر دوشون رو به ل*ج*ن بکشم و کشیدم. آسانا با گریه گفت:

- چی می گی؟ من و تو که صنمی با هم نداشتیم؟
به سختی سنگ لب هام رو باز کردم و جووری که هر دو بشنون گفتم:
- خیلی خوب حال می دادی آسانا؛ ولی دیگه به درد من نمی خوری. تکراری
شدی برام.

برگشتم به سمت پسره که همین جووری مبهوت به من و آسانا نگاه می کرد.
- من که عطای این هر جایی رو به لقاش بخشیدم، ته مونده هاش مال تو.
آسانا با همون گریه و هق هقش، یه سیلی توی صورتم کوبید. متعجب خیره
شدم بهش. این درد روی پوستم بخاطر سیلی آسانا بود؟ زد تو صورتم؟
کارگراها دستم رو گرفتن و از رستوران بیرونم کردن. هنوز گیج بودم، خراب.
این سیلی جواب چی بود؟ خ*ی*ان*ت* خودش؟ شاید هم خ*ی*ان*ت*
من؟

شل و بی حال قدم برمی داشتم. نشستم تو ماشین و پام رو روی پدال گاز تا ته
فشار دادم. حالا که فکرش رو می کردم حقم بود. هر چی دیدم و هر حسی که
داشتم حقم بود. من به آسانا خ*ی*ان*ت* کردم اون هم به من. حالا دیگه یر
به یر بودیم و حسابمون پاک پاک شده بود. چشم هام رو با درد بستم. نمی
دونم چرا بی هوا دلم هوای آرایلی رو کرده بود. هوای اونیه که دردهام رو التیام
می ده. همونی که بهم می گفت هر جا هر مشکلی داری یه راست بیا پیش
خودم، قول می دم با تموم محبتم غم و درد هات رو کم کنم. نفهمیدم چه
جووری، ولی وقتی که جلوی در خونش از ماشین پیاده شدم فقط یه چیز رو می

- دختر گلم برو، صورت عمو رو پانسماں کنم بعد بیا.

- پس زود خوبش کن می خوام باهاش برم پارک.

آرایلی خندید و گفت:

- باشه وروجک، حالا تو برو تا بعد.

بتادین و پنبه به دست کنارم نشست.

- با کی دعوا کردی؟

- با یه نامرد.

- حالا زدی یا خوردی؟

به شیطنت حرفش لبخندی زدم که دردم اومد.

با قیافه ی جمع شده گفتم:

— دروغش اینه که زدم و هر ده تا شون رو فرستادم سینه کش قبرستون؛ ولی

راستش رو بخوای هم زدم، هم خوردم، آی یواش.

پنبه ی آغشته به بتادین رو دوباره رو زخم گونم گذاشت.

- نگفته بودی بزنی بهادری؟

- یعنی به قیافه نمی خوره این کاره باشم؟

لبخند آرایلی پهن تر شد و قلب من پر تپش تر. این همه نزدیکی، این همه

محبت. چقدر جنس حرکاتش با آسانا فرق داشت. چقدر محکم و قوی بود و

آسانا چقدر شکننده و لوس. دستم ناخواسته دور کمرش حلقه شد. دوست

داشتم بهش نزدیک تر بشم، از این هم نزدیک تر؛ ولی جاش نبود. هنوز شرایط

برای نزدیک تر شدن به آرایلی نبود. آرایلی بدون این که به روی خودش بیاره

زخمم رو پاک می کرد و من خیره شده بودم به چشم های رنگ شبنم. باز هم همون سوال قدیمی برام تکرار شد. آرایلی کی بود؟ از کجا این قدر محکم و با اراده بود؟ چه جوری می تونست این قدر با خواهرش فرق داشته باشه؟ یه تیکه چسب جدا کرد و روی زخمم زد.

با خنده گفت:

- آقای بز بهادر، لطفا دفعه ی دیگه مراقب باشید به پست این نامردها نخوری چون نمی خوام دوباره با سر و صورت خونی ببینمت.

وساییش رو جمع کرد و بلند شد.

- پاشو لباست رو هم عوض کن، همه ی دکمه هاش کنده شده.

- لباسم کجا بود؟

با سرخوشی گفت.

— حالا تو پاشو بیا، چند دست از لباس های بابا رو هنوز دارم. فکر کنم سایزتون یکی باشه.

داشتم لباسم رو با لباس بابای خدا بیامرز آرایلی عوض می کردم که گوشیم زنگ خورد. نگاهی به شماره ی روی گوشی انداختم و عصبی پوفی کردم.

واقعا که عجب رویی داشت آسانا؟

ریجکت کردم و کلا گو شیم رو خاموش کردم. اصلا نه حوصله ی آسانا رو

داشتم نه دوست داشتم به ساعت های قبلی فکر کنم. الان تو خونه ی آرایلی

بودم، منبع آرامش و سکوت و من چقدر این آرامشی رو که تو تک تک حرکات

و رفتار و زندگی آرایلی بود رو دوست داشتم. از در که اومدم بیرون، آرایلی با

یه لیوان آب پر تغال از آشپزخونه بیرون اومد.

- بیا بشین این آب پرتغال رو بخور تا حالت بهتر بشه.

از محبتش یه لبخند شیرین روی لبم نشست. این دختر بی نظیر بود. چه جوری قبلا نمی فهمیدم که آسانا چقدر با این دختر رو یاهام تفاوت داره؟ نشستم کنارش و لیوان رو ازش گرفتم و یه جرعه سر کشیدم.

- تارکان؟

سر بلند کردم. آرایلی کم کم داشت برام بیش از حد خواستنی می شد.

- هوم؟

- دیگه با کسی دعوا نکن باشه؟ اگه دوست نداری بهم بگی برای چی دعوات شده مهم نیست. بهت حق می دم که نخوای من بفهمم؛ ولی خواهشا دیگه دعوا نکن.

تو نگاهش نگرانی رو اضطراب رو می دیدم فقط پلک زدم و به آرومی گفتم:
- باشه.

- عمو، عمو تارکان نقاشیم رو ببین چه خوشگله.

برگشتم سمتش و آلما رو که داشت می پرید تو ب*غ*لم به خودم چسبوندم. عطر خوش موهاش رو تو سینم پر کردم و ب*و*سه ای روی گوش زدم. خدایا ممنون بخاطر این جو خوب و آروم.

تو جام دراز کشیده بودم و داشتم به عکس آرایلی و آلما که توی گوشیم بود نگاه می کردم که گوشیم زنگ خورد. آسانا بود. با این که کلا شمارش رو حذف کرده بودم ولی باز هم شمارش رو می شناختم. از دیروز هزار بار زنگ

زده بود؛ ولی من همه رو قطع کرده بودم؛ حتی باریمان می گفت دم مغازه هم رفته. آخر سر کلافه شدم و دکمه ی سبز رو زدم.

- الو تارکان؟

- چیه؟ چرا هی زنگ می زنی؟

- ببخشید تو رو خدا تارکان، به خدا نمی خواستم...
عصبانی شدم.

- چی رو نمی خواستی؟ هان؟ تو قشنگ تو ب*غ*ل یارو بودی. اون دستت رو می ب*و*سید و تو لبخند می زدی. فکر می کنی با بچه طرفی آسانا؟ من فرق بین خواستن و نخواستن رو می فهمم. تو درست همون جور می که با من برخورد می کردی با اون م*ر*ت*ی*ک*ه هم رفتار می کردی. دیگه بعد از یه سال رفاقت خوب می شناسمت آسانا.
- ببخشید تو رو خدا.

- چی رو ببخشم آسانا؟ تو دوست داشتی با اون باشی، خیلی خب باش، دیگه به من چی کار داری که از دیروز موی دماغم شدی؟ من و تو رابطه منوم شد، والسلام.
- ولی آخه...

یه نفس عمیق کشیدم. من هم مثل آسانا بودم، در عین دوستی با آسانا خواهرش رو صیغه کرده بودم. پیش خودم شرمنده شدم، نباید این جور تند می رفتم. به آرومی گفتم:

— نباید این کار رو می کردی آسانا، اگه من رو نمی خواستی می تونستی بهم بگی ازت جدا می شدم. زوری که نبود.

صدای حق آسانا جوابم بود.

— آسانا من و تو به هم زدیم. این مسئله تموم شده. خدا رو شکر که هر دومون قبل از این که ازدواج کنیم یا رابطه‌ی جدی تری داشته باشیم از هم جدا شدیم؛ پس این همه ناله و گریه نداره. می دونم الان هم برای چی زنگ زدی که جریان رو به خونوادت نگم، نترس من حرفی نمی زنم. فقط برای آخرین بار به عنوان یه دوست قدیمی بهت توصیه می کنم از این پسر فاصله بگیر، اینی که من دیدم آدم درستی نبود. کسی که این جووری تو رو لمس می کنه دو روز دیگه خواسته های دیگه ای هم ازت داره. بگذر از من که تو این یک سال دوستیمون جز دو سه بار ب* و *سیدن و دست دادن و نوازش کار دیگه ای انجام ندادم. همه مثل من نیستن آسانا. گول ظاهر شون رو نخور، دیگه هم به من زنگ نزن، خداحافظ.

و گوشی رو قطع کردم و یه نفس آسوده کشیدم. عذاب وجدانم نصف شده بود. حالا راحت می تونستم به آرایلی نزدیک بشم.

"آرایلی"

صبح با نشاطی رو شروع کرده بودم. نمی دونم چرا؟ اما ته ته های ذهنم می گفت بخاطر دیروز و حضور تارکان بوده؛ اما با خباثت سعی داشتم کم رنگش کنم.

یه مانتوی آبی فیلی کوتاه پوشیده بودم با یه جین یخی و تنگ که پاهام رو خوش تراش نشون می داد. یه روسری بلند آبی کاربنی با رگه های فیروزه ای هم سرم کرده بودم و نشستم تو ماشین. قند عسلم رو که امروز کلا تیپ جین

زده بودم و موهاشم بافته بود هم دم مهد پیاده کردم. ای جونم! نگاهی که می کردم از ذوق دلم یه جوری می شد. دامن تنگ و کوتاه جین با یه تاپ جین یقه مردونه پوشیده بود و موهای بافتش رو از پشت کلاه لبه دار جینش انداخته بود بیرون. با سرخوشی ضبط رو بلند کردم و راه افتادم سمت محل کارم. بازم چراغ قرمز همیشگی که کلافم می کرد؛ ولی امروز انگار نه انگار. برای خودم آهنگ زمزمه می کردم و نگاهم به چراغ بود که دستی به شیشه ماشینم از جا پروندم.

برگشتم و با دیدن پسر ماشین ب*غ*لی که سوار یه مگان با سقف کروک بود، دیدم. در نظر اول قیافش جذاب بود و اما چشمش پر غرور. دستش چتر بود و با پشت اون به شیشه ماشینم زده بود. با اخم نگاهش کردم: - بله؟

لبخند پر غروری زد.

- نیمرخت بدجور تو چشم بود. دوس داشتم برگردی تمام رخت رو هم ببینم. منتظر نگاهش کردم. یه کم ذوق زده بودم، این بشر چی می خواد بگه. نگاه منتظر منو دید و لبخند یه وری زد.

- اما دیدم نه، نیمرخت گول زنیه. تمام رخت چنگی به دل نمی زنه.

این رو گفت و خیلی شیک بهم خندید. حرص می خوردم در حد المپیک. اما بی اعتنائی واسه این جور آدم از همه چی بدتر بود. بی خیال صورتم رو به جلوم دوختم. دوباره صداش رو شنیدم.

- چی شد؟ جوابی نداستی نه؟

بازم جوابی ندادم و اون دوباره تکرار کرد:

– خب آره در حد من نیستی. یه نگاه به لگنت بنداز، یه نگاه به عروسک من. نگاهی به چراغ انداختم شیش بود، لبخند موذی زدم و دستم رو گذاشتم رو دنده و جا زدمش و برگشتم طرفش.

– خب آره، اگه ماشینت می تونست باهام حرف بزنه شاید جوابش رو می دادم
اما تو...

تو رو کشیده گفتم.

– اما تو بدون ماشینت هیچ ارزشی نداری که بخوام وقتم رو واسه جواب دادن بهت تلف کنم، روز خوش.

این رو گفتم و پام رو روی گاز فشار دادم و رفتم. اوم، خنده بلندی کردم. وای که چه حالی بهم داد. پسره ی میمون، واسم ادا می یاد، ایکبیری! حال شماها رو باید توقوطی کرد. اما با دیدن همون مگان که حالا سقفش رو کشیده بود و با سرعت نور به طرفم می اومد خندم رو خوردم و سریع کشیدم کنار. اما باز هم راهش رو به طرف من کج کرد. روانی رو نیگاه کن ها.

دوباره سبقت گرفت و اومد کنار من. نگاهی بهش انداختم و اخمی کردم؛ اما بی توجه به اخم ماشین رو کج کرد طرف ماشین من. جیغی کشیدم و ماشین رو این طرف تر هدایت کردم. م*ر*ت*ی*ک*ه* روانی، سادیسمی، قلبم همین جور می زد. باز اومد لاین کنارم و باز هم سر ماشین و کج کرد طرف من. با ترس کشیدم به چپ و جیغ بلندتری زدم و رگبار فحش که بهش بستم. بوق ماشینای دیگه که به نشان اعتراض به ما بلند بود اذیتم می کرد. فکر می کردن

بازی می کنیم. رفتم تو لاین سبقت تا با گاز ازش رد شم اما اون هم با سرعت اومد جلو و چند متری ازم جلو زد.

منم با خیال راحت گاز می دادم که چند دقیقه بعد بیهو ترمز کرد و منم از ترس که نخورم بهش ماشین رو کج کردم طرف گاردریل کنار جاده. ماشین با شدت خورد به گاردریل و سر منم به شیشه. با صدای شکستن شیشه و احساس درد شدید و خونریزی پیشونیم دیگه چیزی نفهمیدم. فقط دویدن همون پسر ع*و*ض*ی رو می دیدم به طرف ماشینم و ازدحام مردم و سیاهی.

"پسره"

بدجور لجم رو در آورده بود، می خواستم حسابی ادبش کنم؛ اما قصدم آسیب رسوندن بهش نبود. با دیدن ماشینش که خورد به گاردریل، با عجله ماشین رو کنار جاده نگه داشتم و دویدم به طرف ماشینش. هر چی نزدیک تر می شدم له شدن کاپوت ماشینش بیشتر تو چشم می زد. مردم دورش جمع شده بودن و ترافیک در ست شده بود. به ماشین رسیدم و جمعیت رو کنار زدم و با هول و ولا در ماشین رو باز کردم. صورت پر از خونس روی فرمون بود و تکون نمی خورد. ترسیدم نکنه بلایی سرش اومده، صدایش زدم:

- خانوم، حالتون خوبه؟ خانم.

ناله ای کرد و منم سریع دستم رو پشت کمرش گذاشتم و برش گردوندم طرف در ماشین و با شیشه آبی که مردم آورده بودن کمی صورتش رو آب زدم. صدای همهمه اذیتم می کرد.

- خدا رحم کنه بهش جوونه.

– نه بابا خانم اینا تقصیر خودشونه کورس می دارن تو جاده.

— تقصیر اینا نیست مرد مومن. ننه باباهاشون ماشین رو می دن دست یه عده بچه و ولشون می کنن تو خیابون.

عصبی شدم با صدای بلند گفتم:

– بفرمایید خواهشا، بفرمایید. خودم رسیدگی می کنم. خلوت کنین لطفا.

مردم پوفی کردن و غرغر کنان جمعیت متفرق شد. دوباره برگشتم طرفش و نزدیکش شدم.

– حالت خوبه؟ درد نداری؟ کسی رو نداری زنگ بزnm.

ناله کنان و با صدای ضعیفی گفت:

– موبایلم.

موبایلش رو گرفتم و رفتم تو آخرین تماسا با دیدن اسم تارکان ابروم بالا پرید. شماره رو گرفتم و همین طور که زل زل نگاهش می کردم منتظر اون طرف خط بودم. با صدای پسری که می گفت جانم خانمی به خودم اومدم و خلاصه جریان رو بهش گفتم. از پشت خط نگرانش رو حس می کردم؛ حتی ازم خواست با دختره صحبت کنه.

به زور دختره رو صدا کردم که با بی حالی فقط به پسره گفت که بیاد. گوشه رو قطع کردم و به صورت جذابش که با خونریزی و زخمی شدن هم از جذابیت نیفتاده بود، نگاه کردم. همینه که پسره برات داشت جون می داد دیگه. از وضعیت سوء استفاده کردم و دستی به صورت خونیش تو نیمه بیهوشی کشیدم. با ناله سر بلند کرد. دیدم فضای ماشین خیلی خفه س. کمکش کردم

بیاد بیرون و یه لیوان آب هم به سمتش گرفتم. مثل این که شکر خدا بهتر شده بود. تو حال خودم بودم که با دیدن پسری که با نگرانی به طرفمون می اومد دستم رو کشیدم و رفتم کنار.

"تارکان"

داشتم با مشتری سر و کله می زدم.

- نه خانم، همین یه مدله.

موهای ل*خ*تش رو با عشوه از جلوی چشم کنار زد.

- آخه من اون مدلی که تو کاتالوگه رو دوست دارم.

- گفتم که اون مدل اصلا تو بازار نیست. تو ایران فقط همین یه مدل وارد شده.

که گوشیم به صدا در اومد، زنگ آرایلی بود.

یه تبسم شیرین رو لبم نشست. تا حالا سابقه نداشتم بهم زنگ بزنه؛ البته به

جز روزی که قبول کرد محرم بشه.

- ولی من خودم...-

دوباره یاد زن سریشه افتادم. با حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- ببخشید.

با دست به باریمان اشاره کردم تا جام وایسه. گوشی رو چسبوندم به گوشم.

- جانم خانمی؟

- سلام.

صدای یه مرد بود.

ناخواستنه صدام سرد شد. گوشی آرایلی دست این مرد چی کار می کرد؟

- سلام، شما؟

- ببخشید خانمی که صاحب این خط هستن تصادف کردن.

- تصادف؟ کجا؟

چنان داد زدم که همه به سمتم برگشتن. باریمان نگران بهم نزدیک شد.

- چی شده؟

چشمام دو دو می زد و گوشم به حرف های مرد بود که داشت آدرس می داد.

- باشه اومدم، راستی آقا؟

- بله؟

- حالش؟ حالش چگونه؟

مکثی کرد، دستم یخ کرد با درد نالیدم:

- زنده س؟ می تونه حرف بزنه؟ می شه گوشی رو بدید بهش؟

- گوشی.

صداش دورتر شد.

- خانم خانم چشم هاتون رو وا کنید.

قلبم وایساد. یعنی این قدر حالش خرابه؟ دیگه نفهمیدم چه جوری کت و

سوییچ رو قاپیدم و از مغازه بیرون زدم.

- الو؟

- آرایلی؟ چی شدی؟

- خوبم.

- دارم می یام. از جات تکون نخور. بهش بگو زنگ بزنه به اورژانس.

- آرایلی؟ می شنوی؟

- فقط بیا.

همین برام کافی بود که تا ته دنیا رو هم برم. آرایلی بهم احتیاج داشت. همین که ماشین رو دیدم، زدم کنار. یه سمت پژو کلا قر شده بود و چیزی از اون ماشین عروسک باقی نمونه بود. با چشم دنبال آرایلی بودم. فقط می خواستم سالم بینمش تا خیالم راحت بشه. مردم رو کنار زدم و جلوتر رفتم. ولی همین که دیدمش، چند تا حس همزمان به سمتم هجوم آورد. اول تعجب، بعد هم غیرت، در آخر هم نگرانی.

یه پسر جوون با یه قیافه ی غلط انداز کنارش نشسته بود ولی چرا این قدر صمیمی؟ جلوتر رفتم. آرایلی رو جدول کنار خیابون نشسته بود و پسر جوون با یه لیوان آب توی دستش کنارش زانو زده بود. رگ پیشونیم آناً برجسته شد. به هر دلیلی که با آرایلی محرم شده بودم الان زخم بود. نمی تونستم تحمل کنم یه نفر تا این حد بهش نزدیک بشه. جلوتر رفتم و صدایش کردم:

- آرایلی.

بی حال و نزار سرش رو بلند کرد، بمحض بالا آوردن سرش، بند دلم پاره شد. یه طرف صورتش پر از خون بود. اصلاً نفهیدم چه جوری جلوی پاش زانو زدم.

- چی شده؟ چرا از سرت خون می ره؟

دستمال رو از تو حییم کشیدم بیرون و گذاشتم روی محل خونریزی. دلم ریش شد. حال آرایلی اصلا خوب نبود. تمام شلوار جین رو شنش پر از خون شده بود. انگار که شیلینگ آب رو باز کردن.

- تو که خونریزی داری، پاشو بریم بیمارستان.

خواستم دستش رو بگیرم و بلندش کنم که ممانعت کرد.

- حالم خوبه، چیزی نیست. زخمم بازه، یه کم خون می یاد.

نبود. دروغ می گفت. تمام صورت مثل گچ سفید شده بود.

- حالت خوب نیست آرایلی. چرا لج بازی می کنی؟

- سلام.

سرم رو به سمت صدایی که از کنارم می اومد برگردوندم. تازه چشمم به پسر

جوونی که کنار آرایلی نشسته بود افتاد. به سردی گفتم:

- سلام، شما؟

- من راننده ی اون ماشینی هستم که باعث تصادف این خانم شد.

بمحض خارج شدن این حرف از دهنش خیز برداشتم به سمتش.

— ک*ث*ا*ف*ت*آ*ش*غ*ا*ل، چرا حواست رو جمع نمی کنی؟ ببین چه

بلایی سرش آوردی؟

آرایلی بی حس و حال بلند شد و آستینم رو بی جون کشید.

- تارکان ولش کن تو رو خدا، دعوا درست نکن! بیا بریم.

یقه ی پسره رو با شدت تکون دادم.

- نه این باید آدم بشه، همین الان زنگ می زنم مامور بیاد.

- ولش کن تارکان، مامور بیاد که چی بشه؟ من خودم خوردم به گاردریل.

- پس این چی می گه؟

یه دفعه ای دیدم چشم هاش بسته شد و تو عرض چند ثانیه دستش ازم جدا شد. یقه ی پسر رو آنا ول کردم و دست انداختم زیر بازوش.

- می گم حالت خوب نیست بریم بیمارستان گوش نمی دی. داری از حال می ری.

چشم هاش رو باز کرد.

- نه خوبم، فقط تو رو خدا دعوا نکن!

چشم هام از اون همه دلواپسیش خیس شد، نگرانم بود. نگران این که نکنه دعوا کنم و مشکلی برام پیش بیاد.

- باشه بریم دعوا نمی کنم.

پسر یه قدم جلو گذاشت.

- خانم واقعا شرمندم. اصلا قصد نداشتم همچین اتفاقی بیفته.

یه کارت از تو جیب پیرهنش کشید بیرون.

- این شماره ی منه. اگه کاری از دستم برمی یاد حتما بهم زنگ بزیند.

شماره رو از دستش قاپیدم و داد زدم:

- ببین بچه پررو، این خانمی که داری می بینی زن منه، منم به تو اجازه نمی دم

که به زن من شماره بدی. حالا هم گم شو از جلوی چشم هام تا خر نشدم و

جنازت نکردم.

بازوی آرایلی رو محکم تر گرفتم و آروم به سمت ماشین بردمش. حالش خوب

نبود. اون قدر بی حال بود که دیدم اصلا نمی تونه راه بره. دست انداختم زیر

زانوهاش و بلندش کردم. آرایلی سبک و بی وزن روی دست هام رها شد. حالش خوب نبود، اصلا خوب نبود. حق هم داشت، تمام لباس و مانتوش پر از خون بود.

یه نگاه به صورت پر از خون آرایلی انداختم. با ترس همون جوری که سعی می کردم هم حواسم به خیابون و ماشین ها باشه، هم یه چشمم به آرایلی، صدایش کردم.

- آرایلی، خانمی؟ خوبی؟

چشم هاش رو باز نکرد. دستش رو تو دستم گرفتم، سرد سرد، مثل یه تیکه یخ بود. ماشین بعدی هم رد کردم و انداختم تو لاین سوم.

- آرایلی چشم هات رو وا کن، جون آتما چشم هات رو باز کن.

پلک زد ولی باز هم چشم هاش بسته شد. خیالم یه کم راحت شد و پام رو بیشتر رو پدال فشردم. خدا رو شکر که بیمارستان نزدیک بود و زود رسیدم. دم در بیمارستان نگه داشتم و دوباره ب*غ*لش کردم و دویدم به سمت اوژانس. درمونده و نا امید فقط می خواستم چشم هاش رو باز کنه. این جور بی هوش و بی حال قلبم رو تیکه تیکه می کرد.

- چی شده؟

- تصادف کرده؟

- تو بهش زدی؟

- نه من شوهرشم.

آرایلی رو همون جوری رو تخت خوابوندم.

- بفرمایید بیرون.

- ولی...

- لطفا بیرون باشید خبرتون می کنیم.

دست از پا درازتر از اتاق بیرون اومدم و زل زدم به در اتاق. دکتر سفید پوش رفت تو اتاق. از لای در نگاهش می کردم. یاد پسره افتادم و دست هام رو مشت کردم. بی شرف بی ناموس، یه دختر بی پناه پیدا کرده بود داشت مخش رو می زد. پرستار بیرون اومد.

- باید عکس بندازی از سرش. فعلا زخمش رو بخیه زدیم. تا بعد عکس ها رو به دکتر نشون بدیم.

همون جووری بی حال رو ویلچر بردمش برای عکس. حالش بهتر بود و چشم هاش رو باز کرده بود. نشستم کنارش تا نوبتمون بشه.

- حالت بهتره؟

بی جون گفت:

- آره بهترم.

- چی شد تصادف کردی؟

- اومد تو لاین من، از ترسم فرمون رو چرخوندم که خودم به گاردریل خوردم. اسم آرایلی رو که صدا کردن عکس رو انداختیم و بدون حرف پیش دکتر رفتیم. دکتر یه نگاه به عکس انداخت و بعد هم آرایلی رو معاینه کرد.

— تو عکس که چیزی رو نشون نمی ده؛ ولی ممکنه ضربه به سرت خورده باشه. حالت تهوع، استفراغ، تاری دید، سرگیجه، فراموشی، دوبینی، این ها

عوارضشده. به سری دارو می نویسم به سِرْم هم می نویسم که همین الان تزریق کنه. فشار خونش پایینه.

به سمت من برگشت و ادامه داد:

— هر دو ساعت بیدارش می کنی تا ببینی به هوشه یا نه؟ آگه به موقع بی هوش شد حتما بیارش بیمارستان.

با ترس به نگاه به آرایلی انداختم.

— یعنی ممکنه بی هوش بشه؟

— به هر حال ضربه به سر بوده، باید مراقبش باشی. الان هم که مرخصش می کنم بخاطر اینکه که چیزی تو عکسش معلوم نیست. می تونید برید؛ ولی حتما حواست بهش باشه.

به صورت سفید آرایلی نگاه کردم. زیر بازوش رو گرفتم و بلندش کردم. واقعا با حرف های دکتر نگرانم بودم.

تو ماشین که نشوندمش پرسیدم:

— چیزی می خوای برات بگیرم؟

— نه، فقط آلما مهده باید بیارمش.

— باشه تو نگران نباش! می برمت خونه بعد می رم دنبالش.

انقدر بی حال بود که بی حرف قبول کرد. دم خونه کمکش کردم و از پله ها بالا بردمش. داشتم در رو باز می کردم که زن همسایه سرک کشید بیرون.

— سلام آرایلی خانم.

آرایلی بی حال جواب داد:

- سلام از ماست.

زن همسایه بمحض برگشتن آرایلی زد تو صورتش.

- وای خدا مرگم، بده چی شده؟

- تصادف کردم.

- حالا حالت چگونه؟

- بهترم.

یه نگاه ناجور به من کرد و برگشت سمت آرایلی.

- می خوای پیام بپشت؟

- نه ممنون شوهرم هست.

ته دلم یه حس خوب چرخید و بالا اومد. من رو شوهر خودش معرفی کرد؛

این یعنی یه قدم به جلو.

- | به سلامتی از ماموریت برگشتین؟

- بله، با اجازتون آرایلی حالش بده نباید سراپا وایسه.

زن پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بله مزاحمتون نمی شم، بفرمایید.

زیر لب با حرص پوفی کردم و رفتیم تو. واقعا که بعضی ها اصلا شرایط آدم رو

درک نمی کردن. آرایلی رو به سمت همون اتاقی که اون روز بیرون اومده بود

بردم و رو تخت خوابوندمش.

چشم های نیمه باز آرایلی داشت بسته می شد. یه نگاه به سر تا پاش انداختم.

نصف بیشتر مانتو و شلوارش خونی بود. اگه آلما با این وضع می دیدتش

مطمئنم می ترسید.

- آرایلی؟

- هوم؟

- لباس هات رو عوض کنم؟

چشم هاش نیمه باز شد. احساس کردم با همون چشم های نیمه باز هم با سوءظن نگاهم کرد. مجبوری دوباره توضیح دادم.

- آلمان بیینت نگران می شه.

چشم هاش رو به تایید بست.

نزدیکش شدم و رو تخت نشستم. نمی دونم چرا تپش قلب گرفته بودم. آروم دست به دکمه های مانتوش بردم و با دست لرزون شروع کردم به باز کردن دکمه هاش. یاد روزی که با تاپ و شلوارک از تو اتاق اومده بود بیرون برام زنده شد. کم کم داشتم داغ می شدم و ولع و صف نشدنی ای برای بودن با آرایلی پیدا می کردم. تمام غرایزم یک به یک سر بلند می کردن و خودی نشون می دادن. دکمه ی آخر مانتوش رو که باز کردم. نفس تو سینم حبس شد. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم. آروم کمکش کردم بلند شه. قلبم همچنان می کوبید. بوم بوم، تاپ تاپ.

خدایا، کمک کن! رسماً کم آوردم. آرایلی بیشتر از اونیه که فکر می کردم خواستنی بود.

مانتوش رو که در آوردم. نوبت به شلوار جینش رسید؛ که نصف بیشتر ساق و زانوش خونی بود.

خدایا توکل به تو! این کار سخت ترین کار دنیاست.

پ داشتیم از بوی موهای آرایلی که تو ب*غ*لم نشسته بود از خود بی خود می شدم. دیدم این جورری نمی شه، واقعا نمی تونستم. آرایلی رو برگردونم سر جاش. چشم های آرایلی نیمه باز شد. چی کار می کردم خدایا؟! نگاهم به کمد افتاد. برگشتم سمت کمدمش. باید اول یه شلوار پیدا می کردم. تو کمد رو گشتم یه شلوار گرم کن ساده کشیدم بیرون و دست هام رو مشت کردم. بهتر بود هرچه زودتر تا وسوسه نشدم این کار رو تموم می کردم.

نشستم کنارش سعی می کردم تا اون جایی که می تونم نگاهم رو از پاهای تراشیدش بگیرم. درست نبود، الان جای این کارها و این فکرها نبود. شلوار راحتی رو هم با هزار جون کردن و خود خوری تنش کردم. نفس سنگینم رو بیرون دادم و از کنارش بلند شدم. تموم شد این ماموریت پر مشقت! تا خواستم راه بیفتم، دستم رو گرفت. برگشتم سمتش.

- چیه؟ کاری داری؟

- کارت... شناسا... بی من رو ببر، آدرس آلمان...

- بلدم، نمی خواد آدرس بدی.

- کلید ببر... پشت... در نمونی.

- باشه، نگران نباش، تو بخواب.

- تازکان... آلمان...

- گفتم بخواب، حواسم بهش هست.

چشم هامش بسته شد و دل من ریش. تو این حالت هیچ شباهتی با اون ببر وحشی بی که من می خواستم به زانو درش بیارم ندا شت. کارت شنا سایی آرایلی و کلید رو برداشتم و راهی مهد آلمان شدم. یه نگاه به ساعت ماشین

انداختم، یازده صبح بود. باید برای ناهار یه فکری می کردم. گوشیم رو در
آوردم و زنگ زدم خونه.
- الو، سلام آنا.
- سلام تارکان، کجایی؟
- بیرون، مامان یه زحمتی می کشی؟
- چی مادر؟
- یکی از دوستانم تصادف کرده، حالش بده. می شه یه کم سوپ براش درست
کنی؟
- آخی، الان کجاست؟
- خونه؛ ولی تنهاست.
- باشه مادر، درست می کنم، بیا ببر.
- قربون دستت آنا.

با مامان خداحافظی کردم و دم مهد آلمان پیاده شدم و رفتم تو. با نشون دادن
کارت شنا سایی و تایید آلمان، آوردمش خونه. هر چند تمام مسیر رو غرزد که
مامیش رو می خواد. تو خونه هم به زور جلوش رو گرفتم تا سراغ آرایلی نره.
فقط بهش اجازه دادم بی صدا مامیش رو بب* و*سه و بیرون بیاد. تا یکی، دو
ساعت سرم رو به آلمان گرم کردم. گه گاهی هم به آرایلی که غرق خواب بود
سر می زدم. و سوسه هنوز ادامه داشت. از همه طرف تحت فشار بودم. قرارم با
آسانا، حاجی، آرایلی، محیط گرم و راحت خونه ی آرایلی. نگاهم رو ازش
گرفتم و مو بایلم رو در آوردم. باید دنبال ناهار می رفتم؛ ولی نمی تونستم

آرایلی رو تنها بذارم. مخصوصا که دکتر گفته بود ممکنه بیهوش بشه. رفتم بالا سرش. باید اول خیالم راحت می شد. موهای روی پانسمانش رو با سر انگشت کنار زدم. هنوز ریشه ی موهاش خونی بود.

- آرایلی، آرایلی جان، حالت خوبه؟

روی گوشش رو نوازش کردم.

- خانمی خوبی؟ چشمات رو باز کن آرایلی.

با بی حالی چشم باز کرد.

- آلما...

- آوردمش، تو اتاقش داره نقاشی می کشه.

دوباره چه شماش رو هم رفت. نمی دونم رو چه فکر، ایده، یا حتی حسی خم شدم روی گوشش رو ب*و* سپیدم. نرم بود و آرامش رو ریخت تو دلم. چشمام از بوی خوش صورتش ناخوابسته بسته شد. این دختر، دریای آرامش و لذت بود. ازش فاصله گرفتم و بلند شدم. باید به مادر زنگ می زدم با آژانس سوپ رو بفرسته. نمی تونستم هیچ جوری تنها شون بذارم. دلم تاب یه لحظه دوری ازشون رو نداشت.

برای ناهار نتونستم بیدارش کنم. با آلما ناهار رو خوردم و واقعا از شیرین زبونی های آلما لذت بردم. این دختر یه جورهایی فتوکپی آرایلی بود. مغرور و در عین حال خوردنی. داشتم تو اتاق آلما باهاش بازی می کردم که در باز شد.

- سلام، بیدار شدی؟

آلما زودی دوید به سمتش که آرایلی با درد خم شد و روش رو ب*و* سپید.

- خوبی مامی؟

- آره عزیز دلم، خوب خوبم. آفرین که دختر خوبی بودی و گذاشتی بخوابم.
روی آلما رو ب* و* سید و برگشت سمت من. هنوز رنگ و روش پریده بود.
سرش رو با درد مالید.

- سلام، تو این جا چی کار می کنی؟

- یادت نیست؟ موندم پیشت.

- نه، یادم نیست.

یه نگاه به سر و وضع خودش انداخت و فوری سرخ شد.

- تو لباس من رو عوض کردی؟

جهت نگاهم رو تغییر دادم؛ چون ممکن بود تمنای تو چشمام دستم رو، رو
کنه.

- آره، دیدم درست نیست آلما با اون وضع تو رو ببینه، مجبور شدم لباس هات
رو عوض کنم.

دوباره دستش به سمت سرش رفت و صورتش درهم شد. انگار هنوز درد
داشت.

- چرا وایسادی؟ برو دراز بکش تا برات سوپ گرم کنم.

خواست برگرده که متعجب برگشت به سمتم. از دیدن قیافش خندم گرفت.

- چیه؟

- تو سوپ درست کردی؟

- من نه، مادرم.

با همون بی جونگی تیکه پروند.

- دستشون درد نکنه؛ ولی می دونه برای کی سوپ درست کرده؟

سرم رو برگردوندم و گفتم:

- برای دوستم.

بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. انگار ناراحت شده بود. از اتاق اوادم بیرون

که دیدم تو آشپزخونه است. شاکی شدم. هنوز نصف روز هم از اون تصادف

خونه خراب کن نگذشته بود. هنوز که هنوزه یاد ماشین قر شدش می افتم،

اعصابم به هم می ریخت.

- چی کار داری می کنی؟

- کار همیشگی.

با بی حسی ظرف سوپ رو، روی گاز گذاشت.

- نباید از جات پاشی، برو بخواب، من برات می یارم.

- نه، ممنون، تا الان هم بهت زحمت دادم. از کار و زندگی افتادی.

- این چه حرفیه؟ بیا برو، لجبازی نکن. حالت خوب نیست.

چشم هاش رو از درد باز و بسته کرد.

- می گم حالم خوبه، خواهشا برو دیگه.

چشمام رو ریز کردم.

- داری بیرونم می کنی؟ آره آریلی؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که سرش رو با دست گرفت و از درد تا شد. حرفش

رو فعلا عقب زد و دویدم به سمتش. حالش خیلی خراب بود. با حرص

غرغر کردم.

— بیا بریم، آخه تو چرا این قدر لجبازی؟ من فقط می خوام کمکت کنم و آگه جنابعالی لوس بازی در نیارید، کارم رو انجام می دم و خیالم که راحت شد می رم.

— نمی خوام مزاحمت بشم.

— د نیستی، چقدر این حرف رو تکرار می کنی؟ آگه بودی بدون رودربایستی

می رفتم. حالا هم خواهشا برو تو جات بخواب که اون سوپ جزغاله شد.

نشوندمش رو تخت و رفتم سر وقت سوپ. آلما وسط راه آستینم رو گرفت.

— تو با مامی دعوا می کنی؟

— نه عزیزم، دیدی که حال مامانت خوب نبود، تو هم مزاحم استراحتش نشو.

بذار خوب بخوابه تا قوی و سر حال بیدار بشه.

سوپ داغ رو تو کاسه ریختم و با یه سینی و یه لیوان آب براش بردم. هنوز بی

حال تکیه داده بود به تاج تخت.

— می شه یه مسکن بهم بدی؟

— اول غذا، بعد مسکن.

ظرف سوپ رو گذاشتم رو پاش. آروم بو کشید.

— چه بوی خوبی، فکر کنم دست پخت مامانت خیلی خوب باشه.

— خوب واسه یه دقیقه. عالی. هیچ کس رو دست مامان من بلند نمی شه.

قاشق رو آروم پر کرد و شروع کرد به خوردن. محو صورتش بودم. با این که

ساده بود، حتی پژمرده و بی جون؛ ولی برام جذاب بود. انگار که این صورت،

این شخصیت یه عمره با مننه؛ ولی من برای رسیدن بهش با همه بودم و آخر سر بر حسب تصادف دیدمش.

آرایلی یه چیزی مافوق بقیه بود. خود ساخته و مغرور. این که در هر حالی جهش رو حذف می کرد و نزدیک شدن بهش کار سختی بود، برام جالب بود. این که همش باید کشفش کنم، درکش کنم و با لمس کردنش پی به وجودش ببرم، عجیب تر از عجیب بود. یه لبخند کوچیک بهم زد.

— چیه؟ شبیه به مرده های از گور پا شدم؟

یه لبخند به حرفش زد.

— نه، دارم به این فکر می کنم که با این که داری از درد می میری؛ ولی بازم به فکر غرورتی.

یه لبخند شیرین رو لبش نشست. جوابی نداشت. اصل مطلب رو گفته بودم. یه قاشق دیگه از سوپ رو خورد. بلند شدم و از قرص های روی میز توالت یه سری رو جدا کردم و با یه لیوان آب به دستش دادم.

— تارکان؟

به چشم های بی حالش نگاه کردم.

— مرسی که صبح اومدی، من اگه چیزی می گم، تو به دل نگیر. ذاتمه، نمی تونم به این راحتی خودم رو عوض کنم.

— می دونم، بخواب عزیزم. بخواب و استراحت کن. من پیش آما هستم.

— دیگه حالم خوبه.

اخم هام تو هم شد و با تحکم گفتم:

- فقط کافی‌ه یه بار دیگه بگی خوبم که دست و پات رو به تخت ببندم. بخواب

دیگه، چقدر تعارف می کنی؟

رو تخت دراز کشید.

- مرسی تارکان، ممنون به خاطر زحمات امروز.

- خواهش می کنم.

ظرف سوپ رو برداشتم و به آرومی در رو پشت سرم بستم.

. : : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www. 98ia. com)

ساخته و منتشر شده است : : .

"آرایلی"

چشم که باز کردم، اتاق غرق تاریکی بود. صدای تیک تاک ساعت می اومد؛

ولی نمی دونستم چند ساعته خوابیدم؟ صدای زمزمه می اومد. با سردرد از

جا بلند شدم و به سمت در نیمه باز رفتم. تارکان آلمان رو، رو پاش نشونده بود

و داشت براش غصه می گفت.

- گرگه به شنل قرمزی گفت من اومدم تا تو رو ببخورم.

و با نوک انگشت شکم آلمان رو قلقلک داد و آلمان هم ریشه رفت از خنده.

- شنل قرمزی از دست آقا گرگه فرار می کرد.

نگاهم روی چشم هاش ثابت موند. ته دلم اعتراف می کردم که مرد خوبیه. یه

مرد عالی و بی نقص. رفتاراش با من و آلمان بی نهایت خوب بود و مهم تر از

همه می دونست که چی تو دلمون می گذره. با یادآوری تصادف صبح و دل

نگرانیش یه حس شیرین زیر پوستم دوید. عاشقش نبودم، حتی دوستش هم ندا شتم؛ ولی به وجودش احتیاج داشتم. به این که وقتی مشکلی دارم، یه نفر کنارم باشه. خیلی وقت بود که به خودم قول داده بودم تا قوی باشم و محکم؛ ولی حالا خسته بودم. کشمکش با دنیای مردونه آزار دهنده بود. احتیاج به یه تکیه گاه امن داشتم که زیر سایش یه مدت آسوده و راحت باشم. تا دیگه دغدغه‌ی مردهای غریبه و گرگ‌های تو جامعه رو ندا شته باشم. پوست سرم دوباره شروع کرد به نبض زدن. هنوز درد داشتم؛ ولی با این همه می‌دونستم که پشتم به تارکان گرمه. همین که بودم برام کلی ارزش داشت. در رو باز کردم. نور بیرون چشمم رو زد.

- مامی بیدار شدی؟

- آره دخترم.

- چقدر امروز می‌خوابی!

- حالم خوش نبود، الان بهترم.

نگاهم به نگاه سنگین تارکان گره خورد. نفس تو سینم حبس شد. تازه بعد از چند وقت می‌تونستم بلورهای محبت رو ته چشم هاش ببینم. یه لبخند محور رو لبش نشست.

- حالت بهتره؟

- پلک زدم.

- آره، ممنون که کنارمونی موندی.

- خواهش می‌کنم. می‌خوای بیشتر بمونم؟

یه نگاه به ساعت انداختم. ده شب بود.

- نه ديگه، دستت درد نكنه، فكر كنم خونوادت نگران بشن. حالم...

با حس هجوم مابيعات توى شكمم به سمت توالت دويدم.

هر چى رو كه خورده و نخورده بودم بالا آوردم. حالم خيلى بد بود. جاي

زخيم نبض مى زد و حس مى كردم تمام انرژيم داره تحليل مى ره.

تاركان دست انداخت زير بازوم و با حوصله صورتم رو شست. معذب بودم كه

داره اين كار رو مى كنه؛ ولى نا نداشتم حرفى بزيم. صدای گريه ي آلما بلند

شده بود و داشت براى من گريه مى كرد. آروم زمزمه كردم:

- آلما...

تاركان فورى سر چرخوند.

- آلما جان، عمو برو، الان صورت مامان رو مى شورم و مى يام.

آلما با حق حق گفت:

- چرا بالا مى ياره؟ مريض شده؟

- آره عزيزم، زود خوب مى شه، تو برو، الان مامان هم مى ياد.

ناليدم:

- آلما برو، الان مى يام.

لب برچيد و باز هم وايساد. فقط خدا رو شكر كه ديگه گريه نمى كرد.

- تاركان؟

- جانم؟ نگران نباش، دكتر مى گفت ممكنه اين اتفاق بيفته. بيا بريم، زنگ مى

زنم از دكترت مى پرسم.

زیر ب*ع*لم رو گرفت و کمکم کرد روی مبل بشینم. خودش هم با دکتر تماس گرفت. رو تخت نشوندم و داروهایی که دکتر داده بود رو برام آورد.

- حالت بهتره؟

- آره، بهترم.

قرص ها رو کف دستم گذا شتم. علیرغم حالت تهوعی که داشتم، قورتشون دادم و سعی کردم حواسم رو از تلاطم مایع درون شکمم منحرف کنم. تارکان خواست بلند شه که صداش کردم.

- تارکان؟

دوباره کنارم نشست. دستش رو آرام تو دستم گرفتم. متعجب شده بود. - اگه امروز نبودى...

بغض گلوم رو گرفت. اگه نبود چه بلایی به سرم می اومد؟ دستم رو بلند کردم و روی گونش گذا شتم و با تموم قدر شنا سی پی که توی وجودم بود تو چشم های منتظرش خیره شدم.

— اگه امروز نبودى، نمى دونستم باید چى کار کنم. قلب مادرم مریضه و مطمئنم با شنیدن خبر تصادف دوباره بهش فشار می اومد. خواهرم هم بچه س و کاری از دستش برنمی یاد.

کف دستم از تماس با پوست صورتش گرم شده بود. حس می کردم تارکان هم مثل من منقلب شده. دستش رو روی دستم گذاشت.

- من مراقبتم آریلی، همیشه و همه جا. به من تکیه کن. قول می دم تا جایی که بتونم مراقب تو و آلما باشم.

یه لبخند شیرین رو لبم نشست. خودم خبر ندا شتم؛ ولی تارکان خیلی وقت بود که جاش رو تو زندگیم پیدا کرده بود.

- آره، تو مراقبمی و من بخاطر این که هستی ممنونتم.

صورتتم رو جلوتر بردم. این اولین قدم برای ایجاد رابطه و اولین قدم برای تشکر بود. تشکر برای این که هست و پناهمه.

تارکان همچنان گیج منتظر حرکت من بود. لبم رو روی گوش گذاشتم. آروم و ملایم. محبت تو دلم جوشید. عشق نبود، دوست داشتن هم نبود، یه جور قدردانی بابت پناه بودنش. یه جور حس قشنگ. بوی تارکان بینیم رو پر کرد.

ریه هام رو، وجودم رو. عاشقش نبودم؛ ولی می تونستم دوستش داشته باشم. می تونستم از ته دل، دل به این مرد ببندم. دل به مردی که تو سختی ها واقعا کمکم بود. لب هام رو از رو گوش جدا کردم. چشم های تارکان م*س*ت و خمار شده بود. یا از شیرینی این ب*و*سه، یا متعجب از این ب*و*سه. دستم رو بالاتر بردم و موهای روی پیشونیش رو نوازش کردم.

- یه عمره عادت کردم تنها باشم. کسی کنارم نباشه. به کسی تکیه نکنم.

نگاهم روی موهاش بود. موهایی که با نوازش انگشت هام پخش می شد. باز و موج دار. می شکست و دل من رو هم با خودش می برد.

- ولی امروز فهمیدم چقدر تکیه گاه داشتن خوبه. چقدر خوبه که یه نفر باشه تا بتونی مشکلاتت رو با اون به دوش بکشی. ممنون تارکان. ممنون که پیشم بودی. ممنون که به زندگیم اومدی.

چشم هام رو تو چشم هاش دوختم و یه لبخند شیرین چاشنی حرفم کردم. ته نگاهش چی بود رو نمی فهمیدم، فعلا من بودم و لذت داشتن یه مرد قوی. یه قهرمان تو زندگی یکنواختم. یه اسطوره تو سیاهی تنهایی هام.

- مامی؟

هر دو از خلسه در اومدیم. بلافاصله از تارکان جدا شدم و صاف نشستم. به هیچ عنوان دوست نداشتم آلما جو بین من و تارکان رو ببینه. بچه بود و باهوش. هضم این چیزها با توجه به نداشتن پدر براش سخت بود.

- چیه مامان جان؟

- پیام پیشت بنخوابم؟ از صبح پیشم نبود.

- آره دخترم، بیا.

تارکان بی حرف از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. آلما رو کنارم روی تخت خوابوندم و پتو رو روی خودمون کشیدم. خوشی خزیده زیر پوستم فوق العاده بود.

"تارکان"

در رو پشت سرم بستم. کف دستم رو با شدت روی قلبم کشیدم. این حس چی بود؟ این حس قشنگ، این حسی که سر تا پام رو گرفته بود؟ می دونم ه*و*س نیست، حتی عشق هم نبود. یه حس مثل این که تکیه گاه یه نفر باشی.

یه حس مثل این که بدونی تمام پشت و پناه یه آدم هستی و چقدر ساخته که بدونی علیرغم بازی احمقانه ی تو، تمام زندگی اون آدم شدی! این که بدونی داری آینده ی اون آدم رو به هم می ریزی و ازش سوءاستفاده می کنی. رفتم

کنار پنجره و خیره شدم به هوای ابری تو قاب. خدایا چرا دلم گرفته؟ چرا این قدر پشیمونم؟ مگه خودم شروع نکردم؟ مگه نگفتم تا آخرش رو هم می رم؟ مگه با خودم نگفتم اون قدر برو تا یا ببری یا ببازی؟ مگه هر چی رو که داشتم و نداشتم سر این بازی نداشتم؟ پس حالا چرا این قدر ناراحتم؟ چرا از دست خودم شاکیم؟ کف دستم رو، رو شیشه ی پنجره گذاشتم. دوستش نداشتم؛ ولی این حسی که تو دلم لونه کرده بود آرام می داد. این حسی که بهم می گفت اگه اون رو آلوده ی خودت کردی، تو هم داری آلودش می شی. اگه اون وابست شده تو دو برابر اون دلداده شدی. پیشونیم رو به خنکای روی پنجره چسبوندم. داشتم چی کار می کردم؟ بازی با آبروی دختری مثل آریلی؟ دختری که تو این چند وقته هیچ خطایی ازش سر نزده؟ چرا این کار رو می کردم؟ واقعا می خواستم دستش رو، رو کنم؟ یا می خواستم به خودم ثابت کنم هنوز هم آدم های سالمی هستن که لیاقت خیلی بیشتر از این ها رو دارن؟ کاش هیچ وقت نمی دیدمش، یا هیچ وقت اون شرط مسخره رو با آسانا نمی داشتم که بخوام چیزی رو ثابت کنم. کاش این قدر پا به جفت برای خوار کردنش نمی او مدم که حالا خودم خوارش بشم. خوار محبتش، بنده ی دردهاش، اسیر قلب بزرگش. پشیمون بودم. خیلی پشیمون. هم برای آریلی، هم برای خودم. حالا که هر دو اسیر هم شده بودیم، حالا که به خواستم رسیده بودم و می تونستم خیلی راحت ازش عکس بگیرم و با سینه ی جلو داده به حاجی و آسانا نشون بدم و آبروش رو ببرم، حالا که می تونستم با چهار تا دونه عکس از حریم زندگیش آبروش رو ببرم؛ مثل سگ پشیمون شدم. پشیمون

بودم از این بازی مسخره ای که فقط خودم رو به ل*ج*ن کشیدم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. دیگه نمی تونستم تو هوای خونه ی آراییلی نفس بکشم و به ک*ث*ا*ف*ت بودن خودم فکر نکنم. به این که می خواستم آبروی دختر پاکی مثل آراییلی رو ببرم. دختری که این طور با اخلاص قلبش رو داشت بهم هدیه می کرد. تمام دار و ندارش رو. تو یه تصمیم بی اراده برگشتم کتم و سوییچم رو از رو میز برداشتم و از خونه زدم بیرون. داشتم از این همه دنانت خودم نفس تنگی می گرفتم. باید می رفتم. دیگه نمی تونستم حتی یه لحظه ی دیگه هم تو این خونه نفس بکشم. دیگه تو این خونه جایی برای من نبود. باید پام رو از تو زندگی آراییلی می کشیدم بیرون. بسه هر چی بهش محبت کردم و اسیرش شدم. بسه هر چی ازش خانمی دیدم و عاشق تر شدم. باید برم. باید این بازی رو که از اول مشخص بود بازندش خودم هستم تموم کنم. این جا دیگه جای من نبود. باید برای جبران اشتباهم می رفتم. این جوری خیلی بهتر بود. این که حداقل یه تصویر خوب از من تو ذهنش، نه یه آدم شارلاتان که پسر حاج رضا نزول خوره و دوست پسر سابق خواهرش. قلبم تیر کشید. خدایا کاش شرط نمی بستم. کاش با نقشه بهش نزدیک نمی شدم که این جوری به غلط کردن بیفتم. که این جوری تاوان بدم. سوار ماشینم شدم. حتی نگاهی هم به پشت سرم ننداختم؛ چون حتی یه نیم نگاه هم بی ارادم می کرد و من تنها می خواستم برم، تا جبران اشتباهاتم بشه، تا عذاب وجدان خودم کمتر بشه. نمی دونم نفس کم بود یا هوا خفه شده بود؟ هر چی که بود با هر قدمی که از خونه ی آراییلی فاصله می گرفتم ریه های من بی هوایتر می شد.

زیر لب نجوا کردم:

- خدایا این چه کاری بود؟

پشت رل نشستم و استارت زدم و با وسوسه ی برگشت به کاخ آرزو هام جنگیدم. پام رو، رو پدال گذاشتم و رفتم. برای همیشه از زندگی زن رویا هام رفتم.

از همون لحظه به قولم عمل کردم، دور آرایلی رو یه خط قرمز کشیدم و اسمش رو تو ذهنم خط زدم. هر چند نمی شد و نمی تونستم از قلبم بیرونش کنم؛ ولی حداقل می تونستم با دوری ازش این محبت رو تو نطفه خفه کنم. به قولی از دل برود هر آن که از دیده برفت. مطمئن بودم که با ندیدنش از دلم می ره؛ ولی همین که پام رو گذاشتم تو خونه و چشمم به ساعت افتاد، دلشوره امونم رو برید. مدام نگرانش بودم. می ترسیدم از وقتی ترکش کرده بودم تا الان بلایی به سرش اومده باشه. خدایا نکنه بیهوش بشه؟ نکنه دوباره حالش بد بشه؟ هزار بار دستم به سمت تلفن رفت و دوباره برگشت. ده بار اس نوشتم؛ ولی هر بار پاکش کردم. دور شدن از آرایلی به همین راحتی ها هم نبود. اون قدر تو فکر و ذهنم پا گرفته و ریشه دار شده بود که نمی تونستم به همین راحتی ازش دل بکنم. اون شب چی به من گذشت، خدا داند و بس. تمام شب حتی نتونستم یه لحظه چشم رو هم بذارم. طلوع صبح فردا به قدری حالم خراب بود که آخر سر مجبور شدم صبح اول صبحی برم دم خونشون. صبر کردم تا عقربه های ساعت رو هفت و ربع وایساد. همین که در باز شد و آلمانا از در بیرون اومد، یه نفس راحت کشیدم. حالش خوب بود. دیگه به من احتیاجی نداشت. دیگه واقعا باید به قولم عمل می کردم. از همون جا یه سره رفتم دم

مغازه. حالم افتضاح بود. تا عصر هر جوری بود سر کردم؛ ولی عصر! خدایا دارم دیوونه می شم. چی کار کنم؟ نمی تونستم نرم. نمی تونستم ببینمش. دیدنش برام مثل اکسیژن تو هوا واجب بود. سوار ماشینم شدم و تو خیابون ها چرخیدم تا شاید بادی به سرم بخوره و از صرافتش بیفتم؛ ولی هر راهی که می رفتم باز هم فرمون ماشین رو به سمت خونه ی آرایی می چرخوندم. آخر سر هم چشم باز کردم و دیدم تو کوچه ی آرایی وایسادم. ماشین رو چند تا خونه پایین تر از خونشون پارک کردم و خیره شدم به پنجره ی خونش. کاش می اومد دم پنجره تا یه نظر ببینمش، تا دلم آروم بشه؛ ولی می دونستم همچین چیزی محاله. آرایی دخترى نبود که شب پشت پنجره بیاد. یه ساعت تموم زل زدم به پنجره ی خونش و از ته دل دعا کردم فقط یه نظر، یه نظر ببینمش که یه دفعه ای پرده تکون خورد و کله ی آلما از لا به لای موج های پرده سرک کشید. دلم ضعف رفت برای ب*غ*ل کردنش. آلما مدام ورجه ورجه می کرد. فکر کنم منتظر من بود؛ چون همیشه این ساعت ها که از سر کار می اومدم پشت پنجره بود و آخر سر آرایی. دیدمش. همه ی وجودم چشم شده بود. چشم برای سیر دیدنش. برای ثبت کردن جزء به جزء صورتش. یه رو سری رو سرش انداخته بود؛ ولی از همون فاصله هم می تونستم بانداژ روی سرش رو ببینم. داشت دست آلما رو می کشید و دعواش می کرد؛ ولی آلما کوتاه نمی اومد. اشک کاسه ی چشم هام رو پر کرد. تمام وجودم برای یه لحظه در آغوش کشیدنشون پر می کشید. کاش الان به جای این ماشین کنارشون بودم. پیش هر دو شون. کاش می تونستم آلما رو ب*غ*ل کنم، یا تو هوای خونه ی آرایی نفس بکشم. چقدر خو شبختی بهم نزدیکه و من چقدر ناتوان. قدر ندونستم. قدر لحظات

با هم بودنمون رو ندونستم و همه ی اون خوشی ها دود شد و به هوا رفت. حالا من مونده بودم و این دل پر تپش که از همین فاصله ی دور هم خودش رو به در و دیوار می زد، که هر لحظه برای داشتن آرایلی و آلما فریاد می زد. چشم بستم. یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد. نمی تونستم ببینم شون و خیال کنارشون بودن رو نکنم. نمی تونستم خیره بشم بهشون و افسار دلم رو تو دست بگیرم تا بی طاقت تر از این نشه. چشم که باز کردم قاب پنجره خالی شده بود از حضور شون. حتی رفتنشون رو هم ندیدم. چشم هام خیره مونده بود به موج های ر*ق*صان پرده که دل من هم لا به لای هر موجش گیر کرده بود. اشک گوشه ی چشمم رو گرفتم و راه افتادم. باید می رفتم. بیشتر از این موندن به نفعم نبود. هر چی بیشتر می موندم، داغون تر، خراب تر می شدم و دلم عاصی تر می شد. نمی دونم چرا حالیش نبود که نباید برای آرایلی و آلما بپیه؟ نمی دونستم با چه زبونی حالیش کنم که دست از این علاقه ی و بیرون کننده برداره. چه می کردم؟ حرف دلم رو بلد نبودم. من هر چی می گفتم، اون کار خودش رو می کرد و پر تپش تر از قبل به عشقشون می زد. از کنار در خونش رد شدم و آخرین نگاه رو به پنجره انداختم. شاید برای آخرین وداع و شاید هم برای آخرین دیدار؛ ولی دست خالی برگشتم. نگاهم رو از قاب پنجره گرفتم و پام رو، رو پدال گاز فشار دادم. آرایلی تو قلب من جاگیر شده بود و به این راحتی ها بیرون نمی رفت. حالا می فهمیدم که اشتباه می کردم. من دوستش داشتم، حتی فراتر از دوست داشتن. عاشقش بودم. عاشق آرایلی و آلما و اون خونه ی کوچیک چند متری.

"آرایلی"

سه روز بود که زنگ نزده بود. سه روز کذایی بود که هیچ خبری ازش نداشتم. تارکانی که سر و تهش رو می زد ی زنگ می زد یا نهار و شام این جا بود، تو این سه روز کوچک ترین خبری به ما نداده بود. کسی که تا شب تصادف تا دم دمای صبح پیشم مونده بود و بهم رسیده بود، حتی زنگ نزد که ببینه زندم یا مرده و همین نگرانم می کرد. تارکان این جور نبود. این جوری که بذاره و بره. اون هم این طور بی هوا. بالاخره یه خبری، یه زنگی، خدایا دارم دیوونه می شم. نکنه بلایی به سرش اومده باشه؟ سه روز شد چهار روز و دلشوره ی من سر به فلک گذاشت. از خواب و خوراک افتاده بودم. مخصوصا که هیچ شماره ی دیگه ای هم ازش نداشتم. خدایا چی کار می کردم؟ از کی سراغش رو می گرفتم؟ نکنه حالش بد شده؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟ اون قدر مضطرب بودم که نمی دونستم دست به دامن کی بشم؟ داشتم صبحونه درست می کردم که یادم افتاد می گفت تویه پاساژ معروف کار می کنه. اسمش رو یادم بود. زیر گاز رو خاموش کردم و دویدم سمت تلفن. باید هر جور شده پیداش می کردم. این که نشد همش من زنگ بزنم و اون هم گوشیش خاموش باشه و دل من این جور مثل سیر و سرکه بجوشه. زنگ زدم به دفتر پاساژ و اسم تارکان رو گفتم و بهشون التماس کردم که شماره ی مغازه رو بدن. همین که شماره رو دادن، دیگه دست دست نکردم. با خوشحالی شماره ی مغازه رو گرفتم.

"تارکان"

- شماره ی آرایلی بود؟

دو باره نگاه کردم. آره، شماره ی آرایلی بود. تازه مغازه رو باز کرده بودیم و داشتیم با باریمان جنس ها رو جا به جا می کردیم که تلفن زنگ زد و شماره ی آرایلی افتاد. همین جوری تلفن برای خودش زنگ می زد که صدای باریمان بلند شد.

- پس چرا گوشی رو بر نمی داری؟ خودش رو کشت.
برگشتم سمتش.

- بیا تو بردار، کسی با من کار داشت بگو نیست، رفته مرخصی.
باریمان چشم هاش رو ریز کرد. سابقه نداشت همچین حرفی رو تا حالا بزنم.
- چیه؟ نکنه چک بی محل کشیدی و طلبکار داری؟
- نه باریمان، بردار دیگه.

باریمان با همون چهره ی مشکوک گوشی رو برداشت.
- بله، بفرمایید.

دکمه ی آیفون رو زدم. خدا رو شکر که مغازه خلوت بود و می تونستم راحت صداش رو بشنوم.
- سلام، خسته نباشید.

قلبم به تپش افتاد. خودش بود. خود آرایلی. صاحب این تپش های پرضرب.
باریمان با شنیدن صدای یه زن پشت گوشی به من خیره شد.
- سلام، سلامت باشید.

- ببخشید، مزاحمتون شدم. من با آقای تارکان تبریزی کار داشتم.

با دست اشاره کردم بگو نیست. باریمان هم کارش رو خوب بلد بود. بالحن

قاطعاً جواب داد:

- نیستن خانم.

صدای ناراحت آریلی دلم رو آتیش زد.

- نمی دونید کی می یاد؟

- نه خانم، رفته مرخصی.

صدای آریلی دلواپس تر شد و ضربه های قلب من رو بی نهایت رفت.

- چرا مرخصی گرفته؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟

به باریمان اشاره کردم بگو نه. باریمان چشم غره ای رفت و گفت:

- نه خانم چه اتفاقی؟ مرخصی گرفته و رفته مسافرت.

— آخه این وقت سال؟ الان چهار روزه که دارم باهاش تماس می گیرم؛ ولی

گوشیش خاموشه. آقا تورو خدا راستش رو بهم بگید، حالش خوبه؟ صحیح

و سالمه؟

غم عالم ریخت تو دلم و قلبم فشرده شد. یعنی تا این حد نگرانم بود؟

- حالش خوبه، من همین صبحی باهاش حرف زدم.

صدای آریلی مثل زمزمه شد. سرد و بی جون.

- یعنی با شما حرف زده، بعد گوشیش رو خاموش کرده؟ یعنی فقط نمی خواد

با من حرف بزنه؟ آخه چرا؟

انگار حواسش نبود که زمزمش بلندتر از حد معموله و من و باریمان هم می

شنویم. فکم از اون همه دردی که تو صداسش بود منقبض شد.

- آقا می شه وقتی که زنگ زد بگید... بگید...

نمی دونست چی بگه؟ حتی نمی دونست خودش رو به چه اسمی معرفی کنه. دلم ریش شد. حتی نمی تونست بگه زومه.

- چی بگم؟ بگم کی زنگ زده؟

صدای باریمان بود که هر دومون رو هو شیار کرد. من این ور خط، آرایلی اون سر خط.

- فقط بگید آرایلی فتحی زنگ زد گفت، گفت نگرانشه. در ضمن بگید که سه تومن ریختم به حساب دوستش آقای باریمان فرهودی.

چشم های باریمان با شنیدن اسمش گشاد شد.

- باشه، حتما بهش می گم.

- آقا یادتون نره ها، من خیلی نگرانشم.

اشک، کاسه ی چشمام رو پر کرد. نگرانم بود. نگران من بی وجدان. به قولش هم عمل کرده بود و پول رو ریخته بود. دارایش رو به حساب باریمان ریخته بود تا رو قولش بمونه. باریمان چشمی گفت و آرایلی بالاخره قطع کرد. دست هام از زور حرص مشت شده بود. فکم اون قدر منقبض بود که دندون هام رو هم ساییده می شد. من کردم. من این کار رو کردم. من هر دومون رو آلوده کردم. کاری کردم که نگرانم بشه. دلواپسم. دلواپس من. خدایا چی کار کردم؟ با دوز و کلک بهش نزدیک شدم. محرمش شدم. محرم جسمش. محرم روحش. عادت کردم. عادتش دادم. آلوده شدم. آلودش کردم. حالا که دیدم گند زدم، حالا که دیدم خطا رفتم، حالا که دیدم دلم پر از وجودش شده تنهاس گذاشتم. هدف این بود تارکان؟ اون هدف مضحکی که دنبالش بودی

همین بود؟ اون قدر عصبانی، اون قدر نا امید و خسته بودم که ناخواسته دست مشت شدم رو بلند کردم و با تمام قوا کوبیدم رو شیشه ی وسط.

- لعنتی! لعنتی!

تا باریمان بخواد جلوم رو بگیره، یه بار دیگه هم مشتتم رو با ضرب فرود آوردم که شیشه ی قبلا شکسته به کل شکست و تیکه خورده هاش تمام دستم رو زخمی کرد. درد دلم کم از درد دستم نبود. دردی که هر روز بیشتر می شد.

- چی کار کردی دیوونه؟ چرا میز رو می شکونی؟

با همون دست خونی که می لرزید گفتم:

— لعنت به من، من چی کار کردم باریمان؟ چرا این جور ی وابسته ی خودم کردم. خواستم بهم عادت کنه، حالا که بهم عادت کرده ولش کردم. باریمان سعی کرد آرومم کنه.

- هی هی، آروم مرد، چته؟ چرا این جور ی شدی؟ بیا ببینم.

همون لحظه یه مشتری اومد تو که با دیدن دست خونی و شیشه ی شکسته میز ترسید و از مغازه بیرون رفت. باریمان هم برای این که راحت باشیم، کرکره رو نصفه داد پایین و در رو بست. بعد هم رفت سراغ بتادین و پنجه.

این چند وقته کارم شده بود درب و داغون کردن خودم. اون از دعوا با دوست پسر آسانا و این هم از الان. دستم می لرزید و قطرات خون همین جور ی از سر انگشت هام مثل بارون بهاری می بارید و لا به لای شیشه های شکسته ی میز فرو می رفت؛ ولی من نه حواسم به قطره ها بود، نه به لرزش دلم و نه حتی نفس نفس زدن هام. یاد اون روزی افتاده بودم که با درد خ*می*ا*ن*ت آسانا رفتم پیشش تا برای درد زخم خ*می*ا*ن*ت دوست دخترم مرهمم بشه و شد.

با همون محبتش، با همون لبخند زیباش. دلم پیش آرایلی جا مونده بود. پیش اون روزهایی که من بودم و آرایلی. من بودم و یه دختر نجیب و قوی. داشتم دیوونه می شدم. ریه هام نفس نداشت. آرایلی رو نداشت. بی وجودش چه می کردم؟ بی نبودش؟ بی دست های حمایت گرش؟ باریمان دستم رو گرفت و به سمت اتاق پشت مغازه برد.

— بشین، بشین ببینم دردت چیه؟ چرا داری خودت رو داغون می کنی؟ می دونی چند وقته تو حال خودت نیستی؟

دستم از چند جا بریده بود و هنوز خونریزی داشت. بتادین رو که رو زخمم زد، باز یادخ می*ان*ن*ت آسانا افتادم. یاد صورت زخمیم. لباس پارم و آرایلی با محبت. دلم داشت آتیش می گرفت. تو این لحظه نه مرهم می خواستم نه دارو. آرایلی رو می خواستم تا با محبتش زخمم رو ترمیم کنه.

- خب، حرف بزن، من می شنوم.

تکیه دادم به میل.

- حرفی نیست.

باریمان برآشفت.

— حرفی نیست و می زنی این جوروی دست و بالت رو ناقص می کنی؟ خب

حرف بزن و بگو چه مرگته مرد حسابی؟

با کلافگی گفتم:

- ولم کن باریمان. نه دل و دماغ توضیح دادن دارم، نه حوصله ی پند شنیدن.

- پس گند زدی؟

انگشتم رو، رو چشمم مالیدم.

- آره، خراب کردم. ناجور هم خراب کردم، حالا هم مثل خر موندم تو گل.

- دختره کی بود؟ دوست دختر جدیده؟

- نه.

تو چشماش خیره شدم و زمزمه کردم:

- زمزمه.

دست باریمان ثابت شد.

- چی؟

- زمزمه، دو ماه بهش محرمم.

- کی؟ چطوری؟ تو که می گفتی اصلا دور و بر این کارها نمی ری؟ اصلا چرا

محرم؟ مگه طرف چی کارست که محرمت شده؟

یه دفعه ای قاطی کردم. دستش رو پس زدم و گفتم:

- حرف دهنتم رو بفهم، اون از گل هم پاک تره.

باریمان متعجب ابروش رو بالا برد.

- باشه، باشه، چرا پاچه می گیری؟ من که حرفی نزدم.

از برخورد خودم ناراحت شدم. باریمان که گ*ن*ا*هی نداشت. اون هم مثل

بقیه. مثل من که یه روزی همین فکر رو داشتم.

- ببخشید باریمان، اعصابم خرابه، زود عصبانی می شم.

باریمان چیزی نگفت و به کارش ادامه داد. من هم خفه خون گرفتم. دلم تنگ

بود، حالم خراب. آرایلی رو کم داشتم. عشقش رو، محبتش رو. با یادآوری

حرف هاش پای تلفن می خواستم خودم رو بکشم. حقم بود، هر چی می

کشیدم، حقم بود. بازی بدی رو شروع کردم. اومدم ضربه بزدم، ضربه خوردم. اومدم وابستش کنم، وابسته شدم. اومدم خرابش کنم، خراب شدم. چشمم رو با سر انگشت مالیدم و سرم رو تکیه دادم به مبل. خدایا چرا درد تو سینم تموم نمی شه؟ چهار روز گذشته. تمومش کن دیگه.

شش روز کامل شده بود و تا یه ساعت دیگه می شد هفت روز. هفت روز بود که آرایلی رو ندیده بودم. ندا شتمش. حسش نکرده بودم. لمسش نکرده بودم. شش روز بود که پیشش نبودم. لبخند آرام بخشش رو ندیده بودم و صدای دلنشینش رو نشنیده بودم. این قلب بی قرار هر روز بیشتر از قبل خودش رو به سینم می کوبید و با هر کوبشش یه نفر رو صدا می زد. با هر ضربش انگار اسم آرایلی رو فریاد می زد. خسته شده بودم. کم آورده بودم. فکر نمی کردم این قدر دلبسته ی آرایلی باشم. این قدر که بعد یه هفته ندیدنش این طور بی قرار و کلافه باشم. اخلاقم سر کار گند شده بود و پاچه ی همه رو می گرفتم. تو خونه هم به مراتب بدتر. تمام مدت می نشستم یه گوشه و خاطرات با هم بودنمون رو مرور می کردم. هه، باورم نمی شد این من باشم. تارکانی که به حال و روز هر کسی که مثل الان خودش بود می خندید، حالا حال و روز خودش خنده که نه، گریه داشت. با صدای زنگ موبایلم چشم از ساعت و عقربه هایی که روی یازده و سه ایستاده بودن برداشتم و دوختم به صفحه موبایلم. اسمی که روی صفحه گوشی افتاده بود لبخند رو به لبم آورد. کوبش قلبم و دلتنگیم رو بیشتر کرد. دستم رو روی صفحه گوشی و اسمش می

کشیدم. انگار با لمس اسمش خودش رو لمس می کردم. بی قرار بودم، بدتر شدم. دستم رو روی دکمه تماس با فاصله یک سانتی گذاشته بودم و نمی دونستم چی کار کنم. عقلم می گفت نه جواب نده، یه هفته زجر رو به باد نده؛ ولی قلبم می گفت بردار گوشی رو. سیراب کن خودت رو، بذار حداقل صداش رو بشنوی تا آروم بشی. تو جنجال و هیاهوی مغز و قلب، بی اختیار انگشتم دکمه رو لمس کرد و گوشی رو کنار گوشم چسبوندم و با گوش جان دل سپردم به طنین صداش. صدای ظریف و لطیف آرایلی پخش شد.

– تارکان؟

وای که با صدا کردن اسمم، با لحن قشنگی که داشت، با حزن صداش، دلم صد تیکه شد. دوست داشتم بگم جون دلم؟ اما سکوت کردم. هنوز با خودم درگیر بودم.

– تارکان، نمی خوای جوابم رو بدی؟ باشه، اشکالی نداره، اما این رسمشه؟ بغض تو صداش، غم تو حرفاش حالم رو پریشون تر کرد. صدای نفس های تب دار هر دومون تو گوشی می پیچید.

— آخه این رسمشه که می یای و محبت می کنی، عادت می دی، دلبسته می کنی و بعد می ری پی راه خودت؟ بدون این که فکر کنی شاید دو جفت چشم منتظر به در دوخته شده تا از راه برسی و دلتنگیا شون رو برطرف کنی؟ تارکان این رسمش نیست. اصلا من هیچی، آرایلی بیچاره که از دلتنگی و دلشوره داره دیوونه می شه به درک. آلما چی؟ اون بیچه رو هم عادت دادی به خودت، وابسته کردی و بی خبر گذاشتی رفتی؟ می دونی روزی چند دفعه از تو سوال می کنه؟ می دونی هر بار که اسم تو رو می یاره و من حتی نمی دونم که تو

کجایی؟ زنده هستی یا نه؟ چه خونی به ج*ی*گ*رم می شه؟ آخه بی انصاف تو که ما رو نمی خواستی چرا این جوری وابستمون کردی؟ چرا اومدی محبت کردی و ما رو عادت دادی به خودت و این جوری ناغافل و بی خبر رفتی؟

دیگه نتونستم سکوت کنم. نتونستم بی تفاوت باشم به این همه احساس. قطره اشک مزاحم تو چشم هام رو پس زدم.

- آریلی؟

آروم شد. ساکت شد و صدای نفس هاش آروم کرد. باز هم اسمش رو توی گوش می نجوا کردم. نیاز داشتم به صدا زدنش و اون نیاز داشت به گوش سپردن. — آریلی، عزیزم، خانمم، من به فدای دل کوچیک تو و آلما. می دونم گله داری، می دونم شاکی هستی، اما من به قربون اون صدای پر آرامشت برم، باور کن نیاز داشتم. باید تنها می بودم با خودم. اما باور کن که حتی یه لحظه هم از ذهنم بیرون نرفتم. دقیقه ای از جلوی چشمم دور نمی شدید. شما وابسته شدید، من دل بسته.

صدای پر بغضش دلم رو ریش کرد. انگار که داشتم از تو داغون می شدم. داغون و داغون تر.

- الان چی؟ هنوزم می خوای تنها باشی؟

لبخندی زدم. اولین لبخند بعد این یه هفته کذایی.

— دیگه نه، تموم شد. الان دیگه با همه وجود به سمتون پرواز می کنم. این رو گفتم و گوشه رو قطع کردم. سوئیچ ماشین رو برداشتم و شتابان و مشتاق در خونه رو بستم.

از توی ماشین به پنجره خونه آرایلی چشم دوختم. نمی تونستم بیشتر از این به خواهش دلم بی اعتنا باشم و سریع به طرف خونش حرکت کردم. تو این مدت اون قدر بی قرار بودم که انگار یه چیز با ارزش رو گم کردم. همش یاد آلما می افتادم و تارکان جون گفتن هاش، شیرین زبونی هاش، برق شیطنت تو چشم هاش و محبتی که ناخواسته از من می خواست. یاد آرایلی و حسی که باهاش داشتم. دلم واسه جدیتش، حرف هاش، صداش، شیطنت های گاه و بی گاهش تنگ شده بود. حتی واسه اخم و دعواهاش. به خودم که نمی تونم دروغ بگم. نمی تونستم فراموششون کنم. انگار با گوشت و خونم عجین شده بودن. موقع غذا خوردن یادشون می افتادم. سوار ماشین می شدم خاطرات برام زنده می شد. تمام مدت جلوی چشمام بودن و الکی خودم رو گول می زدم که دارم فراموششون می کنم. با تلفن امروز و گلایه هاش واقعا دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. با شنیدن صدای نرم و لطیفش که کلی بغض داشت و دلتنگی هاش رو با گلایه بهم گفت.

دیگه سر از پا نمی شناختم و شتابان به سمتشون اومدم. می دونستم نباید این جور می شد. نباید وابسته می شدم. نباید ته این بازی به این جا می کشید. می دونستم که این یه بازی بود؛ اما نمی دونستم خودم هم بازی می خورم. نمی دونستم خودم تو دام آرایلی می افتم. دیگه نتونستم بیشتر از این به افکار توی ذهنم اجازه جولان بدم و سریع ماشین رو خاموش کردم و در رو قفل کردم و بی صبرانه دستم رو که مثل آهنربا خودش رو به طرف زنگ می کشید روش گذاشتم و به صدای نگران ولی ظریف آرایلی گوش جان سپردم.

تکیم رو به دیوار دادم و یه نفس آسوده کشیدم و همزمان لبخندی روی لبم شکفت. با صدای آرایلی انگار راه نفسم باز شده بود و آرام شده بودم. وقتی دوباره صدای پر استرسش رو شنیدم که تو تاریکی منو تشخیص نمی داد گفتم:

- منم، تارکان.

با شنیدن صدای من سکوت کرد و بعد چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد. تکیم رو از دیوار برداشتم و با قدم های بلند داخل رفتم و در رو بستم. عجله داشتم به بالا برسم. انگار توی فضا و با کمبود اکسیژن مواجه بودم و آرایلی منبع اکسیژن بود. قلبم بی قرار خودش رو به دیواره ی سینم می کوبید و نفس هام تندتر شده بود. نمی خواستم به این فکر کنم که این چه حسیه که دارم. نمی خواستم به این فکر کنم که این بازی قرار نبود جدی بشه. حتی نمی خواستم به این فکر کنم که قرار بود من آرایلی رو شکار کنم، نه اون منو. فقط می خواستم سریع تر آرام جانم رو ببینم. بالاخره رو به روی در خونه ی آرایلی ایستادم و نفس تازه کردم. انگار بوی آرایلی رو از پشت در بسته هم حس می کردم. زنگ نمی زدم. انگار می ترسیدم از اتفاقی که ممکن بود بیفته. از چیزی که قراره در مورد خودم بفهمم. از حسی که دارم، از همه چی می ترسیدم. این من بودم. تارکان تبریزی که حالا این چنین بخاطر یه دختر از پا افتاده بودم. دختری که کمر به نابودیش بسته بودم و حالا داشت ریشه ی خودم رو می سوزوند و این برام در عین ناباوری لذت بخش بود. این سوختن و گداختن رو

دوست داشتم. در که باز شد و چشمم به چشم های آهوئی آریلی افتاد، همه چیز از ذهنم پرید و تنها به آریلی خیره شدم.

اونم منو نگاه می کرد؛ اما توی چشم هاش احساسات مختلفی بود. نگرانی، تعجب، گلایه، سرزنش و در عین ناباوری من، دوست داشتن. دیگه نتوستم طاقت بیارم، به ساحل امنم رسیده بودم. پس درنگ برای چه بود؟ رفتم توی خونه و در رو بستم و بهش تکیه دادم. انگار داشتم با نگاهم قورتش می دادم.

من چطور تونسته بودم چند روز ازش دور باشم؟ من چطور طاقت آورده بودم؟ با خشونت، اما پر احساس به طرف خودم کشیدمش. سرش که روی سینم نشست، آرامش عالم تو دلم ریخت. یه دستم رو دور کمرش پیچیدم و با دست دیگم سرش رو به سینم فشردم. آروم شدم، آزاد شدم، کم کم دستاش بالا اومد و دور کمرم حلقه شد. لبخندی روی لبم اومد. پس اون هم دلتنگ بود. درست مثل من. سرم رو تو موهای فرو بردم و عطر موهای ابریشمیش رو به جون خریدم. زمان برای هر دومون ایستاده بود.

"آریلی"

صدای تاپ تاپ قلبش زیر گوشم بود و ضربانش هر لحظه بیشتر می شد. تو آغوش گرم و امن تارکان بودم و لبخندی روی لبم شکفته بود. بینیم رو به سینه فراخش مالوندم و عطر تنش رو به جون خریدم. اولین بار بود تو آغوش یه مرد می رفتم. اولین بارم بود به یه مرد این قدر نزدیک می شدم. تا حالا این حس رو نداشتم. نمی فهمیدم بقیه وقتی از آغوش امن و گرم شوهراشون یا دوست

پسرانشون حرف می زدن یعنی چی. من حتی آغوش پدرم رو هم نداشتم، فقط داداشم بود که اونم یه حصار یا پرده ای از شرم و حیا بینمون بود. حالا می فهمیدم بقیه چی می گن. آغوش تارکان برام دنیا بود. زندگی بود. چقدر خوبه که بعد یه روز پر کار و خسته کننده، بعد شنیدن هزار تا حرف بی جا و مفت، بعد یه دنیا بی حوصلگی و دلتنگی؛ یه آغوشی بود که مرهمی بشه واسه همه خستگیات، مامنی باشه واسه همه ی دردات. چقدر خوبه که کوله بار احساسات بدت رو می تونی رو دوش یکی دیگه بذاری و خودت رو با گرمای تن همراهت گرم کنی.

فشار دستای تارکان بیشتر شد، تا حدی که درد رو احساس می کردم؛ اما دردش هم شیرین بود. خدایا این چه حسیه؟ من به تارکان چه حسی داشتم؟ دستم رو دور کمرش محکم تر کردم. می خواستمش با همه ی وجود. این حس خوب رو می خواستم. این پناهگاه امن رو می خواستم. این فوران احساسات رو می خواستم. این مردی که تو آغوشش بودم رو می خواستم. عاشقش بودم؟ نه! نمی دونم، اما دوسش داشتم. بهش عادت کرده بودم. به نگاهش، به لبخندش، به حرفاش و امشب به سینه ستبرش دلبسته شدم. اشک از گوشه چشمم راه خودش رو باز کرده و صورتم رو خیس کرد. بازم بو کشیدم، بوی تنش با بوی ادکلنش گیجم می کرد، م*س*تم می کرد. بالاخره دستاش شل شد و منم دستام رو شل کردم. با این که نمی خواستم؛ ولی یه کم ازش فاصله گرفتم. دستاش بالا اومد و چونم رو تو دستش گرفت و نوازش گونه سرم رو بالا گرفت. چشماش برق می زد؛ انگار دو تا ستاره تو چشماش

بود. لبخندش از هر عسلی برام شیرین تر بود. انگشت شستش رو روی رد اشکم کشید و به طرف لبش برد و ب*و*سید. داغ شدم، گر گرفتم. این احساسات برام غریبه بود. تا حالا نچشیده بودم؛ اما دوسش داشتم. برام غریبه بودن؛ اما خوشایندم بود، دوس داشتم تجربه کنم، اونم با مردی که رو به روم ایستاده بود.

نجوا کرد:

- دلتنگت بودم.

دستم رو گرفت و رو قلبش گذاشت و چشمش رو بست. ضربانش تندتر شده بود. منم داغ شده بودم. صورتش گل انداخته بود. یهو چشمش رو باز کرد و رفت عقب. با تعجب نگاهش کردم. سرش رو گرفت تو دستاش. فهمیدم دردش چیه، می دونستم حالش بده. ولی من برای اولین بار تو زندگیم می خواستم خودم باشم. برای خودم باشم. می خواستم منم مثل بقیه باشم. مثل همه دخترا. مثل همه ی اون هایی که حاضر بودن برای کسی که دوستش دارن همه کاری کنن. عزمم رو جزم کردم. رفتم جلوتر و مماس با صورتش ایستادم. می دیدم گیج نگام می کنه، منگ و خماری. می دونستم عاقبت کارم چیه؛ اما می خواستم یه بارم شده مثل بقیه باشم. هر چی شد، شد. الانشم آشن نخورده و دهن سوختم.

روی نوک پا بلند شدم تو چشمش نگاه کردم، تمنا موج می زد. درنگ نکردم و نداشتم عقلم اخطار بده. با تمنا تو چشم نگاه کرد. لبخندی زد.

حواسمون به هیچی نبود. نگاه ملتسمی بهم انداخت و زمزمه کرد:

- اجازه هست عشق من؟

بی قرار بودم؛ اما می ترسیدم. با لبخند بعدیش وا داد.

"تارکان"

چشم که باز کردم، صورت معصوم آرایلی اولین چیزی بود که دیدم. پلک زدم و خیره شدم بهش. خیره شدم به اون همه محجوبیت و لطافتش.

آروم و با سر انگشت، موهاش رو از روی گوش کنار زدم. چقدر تو این حالت مظلوم بود، معصوم و بی دفاع. هر چی بیشتر بهش نگاه می کردم، محبتش تو دلم بیشتر می شد؛ انگار که با اتفاق دیشب همه ی اون پرده ها کنار رفته بود و من می تونستم به معنای واقعی حسم رو درک کنم. آرایلی حالا جزیی از من شده بود، خودی تر از من.

آرایلی برخلاف روحیش، بنیه ی ضعیفی داشت و باید مراعات حالش رو می کردم. آروم و بی صدا از کنارش بلند شدم و پتو رو روش بالاتر کشیدم. هر چی نگاهش می کردم سیر نمی شدم و نمی تونستم حتی ازش دل بکنم؛ ولی بالاخره که چی؟ او مدم از اتاق بیرون. هنوز هفت صبح هم نشده بود و آلمان و آرایلی هر دو خواب بودن.

رفتم سمت آشپزخونه. باید یه صبحونه ی عالی برای عشقم درست می کردم. یه لبخند رو لبم نشست. آرایلی عشق من بود؛ حتی از اون هم مهم تر، نفس و مونس هر لحظم بود.

کتری رو گذاشتم و نون سنگک از فریزر در آوردم. یاد اون بار که به کوه رفته بودیم برام زنده شد. کاش دوباره می رفتیم! خودم و خودش. مطمئنم این بار بیشتر از سری قبل بهمون مزه می داد. گه گاهی فکر اشتباهی که می کردم و آسانا و حاجی تو سرم چرخ می خورد؛ ولی حتی جرات نداشتم تا بهشون فکر کنم. فعلا فقط م*س*ت آغوش آرایلی بودم و بس. ترجیح می دادم همه چیز رو بریزم دور و فقط تو لحظه زندگی کنم.

ساعت هفت و نیم بود که با صدای آلما برگشتم.

- سلام عمو تارکان.

با همون لباس خواب خرگوشی دم در آشپزخونه وایساده بود. نشستم کنارش تا هم قدش بشم.

- سلام موش موشی من، صبحت بخیر.

- تو این جا چی کار می کنی عمو؟

- اومدم خونتون مهمونی.

- ولی تو که داری صبحونه درست می کنی، مهمون که تو آشپزخونه نمی ره.

- خب من یه کم پرروم. عیبی داره که اومدم تو آشپزخونتون؟

شونه ای بالا انداخت. ب*و*سش کردم و فرستادمش دستشویی تا صورتش رو بشوره. یه صبحونه ی عالی بهش دادم و با خنده و شوخی کلی خوردیم؛

ولی آرایلی هنوز خواب بود. یه میز پر و پیمون چیدم و رفتم اتاقش. نشستم

کنارش و شروع به نوازش موهاش کردم.

- آرایلی؟ آرایلی جان بیدار می شی؟

کش و قوسی به بدنش داد و چشم باز کرد. با دیدنم قشنگ ترین لبخندش رو بهم هدیه داد. جوری که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و از ته دل یه ب* و *سه ی پر محبت رو پیشونیش گذاشتم. صورتم رو کنار صورتش نگه داشتم و با سر انگشت موهای صورتش رو کنار زدم. به آرومی نجوا کردم:

- نمی خوای بیدار بشی تنبل خانم؟

چشم هاش خماری خواب بود و همین هم دلم رو بی تاب ترمی کرد. اصلا نمی دونستم این همه محبت چه جوری تو عرض یه شب به دلم سرازیر شده بود. گونش رو ب* و *سیدم و نرم نرم و آروم به سمت پایین اومدم. چشم های خمارش رو باز کرد و خیره شد تو نگاهم. چقدر نگاهش رو دوست داشتم.

- پاشو خانمی، برات صبحونه درست کردم.

تو جاش بلند شد؛ ولی اخم هاش تو هم رفت و لبش رو به دندون گرفت.

- چی شدی عزیزم؟ درد داری؟

یه لبخند ملایم زد و گفت:

- آره، یه کم درد دارم؛ ولی چیزی نیست.

- بریم دکتر؟

- نه، گفتم که چیزی نیست.

دستش رو گرفتم و کمکش کردم که بلند بشه. صورتش رو که شست به آرومی

رو صندلی نشست. لیوان چایی رو جلوش گذاشتم و گفتم:

- خوب بخور تا جون بگیری.

- آلما کجاست؟

- تو اتاقش داره خاله بازی می کنه.

یه لقمه براش درست کردم و به دستش دادم. گذاشت دهنش و لیوان چایی رو هم تو دستش گرفت. نگاهم روش خیره مونده بود. یه لبخند قشنگ و محبوب به نگاه خیرم زد.

- چیه؟ صبح اول صبحی چرا این جورى نگاهم می کنی؟

- آرایلی تو بی نظیری!

خندش گرفت.

- خودم هم می دونم.

به حرفش نخندیدم. تو جذبه ی وجودش غرق شده بودم. نگاه خیرم رو ازش نگرفتم. داشتم با تمام وجود از وجودش لذت می بردم.

- حالا چرا این حرف رو زدی؟

با همون نگاه خیره گفتم:

- چون هستی، چون تکی، چون محکم ترین پناهگاه منی.

یه لقمه ی دیگه قورت داد و سینی رو عقب فرستاد.

- چرا نمی خوری؟

- میل ندارم.

چشم غره ای بهش رفتم.

- همینه که جون نداری. بخور! ناز نکن که من نازکشت نیستم ها.

با ناراحتی گفت:

- به خدا ناز نمی کنم، میل ندارم.

از رو صندلی بلند شد و لیوانش رو هم برداشت.

- دستت درد نکنه، مرسی، صبحونه ی خوبی بود.

- ولی تو که چیزی نخوری؟

- نه، همین قدر می خورم، نگران نباش.

همراهش بلند شدم و وسایل رو جمع کردم. یه نگاه به ساعت انداختم، نزدیک

هشت بود، باید کم کم می رفتم مغازه. لباسم رو عوض کردم و آماده شدم.

- می ری سر کار؟

نگاهم ناخواسته روی صورتش که تو چهارچوب در وایساده بود چرخید و

روی موهای بلندش که خیلی قشنگ جمع کرده بود نشست. فاصلمون رو پر

کردم و دستم رو دور بازوهایش حلقه کردم. کشیدمش توب*غ*لم و از ته دل

نفس کشیدم.

- چه بوی خوبی می دی.

- بوی بدن شورمه.

- نه بوی توئه، بوی خودت.

یه نفس دیگه کشیدم م*س*ت شدم از عطر تنش.

- دوست دارم نرم سر کار؛ ولی نمی شه.

- قرار نیست که بدزدنم، عصر می یای دوباره؟

ترس از آینده تو وجودم رخنه کرد؛ ولی همه رو کنار زدم. سرم رو بلند کردم و

بازوهایش رو تو دستم گرفتم.

- آرایلی مطمئن باشم حالت خوبه؟ دیروز اذیت شدی؟

گونه هاش آنا گل انداخت. وای خدا چقدر این دختر ملوسه! دیگه طاقت نیاوردم. اگه نگران وضعیتهش نبودم بی خیال کار می شدم؛ ولی معلوم بود که حالش هنوز خوب نیست، باید مراعاتش رو می کردم. فقط ازش جدا شدم و عقب گرد کردم. بیشتر از این نمی تونستم جلوی وسوسه ای که تو وجودم طغیان کرده بود بگیرم، باید می رفتم.

- مواظب خودت باش، باشه آرایی؟ اگه دیدی دردت بیشتر شد بهم زنگ بزن بریم دکتر.

- باشه، نگران نباش، منم دارم می رم سر کار.

— نه نمی خواد با این حال خرابت بری یه لنگه پا وایسی. اصلا زنگ بزن مرخصی بگیر.

- تارکان؟

سست شدم. دوباره برگشتم. از ته دلم گفتم:

- جونم؟ چیه عزیز دلم؟

یه لبخند خجل زد و گفت:

- برو نگران من نباش، دیرت شد.

- نرو سر کار باشه؟

— نمی شه، مرخصی زیادی ندارم. حالم خوبه. می رم، ولی سعی می کنم به خودم فشار نیارم.

در رو باز کردم و کفش هام رو پوشیدم که زن رو به رویی در رو باز کرد و با دیدن من چهره درهم کشید. خدا رو شکر که بعد از اون روز دیگه جلوی من به آرایی گیر نمی داد. از قصد برای حرص در آوردن زن همسایه دستم رو دور

شونه ی آرایلی حلقه کردم و به ب*و*سه ی جانانه رو گونه ی آرایلی گذاشتم.
آرایلی سرخ شد و زن همسایه استغفراللهی گفت، صدای خندم بلند شد.
- بهت زنگ می زنم، مواظب خودت باش، بای.

از در که بیرون اومدم نفسی تازه کردم. باید با مادر حرف می زدم. باید درست
و حسابی از آرایلی خواستگاری می کردم. زندگی دوباره بهم لبخند می زد.

"آرایلی"

در رو که پشت سرش بست، نگاهم به خانم جلیلی افتاد.

- سلام خانم جلیلی، صبحتون بخیر.

خانم جلیلی چادرش رو محکم کرد و گفت:

- علیک سلام آرایلی خانم، من از شما توقع نداشتم. این چه وضعشه؟

— ما این جا دختر و پسر مجرد داریم. آگه شوهرت بخواد هر سری این کارها

رو جلوی چشم بچه های ما بکنه که دیگه نمی شه جمعشون کرد.

سعی کردم لبخند روی لبم رو جمع کنم. باید مدارا می کردم.

- ببخشید خانم جلیلی، چشم می گم مراعات کنه!

و برای این که شر رو بخوابونم گفتم:

- حالا بفرمایید تو.

خانم جلیلی گردنی تاب داد و با پشت چشم نازک کردن تیکه انداخت.

— نه شما بفرمایید به استراحتتون برسید، آقاتون بعد از عمری اومده حتما

خسته ای.

- پس با اجازه.

در رو بستم و تکیه دادم به در. خندم گرفته بود، از دست تارکان با این کارهاش. به نگاه به ساعت انداختم، وای خیلی دیرم شده بود. کبیری حتما بهم گیر می داد. از وقتی تارکان اون دعوا رو کرد و باهاش دست به یقه شد، کبیری شاخ شده برام. چپ و راست بهم گیر می ده. یکی دو بار هم بخاطر اون برخورد ازش عذرخواهی کردم؛ ولی کلا آدم کینه ای بود. زود به دل می گرفت و دیر از دلش می رفت. از همون جا آلما رو صدا کردم.

- آلما، بدو مامان که دیره.

خودم هم شماره ی شرکت رو گرفتم و به مرخصی یه ساعته رد کردم. قاعدتا تا به اون جا برسم دیر شده.
"تارکان"

بدون توجه به چشم غره ی باریمان حرفم رو ادامه دادم:

- کی می رسی خونه؟

...

— باشه، پس من ناهار می یام اون جا. قربونت، روی آلما رو بب*و*س، بای خانمی.

گوشی رو که قطع کردم باریمان تیکه انداخت.

— چه عجب دل و قلوه دادنتون تموم شد. می داشتی یه ساعت دیگه هم فک می زدی.

خوشحال و پر انرژی گفتم:

- چیه؟ حسودیت می شه؟

باریمان به مسخره ابرویی بالا برد.

- حسودی؟ دقیقاً بگو به چی تو باید حسادت کنم؟

- به رابطه ی من و آرایلی.

باریمان پوفی کرد و گفت:

— بین تارکان، خیلی وقته که این حرف تو گلوم مونده هی می خوام بگم، می

تر سم بهت بر بخوره؛ ولی جهنم و ضرر. دو ست اونه که بگریونه. من از این

زنه آرایلی خوشم نمی یاد، فکر می کنم...

یه نفس عمیق کشید.

— ببخشید دارم این حرف رو می زنم؛ ولی فکر می کنم داره ازت سواری می

گیره و مخت رو زده.

- باریمان؟!!

— هان؟ خب نظرم رو گفتم، مگه غیر از اینه؟ زنه با یه بچه ی چهار ساله

خودش رو بند کرده به تو، اون وقت تو هر روز داری واله و شیداتر می شی.

- خفه شو باریمان، تو هیچی نمی دونی.

— خب بگو تا من هم بفهمم، این حوری پری کیه که این جوری قاپت رو

دزدیده و تورو تو مشتش گرفته؟

صدای جواد بین حرف هامون پارازیت انداخت.

- آقا یه مشتری گیر داریم.

- باشه جواد، تو برو، من اومدم.

به سمت باریمان برگشتم و گفتم:

- می رم مشتری رو راه بندازم. بعد می یام همه چی رو برات تعریف می کنم تا این جوری راجع بهش حرف نزنی.

لیوان داغ چاییم رو آروم رو میز گذاشتم و برگشتم سمت باریمان.

- خب هر چی دل تنگت می خواد پپرس.

باریمان از ب بسم... شروع کرد. خم شد سمتم و پرسید:

- با این دختر چه جوری آشنا شدی؟

یه نفس عمیق کشیدم و یاد چند ماه پیش افتادم.

- خواهر آسانا بود، دوست دخترم.

چشم های باریمان گشاد شد.

- چی؟ تو خواهر دوست دخترت رو صیغه کردی؟

— آره و خیلی هم خوشحالم که این کار رو کردم. می خوام با آنا صحبت کنم

رسماً بریم خواستگاری.

باریمان همون جوری مبهوت گفت:

- تو مثل این که یه تخت کم شده، نه؟

یه لبخند بخاطر انتخاب آرایلی زدم و گفتم:

— چرا؟ چون می خوام با خواهر دوست دختر سابقم رسماً ازدواج کنم؟ تو

جریان رو نمی دونی، سر همین برات عجیبه.

- خب تعریف کن برام تا من هم بدونم.

یه نفس عمیق کشیدم و هر چی رو که به دردش می خورد واسش تعریف کردم. از قرض آرایلی تا حتی توضیح راجع به آلما. همه چی رو گفتم. به باریمان اعتماد داشتم و ترسی از افشای واقعیت نداشتم.

باریمان بعد از حرف هام با ناباوری گفت:

— واقعا تو بخاطر یه شرط احمقانه حاضر شدی با احساسات یه دختر بازی کنی؟

— آره، در واقع همینه؛ ولی الان بخاطر خودشه که دارم ادامه می دم.

— هیچ می دونی اگه بفهمه چقدر عصبانی می شه؟ اگه یه وقت دوست دختر سابقت بهش بگه چی؟

— نمی گه ازش آتو دارم.

باریمان با عصبانیت گفت:

— اصلا گیرم که اون هم خفه شد. بابا تو می خوای چی کار کنی؟ مادرت رو، می دونی اگه مادرت بفهمه صیغت شده حتی اگه دختر پیغمبر هم باشه باز هم با ذهنیت خودش راجع بهش قضاوت می کنه و به عنوان عروس قبولش نمی کنه؟

ناراحت و متفکر به لیوان چاییم که سرد شده بود نگاه کردم.

— خب تو می گی چی کار کنم؟ این راهیه که تا این جاش رو رفتم. باقیش رو هم باید برم.

نگاهم رو به سمت باریمان پر کشوندم.

—باریمان بفهم، من عاشقتشم. خودت می دونی من ندیده نیستم. این دختر عالییه، محکمه، قویه، اون چیزیه که من می خوام. می دونم که تا ته دنیا همراهمه، رفیقمه، باریمان درکم کن، این دختر بهترینه. فکر می کنی به این سوال ها فکر نکردم؟ خدا شاهده زندگیم شده فکر کردن به این مشکل. این که چه جورى واقعیت رو بهش بگم؟ اصلا بهش بگم یا نه؟ حتی با خودم می گم ولش کن تارکان، این دختر هیچ جوره به زندگى تونمى خوره. این همه مشکل داری و نمى تونى باهاش خوشبخت بشی؛ ولی...

چشم هام رو بستم و تکیه دادم به مبل.

— ولی همین که می بینمش، همین که پیشمه و من این همه آروم، کافیه تا به خودم بگم تارکان برای یه بار هم شده تو زندگیت مرد باش و بخاطر خودت هم که شده تا ته این داستان رو برو. باریمان ناراحت و متفکر به یه نقطه خیره شده بود.

— می دونی تارکان؟ خیلی دوست دارم این دختری که حاضری بخاطرش این همه ریسک کنی رو ببینم. دختری که حاضر شده بخاطر مادر و برادر خدا بیامرز از دخترش مراقبت کنه.

یه نگاه به ساعت انداختم و گفتم:

— باشه، من هم دوست دارم ببینیش. عصرى قرار بذار من آرایلی و آلمارو می یارم، تو هم فتانه رو بیار تا با هم آشنا شین.

چشم های باریمان برق زد.

— و اگر من ازش خوشم نیاد و به نظرم اومد که برات تور پهن کرده چی؟

- اوف، من که همه چی رو برات تعریف کردم؟ این من بودم که مثل کنه بهش
چسبیدم.

- باشه، تو نظرت اینه. اومدیم من نظرم چیز دیگه ای بود. قول می دی که بیشتر
روش فکر کنی و بی گذار به آب زنی؟

اون قدر به آرایلی اطمینان داشتم که یک کلام گفتم:
- باشه.

از جام بلند شدم.

- پس من می رم خبرش رو عصری بهم بده.

- باشه، به سلامت تا عصری.

به سمت در رفتم و ادامه دادم:

- منتظر خبرتم، بای

با زنگ اس ام اس نگاهم به صفحه ی گوشی افتاد. باریمان بود که قرار ساعت
هفت رو گذاشته بود.

- آرایلی، خانمی؟

تو آشپزخونه داشت ظرف می شست.

- جانم؟

زیر لب زمزمه کردم.

- جانت بی بلا.

رفتم نزدیکش و سرم رو گذاشتم روی گودی شونش. خودش رو جمع کرد.

- نکن تارکان، قفلکم می یاد.

بوش کردم. هوم، بوی بهشت می داد.

- ولی من دوست دارم و حرف هم حرف آفاتونه.

خندید و با ناز شونش رو جمع کرد. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و

کشیدمش تو ب*غ*لم.

- نکن تارکان خیس می شی.

- نمی شم.

دست هام رو از لا به لای دست هاش رد کردم، بردم زیر آب و مشتم رو پر از

آب کردم. صدای آرایلی از کنار گوشم اومد، نفسش گردنم رو نوازش می کرد.

- خیسم نکنی تارکان، شاکی می شم ها.

با بدجنسی، تموم مشتم رو بی هوا پا شیدم رو صورتش که جیغش رفت هوا.

خواست برگرده سمتم که ازش فاصله گرفتم و مسخرش کردم.

- وای قیافش رو، مثل موش آب کشیده شده.

واقعا هم که قیافش کم از بچه گربه هایی که زیر باران موندن، نبود.

- تارکان؟

با عصبانیت و همون دست خیس دوید دنبالم.

آلما هاج و واج وایساده بود و ما رو می دید. مجبوری رفتم تو اتاق خواب و

پشت تخت سنگر گرفتم، که تهدید گرانه گفت:

- تارکان بگیر مت کشتمت.

دوباره مسخرش کردم.

— آخ آخ آخ، ترسیدم. بذار اول اون هایی که کشتی از بیمارستان در بیان بعد
منو بکش.

دوباره با عصبانیت داد زد:

— تارکان؟

از رو تخت پریدم اون سمت که نامرد بالش رو برداشت و پرت کرد تو سرم.

— نامردی می کنی آرایلی؟

نیشش رو باز کرد و با ناز گفت:

— همینی که هست، زورم بهت نمی رسه نامردی می کنم.

لبم رو به دندان گرفتم تو این حالت واقعا نمی تونستم جلوی حسم رو بگیرم.

— خیلی خب، حالا که این طوره...

بالش رو پرت کردم سمتش که جا خالی داد و نیشش باز تر شد. دلم ضعف

رفت براش. اومدم بدوئم سمتش که با جیغ دوید رو تخت، که پریدم سمتش

و دو نفری با هم پرت شدیم رو تخت. گیرش انداختم و با بالش شروع کردم

به زدنش. موهای خوشگلش همه پخش و پلا شده بود و باد ست سعی می

کرد جلوم رو بگیره؛ ولی زور من کجا و زور آرایلی کجا.

— تارکان بسه، آتش بس. خفه شدم تارکان.

— عمو بسه، مامانم گفت آتش بس.

یه نگاه به آلما و یه نگاه هم به قیافه ی درهم و برهم آرایلی انداختم و هرهر زدم

زیر خنده. قیافش با اون موهای سیخ شده بانمک شده بود. آلما هم مثل من

شروع کرد به خنده. آرایلی با حرص از جاش بلند شد و اعتراض کرد.

- قبول نیست تو زورت بیشتره.

مثل خودش اداش رو در آوردم.

- همینی که هست.

آرایلی شاکی بالش رو برداشت و کوبید تو سرم.

- ای نامرد! تو که گفתי آتش بس؟

از پشت بالش که سنگر گرفته بود سرکی کشید و گفت:

- همینی که هست.

با بالش افتادم به جونش.

من زدم، اون زد، آتما هم تشویق کرد. آخر سر بالش رو با ضرب پرت کردم

سمتش و هلش دادم که رو تخت افتاد. خودم هم افتادم کنارش. گونم رو تشک

بود و با لبخند به آرایلی نگاه می کردم. هر دو از شدت فعالیت به نفس نفس

افتاده بودیم.

آتما داد زد:

- مامان تو باختی.

آرایلی که تو چشمام نگاه می کرد، با سر انگشت موهای پخش و پلام رو از رو

صورتم کنار زد و نجوا کرد:

- آره من باختم، خیلی وقته که بهت باختم تارکان.

صدای آهنگ برنامه ی عمو پورنگ، آتما رو کشید تو پذیرایی. ازش فاصل

گرفتم و زمزمه کردم:

- عاشقتم.

فقط لبخند زد و یه ب*و*سه ی کوچیکی روی لبم مهمون کرد.

ساعت نزدیکی های هفت و ربع بود که سر قرار رسیدیم. از همون دور هم می تونستم باریمان و دو ست دخترش فتانه رو ببینم. باریمان با دیدن ما بلند شد. معلوم بود که داره از همون اول تیپ و قیافه ی آرایلی رو محک می زنه و همون جور که انتظار داشتم چهرش تو هم شد. پیش زمینه ی فکریش درست مثل من بود و با دیده ی شک و تردید به آرایلی نگاه می کرد. رسیدیم بهشون و سلام کردیم. باریمان برخلاف نگاهش به آرایلی، آلما رو ب*غ*ل کرد و روش رو ب*و*سید. می دونستم که باریمان عاشق بچه هاست. با همدیگه آروم و نم نمک به سمت محیط بازی بچه ها رفتیم. پارک بخاطر هوای سرد خلوت بود و جز تک و توک آدم هایی که از کنارمون رد می شدن کس دیگه ای نبود. آلما رو فرستادیم تو زمین بازی و خودمون شروع کردیم به گپ زدن. باریمان با ایما و اشاره پرسید.

- این دیگه کیه؟

فقط سری به معنی صبر کن تکون دادم. باید خود باریمان آرایلی رو می شناخت؛ وگرنه هر چی هم من می گفتم باز هم تاثیری نداشت. به هوای آلما به سمت زمین بازی رفتم و تنهاشون گذاشتم. به باریمان حق می دادم؛ تیپ و قیافه ی آرایلی واقعا پسر کش بود. هر چند کار خاصی انجام نمی داد؛ ولی به جذابیتهی تو وجودش بود که همه رو شیفته ی خودش می کرد.

- آریلی خانم؟

سرم رو چرخوندم و به دوست صمیمی تارکان نگاه کردم.

- بله؟

— می شه یه چند تا سوال ازتون بپرسم؟ البته اگه نخواین جواب بدید مشکلی

نیست.

جلوی دوست دختر باریمان معذب بودم؛ ولی کنجکاوی نداشت که چیزی

بگم.

- بفرمایید.

فتانه یه ببخشیدی گفت و به سمت توالی عمومی پارک رفت. حالا من مونده

بودم و باریمان.

- تارکان رو از کجا می شناسید؟

با یادآوری اولین برخورد من یه لبخند محور لبم نشست.

- سر یه دعوا با هم آشنا شدیم.

- به نظرتون چه جور پسریه؟

یه نفس عمیق کشیدم و با صداقت گفتم:

- باورتون می شه من هنوز هم که هنوزه نمی شناسمش؟ ولی با چیزهایی که تا

الان دیدم بهترین صفتی که می تونم مثال بزنم اینه که پشت و پناه خوبییه. یه

حامی و یه سنگ صبور.

باریمان متلک انداخت.

- همین؟ راجع به تارکان همین قدر می دونی؟

بدون این که جبهه بگیرم با خوش رویی که همیشه تو ذاتم بود جواب دادم:

— کمه؟ به نظرتون برای شناخت بیشتر زود نیست؟ در ضمن خیلی ها ادعای شناخت بیشتر از طرف مقابلشون رو دارن؛ ولی در اصل هیچی نمی دونن. من ترجیح می دم اصل ذات تارکان رو خورد خورد کشف کنم. به جای این که به یه شناخت کلی ناقص اکتفا کنم.

انگار باریمان از حرف من خوشش اومد؛ چون ابروهای به هم پیوستش رو که از همون اول با دیدن من تو هم کشیده بود و ترسناک به نظر می رسید کمی از هم باز کرد. ترجیح دادم به جای زیر و رو بازی کردن باهاش، صادق باشم. — می دونم که خبر دارید من محرم تارکانم. حتی می دونم که شما از من خوشتون نمی یاد.

جا خورد. انتظار نداشت این مطلب رو بدونم و همچنان گشاده رو باشم. باریمان زودی خواست این حرف رو رفع و رجوع کنه.

— نه خب، من شما رو نمی شناختم و...

پریدم تو حرفش.

— آقا باریمان، خودتون رو اذیت نکنید. من به این حرف ها عادت دارم. قضاوت از روی ظاهر یا حتی از روی ایده هام یه چیز پیش پا افتاده ای برام شده. برخلاف بقیه ی آدم ها که همیشه پیش زمینه ی مثبتی از خودشون تو ذهن ها دارن، پیش زمینه ی من همیشه بد و منفی بوده. نمی خواد خودتون رو اذیت کنید.

باریمان مکثی کرد. شک و تردید رو تو نگاهش می خوندم. ولی آخر سر تصمیمش رو گرفت.

- آگه، آگه یه روزی تارکان اونی که فکر می کنی هست نباشه چی؟

آخم هام آنا تو هم رفت.

- یعنی چیزی رو ازم پنهون کرده باشه؟

باریمان سکوت کرده بود.

- آقا باریمان می خواید چیزی به من بگید؟

- نه، فقط سوال کردم. می خوام نظرت رو بدونم.

نگاهم به سمت زمین بازی چرخید. آلما رو تاب نشسته بود و تارکان هلش

می داد. صدای جیغ و شادی آلما حتی به گوش من هم می رسید.

- نمی دونم، من فقط یه چیز رو فهمیدم. تو تمام این چند وقت که تارکان قدم

به زندگی من و آلما گذاشته زندگیمون قشنگ شده. من تا قبل از اومدن تارکان

اعتقاد داشتم بدون وجود سایه ی یه مرد هم می تونم به تنهایی از پس زندگی

بریبام؛ ولی حالا می بینم که اشتباه می کردم. من هم مثل آلما احتیاج به یه

مرد داشتم نه یه پدر، بلکه یه تکیه گاه. تارکان هر چی بوده، می دونم که به

زندگیمون رنگ داده. محبت، شاید گفتن اون چیزی که شما و تارکان سر

زبونتون نگه داشتید و مدام مززش می کنید اون قدر سخت نباشه. شاید باید

به من هم مهلت دیدید تا بتونم تصمیم بگیرم. من از اول هم می دونستم تارکان

یه چیزی رو از من مخفی کرده؛ ولی مجبور بودم باهاش کنار بیام. حتما می

دونید که من نزدیک به بیست میلیون سفته دست تارکان دارم؛ بخاطر همین،

اوایل مجبوری تحملش می کردم. فقط بخاطر قرار و قانونمون. ولی بعد وقتی

دیدم چقدر مهربونه، چقدر مرد خوبیه، کم کم بهش وابسته شدم. آگه اون

چیزی رو که داره مخفیش می کنه بهم می گفت، شاید بخاطر تمام این محبت

ها می توذستف ازش بگذرم؛ ولی آكه اون قدر بد و فاجعه س و دونستش برای من ضروریه، پس واقعا از دستش ناراحت می شم كه به من نكفته. به هر حال بستگی به شرایط داره.

با رسیدن فتانه حرفم رو تموم كردم. فتانه به بازوی باریمان آویزون شد.

- بریم دیگه باریمان، این جا سرده.

نگاهم دوباره به سمت تاركان چرخید كه آلمانا رو ب*ع*ل كرده بود و با لبخند باهاش حرف می زد. نگاه كلافه ی باریمان، دلشوره ی دلم رو بیشتر كرده بود. اون چیه كه باریمان و تاركان در عین این كه دوست دارن راجع بهش حرف بزنن ولی لب بستن و چیز ی نمی گن؟

"تاركان"

ساعت نزدیکی های یازده شب بود كه برگشتیم خونه. آلمانا اون قدر بازی و ورجه ورجه كرده بود كه دیگه نایی برای باز نگه داشتن چشم هاش نداشت و نرسیده به خونه خوابش برد. دم در خونه ی آرایلی نگه داشتم و آلمانا رو ب*ع*ل كردم. آرایلی زودتر از من بالا رفت تا در رو باز كنه. اون قدر بهم خوش گذشته بود كه سر تا پا انرژی بودم. باریمان چنان شیفته ی شخصیت سنگین و در عین حال شاد آرایلی شده بود كه صد برابر بیشتر از انتخابی كه داشتم راضی بودم. آلمانا رو تورختخوابش خوابوندم و بیرون اومدم. از همون جا صداش كردم.

- آرایلی كجایی؟

- این جا، تو آشپز خونه.

یه سرک کشیدم، مانتو و شالش رو در آورده بود و با یه تاپ سفید داشت چایی دم می کرد. با دیدنش ضربان قلبم ناخواسته بالا رفت. گردن سفید و خوش تراشش که بخاطر بستن موهاش بیشتر معلوم بود و سوسوم می کرد. بی اراده به سمتش رفتم و از پشت ب*غ*ش کردم و روی گردنش رو ب*و*سه زدم. عطر خوش بدنش توی مشامم پر شد. خواستن تو همه ی وجودم می جوشید. من می خواستمش، این دختر شیرین و ریزه رو می خواستم. ب*و*سه هام قلقلکش داد و آروم خودش رو کنار کشید؛ ولی من دیگه نمی تونستم، من می خواستمش، تموم وجودش رو می خواستم. سرم رو لا به لای موهاش فرو کردم و نجوا کردم:

- دوست دارم آرایلی، تا ابد، تا لحظه ی مردن می خوامت.

خندید و دست هاش رو روی دست هام که دورش حلقه شده بود گذاشت. تکیه زد به آغوشم و سرش رو روی سینم گذاشت.

- منم دوست دارم تارکان.

چقدر آرامش تو وجودش بود، چقدر لذت؟ چقدر مهربونی؟ باید با آنا صحبت می کردم، باید ازش می خواستم تا آرایلی رو رسماً برام خواستگاری کنه و آسانا مطمئن بودم که هیچ کاری نمی تونست بکنه. با آتویی که ازش داشتم جرات نداشتم حرف بزنه. نمی دونم چرا؟ آرایلی بی هوا برگشت سمتم.

- تارکان؟

تو چشم هاش خیره شدم.

- هوم؟

— قول می دی تنهام نذاری؟ قول می دی پشتم رو خالی نکنی؟ قول می دی حرف دلت رو همیشه بهم بزنی؟

ته چشم هایش جانشین شدن بلورهای شفاف اشک رو می دیدم. می ترسید. این رو به خوبی حس می کردم. قلبم فشرده شد. کف دستم رو روی گوش گذاشتم.

- معلومه که تنهات نمی دارم، تو همه چیز منی.

- آما چی؟

خندم گرفت.

- دختر دیوونه، من که قبل از تو عاشق آما شدم.

دوباره با شک پرسید.

- خونواده؟ آگه اون ها...

ترس توی صورتش دلم رو لرزوند. نمی داشتم، نمی داشتم هیچ احد الناسی

دختر کوچولوی منو آزار بده. توب*غ*لم محکم تر فشردمش و گفتم:

— نمی دارم عزیزم، تا وقتی تارکان پیشته نمی ذاره کسی اذیتت کنه. نگران

خونوادم نباش، خودم درستش می کنم.

نگاهش رو به نگاهم دوخت؛ انگار می خواست از عمق چشم هام به صداقت

حرفم پی بره و من با تمام وجودم تمام عشقم رو تو نگاهم ریختم. وقتی ترس

از چشم هاش رفت، فهمیدم باورم کرده.

آروم سرم رو پایین آوردم و لبم رو لب هاش گذاشتم. چشم هاش رو روی چشم هام بست و هر دو غرق شدیم تو اون همه خواستن. دیگه هیچی دستم نبود، فقط وجودش رو می خواستم، محبت آغوشش رو. از طعم لب هاش چشیدم و سیراب شدم. ب*و*سه هام رو از گوشه ی لبش ادامه دادم و پایین اومدم. بند نازک تاپش رو کنار زدم و روی شونش رو ب*و*سه زدم. هر دو داغ شده بودیم و نفس نفس می زدیم. آرایلی دست انداخت تو موهام. هر دو سراپا غرق خواستن بودیم. آروم زمزمه کردم:

- با من باش آرایلی! قول می دم که هر چی دارم به پات بریزم.
ب*و*سه ی پر مهر آرایلی جوابم بود. دیگه طاقت نیاوردم و دستش رو کشیدم. امشب، شب من بود. شب آرایلی، شب دوباره با هم بودنمون و شبی که آبستن حوادث آینده بود.

"آرایلی"

ساعت هشت صبح بود که تازه تارکان رو راهی کرده بودم و به سرویس آلما هم گفته بودم بیاد ببردش تا یه کم استراحت کنم. احساس می کردم خیلی خستم. داشتم وسایل صبحونه رو جمع می کردم که دیدم یکی پشت سر هم زنگ می زنه. یه نگاه به تصویر توی آیفن انداختم، نمی شناختمش.
- بله؟

- آرایلی این جاست؟

ابروهام از اون همه بی ادبی و لحن ناجورش بالا پرید.

- بله خودم هستم، امرتون؟

- خودتی بی شرف، در رو باز کن ببینم.

- چی می گی خانم اشتباه گرفتی.

- مگه تو زن تارکان نیستی؟

دست و پام شل شد و تپش قلبم به زیر صفر رسید، تارکان؟ تارکان رو از کجا

می شناخت؟

- خودمم.

— پس این در رو باز کن دختره ی هرجایی. یا... تا همه رو جمع نکردم و

آبروی نداشتت رو نبردم.

ناخواسته د ستم رو روی در بازکن گذا شتم. پشت پلکم می زد و دست و پام

سر شده بود.

این خانم دیگه کی بود؟

چادرم رو سر کردم و همین که در رو باز کردم با یه زن تپل و ریزه میزه مواجه

شدم.

- بله؟

زن شروع کرد به فحش دادن و نفرین کردن.

- پس تویی؟ تویی که قاپ پسر منو دزدیدی؟ تویی که زیر پاش نشستی؟ خدا

ازت نگذره. پسر رو از راه به در کردی. خدایا ببین این پسر عاشق کی شده؟

م*س*تاصل و با استرس به زنی که جلوم قد کشیده بود خیره شده بودم. چی

می خواست؟ چرا داشت آبروم رو می برد؟ اصلا کی بود؟

- خانم من اصلا شما رو نمی شناسم.

— حق داری شناسی. مگه اون موقعی که نشستی زیر پای پسر من برات مهم بود که کیه و اصل و نسبش چیه؟ فقط مثل یه تفاله چسبیدی بهش که پول هاش رو بالا بکشی.

از تهمت های زنده ی زن که ادعای مادری تارکان رو داشت اشک به چشم هام اومد.

— خانم به خدا اشتباه می کنید.

— اشتباه؟ من اشتباه می کنم؟ شاهد این جا حی و حاضره، بعد می گی اشتباه می کنم؟

— شاهد؟ شاهد دیگه کیه؟

— شاهد منم.

قلبم وایساد و خون توی رگ هام منجمد شد.

زیر لب زمزمه کردم:

— حاجی؟ حاج رضا؟

زن مثل این که تازه به عمق فاجعه پی برده باشه شروع کرد به مرثیه خوندن.

— وای خدا دیدی؟ دیدی، اون قدر چشم سفیده که حتی انکار هم نمی کنه.

خانم جلیلی سرش رو از تو در خونه بیرون آورد.

— چی شده آرایلی خانم؟

برگشتم به سمتش.

— چیزی نیست.

— چیزی نیست و کله ی سحری دعوا راه انداختی؟

— ببخشید الان حلش می کنم.

- زودتر حلش کن تا خودت هم مثل همین مشکل بیرون نکرده.

برگشتم به سمت زن و گفتم:

- خانم تو رو جون هر کسی که دوست داری بگو چرا داری آبروم رو می بری؟

آره، من یه پولی به این آقا بدهکار بودم و با اسکونتش دادم، دیگه مشکل چیه؟

— مشکل پسر منه. مشکل اینه که تو هم با پدره دستت تو یه کاسه س و هم با

پسره. مشکل این که تو زنیکه ی بی چشم و رو سر پسر منو شیره مالیدی و

خودت رو بهش بند کردی.

چشم هام سیاهی رفت، چی می گفت؟ پسر این خانم؛ یعنی تارکان پسر حاج

رضاست؟ خندم گرفت؛ ولی همین لبخند کوچیک انگار که زن رو به آتیش

کشوند.

- باید هم بخندی، باید هم نیش رو برام باز کنی، خاک بر سر من.

دوباره با صدای بلند شروع به ناله و نفرین کرد، با نگرانی گفتم:

— خانم تو رو خدا یواش تر، من غلط بکنم که بخندم، آخه شما اشتباه گرفتید.

شوهر من اصلا ربطی به حاج آقا ندارن.

- نداره؟ فکر کردی با بچه طرفی؟ ببینم مگه اسم اونی که صیغش شدی تارکان

تبریزی نیست؟

- چرا هست؟

- مگه سی سالش نیست؟

با شک گفتم:

- چرا هست.

- مگه یه مغازه ی خرید و فروش لوازم کامپیوتر نداره؟

بی رمق و بی جون فقط زل زدم بهش، زیر لب زمزمه کردم:

- آره داشت.

اشک تو چشمم نشست. حقیقت واضح تر از اون بود که دنبال راه فرار باشم.

نگاهی به لبخند کثیف حاج رضا انداختم. با ته مونده ی انرژیم پرسیدم:

- این آقا شوهر شماست؟

- نخیر، شوهر سابقمه؛ ولی بابای تارکانه.

— ولی آخه چه جور می شه؟ تارکان خودش به من پول قرض داد که پول

شوهر شما رو بدم.

دهنم خشک شده بود. دست و پام بی حس، اون قدر بی حس که فقط

چهارچوب در رو گرفتم تا یه موقع از حال نرم. گوشه ی چادر داشت از دستم

در می رفت که با آخرین زورم نگاهش داشتم و با بیچارگی نالیدم:

- یعنی تارکان، شوهر من، پسر حاج رضاست؟

پوزخند زن واضح تر شد.

- یعنی؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد. زن بی توجه به حال خرابم گفت:

- این ننه من غریبم بازی ها رو در نیار. به تارکان می گم همین فردا صیغت رو

فسخ کنه. بعد هم شتر دیدی ندیدی، فهمیدی؟

خراب بودم، ویروون، داغون و دل شکسته. زیر لب زمزمه کردم:

- همش نقشه بود. نزدیک شدن هاش، ب*و*سه هاش.

— هی دختر می شنوی؟ فردا می ری و صیغه رو فسخ می کنی. دوست ندارم
پسرم یه روز دیگه نون توی آش*ش*غ*ا*ل رو بده.
فقط زمزمه کردم:

— نگران نباشید. صیغه ی ما تا چند وقت دیگه به کل تموم می شه.
زن با قاطعیت گفت:

— نه همین فردا. همین فردا می ری و تمومش می کنی. می ترسم تو این چند
وقته یه توله هم پس بندازی و...
فقط با بغض گفتم:

— بسه، تو رو خدا بسه، باشه. ازش جدا می شم. همین فردا ازش جدا می شم.
زن یه لبخند پیروزمندانه زد و گفت:

— خوبه، خوشم می یاد حرف تو کلت می ره. نبینم عصری بشینی زیر پای
تارکان که من می دونم و تو.

یه اشک دیگه، خدایا اینه؟ اون خوشبختی بی که می گفت؟ اینه. اون زندگی
رو یایی که قولش رو بهم داده بود؟ یاد ب*و*سه هاش و یاد تمام لحظات
دیشب که من مثل یه موش افسون نگاهش شده بودم برام زنده شد. یاد نفس
های همزمانمون، یاد دست هاش، یاد لب هاش. با سرانگشت روی لبم رو
محکم کشیدم. ناخواسته بود. بی اراده فقط می خواستم اثر ب*و*سه هاش رو
پاک کنم. با کوبیده شدن در، سر بلند کردم. جای زن و حاج رضا یا پدر و
مادر واقعی تارکان خالی بود.

خانم جلیلی در رو باز کرد و گفت:

— می دونستم، به خدا می دونستم یه ریگی به کفشت هست؛ فقط گول دخترت رو خوردم. وسایلت رو جمع کن آریلی. از فردا باید دنبال یه خونه ی جدید بگردی.

و در رو پشت سرش بست و من آوار شدم رو زمین.
در رو آروم پشت سرم بستم و تکیه دادم بهش. از غصه ی زیاد، از بار اون همه مشکل، حتی نمی تونستم گریه کنم. بار دردهام بیشتر از چند قطره اشک بود.
"تارکان"

داشتم مشتری رو راه مینداختم که جواد صدام کرد.
— آقا تارکان، یه خانم باهات کار داره.

سرم رو بلند کردم که جلوی روم آسانا رو دیدم. آسانا؟ این جا چی کار می کرد؟ متعجب و تا حدی عصبی رفتم سمتش. پشتش به من بود؛ ولی از قد و قوارش و شلوار برموداش قشنگ مشخص بود که خود شه. با دیدن ریخت و قیافش واقعا پیش خودم شرمنده شدم که با همچین دختری دوست بودم. بهتر بود قبل از هر برنامه ای همین امروز باهاتش به هم می زدم. آسانا برگشت سمتم؛ ولی اون قدر عصبانی و ناراحت بود که یه لحظه جا خوردم.
— سلام.

— ولی جواب سلامم مساوی بود با سیلی تو صورتم. متعجب و گنگ بهش نگاه می کردم. صدای سیلی اون قدر بلند بود که همه به سمتمون برگشتن.

جواد متعجب پرسید:

— خانم چی کار می کنید؟

نگاهم تو چشم های سرخ آسانا گیر کرده بود. به جورهایی هنوز تو شوک بودم. این سیلی برای چی بود؟
آسانا با دست های مشت شده داد زد:

- ازت متنفرم تارکان، تو یه ک*ث*ا*ف*ت بی شرفی. خجالت نکشیدی که با خواهر من دوست شدی؟ با خواهر دوست دخترت؟ هم با من بودی، هم با آرایلی؟

هر چی بیشتر می گفت من داغ تر می شدم و سر تا پا خیس از عرق. تازه فهمیدم چی شده. آسانا موضوع رو فهمیده بود. می دونست چه غلطی کردم. چشم هاش پر از اشک شده بود. باریمان که جو متشنج رو دید اومد جلوتر.
- خانم آرام تر، مشتری این جا وایساده.

آسانا با همون تن صدای بلند داد زد:

- تو دیگه کی هستی؟ حتما رفیق همین نامرد، می دونی رفیقت چی کار کرده؟ با نوک انگشت به سینهش اشاره کرد.

- وقتی که با من دوست بوده خواهرم رو هم صیغه کرده، می فهمی؟ با خواهر من ریخته رو هم، هم منو داشته هم اون رو.

مات و گیج فقط نگاهش می کردم. چی دا شتم بگم؟ این همون چیزی بود که تو تمام لحظات بودن با آرایلی، تو روز و شب آزارم می داد؛ این که آسانا جریان رو بفهمه. تو اون لحظه انگار فرو ریختن دنیام رو می دیدم. باریمان با لحن تندتری گفت:

— مشکلات شما دو تا ربطی به من و این مغازه نداره. اگه می‌خوای باهاش

دعوا کنی برو بیرون. همه رو جمع کردی دم مغازه.

رو به من اشاره کرد و ادامه داد:

— تارکان ببرش بیرون، آبرو حیثیت برامون نموند.

با همون گیجی هم دیدم راست می‌گه، مشتری‌ها میخ‌من و آسانا شده بودن.

یکی دو تا از فروشنده‌ها هم داشتن تو مغازه سرک می‌کشیدن. مچ دست آسانا

رو گرفتم و کشیدم.

— بیا بریم بیرون با هم حرف بزنیم.

— نمی‌خوام، نمی‌یام.

آسانا تقلا می‌کرد؛ ولی من عزمم رو جزم کرده بودم که ببرمش. کشون کشون

میون داد و هوارهای آسانا کشیدمش و از پاساژ آوردمش بیرون. دزدگیر رو زدم

و به زور نشوندمش تو ماشین و خودم هم سوار شدم. آسانا همچنان فحش می

داد و لیچار بارم می‌کرد.

— ک*ث*ا*ف*ت*آ*ش*غ*ا*ل، بی شرف، بی ناموس.

از پاساژ فاصله گرفتم و تویه فرعی خلوت وایسادم. دست هام رو روی فرمون

گذاشتم ویه نفس عمیق کشیدم. سعی داشتم خونسرد باشم؛ ولی نمی‌شد، با

این وضعی که آسانا یه بند داشت فحش می‌داد نمی‌شد. آخر سر طاق

نیاوردم و داد زدم:

— می‌شه خفه شی؟

— چرا خفه شم؟ توی آ*ش*غ*ا*ل با خواهر من بودی؟

با حرص جوابش رو دادم.

- آره بودم، هستم و می مونم.

آسانا یه لحظه از قاطعیت و واقعیت حرف من جا خورد.

- چی؟ یعنی واقعا باهاش بودی؟

قلبم از بغض صداس به درد اومد.

- آره بودم، اون زنمه آسانا، محرممه.

آسانا با بهت پرسید.

- پس حاجی راست می گفت که صیغت شده؟ پس همه چی راسته؟

با اسم حاجی واکنش نشون دادم. فقط امیدوار بودم این حاجی با حاج رضا

پدر من فرق داشته باشه. همزمان صدای گوشیم بلند شد بدون این که اهمیتی

به صدای زنگ بدم با شک و تردید پرسیدم:

- کدوم حاجی؟

ولی آسانا بدون جواب دادن پرسید:

— پس تمام این مدت سرکارم گذاشتی؟ ازم سوء استفاده کردی؟ بهم دروغ

گفتی؟

اون قدر سیستم فکریم به هم ریخته بود که فقط می خواستم جواب یه سوال

رو بدونم، حاجی کیه؟ گوشیم هم مدام زنگ می خورد. آخر سر از جیم

کشیدمش بیرون و خاموشش کردم.

- بس کن آسانا، ازت می پرستم حاجی کیه؟

با نفرت گفت:

- حاج رضا تبریزی، پدر گرامیتون.

چشم هام سیاهی رفت. شدت ضربه اون قدر زیاد بود که احساس منگی می کردم. حاج رضا جریان رو می دونست؟ آسانا هم می دونست و آریلی... یا خدا! یعنی آریلی هم می دونه؟

ززمه کردم:

- آریلی هم می دونه؟

آسانا سکوت کرده بود. نعره زد:

- با توام، آریلی هم می دونه؟

آسانا با نیشخند گفت:

- هه کجای کاری؟ تنها کسی که نمی دونه خواجه حافظ شیرازه پست فطرت. قلبم وایساد. آریلی؟ آریلی می دونست. زمین وایساد، آسمون وایساد، دنیا هم وایساد و من حس کردم تو خلاء گیر کردم. کم کم جاری شدن قطرات ریز عرق رو از منافذ پوستم حس می کردم و من در عین سرما احساس یه کوره رو داشتم، یه جمله تو سرم می چرخید. "آریلی می دونه. آریلی می دونه." تمام لحظاتمون جلوی چشم هام مثل یه پرده ی سینما در حرکت بود. حلیم خوردنمون، سوار ترن شدنمون، دیدن غروب خورشید بالای کوه، لبخند هاش، پانسمان دستم و در آخر طعم لب هاش و لذت آغوشش. دیگه تو حال خودم نبودم؛ انگار که یه دفعه ای دنیا آوار شده بود رو سرم و من داشتم جون می دادم. چشم هام پر اشک شد. آریلی می دونست، پلک زد و یه قطره اشک چکید. دختری که می خواستم واقعا به خواستگاریش برم که تازه فهمیده بودم چقدر دوستش دارم. تازه می فهمیدم که تنها جفت گمشده ی منه، همه چیز

رو می دونست. ل*ج*ن بودن منو، نقشم رو، وای خدای من! یه پلک دیگه و یه قطره اشک دیگه. مطمئن بودم با این اتفاق، آرایلی رو از دست دادم.

- به یه سوال من جواب بده تارکان؟ از کی باهش بودی؟ قبل از من هان؟ اون هم می دونست با من دوستی؟

این دیگه نهایت بی انصافی بود. آرایلی گل من حتی روحش هم خیر نداشت که چه نقشه ای برایش کشیدم. چشم هام رو با سرانگشت مالیدم. تصمیم رو گرفتم که حقیقت رو بگم. هیچی مثل حقیقت نبود. آروم و بدون هیچ تشیی گفتم:

— نه بعد از تو باهش دوست شدم؛ وقتی اون شرط بندی کذایی رو باهات کردم، یادته؟ تو می گفتی خواهرت پاکه و من گفتم ناپاک، شرط بستیم. حالا بعد از چند ماه شرط رو باختم آسانا. آرایلی پاک بود، نجیب، بخاطر همین شرط بود که می خواستم بهش نزدیک بشم. حتی خواستم و سوسش کنم و ازش فیلم و عکس بگیرم تا نشونت بدم چه جور آدمیه؛ ولی آرایلی سخت بود و محکم. پا نمی داد. هر چی جلوتر رفتم ولعم بیشتر می شد. دلم می خواست به زانو در بیارمش، اون قدر مغرور بود که از پشش بر نمی اوادم. برایش گل می فرستادم، راهی زباله دونی می کرد. برایش از عشق می گفتم، سنگ رو یخ می کرد. تا این که مجبور شد محرم بشه، مجبورش کردم زخم بشه و شد. به آرزوم رسیدم و حالا نوبت اجرای نقشم رسیده بود؛ باید اون قدر وابسته ی خودم می کردمش که حاضر می شد باهام باشه.

- ک*ث*ا*ف*ت، ک*ث*ا*ف*ت.

آسانا با گریه داد می زد و با مشت به بازوم می کوبید. مشت های محکم و قوی، پر از غیض و حرص.

- تو یه آش*غ*ا*لی.

بعض تو گلوم نشسته بود. خودم هم می دونستم که یه آش*غ*ا*لم؛ ولی عوض شده بودم، تنبیه شده بودم، آدم شده بودم. بدن توجه به ضربه های آسانا ادامه دادم:

- می خواستم ازش فیلم و عکس بگیرم، فیلم ناجور تا دستش رو، رو کنم. اون قدر می خواستم هر جایی بودنش رو ثابت کنم که چشمم رو روی همه چیز بسته بودم؛ ولی آرایلی کم کم مثل یه ش*ر*ا*ب هفتاد ساله تو وجودم رخنه کرد. یه روز چشم باز کردم، دیدم آرایلی شده همه چیزم و خونش شده تنها پناهگاهم.

ضربه های آسانا شل تر شد و حالا به هق هق افتاده بود. برگشتم سمتش.

— آسانا من باختم، آرایلی خواهر تو، زن من، نجیب ترین و مهربون ترین زنیه که تو عمرم دیدم. اون عالیه، بی نظیر و پاک و من چقدر احمق بودم که می خواستم آبروی همیچین زن بکر و باکری رو ببرم. صدای هق هق آسانا بیشتر شد.

- بازیم دادی؟

با تمام وجودم گفتم:

— نه به خدا، از وقتی که با آرایلی محرم شدم حتی سمت هم نیومدم. بارها تماس رو قطع کردم و حتی گوشیم رو خاموش کردم که باهات حرف نزنم. دوباره داد زد:

- منو به ل*ج*ن کشیدی، تو یه پست فطرتی، از من سوء استفاده کردی.

با شنیدن این حرف شاکی شدم، بین کی داره از سوء استفاده حرف می زنه؟
— بس کن آسانا، مثل این که یادت رفته تو هم همین کار رو کردی؟ تو هم همزمان با من با کس دیگه ای بودی، حتی بدتر از من. حداقل اگه من با آریلی بودم، محرم بود، تو چی؟ اون پسر ژینگول محرم بود آسانا؟ آخه دیوونه، من چی بهت بگم، خدا وکیلی هنوز هم باورم نمی شه منو به اون ریفو فروختی. فکر کردی چون پول خرجت می کنه، با حاله؟ لارجه؟ نه احمق! اونی که من دیدم، فقط برای رابطه تو رو می خواست نه چیز دیگه ای.

- خفه شو، به تو ربطی نداره من با کی دوستم و با کی نیستم.

فکم از حرص منقبض شد.

- واقعا که احمقی، از من که گذشت. حداقل با یه آدم درست و حسابی دوست می شدی که بدونی نمی خواد ازت سوء استفاده کنه. در ضمن اگه به من ربطی نداره پس به تو هم ربطی نداره که من با خواهرت بودم یا نه؟
دست آسانا دوباره بالا رفت که مچش رو گرفتم. با یادآوری صحنه ی لاس زدن آسانا و پسره دوباره گر گرفته بودم.

— خب گوشات رو وا کن آسانا، من و تو هیچ خرده برده ای با هم نداریم. هم تو به من خ*ی*ن*ت کردی و هم من به تو. نه تو طلبی داری نه من.
مچ دستش رو با ضرب پرت کرد.

- پس چاک دهننت رو ببند.

آسانا با حرص گفت:

— باشه، حساب بی حساب، قبوله. فقط من موندم اگه آرایلی با طول و تفسیر
ازم بشنوه که چه رابطه ای باهام داشتی باز هم همین جوری مهربون و ملوس
برات باقی می مونه؟

دیگه قاطی کردم. من تو دهنی که قرار بود رابطم رو با آرایلی خراب کنه می
زدم.

— خفه شو، مثل این که فراموش کردی، من هم از دوست پسرت خبر دارم.
کافیه حرفی به آرایلی بزنی تمام پته هات رو بریزم رو آب.

— تو غلط می کنی.

یه نیشخند زدم و ادامه دادم:

— امتحانش مجانیه، دیگه خود دانی. می تونی زیپ دهنِت رو بکشی، می تونی
هم هر چی رو که می دونی لو بدی تا من هم هر چی می دونم رو با تفصیلات
برای آرایلی و مادرت بگم.

— ک*ث*ا*ف*ت.

با کیفش کوبید رو شونم و از ما شین پیاده شد و در رو محکم بست. نگاهم
بهش بود که عصبی و ناراحت رفت اون سمت خیابون و یه ما شین دربست
گرفت. دستم بی اراده به سمت سویچ رفت. باید تا دیر نشده با آرایلی حرف
می زدم؛ شاید همه چیز رو نمی دونست، شاید، شاید. خدایا باید باهاش
حرف بزدم؛ حتی از فکر این که آرایلی با شنیدن این حرف ها به چه حالی
افتاده یخ می کردم. آرایلی من تو چه حالی بود.

نمی دونستم این لرزش بدنم از عصبانیت یا ترس از دست دادن آرایلی.
غوغایی بود تو دلم. می دونستم اشتباه کردم، گند زده بودم به همه چی. اگه

خودم همه چی رو بهش می گفتم احتمال بخشششم بیشتر بود تا حالا که از زبون کسی دیگه و معلوم نیست با چه لحنی شنیده. آشفته بودم. عصبی بودم و به زمین و زمان و بیشتر از همه خودم فحش می دادم. بیشتر از قبل حالم از خودم به هم می خورد. از ل*ج*ن بودنم، از پست بودنم، از این همه بی عرضگی که چرا زودتر به آرایلی نگفته بودم. چرا گذاشته بودم کارد به استخون برسه؟ چرا گذاشته بودم کار به این جا برسه که اون م*ر*ت*می*ک*ه که هیچ بویی از پدر بودن نبرده بود همه چی رو کف دست بقیه بذاره و کار به جایی بکشه که معلوم نیست با چه وضعی به آرایلی قضیه رو گفتن. آخ، آخ، لعنت بهت تارکان که همه چی رو خراب کردی. هر چی رشته بودی پنبه شد، هر چی اعتمادش رو جلب کردی پرید. هر چی عشق بهش دادی همه دود شد و رفت هوا. دستم رو روی فرمون می کوبیدم و به خودم فحش می دادم. حتما مادرم فهمیده و با اون م*ر*ت*می*ک*ه رفتن دم در خونه آرایلی و آبروش رو بردن. خدایا من باهش چی کار کردم؟ الان تو چه حالیه؟ حتما فهمیده من پسر اون ع*و*ض*یم. حتما فکر می کنه من از قصد رفتم طرفش. از عمد پول رو بهش دادم و صیغش کردم. حتما مادرم آبروش رو تو دز و همسایه ی فضولش برده. از تصور این که چشم های خوشگلش پر اشکه و قلبش دردمندتر از همیشه سرم تیر کشید. حتما فهمیده چقدر ل*ج*نم. دم در ترمز کردم. حالا که رسیده بودم جونی برام نمونده. رویی ندارم که برم بالا. اما آخرش که چی؟ برو تارکان، برو بهش بگو اشتباه کردی، برو و حداقل یه بار مردونه رفتار کن. حداقل برای آخرین بار سعیت رو کن تا به دستش بیاری. در

ماشین رو باز کردم و با قدم های بلند به طرف در حیاط رفتم. باز بود. پله ها رو دو گام یکی می کردم تا رسیدم پشت در خونه. دستم رو روی زنگ گذاشتم و بعدش از روی کلافگی تو موهام کشیدم. بعد چند دقیقه که به اندازه ی یه قرن برام گذشت در باز شد. آروم در رو باز کردم و رفتم تو. پشت در تکیه داده به دیوار، پیکر نحیفی رو دیدم که هیچ شباهتی به آریلی من نداشت. چشم های قشنگش اون فروغ همیشگی رو نداشت و کاسه ی خون بود و صورتش پژمرده و رنگ پریده. از بار اون همه غصه شونه هاش خم شده بود. با دیدنم هیچ عکس العملی نشون نداد و فقط خیره نگام می کرد. خجالت می کشیدم، نه از خجالت گذشته بود، شرم داشتم با چشم های دریده تو چشم هاش نگاه کنم و بگم منو ببخش. رفتم طرفش و دستش رو گرفتم و به طرف کاناپه بردم. از روش نشوندمش و از توی آشپزخونه یه لیوان آب قند براش درست کردم. از دستای سردش متوجه شده بودم فشارش افتاده. لیوان رو بردم طرفش و به دهنش نزدیک کردم. یه جرعه ازش خورد و با دست اشاره کرد که دیگه نمی خوره. لیوان رو گذاشتم رو میز و خودمم روی زمین رو به روش نشستم. سرم رو انداختم زیر و خواستم براش بگم، از اول بگم؛ اما با صدای در و زنگ و کوبیدن پشت سر همش بلند شدم و رفتم طرف در و بازش کردم. با دیدن آسانا قرمز شدم. عصبی شدم و زیر لب لعنتی بی گفتم و خواستم در رو ببندم که پوزخندی زد و در رو هل داد و اومد تو.

— به به، می بینم جمع و گل و پروانه همگی جمعند. اومدی کارت رو توجیح کنی و به زنت دلداری بدی؟

همین جور رفت جلو و چرخه دور آرایلی زد و جلوش روی زانو خم شد و با پوزخند نگاهش کرد. آرایلی بغض کرده بود و انگار که تکیه گاه پیدا کرده با شه، دستش رو دراز کرد به طرف آسانا. بی این که حتی پیرسه از کجا خبر دار شده از ماجرا؛ اما آسانا با کمال بی رحمی زد زیر دست آرایلی و گفت:

– هه، ازم دلداری می خوای؟ ابراز همدردی می خوای؟ از من؟

بلند شد صاف و ایساده و گفت:

— می بینی تارکان؟ از من ابراز همدردی می خواد. از منی که تو این ماجرا

بیشتر از همه بهم ظلم شده.

به سمتش اوادم و با فریاد گفتم:

– خفه شو آسانا، اون چیزی نمی دونه.

ولی آسانا بدون توجه به حرف من دوباره نگاهش رو دوخت به آرایلی.

چشمش رو ریز کرد و گفت:

— تو که ادعای پاکی داشتی؟ ادعای نجابت؟ منو از این کارها منع می کردی؟

چی شد پس؟

با لحن بدی گفت:

– صیغه شدی؟

با صدای بلندی گفتم:

– خفه شو آسانا، گمشو بیرون.

به سمتم برگشت و با جیغ گفت:

— تو خفه شو! *ش* *غ* *ا* *ل*، تو باید دهننت رو ببندی. با چه رویی این جایی؟

ها؟

بعد دوباره برگشت طرف آرایلی و با پوزخند گفت:

— آره، حرف همه راست در اومد. زیرزیرکی کار می کردی و مثل من ابله رو نبودی. تحقیر و کنایه های مردم هم نوش جونت. نشست جلوش و گفت:

— خواهر نمونه با دوست پسر من ریختی رو هم؟ با همونی که صبح تا شب باهاش بودم و قرار بود بیدار خواستگاریم؟ همونی که می خواستی بری بینیش و باهاش حرف بزنی؟ همونی که آغوشش رو برام باز کرده بود؟ همون نوازشی رو خواستی که خواهرت می خواست؟

با هر کلمش نگاه آرایلی تیره تر می شد. می شکست. شکستش رو لحظه به لحظه می دیدم. خرد شدنش رو می دیدم. آرام از جاش بلند شد و با بهت نگام می کرد. انگار یه غریبه رو نگاه می کرد. اشک رو گونه های خوش تراشش راه افتاده بود و چشم هاش پر غم شده بود. هیچی نداشتم که بگم. سرم رو پایین انداختم و زانو زدم رو زمین. منم اشک می ریختم. پا به پاش. منم زجر می کشیدم، نفس به نفسش؛ اما با جمله ی بعدی آسانا بود که هر دومون با هم شکستیم. من از بار عذاب وجدان و عشق و آرایلی زیر خروارها تحقیر و توهین.

— حتی ارزش یه شرط بندی ساده رو هم نداشتمی آرایلی. من تو شرط با تارکان باختم. می دونی شرطمون سر چی بود؟ سر این که تارکان می تونه ازت آتو بگیره یا نه؟ سر این که تول* *ج* *ن و آ* *ش* *غ* *ا* *ل هستی یا نه؟ فکر می کردم

خواهرم که صبح تا شب منو نصیحت می کنه، واقعا طاهر و پاکه. سر همین باهاش شرط بستم؛ اما مثل این که تارکان تو رو بهتر می شناخت. رو کرد به من و گفت:

- تارکان تو شرط بندیمون من باختم.

آروم گفت:

- خواهرم رو باختم.

با انزجار آب دهنش رو کنار پای آریلی تف کرد و با دست مشت شده گفت:
— ازت متفرم آریلی، از این که همیشه ادعا می کردی و حالا می بینم خودت ختم ک*ث*ا*ف*ت های عالمی. ازت بدم می یاد.

این رو گفت و رفت. رفت و ندید افتادن آریلی رو روی زمین. نفهمید شکستن خواهرش رو. ندید له کردنش رو. ندید قلب خرد شده ی منو. به طرف آریلی دویدم و خواستم کمکش کنم؛ اما با صدای آرومش ایستادم.
— نزدیکم نیا، بهم دست نزن.

نشسته بود روی زمین و شونه هاش خمیده. سرش رو بالا گرفت و نگام کرد. با تمام وجودش نگاه می کرد. آروم زمزمه می کرد.

— تو کی هستی؟ می شناسمت؟ نمی شناسمت. اصلا نمی شناسمت. تو چی کار کردی با من؟ سرم شرط بستنی؟ سر من و پاکیم؟ چه بازی کثیفی.

تو خودش جمع شد و ناله کرد.

— تاوان کدوم کارم بود خدا.

با دست اشکاش رو پاک کرد و باز هم نجوا کرد.

— من احمق دلبستت شدم، من باورت کردم، بهت تکیه کردم، خودم رو تقدیمت کردم. به تو، به یه غریبه، من خودم رو مثل دخترای خیابونی بهت عرضه کردم، جسمم و روحم رو. شرط رو بردی؟
خنده ی هیستریک و بلندی کرد و داد زد.

— شرط رو بردی؟ آره؟ خدایا من احمق چی کار کردم؟
هر اشک روی گونش آتیش می زد به قلبم. سوزش قلبم رو حس می کردم. همپاش اشک می ریختم و نگاش می کردم. آروم گفت:
— چرا تارکان؟ چرا این کار رو باهام کردی؟ ازم بدت می اومد؟ می خواستی
لهم کنی؟ خردم کنی؟ می خواستی بگی کثیفم؟ هرجاییم؟ خرابم؟
لبخند تلخی زد.
— موفق شدی.

با بی حالی برام دست زد و با زهرخند گفت:
— شکستیم تارکان، نابودم کردی. خوشحال باش، دیگه چیزی از آرایلی نمونده.
می خواستم حرف بزنم؛ اما از جاش بلند شد و تلو تلو خوران رفت تو اتاق. از جام بلند شدم و اشکام رو پاک کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. خدایا غلط کردم، خدا یا این کار رو باهام نکن، خدا یا کمکم کن، نجاتم بده از این منجلابی که خودم واسه خودم ساختم. با صدای قدم هاش برگشتم. برگه ی توی دستش رو جلوی چشمم ریز ریز کرد و پرت کرد تو صورتم. دیگه چشم هاش غم نداشت. سرد بود؛ مثل دو تا گوی شیشه ای.
— این سند حماقتم، سند هرجایی بودنم، مدرک بردن شرطت، برو از خونه ی من بیرون.

همین جور نگاش می کردم. برگه صیغه نامه رو پاره کرده بود. دهن باز کردم.

- آرایلی بذار...

حرفم با سیلی محکمی که به صورتم زد تو دهنم موند. درد داشت؛ اما نه بیشتر از درد قلبم. دستم رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

- بزن، هر چقدر می خوای بزن.

کف دستش رو به بدنش مالید و با وسواس گفت:

- دستم کثیف شد، دستم نجس شد، همه ی بدنم نجسه. همه جام کثیفه.

فکم می لرزید و دوباره کاسه چشمم پر آب شد. من با این دختر چی کار کردم؟ ای کاش بمیرم، ای کاش همین لحظه قلبم از کار بیفته.

یهو انگار منو دید. با غضب گفت:

- خونم رو نجس کردی، منو نجس کردی و هنوزم وایسادی؟

جیغ زد.

- برو بیرون، گمشو، از این جا برو بیرون، برو بیرون، گمشو.

با سری زیر افتاده و قدم های بلند رفتم بیرون و در رو بستم. پشت در دستم رو روی در کشیدم و آهم رو فرو فرستادم. من با زندگیم چه کردم؟ من با نفسم چه کردم؟ پله ها رو با گام های بلند طی کردم تا خودم رو به جایی برسونم و از این بغض نجات پیدا کنم. شاید رها بشم از این همه نفرت از خودم. شاید... می خواستم خودم رو سبک کنم از شر این بغض تو گلوم. از شر این سوزش سینم رها بشم. می خواستم یکی غیر خودم رو محاکمه کنم تا بار تقصیراتم کمتر بشه و این جوری زیرش له نشم. به خودم که اومدم پشت در

خونمون بودم. خونمون؟ یعنی خونه ی منم هست؟ جوابم یک کلمه بود. نه، بعد این جریان دیگه خونه ی من نیست، این جا جایی نیست که امنیت بهم بده. جایی که به دوست داشتنی های من اهمیت ندن، ارزشش رو پایین بیارن، اون جا مامن آرامش من نیست. می دونستم اونام حق دارن، اما تا کجا؟ از روی ندونسته هاشون بیان و بشکنن و خرد کنن و له کنن و برن؟ غافل از اونی که زیر بار این تهمت کمر خم کرده؟ چرا باید ریختن آبروی یه آدم این قدر برامون ساده باشه، در حالی که صبح تا شب افتخارمون اینه که هر سال طلبیده می شیم خونه ی خدا و هر روز سه نوبت باهاش حرف می زنیم؟ من کار اشتباه کردم، اونا چی؟ از مادرم گله داشتم. خیلی هم گله داشتم و این کار می تونست کمی از بار عذابم کم کنه. زنگ روزدم و در بعد چند دقیقه باز شد. پشت در خونه یه جفت کفش نا آشنا دیدم و بوی یه ادکلن غریبه ی آشنا. صدای کسی رو می شنیدم که نمی دونستم از این به بعد می تونم حرمت پدری نکردش رو حفظ کنم یا نه؟ دلم پر بود. با ضرب در رو باز کردم و خودم رو انداختم تو خونه. تو نگاه اول حاجی رو کنار مادرم دیدم و رو به روشون این پدر قلابی. حاج رضایی که حاجی قبل اسمش، فقط محض نمونه س و هیچی بهش اضافه نکرده جز خوش آهنگ کردن تلفظ اسمش. پوزخندی زدم و گفتم:

- می بینم جمعتون جمعه.

حاج رضا با پوزخند و یه نگاه رضایتمند نگام می کرد. دلم می خواست زار زار به حال خودم گریه کنم. این پدرم بود یا نه؟ من حس می کردم که یه رقیب پیروز از میدون اومده س. حاجی سرش پایین بود و مامانم با اخم بهم گفت:

- برو تو اتاقت تارکان، باید با هم حرف بزیم.

خندیدم. یه خنده ی بلند.

بهشون نزدیک تر شدم و گفتم:

— مگه صحبتی هم مونده؟ آگه با من حرف داستی، قبل اون آبروریزی باید

حرف می زدی، نه الان. الان دیگه جایی برای حرف نداشتی حاج خانم.

اخمش غلیظ تر شد. بلند شد و چادر روی سرش رو درست کرد و با حرص گفت:

— آبروریزی؟ من آبروریزی کردم یا تو که رفتی دست گذاشتی رویه زن نا

نجیب که معلوم نیست تا حالا محرم چند نفر شده؟

ناخودآگاه صدام بالا رفت.

- در مورد زن من درست صحبت کن آنا. اون از برگ گل پاک تره.

از حرص غبغب مامان می لرزید. حاجی بلند شد و با غضب گفت:

- سر مادرت داد نزن، باهاس درست صحبت کن.

حاج رضا هم بلند شده بود و با پوزخند مسخرش گفت:

— آره، خیلی نجیبه، این قدر که اول پیشنهاد صیغه ی پدر رو قبول می کنه و

بعد پیشنهاد پسره رو. معلوم نیست چند بار از این کارا کرده که براش عادیه.

غریدم.

— پدر؟ اسم پدر رو روی خودت می ذاری؟ اون الان عرو سته، اون وقت تو

داری از چشم داشتن بهش حرف می زنی؟ تو دیگه چه آدمی هستی؟ اصلا تو

آدمی؟ تو این قدر توک*ث*ا*ف*ت غرق شدی که با نزول خواری زن های
جوون رو مجبور به خواسته های شومت می کنی.

مادرم از حرص و عصبانیت صورتش قرمز شده بود. بهم نزدیک شد و گفت:
- عروس؟ هه، اون زن هر جایی عروس منه؟ اون اگه آدم درستی بود تو یه خونه
تک و تنها با تخم حروم زاده ای که معلوم نیست از کی پس انداخته زندگی
نمی کرد. اگه آدم درستی بود نمی رفت قاطی کارای این مرد و...

اشاره کرد به حاج رضا.

— ازش پول نزول کنه و واسه پرداخت نکردنش با ناز و عشوه چراغ سبز بهش
نشون بده و پیشنهاد صیغش رو قبول کنه. حالا تو رو دیده، گفته کی از تو
خرتر؟ یه پسر مجرد و خر عاشق پیشه با مال و منال، خودم رو بند کنم بهش.
با خشم پریدم بین حرفاش و داد زدم.

— بسه حاج خانوم، بسه، تا کی می خوای چشمات رو، رو همه چی ببندی؟
این مرد همونیه که ازش طلاق گرفتی، همونی که وقتی بود، از دست ه*ر*ز
رفتتاش، از دستش عاصی بودی و خواهرت جرات نمی کرد از ترس نگاه های
کثیفش خونت بیاد. چی شده حالا حرفش واست حجت شده؟ حالا این آقا
شده برّه و آرایلی شده گرگ؟ حالا اون داره واسه این پیرمرد دام پهن می کنه؟
سرم رو با تاسف تکون دادم.

— حاج خانوم چند بار تو این خونه روضه حضرت زینب دادی؟ چند بار رفتی
مکه و کربلا و سوریه؟ روزی چند صفحه قرآن می خوننی؟ مگه تو همون
روضه ها و سفرا، مگه تو همین قرآن نگفتن تهمت نزنین؟ آبروی مومن رو
نبرین؟ ها؟ چطور می تونین این قدر راحت به یه دختر تهمت بزنین و آبروش

رو تو همسایه هاش بترین؟ فقط بر اساس شنیده های یه کلاغ و چهل کلاغی.
بر اساس حرف های کسی که تا دیروز تا تو خیابون می دیدش روت رو می
کردی اون ور و می گفتم دیدنش کفاره داره؟

حاج رضا با لبخند حرص آوری او مد جلو و گفت:

— چیه پسر؟ دور برداشتی؟ حرمت پدرت رو نگه نمی داری، حداقل حرمت
این زن که اسم مادرت رو یدک می کشه نگه دار. همین جور تخته گاز می
ری. فکر کردی نفهمیدم او مدی حجره و حرفام رو باهاش شنیدی و از سر
لجبازی با من رفتی سراغش؟ باشه، خواستی از من انتقام بگیری و بگی می
تونم؟ باشه، گیریم اون زن منو ول کرد و او مد سراغ تو؛ چون تو جوون تری،
شاداب تری، ساده تری، زود گول می خوری؛ اما خودت چی؟ زندگی چی؟
بخاطر یه لجبازی رفتی خودت رو انداختی تو چاه یه زن خراب.

وقتی به آرایلی پاک و معصوم گفت خراب، دیگه طاقت نیاوردم.

— بسه دیگه، بسه. این دنیات که چیزی برات نمونده، کسی برات نمونده،
حداقل به فکر آخرت باش. ببین، من پسرتم، تورو وایسادم و هر چی
خواستم بارت کردم، خواهرت از اون سر دنیا پیغومش رو از طریق مادرم بهت
می رسونه؛ چون چشم دیدنت رو نداره. این دنیات که کسی برات نمونده،
داری اون دنیا تم جلو جلو پر می دی بره؟ تا کی می خوی ه*ر*ز بری، دغل
ببافی، آبرو ببری، دروغ بگی؟ ها؟ ببین پیش کسی دوزار آبرو داری؟ ببین یه
ذره احترام پیش کسی داری؟ بس کن، دیگه بذار این روزای آخر کوله بارت
سبک تر بشه حاج رضای قلابی.

با داد حاج فتاح ساکت شدم.

— بس کن تارکان، این چه طرز حرف زدنه؟ ساکت شو، اگه نمی تونی مودب باشی، بهتره ساکت بشی.

نمی دونم حاج رضا برای اولین بار شرمنده شده بود یا من این طور حس می کردم. صورتش گر گرفته بود و دست هاش می لرزید. سرش رو پایین انداخته بود و با یه خداحافظی آروم رفت. نمی دونم، شاید از این که پسرش جلوی زن سابقش و شوهرش این طوری باهاش حرف زده بود شرمنده شد؛ اما من هر چی گفتم به حق بود. تورنازم با صدای ماها اومده بود تو پذیرایی و با دیدن رنگ و روی پریده مامان با یه لیوان آب قند اومد کنارش و شونه هاش رو مالید. سرم رو بین دستام گرفتم و گوشه دیوار دوزانو نشستم و به ناله های مامان گوش دادم.

— ای خدا، مگه چی کار کردم که م*س*تحق همچین رفتاریم؟ ببین به من می گه مومن نیستم، داره کارای منوزیر سوال می بره. می گه من بی آبرویی کردم. می گه آبروی مومن رو بردم، آخه اون دختر از سر و ریختش معلوم بود مومن هست یا نه! معلوم بود چی کاره س.

آروم گفتم:

— اصلا شما از کجا فهمیدی مامان؟

با غیض شونش رو از دست تورناز در آورد و لیوان رو زد کنار.

— حداقل اگه غلطی می کنی، اون برگه صیغه نامه کوفتی رو قایمش کن. ای خدا، تارکان شیرم رو حلالت نمی کنم اگه نری همین امروز اون صیغه رو فسخ کنی. حق نداری دیگه سراغ اون زنیکه بری.

با پوزخند گفتم:

- صیغه مهلتش آخر همین هفته تمومه. با این کار شما هم اون دیگه نمی خواد با من باشه.

به آرومی بقیه ی جلمم رو ادامه دادم:

- اون بیچاره اصلا روحش از این چیزا خبر نداشت.

حاج فتاح پوفی کرد و گفت:

- بسه حاج خانوم، این قدر حرص نخور. همه چی درست می شه.

مامانم یه قلب از آب قند خورد و گفت:

— آره درست می شه، باید درست بشه. اینام اداهاشه، این زنا رو من خوب می

شناسم، این اداهارو می یاد تورو جذب کنه. می ری همین امروز فسخس

می کنی. آخر هفته دیره.

از جام بلند شدم و همین طور که به طرف در می رفتم گفتم:

- ای کاش این قدر زود قضاوت نمی کردی حاج خانوم.

آروم تر و همین طور که به در نزدیک تر می شدم گفتم:

- ای کاش به همون اندازه که نماز و قرآن می خونی بهشون عمل هم بکنی.

در رو پشت سرم بستم و با خودم زمزمه کردم:

— ای کاش من زودتر همه چی رو می گفتم، ای کاش هیچ وقت این بازی

کثیف رو شروع نمی کردم.

. : : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www. 98ia. com)

ساخته و منتشر شده است . : .

"آرایلی"

رفتم زیر دوش آب. داشتم گر می گرفتم. داشتم له می شدم. خدایا این چه بلایی بود که به سرم اومد؟ اصلا چرا من؟ چرا بین این همه بندت اومد سراغ من؟ چرا تو زندگیم خزید و وابستم کرد؟ چرا باهام بازی کرد؟ آب دوش به قدری یخ بود که تمام تنم می لرزید؛ ولی باز هم کنار نرفتم. اعصابم به حدی تحریک شده بود که هیچ جوری آرام نمی شدم. از خودم بدم می اومد. از این که دیشب اون طور از آغوشش لذت بردم متنفر بودم. از اون حس خوشی لعنتی که تو تنم پیچید. دست انداختم و لیف حموم رو برداشتم. بدن شورم رو چنگ زدم؛ ولی با یادآوری حرف تارکان که همیشه از بوی بدن شورم خوشش می اومد پرتش کردم کنار و صابون رو برداشتم. تمام لیف رو پر از صابون کردم و شروع کردم به کشیدن روی پوستم تا شاید این ک*ث*ا*ف*ت از رو تنم بره. نشنگی شب قبل از وجودم پاک شه. ساییدم و گریه کردم. اشک ریختم و ساییدم و باز هم از خودم و عشقم و احساسم متنفر شدم. اون قدر پوستم رو ساییدم که روی دست هام و سینه و رون پام پر از خون شد؛ ولی باز هم آرام نمی شدم. انگار با دردی که می کشیدم آرام نمی شدم. جای جای بدنم رو که دست های تارکان لمس کرده بود با لیف محکم می کشیدم. مدام با خودم می گفتم: "نه، هنوز نجسم، باید پاک بشم." ولی می ساییدم و باز هم پاک نمی شدم.

— لعنت به تو تارکان، من پاک نمی شم، آرایلی قبل نمی شم، آخه فکرت هنوز تو سرمه. توی بی شرف هنوز تو وجودمی.

اون قدر روی پوست تنم رو ساییدم و خون ازم رفت که دیگه نایی برای حرکت نداشتم. پاهام سست شد و افتادم رو زمین. آب سرد بی امان می بارید و من داشتم جون می دادم. نه از آب سرد، نه از خونی که همین جوری از جای جای تنم، از دست و سینه و پوست شکم و رون پام می رفت؛ بلکه از غمی که رو شونه هام بود. از درد خ*ی*ا*ن*تی که می کشیدم. تارکان لعنت به تو. امیدوارم بمیری آ*ش*غ*ا*ل. امیدوارم که هر لحظه عذاب بکشی. سرم رو بلند کردم و هق زدم.

- خدایا تمومش کن، دیگه گنجایشش رو ندارم.

"آسانا"

دو به شک به شماره ی فراز خیره شده بودم. زنگ بزnm؟ بزnm؟ آگه باهام بد حرف بزنه چی؟ از آخرین باری که تارکان کاسه کوزمون رو به هم ریخت، باهام قطع رابطه کرده بود. نه اون زنگ زد، نه من؛ ولی حالا با گندی که تارکان زده بود، انگار تصمیمم برای شروع دوستی مجدد با فراز جدی تر شد. بدون این که دیگه خودم رو اذیت کنم شماره رو گرفتم. مرگ یه بار، شیون هم یه بار. بذار زنگ بزnm، شاید من رو بخشید. بوق اول، بوق دوم، بوق سوم، چهارم. کم کم داشتم نا امید می شدم که صدای فراز توگوشی پیچید.

- بله؟

به تنه پته افتاده بودم.

- الو؟ فراز؟

سکوت اون طرف خط راسخ ترم کرد.

- منم، آسانا.

- می دونم، چرا زنگ زدی؟ فکر می کردم الان با دوست پسر سابقت خوشی؟

- فراز باید باهات حرف بزوم.

- من و تو حرفی برای گفتن نداریم.

- ولی من دارم، باید همه چی رو بهت بگم. تو از هیچی خبر نداری.

- برام مهم نیست.

- ولی برای من هست، فراز درکم کن، باید باهات صحبت کنم.

صدای نفس بلند فراز تو گوشه پیچید. یه بار دیگه شانسم رو امتحان کردم.

- خواهش می کنم فراز، بهم مهلت بده.

- باشه، عصری ساعت شیش بیا کافی شاپ همیشگی با هم صحبت کنیم.

یه نفس آسوده کشیدم.

- وای ممنون فراز، باشه، پس من ساعت شیش اون جام.

دست های فراز رو تو دستم گرفتم.

- باور کن همش نقشه بوده، این پسر حتی به خواهر من هم رحم نکرد، همش

بازی بود، ركب زد بهمون فراز.

فراز دستش رو بیرون کشید.

- خب به من چه؟ گیرم اون پسر عزرائیل، چرا به من نگفتی؟ چرا دوستیت رو

ادامه دادی؟ فکر نکردی یه روزی من می فهمم؟

دست هام رو عقب آوردم و تو هم گره کردم.

— به خدا می خواستم ازش جدا بشم؛ ولی گفتم صبر کنم از سفر بیاد. فکرش رو هم نمی کردم که آقا اصلا به سفر نرفته و این جا بیخ گوشم داره خواهرم رو صیغه می کنه. فراز باور کن من دلم باهاش نبود. می خواستم ازش جدا بشم، من فقط تو رو دوست دارم.

فراز زمزمه کرد:

— می دونی چقدر من رو شکستی؟ می خواستم تازه تو رو با خونوادم آشنا کنم و بیایم خواستگاری.

— فراز!

— خیلی خب، حرفت رو باور کردم؛ ولی من دیگه نمی تونم این جورى باهات سر کنم.

با بی حسى گفتم:

— منظورت چیه؟ دیگه دوستم نداری؟

تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

— اگه قرار باشه با هم باشیم، باید رابطمون رو رسمی کنیم.

چشم هام برق زد. وای من که از خدام بود. با خوشحالى که ته حرفم بود گفتم:

— باشه، من مشکلى ندارم.

— ولى من يه مشکلى دارم.

— خب اون چيه؟

— مادرم.

- مادرت چچی؟

- مادرم باید اول تو رو ببینه. مشکل اینه که مادر من خیلی سخت پسند.

با نگرانی گفتم:

- خب چچی کار باید بکنم؟

فراز خودش رو جلوتر کشید و دست های تو هم گره شدم رو تو دست گرفت.

- ببین آسانا، حالا که من بخشیدمت و با این شرایط تو کنار او مدم تو هم باید

با من کنار بیای.

- منظورت چیه؟

- مادر من تو یه ویلا نزدیک نمک آبرود زندگی می کنه. وضع ریه هاش خوب

نیست و نمی تونه این جا بمونه. تو آگه بتونی با من به ویلا بیای تا مادرم تو رو

ببینه، شاید بشه راضیش کنیم که این وصلت جوش بخوره.

با تعجب گفتم:

- ویلای نمک آبرود؟ ولی اون که نزدیک شماله. می دونی چند ساعت راهه؟

- آره می دونم؛ ولی چاره ای نداریم. آسانا فقط یه روزه. صبح می ریم و شب

برمی گردیم. می دونم خواهرت و مادرت بهت گیر می دن؛ ولی به جاش آگه

ببرمت و مامان ازت خوشش بیاد کار تمومه.

دست هام رو فشار داد و گفت:

- اون وقت برای همیشه مال من می شی. فقط من و تو. نه تارکانی هست، نه

آرایلی یی که آزارت بده.

از این حرف دلم قنچ رفت. دوست داشتم که مال فراز باشم، که تموم وجودم

متعلق به این مرد باشه. هر چند پیشنهاد رفتن به ویلای نمک آبرود زیاد برام

جالب نبود. مامانم رو چی کار می کردم؟ گیرم الان آرایلی به هوای گندی که زده دیگه بهم گیر نده؛ ولی نمی تونستم یه صبح تا شب اون هم این جور بیرون برم.

- نمی تونم فراز، نمی شه تو مادرت رو بیاری؟

چشم های فراز تیره شد و دست هام رو پس زد.

— می بینی؟ تو هنوز هم دلت با اون پسره س. حتی حاضر نیستی یه قدم برای نشون دادن عشقت به من برداری.

- نه به خدا، این طوری نیست. تنها کسی که اصلا بهش فکر نمی کنم تارکانه. تو فقط تو زندگی من مهمی فراز.

او مدم دست هاش رو بگیرم؛ ولی فراز عقب گرد کرد و دست به سینه به صندلی تکیه داد. با ناراحتی گفتم:

— فراز خواهش می کنم. من فقط تو رو می خوام. خدا خودش می دونه که من اصلا به تارکان فکر هم نمی کنم.

با حرص گفت:

— برام مهم نیست. مهم اینه که تو کوچک ترین کاری برای من انجام نمی دی. بعد از این همه وقت یه خواهش ازت کردم، اون وقت تو این جور داری جوابم رو می دی؟

چشم هام رو بستم و باز کردم. من به فراز اعتماد کامل داشتم. فراز تا حالا دست از پا خطا نکرده بود. هر چی بود نوازش دست هاش بود و ب*و*سه های روی موهام. ناخواسته و بی اراده مثل یه موجود مسخ شده گفتم:

- باشه، می یام.

لبخند فراز پیرنگ تر شد.

- واقعا؟! واقعا می یای؟

یه لبخند رو لبم نشست. حاضر بودم برای این آدم همه کاری انجام بدم.

- آره می یام.

- این عالیه.

دست هام رو تو دست هاش گرفت و فشار خفیفی داد و گارسون رو صدا کرد تا حساب کنه. ته دلم خوشحال بودم. زندگی با فراز رویای من بود. رویایی که داشت تحقق پیدا می کرد.

"آرایلی"

صدای زنگ می اومد. زنگ تلفن، زنگ خونه، زنگ و زنگ و زنگ. دو روز گذشته بود. دو روزی که تنها آلما رو فرستادم به خونه ی مامان و سه روز مرخصی برای خودم رد کردم. دو روزی که تنها توی خونه ای که تا چند صباح دیگه باید تخلیش می کردم نشسته بودم و درد می کشیدم. باز هم صدای زنگ تلفن و بعد هم صدای پیغامگیر و باز هم صدای زنگ خونه. نمی خواستم حتی یه قدم از جام بلند شم؛ ولی از جا بلند شدم و رفتم پشت پنجره و طبق معمول این دو روز ماشین تارکان رو پشت در دیدم. نمی خواستم بینمش. حتی عقم می گرفت که باهاش حرف بزنم؛ ولی اون قدر زنگ زده بود که کلافه شده بودم. برای بار هزارم گوشی رفت رو پیغامگیر.

- آرایلی التماس می کنم گوشی رو بردار. بذار باهات حرف بزنم، بذار برات توضیح بدم. آرایلی کجایی تو؟ دارم از نگرانی می میرم.
زیر لب زمزمه کردم:

- چی رو توضیح بدی نامرد؟

— آرایلی حق با تونه. اصلا هر چی تو بگی؛ ولی باید بهت بگم. من حتی نتونستم اون روز باهات حرف بزنم. اون روز نداشتی برات بگم. حالا که دو روز گذشته بذار بگم.

دوباره زمان پیغام گیر تموم شد و بوق بوق و دوباره قطع شدن تلفن و باز هم صدای زنگ. دستم رو گذاشتم رو گوش هام و ناله کردم:

- بسه، بسه دیگه، ولم کن. دست از سرم بردار.

ولی صدای زنگ هنوز ادامه داشت.

دوباره صدای پیغامگیر.

- آرایلی شده تا صبح این جا می ایستم تا جوابم رو بدی. من باید بهت توضیح بدم. بذار حرف بزنم، بعد هر کاری می خوای بکن.

بی حال و بی جون بلند شدم. دو روز بود که جز دو لقمه نون و پنیر و آب هیچی از گلوم پایین نرفته بود. فقط دستم رو گذاشتم رو دکمه ی در بازکن و در رو باز کردم و نشستم رو اولین میل. تارکان به ده ثانیه نکشیده پشت در بود. در رو بست و بعد هم صدای قدم هاش که تا نزدیکیم اومد. با دیدن چهرم چشماش خیس شد.

فقط گفتم:

- بگو.

دستش رو به لبه ی مبل گرفت و کنار مبل زانو زد. درست کنار پام.

- چه بلایی به سر خودت آوردی؟ دست هات چرا پر از خونه؟

صورتش رو با تنفر جمع کردم.

- نجس بودم، پوستم، دست هام، همه نجس شده بود، لب هام، تنم، تو نجس

کردی.

صورتش از درد جمع شد.

- آرایلی...

در جا کوبیدم تو دهنش. جوری که صورتش به یه سمت دیگه چرخید.

- حق نداری، دیگه حق نداری اسمم رو بیاری، حرفت رو بزن و گورت رو گم

کن.

نشست رو زمین و تکیه داد به دسته ی مبل، درست پشت به من. زل زده بودم

به رو به رو.

- نمی شناختمت. از تعریف های آسانا بود که فهمیدم خواهری به اسم آرایلی

داره. یه خواهر بزرگ تر که همیشه بهش گیر می ده و اذیتش می کنه و نمی ذاره

آزاد باشه. بعد از یه سال دوستی با آسانا دل خوشی از تویی که ندیده بودمت

نداشتم. آسانا رو دیر به دیر می دیدم. زیاد پیشم نمی موند و جالب این جا بود

که تمام این ها رو مینداخت گردن تو.

پوزخندی زد و ادامه داد:

— هر چند الان می فهمم که اون موقع هایی که پیشم نبود با کسایی دیگه ای

می گشت، تا این که بالاخره دیدمت. اون روز پارتی یکی از بچه ها بود، با

آسانا قرار داشتیم با هم بریم؛ ولی آسانا تو آخرین لحظه جا زد و گفت که تو نمی داری بپاد. منم دست از پا درازتر تنهایی رفتم. آلمان رو دیدم و بعد هم اون دعوا. نمی دونستم کی هستی؛ ولی پیش خودم ازت یه مادر بی مسئولیت ساختم. یه مادر که با داشتن بچه ای مثل آلمانا برای عشق و حال خودش بچه رو گذاشته تو ماشین تا بره به پارتیش برسه؛ ولی دفعه ی بعد که باز هم با آسانا قرار داشتیم و تو پارک با هم برخورد کردیم، از موبایلت و کنار هم قرار دادن اطلاعات فهمیدم خودتی. آرایلی، خواهر منفور آسانا. از اون جا بود که جنگ من با تو کم کم شروع شد. آسانا با این که همیشه از گیر دادن های تو می نالید؛ ولی باز هم هوادار صد درصده بود. اون قدری که حتی حاضر شد سر پاک بودن تو شرط بندی کنه. سر یه لجبازی بیچگانه باهاش شرط بستیم.

- حاجی چی؟ با اون هم شرط بستن؟

ناخواسته پرسیدم؛ ولی واقعا دوست داشتم جواب این سوال رو که تو تمام این دو روز آزارم داده بود بدونم. بودن با پسر مردی که بهم پیشنهاد صیغه شدن داده بود مثل خوره روحم رو می خورد.

- حاج رضای نزول خور بابامه، بابای واقعیم. من شیش سالم بود که مامانم از حاج رضا جدا شد و با حاج فتاح ازدواج کرد. حاج رضا یه زن دیگه هم گرفت که زن دومش رو هم بدبخت کرد. یه روز که بعد از عمری برای دادن یه امانتی راهم به حجرش افتاد، شنیدم که داره با آرایلی نامی حرف می زنه و پولش رو طلب می کنه. آخر سر فهمیدم که این آرایلی با آرایلی، خواهر آسانا، دختر سخت گیری که خونه مجردی داره و با وجود یه بچه به پارتی می ره یکیه. این

شد که این بازی کثیف رو شروع کردم. خواستم رسوات کنم. خواستم مشتت رو پیش همه باز کنم. با ذهنیتی که ازت داشتم با اون اتفاقی که بیرون پارتی افتاد، مطمئن بودم که تو یه مادر هرجایی یی که بی خودی به آسانا گیر می دی و ادای مریم مقدس رو در می یاری. همین بود که شروع کردم به تعقیبت. یه هفته ی تموم هر جا رفتی دنبالت اوادم تا یه مدرکی یا یه آتویی ازت بگیرم؛ ولی هیچی به هیچی. بازی برام جدی تر شد. باید ازت آتو می گرفتم؛ وگرنه باخته بودم.

سعی کردم بهت نزدیک بشم، با گل فرستادن، با عذرخواهی، با دعوت به شام؛ ولی همه ی تیرهام به خطا رفت و باز هم شکست خوردم. تو در ست مثل یه دژ محکم بودی که اصلا نمی تونستم بهت نفوذ کنم. پیشنهاد محرمیت آخرین تیر ترکشم بود و با خودم گفتم وارد زندگیش می شم و اون چیزی که می خوام به دست می یارم، بعد از اون هم خیلی راحت از زندگیش بیرون می رم؛ ولی همه چی برعکس شد. همه چی. نتونستم ازت دل بکنم. نتونستم برم. وابستت شده بودم. هر چی می گذشت، هر چی به تو و آلما نزدیک تر می شدم، می دیدم که چقدر اشتباه می کردم. فهمیدم که عجب غلطی کردم. مثل خر تو گل گیر کرده بودم. نه راه پس داشتم، نه راه پیش. یادته تصادف کردی؟ یادته شبونه ولت کردم و رفتم؟ یادته تا یه هفته گم و گور شدم؟ همش بخاطر این بود که از خودم متفر شده بودم. دیدم هر دو داریم آلوده می شیم، گفتم رهاش کنم تا این بازی مسخره زودتر تموم بشه؛ ولی نشد. این بازی مسخره دیگه تموم نمی شد. یه هفته باهات حرف نزدم، یه هفته مردم و زنده شدم، اوادم در خونت و ساعت ها به پنجره ی اتاقت زل زدم تا یه دفعه ببینمت و دلم

آروم بگیره؛ ولی نشد. روزی که با باریمان حرف زدی من تو مغازه بودم. خودم مجبورش کردم بهت دروغ بگه؛ ولی خدا خودش می دونه که چقدر از شنیدن حرف هات و نگرانیت ناراحت شدم. تا حالا کم خطا نکرده بودم؛ ولی تاوانشون رو تو همون یه هفته دادم. تو نمی دونی چی به سرم آوردی؟ نمی دونی چه هفته ی مرگ آوری بود! ولی وقتی روز آخر ساعت یازده شب بهم زنگ زدی، دیگه طاقت نیاوردم. دیگه نتونستم.

برگشت به سمتم و خیره شد تو نگاهم.

— نتونستم آریلی، هر چی بعد از اون شب بود ناخواسته بود. کار دلم بود. من محتاجت شده بودم، دیگه بدون تو نمی تونستم زندگی کنم. خدا خودش می دونه هزار بار قصد کردم بهت بگم؛ ولی نتونستم. به خاطر همین نتونستم، چون می دونستم که کار به این جا می کشه.

نگاهم رو از نگاهش گرفتم. داشتم از زور فشار واقعیت سخته می کردم، چی فکر می کردم و چی شد. دستم رو، رو قلبم گذاشتم و ما ساژ دادم. قفسه ی سینم تیر می کشید. با خودم گفتم: "اون زندگی رویایی که بهم قول داده بود ببین به کجا کشید." با همون صدایی که دیگه رمقی نداشت پرسیدم:

— حالا برای چی برگشتی؟ نکنه تو این مدت نتونستی دستم رو، رو کنی و حالا می خوای از قافله عقب نمونی؟

دستش رو مشت کرد.

— بی انصاف نباش، نمی شنوی چی می گم؟ می گم باختم و تو بردی. زندگیم شدی، حالا می خوام جبران کنم.

— بسه تارکان، بسه. پاشو از خونم برو بیرون. دیگه نایی برای دعوا کردن با تو ندارم. فقط سایه ی نحست رو از روزندگیم کم کن.

— این حرف رو نزن، تو رو چون آلمانگو.

جوشیدم .

— خفه شو، خفه، اسم اون بچه رو نیار.

از جا بلند شدم و رو به روش وایسام. تارکان هم باهام قیام کرد.

— از خونه ی من گمشو بیرون. حرف هات رو زدی و من هم شنیدم. جوابم هم همونه. تا خرنشدم و از دستت شکایت نکردم گمشو بیرون.

— ولی من دوستت دارم.

— هه، دوستم داری؟ نقشه ی جدیدته، نه؟ اون نقشه خراب شد، حالا یه راه تازه پیدا کردی؟ دیگه چی می خوای از جونم که هی داری برام نقشه می کشی؟ چرا ولم نمی کنی؟ گمشو از خونه ی من بیرون. من به بی شرفی مثل تو احتیاج ندارم.

— آرایلی...

خشم دوباره تو وجودم سر بلند کرد.

دوباره رفتم جلو و دستم رو بالا بردم تا بزنم تو گوشش، ولی تارکان از جاش تکون نخورد. دستم تو هوا موند. دوست داشتم دوباره بزنمش؛ ولی وقتی این جور ی تو نگاهم خیره می شد نمی تونستم.

— بزن آرایلی، هر چقدر دلت می خواد تو گوش این نامرد بزن؛ ولی خودت رو ازم دریغ نکن. من بهت احتیاج دارم، همه ی وجودم...

دستم رو با شتاب تو صورتش کوبیدم. رد انگشت هام لا به لای ریش
نتراشیدش رو قرمز کرد.

- از خونه ی من گمشو بیرون.

- آرایلی...

— اسم منو به دهنه نیار ک*ث*ا*ف*ت. از خونه ی من گمشو بیرون. دیگه
نمی خوام بینمت. دیگه حتی نمی خوام یه لحظه هم باهات حرف بزنم. تو
زندگیم رو به گند کشیدی. روزی که محرمت شدم می دونستم یه ریگی به
کفشت هست، حتی رفتم فردای اون روزی که محرمت شدم، برگه ی پزشکی
قانونی برای دوشیزه بودنم گرفتم تا هر جا دست از پا خطا کردی آماده باشم.
با حسرت ادامه دادم:

— ولی من احمق خر شدم، با محبت های دروغیت خر شدم و برگه رو پاره
کردم. به خودم گفتم آرایلی دیوونه، به کی شک داری؟ به تارکان که بهترین مرد
روی زمینه؟ می بینی خر شدم و پارش کردم؟
با نفرت تو چشم هاش زل زدم و گفتم:

- از زندگی من گمشو بیرون تارکان. بیشتر از این خردم نکن. اون قدر خرابم که
ویرون تر از این نمی شم. فقط گمشو بیرون.

برگشتم به سمت اتاق خوابم و در رو بستم. تا حالا خودم رو نگه داشته بودم؛
ولی با بستن در اتاق اشکام راه افتاد. صدای باز و بسته شدن در ورودی خبر از
رفتن تارکان می داد. همون جا سر خوردم به سمت پایین و زار زدم.

- چرا باهام این کار رو کردی؟ بخاطر چی؟ یه غرور بی جا؟ یه بازی احمقانه؟
من رو قربونی چی کردی تارکان؟ بد کردی باهام، بازی بدی رو باهام شروع
کردی. ازت متفرم ک*ث*ا*ف*ت.

"تارکان"

— به، سلام آقا تارکان، پارسال دوست، امسال آشنا. می شه پیرسم سه روزه
کدوم جهنم دره ای هستی؟ کارها همه لنگ مونده. به گوشی جنابعالی هم که
زنگ می زنم خاموشه.

مثل یه میت به سمت اتاق ته مغازه رفتم.

- سلام آقا.

فقط سری تکون دادم. باریمان پشت سرم راه افتاد.

- جواد حواست به این جا باشه، الان می یام.

رو اولین مبل نشستم و چشم هام رو بستم.

- چی شده تارکان؟ چته؟ این چه وضع و حالیه؟

- خراب شد، همه چی رو فهمید.

- چی؟

اشک تو چشم هام جمع شد.

- همه چی رو فهمید باریمان.

- منظورت از همه چی کدومه؟

— منظورم همه چیئه. جریان دوست پسر بودن آسانا و پسر حاجی رضای نزول

خور و شرط و شروطم با خواهرش. همه چی.

- ولی، ولی چه جوری؟

— همون موقعی که آسانا می یاد این جا، مامانم و حاج رضا هم می رن دم خونه ی آرایلی سر و صدا به پا می کنن. من که رفتم خونه ی آرایلی، آسانا هم باهام رسید و هر چی بود و نبود ریخت رو دایره. بدبخت شدم باریمان. با کلافگی دستش رو لا به لای موهاش فرو برد.

- وای! آرایلی چی کار کرد؟

سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل.

— می خواستی چی کار کنه؟ اون قدر داغون شده که دیگه اصلا نمی شناسمش. باورت می شه باریمان؟ تمام پوست بدنش زخم بود. تمام پوست تنش رو بخاطر این که لمسش کرده بودم ساییده بود.

چهره ی باریمان تو هم فرو رفت. با خشم از جاش بلند شد و داد زد:

- گفتم نکن، گفتم بهت، هزار بار بهت گفتم این دختر گ*ن*ا*ه داره. خودت بهش بگو، قبل از این که بفهمه بهش بگو. گفتم یا مرد باش و بهش بگو یا از سر راهش برو کنار؛ ولی تو نگفتی و کار خودت رو کردی. همین رو می خواستی؟ آره؟

- بس کن باریمان، من الان داغون داغونم. خراب تر از اینم نکن.

— اگه تو داغونی، پس اون دختر بیچاره بین چه حالی داره! گند زدی تارکان، گند زدی.

- می دونم، خودم خوب می دونم؛ ولی حالا چی کار کنم؟

باریمان با حرص بلند شد و گفت:

- هیچی، بشین همین جا و اون قدر حرص بخور تا غمباد بگیری. پسره ی کره

خر.

"آریلی"

چهار روز گذشته بود و داشتم از شرکت برمی گشتم که دم در خونه یه مرد رو دیدم که پشت به من وایساده بود. از ماشین که پیاده شدم تا نیمرخش رو دیدم شناختمش. باریمان بود. رفیق شفیق تارکان. دوباره اعصابم به هم ریخت. تارکان چه فکری با خودش کرده بود؟ چرا این لندهور رو فرستاده بود دم خونه ی من؟ کم مصیبت داشتم؟ حالا باید علاوه بر خودش جواب دوستش رو هم می دادم؟ تا من رو دید قدم جلو گذاشت.

- سلام آریلی خانم.

حتی جواب سلامش رو هم ندادم و از کنارش رد شدم.

- باید باهاتون حرف بزنم.

کلید رو از تو کیفم در آوردم. آلمان آستینم رو کشید.

- مامی عمو با تو کار داره.

- ساکت آلمان، خودم می دونم.

- آریلی خانم خواهش می کنم.

در رو باز کردم و آلمان رو فرستادم تو، خودم هم پشت سرش رفتم تو و رو به

باریمان گفتم:

- من با نامردها کاری ندارم.

خواستم در رو ببندم که نداشت.

- بذارید باهاتون حرف بزنم.

با نفرت گفتم:

- تو هم لنگه ی دوستی. من حرفی باهات ندارم.

- تارکان خیلی وقته که پشیمونه؛ ولی نتونست کاری کنه.

- برام مهم نیست، از زندگی من برید بیرون.

- آرایلی خانم، آخه دو دقیقه فرصت بدید.

- که چی بشه؟

باریمان یه نگاه به این طرف و اون طرف انداخت.

- بذارید پیام تو، این جوروی دم در درست نیست.

راست می گفت. به حد کافی مشکل داشتیم. در رو باز کردم و از پله ها بالا

رفتم و همزمان دست آلمان رو کشیدم. در آپارتمان رو باز کردم و خودم رفتم تو.

- آلمان برو مامان تو اتاقت.

نرفت. چشم غره ای بهش رفتم. باز هم نرفت. ب*غ*لش کردم و بردمش تو

اتاقت.

- نیا بیرون تا برات پاستیل بزرگ بیارم بخوری، باشه؟

چشم هاش برق زد و سری تکون داد. پاستیل رو جلوی چشم باریمان که

بلا تکلیف تو سالن وایساده بود آوردم و به آلمان دادم.

- از در اتاق نیایی بیرون که ازت می گیرمشون، باشه؟

همون جور که اولین پاستیل ماری شکل رو تو دهنش می داشت گفت:

- پس موبایلت رو هم بهم بده بازی کنم باهاش.

موبایللم رو با حرص از تو جیمیم در آوردم و دادم دستش.

- پس نیا بیرون تا عمو بره، باشه؟

- باشه مامی.

در رو بستم و اوادم تو سالن.

- خب فرمایش؟

خیلی بی ادبانه بود، خودم هم می دونستم؛ ولی بیشتر از این در توانم نبود که باهاش مودبانه صحبت کنم.

- ببینید آرابلی خانم...

- خانم فتحی!

باریمان چشم هاش رو بست. نفسی کشید و ادامه داد:

— تارکان بد کرد، این رو هم من، هم خودش می دونیم؛ ولی خیلی وقته که فهمیده اشتباه کرده. خیلی وقته که دنبال یه راه چاره س. راه حلی که بتونه این مشکل رو حل کنه.

پوزخندی زد و حق به جانب گفتم:

- حتما راه چارش هم اینه که من و آلما رو به خودش وابسته کنه، آره؟

— تارکان داره داغون می شه. بی محلی و ناراحتی شما از یه طرف، جنگ با خونوادش هم از یه طرف دیگه داره از پا در می یاردش. به خدا همه ی زندگیش به هم ریخته. دوری از شما و آلما زندگی براش نداشته.

با قساوت گفتم:

— به جهنم، به درک اسفل السافلین. امیدوارم بیشتر از این ها بکشه. امیدوارم

اون قدر بکشه تا بفهمه چه بلایی به سر زندگی من آورده.

- نگید خانم فتحی، تارکان دیوونه ی شما و آلماست.

- می خوام صد سال سیاه نباشه.

- چرا یه لحظه به حرف های من گوش نمی دید؟

— چون همش مزخرفه. تارکان دو ست پسر خواهرم بوده، می فهمید و من با همچین آدمی...

بغض کردم. خدایا چی می گفتم؟ می گفتم باهاس رابطه داشتیم؟ با دوست پسر خواهرم. وای بر من. با کسی که قرار بود با خواهرم ازدواج کنه. وای بر من. له شدنم رو تو هر لحظه می فهمیدم و درک می کردم. بغضم رو به زور قورت دادم.

- تارکان باهام بد کرد. شما هم بد کردی، می دونستی و نگفتی. چرا همون روز بهم نگفتید؟

باریمان کلافه دستی تو موهاش کشید.

- نمی تونستم، تارکان بهم اعتماد کرده بود.

— پس من چی؟ پیش خودتون نگفتید آینده ی من چی می شه؟ با خودتون نگفتید که زندگی من داره خراب می شه؟ فقط به فکر دوستت بودی؟ فقط تارکان مهم بود؟ نگفتید این دختری که جلوم وایساده داره دل به یه شارلاتان می ده؟

- تارکان شارلاتان نیست.

- پس به همچین آدمی چی می گید؟ اصلا چرا من؟ چرا بین این همه آدم اومد سراغ من؟ چرا کمر بست به ویرونی و بردن آبروی من؟ حالا اومدید و می گید بیخشمش؟ خواهر خودت این بلا سرش می اومد باز هم می بخشیدی؟

دستش رو مشت کرد؛ ولی من با سنگدلی ادامه دادم:

— نمی زدیش؟ لهش نمی کردی؟ حالا اومدی برای چی؟ نکنه اومدی دنبال

چکت؟ که نکنه بذارمش اجرا؟

باریمان مثل یه آدم گنگ بهم نگاه کرد.

- کدوم چک؟

پوزخندی زد و رفتم تو اتاق خوابم. چک رو برداشتم و آوردم بیرون.

- بیا بگیرش. من مثل تارکان ذاتم کثیف نیست.

از همون اول هم قرار نبود از این چک استفاده کنم. بیرید بدید بهش تا خیالش

از بابت چک راحت بشه و دست از سرم برداره. من دیگه هیچ صنمی با اون

بی شرف ندارم.

باریمان دو به شک بود.

- بگیریدش آقا باریمان.

باریمان م*س*تاصل چک رو از دستم گرفت.

- به سلامت.

- آرایلی خانم؟

- بیرون آقا، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم، به تارکان هم بگید خودش، مادرش،

خونوادش، دوستش، هر کسی که باهاش در ارتباط باشه رو دور و برم بینم

زنگ می زنه صد و ده به جرم مزاحمت ازش شکایت می کنم.

در رو باز کردم و با دست اشاره کردم.

- خیر پیش.

باریمان م*س*تاصل و نا امید از در بیرون رفت. خواستم در رو ببندم که خانم جلیلی رو دم در خونشون دیدم. با حرص در رو محکم کوبیدم به هم. واقعا که کاسه ی صبرم لبریز شده بود.

"آسانا"

نگاهی تو آینه به خودم انداختم. مثل همیشه لباس نپوشیده بودم، می خواستم تیمم مامان پسند باشه. یه پالتوی شکلاتی تا سر زانو و یه شلوار مشکی لوله ای و یه روسری کوتاه کرم شکلاتی با کیف دستی کوچیک قهوه ای و نیم بوت جیر قهوه ای. یه آرایش ملایم کرده بودم که زیاد تو چشم نباشه. عطر ملایم رو هم رو خودم خالی کرده بودم تا قشنگ به دل مامان فراز بشینم. تو آینه یه لبخند خوشگل زدم و رفتم از اتاق بیرون. با صدای بلند گفتم:

- مامان من رفتم، با دوستم قرار دارم.

همین که خواستم در حال رو باز کنم صدای مامانم از پشت سرم اومد.

- کجا؟

همون طور که پشتم بهش بود گفتم:

- گفتم که با دوستم قرار دارم، سمانه، از اون ورم می ریم خونشون.

صدای پر حرصش رو از پشت سرم شنیدم.

– هه، سمانه؟ آره، مثل دفعه های پیش که پیش سمانه نبودى و ادعای بودن مى کردى؟ بسه دیگه آسانا، تا کى مى خواى به این وضع ادامه بدى؟ ها؟ آرایلی رو ببین؟ بچم واسه راحتى ما به آب و آتیش مى زنه. اون بچه رو به دندون گرفته تا من و تو راحت باشیم. اون وقت تو هر روز هر روز یه رنگ شال و کلاه مى کنی و علاف کوچو و خیابونى؟

نیشخند پر حرصى زدم. باز هم آرایلی. باز هم سایه ی نحس آرایلی. نمى دونم تا کجا مى خواست این خواهر خراب رو تو سرم بکوبه؟
– آره، آرایلی جونت خوب نجابت مى کنه و واسه خاطر ما سختى مى کشه. نمردیم و معنی سختى رو فهمیدیم. کلات رو بذار بالاتر مامان خانم، معلوم نیست گند کارای عزیز دردونت کى بلند بشه.
با صدای دو رگه از عصبانیت گفتم:

– بسه دختره ی چشم سفید. بسه گربه ی بی چشم و رو. چشمت بگیره کارایی که آرایلی برات مى کنه. اون نبود، اون ماس ماسک تو دستت و اون کامپیوتر وامونده و این لباسای رنگ وارنگت از کجا بود؟ هان؟
اون قدر از شنیدن این حرف ها عصبانى شدم که با غیض رفتم نزدیک تر و بدون این که بفهمم چی مى گم گفتم:

– نمى خواستم بهت بگم، نمى خواستم ذهنیتت از آرایلی به هم بریزه، اما نمى ذارى عزیزم، نمى ذارى. پس بذار بهت بگم خوب متوجه شى. خانم با دوست پسر من که مى خواست بیاد خواستگاریم ریخته رو هم و زن صیغه ایش شده، که هر شب توب*غ*لش شب رو به صبح مى رسونه، که معلوم نیست پولی

که به ما می ده رو از این آقا می گیره یا از کسی دیگه؟ نذار چاک دهنم از این بیشتر باز شه مامان.

بغض تو صدام نشست و ادامه دادم:

— همیشه ازش طرفداری می کنی و منو می کوبی، در حالی که اون خانوم صیغه شده، می فهمی؟ صیغه! در حالی که من فقط می رم بیرون تا تفریح کنم. تا یه کم از حال و هوای این خونه دور بشم. چشمت رو باز کن خانم. این رو گفتم و بدون این که اهمیتی به نگاه خیره ی مامان بدم زدم بیرون. در حیاط رو پشت سرم بستم و نفسی تازه کردم و زنگ زدم به فراز.

"مادر"

قلبم تیر می کشید و سرم از حرف های آسانا به دوران افتاده بود. نه، دروغ می گفتم. مطمئنم می خواد آرایلی رو خراب کنه. می دونم می خواد خودش رو تبرئه کنه و آرایلی رو بد نشون بده. آرایلی من این کاره نیست. دختر من پاکه، نجیبه، معصومه، بخاطر من خودش رو به آب و آتیش زد تا پول عملم رو جور کنه. بخاطر من آلما رو برد پیش خودش تا من اعصابم ضعیف تر از این نشه. امکان نداره همچین کاری کرده باشه! صیغه بشه! اون هم صیغه ی دوست پسر خواهرش؟ خدایا باور نمی کنم. باور نمی کنم پول عمل من پول همخوابگیش باشه! دستم رو، رو قلبم گذاشتم و از اون همه فشاری که حس می کردم ولو شدم روی زمین. پاهام طاقت وزن بدنم رو نداشت و چشم هام سیاهی می رفت. نمی خواستم باور کنم حرف های مردم درباره ی آرایلی راسته. نه، من

مطمئنم آسانا دروغ می گفت. آرایلی من نجابتش رو فدای هر جایی شدن نمی کنه. بچم این کاره نیست، اون همچین کاری نمی کنه. درد قلبم به حدی زیاد شده بود که دیگه جایی رو نمی دیدم. انگار تو قلبم تیر فرو می کردن. می سوخت و نفسم از درد بالا نمی اومد. با درد و تیر آخری دیگه طاقت نیاوردم و از حال رفتم.

"آسانا"

بمحض نشستن تو ماشین، فراز گازش رو گرفت و ماشین پرواز کرد. استرس و اضطراب داشتم؛ ولی کنار فراز بودن به همه ی این هیجانات ریز و درشت می ارزید.

- احوال خانم خودم؟

یه لبخند بی جون زدم.

- مرسی.

- چیه؟ چی شده؟ چرا این قدر دماغی؟

- چیزی نیست، اومدنی با مامان بحثم شد، یه کم پکرم.

دستم رو تو دست گرفتم.

- نبینم شیرین من ناراحت باشه.

دستش رو فشردم.

- پیش تو که باشم خوب خوبم.

دستم رو رو دنده گذاشت.

- پس همه چی حله؟ بریم ویلا؟

استرس و نگرانی‌ها رو عقب فرستادم و پلک زدم و با قشنگ‌ترین لبخندم

گفتم:

- بریم.

"آرایلی"

داشتم با کبیری سر طرح صحبت می‌کردم.

- آقای کبیری، این طرح مشکلی نداره.

- خانم فتحی این منم که باید تشخیص بدم، نه شما.

نفسم رو با حرص فوت کردم که تو همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

- ببخشید آقای کبیری.

کبیری عصبانی پوفی کرد. اصلاً دوست نداشت موقع حرف زدن وسط حرفش

پیرم. یه نگاه به شماره انداختم، ناشناس بود.

- بله؟

- الو آرایلی جان؟

یه دلشوره به دلم چنگ انداخت.

- بله، بفرمایید؟

- من اکرمم، همسایه‌ی مادرت.

آناً شناختمش.

- چی شده اکرم خانم؟

- وا...، راستش مادرت حالش زیاد خوش نیست.

سر شدم. بدون این که متوجه باشم با نگرانی بیشتری پرسیدم:

- چچی؟ چرا؟ چچی شده؟

از صدای نگران من فتحی و دو سه تا از همکارها به سمتم برگشتن.

- نگران نباش، الان حالش بهتره، اورژانس اومد، آوردیمش بیمارستان. راستش

شرمندم، من پول آن چنانی برای بستری کردن مادرت...

دیگه نمی شنیدم. فقط زیر لب زمزمه کردم:

- وای، وای!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- باشه، دارم می یام، فقط کدوم بیمارستان؟

با شنیدن اسم بیمارستان دوییدم. صدای کبیری از پشت سرم اومد.

- خانم فتحی؟

فقط یه لحظه وایسام.

- مادرم رو بردن بیمارستان. حالش خراب شده.

دیگه نایستادم. کیف و وسایلم رو زود جمع کردم و از پله ها سرازیر شدم. خدا

خودش بهمون رحم کنه. همون جور که مثل دیوونه ها می روندم. به آسانا

زنگ زد. دو تا بوق خورد و آ*ش*غ*ا*ل شد. دوباره زنگ زد؛ ولی پیام

مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد جوابم بود. وای پس این دختره

کجاست؟ شاید بیست دقیقه هم طول نکشید که با اون سرعت سر سام آور

رسیدم به بیمارستان. زودی دوییدم سمت بخش که اکرم خانم همسایه ی

مامان رو دیدم.

- اکرم خانم چچی شده؟

— آروم تر آریلی جان، چیزی نیست، بهتره. الان تو بخش مراقبت های ویژه

س.

سست شدم.

- آخه چرا؟ حالش خوب بود که...

- وا... چی بگم؟

نگاهم به چشم های اکرم خانم افتاد. انگار داشت یه چیزی رو ازم مخفی می کرد.

- اکرم خانم تو رو خدا بگید چی شده که مامانم کارش به این جا کشیده؟

اکرم خانم من منی کرد و گفت:

- راستش من چیز زیادی نمی دونم، فقط صدای دعوای مادرت و خواهرت رو

شنیدم. بعد هم که خواهرت از خونه زد بیرون، من داشتم می رفتم خرید که

دیدم در خونتون بازه و مادرت دم در از حال رفته.

ضعف و سستیم بیشتر شد. خدایا، چی کار کردی آسانا؟ چی به مامان گفتی

که از حال رفته؟ نشستم رو صندلی. اکرم خانم کنارم نشست و شروع به مالش

شونه هام کرد.

— آروم آریلی جان، چرا خودت رو اذیت می کنی؟ به حمدلله که الان حالش

بهتره.

- باید بینمش، باید با دکترش حرف بزنم.

— مادر جان تو سی سی یوئه. اجازه نمی دن بینیش. برای دکترش هم صبر کن تا مادرت رو معاینه کنه و بیاد بیرون. به خودت مسلط باش تا بعد بینیم چی می شه.

با بیرون اومدن دکتر از جام پریدم.

— آقای دکتر حال مادرم چگونه؟

— شکر خدا الان بهتره؛ ولی متاسفانه یه سگته ی خفیف داشته که همین هم برای کسی که عمل قلب باز داشته اصلا خوب نیست. کی مادرتون رو عمل کردید؟
— یک سال پیش.

— پس چرا مراقبش نبودید؟ کسایی تو شرایط مادر شما نباید استرس بهشون وارد بشه، نباید عصبی بشن، این چیزها رو که دیگه نباید هی بهتون گفت.
— شرمندم آقای دکتر.

— مادرتون فعلا باید تو بخش بمونه تا وضعیتش تثبیت بشه. شما فعلا می تونید برید.

با رفتن دکتر فقط تو دستم خودم رو به اولین صندلی برسونم. اشکام بی اراده روون شد. دوباره گوشیم رو در آوردم و شماره ی آسانا رو گرفتم؛ ولی همون جواب قبلی رو شنیدم. "مشترک مورد نظر در دسترس... "وای آسانا، آخه تو کجایی؟

"آسانا"

گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم و دیدم آرایلیه. با اشمئزار گوشیم رو قطع کردم و رو حالت در دسترس نبودن گذاشتم. بذار اون قدر زنگ بزنه تا جونش در بیاد دختره ی بی شعور. تمام طول مسیر فراز از زندگی رویایی که می خواست برام بسازه گفت. از خونه ی دو خوابه ی نقلی و از دو تا بچه که یکیشون دختر و یکیشون پسر بود. برام آواز خونند.

"غریب آشنا

دوستت دارم بیا

منو همراست ببر

به شهر قصه ها."

باهاش همراهی کردم و خوندم. خوندم و با بند بند وجودم لذت بردم. برام کلوچه خرید. گردوهای فال فال شده و باز هم لبخند رو لبم آورد.

"آرایلی"

دو ساعتی بود که اکرم خانم به هوای بچه هاش رفته بود و من برای بار هزارم شماره ی آسانا رو گرفتم و باز هم در دسترس نبود. خدایا پس این دختر کجاست؟ یه نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک سه بعد از ظهر بود. باید می رفتم دنبال آما. همون جور خراب و داغون رفتم دنبال آما. باید به یه نفر می سپردمش تا شب رو پیش مامان بمونم.

"آسانا"

نمی دونم چقدر گذشته بود؛ ولی به خودم که اوادم دیدم تو یه خیابون پهن و بزرگ کنار ویلای سفید سیمانی وایساد. فراز پیاده شد تا در رو باز کنه و من با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم. فاصله ی ویلاها از هم اون قدر زیاد بود که صدا به صدا نمی رسید. فراز که نشست تو ماشین پرسیدم:

- این جا مال کیه؟

- مال مامانمه.

همین که اسم مامانش اوادم، استرس من هم بیشتر شد. فراز که ماشین رو برد تو، از ماشین پیاده شد تا دوباره در رو ببندد. نگران بودم. اگه از من خوشش نیاد چی؟ آفتابگیر رو پایین آوردم و تو آیینش به خودم نگاه کردم. عالی تر از همیشه بودم. خوش صورت و ملایم. در سمت من رو باز کرد.

- سرکار خانم تشریف نمی یارید؟

آفتابگیر رو برگردوندم سر جاش و با استرس گفتم:

- فراز اگه مامانت از من خوشش نیاد چی؟

دستم رو گرفت و به آرومی کشید تا از ماشین پیاده شم.

— خوشش می یاد عزیز من، مگه می شه من کسی رو دوست داشته باشم و

مامانم نپسندتش؟

در رو بست و دستم رو کشید.

- بیا بریم تو.

فاصله ی باغ تا ساختمون سفید رنگ ویلا زیاد نبود؛ ولی محیط و درخت

های سر به فلک کشیده باعث می شد زودتر بخوام به ساختمون برسم. دم در

ورودی بودیم که یه دفعه ای فراز گفت:

- آخ دیدی چی شد؟ سوییچ تو ماشین موند. تو برو تا من بیام.

- نه، صبر می کنم با هم بریم.

فراز نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- مگه بچه ای؟ برو تو و نترس. کسی تو سالن نیست، مامان تو اتاقشه. من هم

الان می یام.

در رو باز کرد و من رو با دست هل داد تو.

- الان برمی گردم.

و در رو پشت سرم بست. یه راهروی نیم متری جلوی روم بود که به یه فضای

بزرگ ختم می شد. کفش هام رو در آوردم و جلورفتم. حس کنجکاوی بود که

من رو دنبال خودش می کشوند. قدم هام رو آهسته برداشتم و وارد هال شدم.

چند تا در و یه فرش دوازده متری تمام متعلقات سالن بود. به سمت در بزرگی

که حدس می زدم مال سالن پذیرایی باشه رفتم. اما هنوز دستم به در نرسیده

بود که...

"آزایی"

- سلام فاطمه خانم.

- سلام، حالت چطوره؟

- مرسی، ببخشید مزاحم شدم.

یه کم این پا و اون پا کردم. آخر سر حرفم روزدم.

- می شه یه زحمتی بهتون بدم که آلمان شب پیشتون بمونه؟

حرفم رو ادامه دادم.

— مامانم بیمارستان بستریه. به خدا شرمندم. نمی خواستم مزاحمتون بشم، ولی چاره ی دیگه ای ندارم.

فاطمه خانم به سردی گفت:

— فقط امشب رو بمونه. خودت که می دونی دو تا بچه کوچیک تو خونه دارم و نمی تونم مراقب آلما هم باشم.

تیره ی پشتم پر از عرق شد. خدا آدم رو محتاج خلق ا... نکنه که تا وقتی محتاج نیستی ارج و قربت بالا ست؛ ولی همین که بفهمن مشکل داری، اون وقته که همه ازت فراری می شن.

— نه، آلما اذیتی نداره، دختر ساکتیه، قول می دم کارتون رو زیاد نکنه.

نشستم پیش آلما و موهای چتریش رو کنار زدم.

— آلما جان، مامان امشب رو پیش پریسا و پریا بمون تا من فردا پیام دنبالت، باشه؟

— تو باهام نمی یای؟

— نه دخترم، مامانی تو بیمارستانه، باید برم پیشش.

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

— نمی خوام بری.

به خودم فشردمش و گفتم:

— مجبورم دخترم. با دوستات بازی کن زودی فردا بشه و من پیام، باشه؟

— نمی خوام.

— آتما خواهش می کنم، باید برم. دلت که نمی خواد بلایی سر مامانی بیاد؟

هان؟

— قول می دی زود بیای؟

— آره دخترکم، قول می دم. تو فقط دختر خوبی باش و حرف خاله فاطمه رو

گوش بده، باشه؟

سرش رو با غصه خم کرد و گفت:

— باشه.

سر پا شدم و آتما رو با دو دست جلوتر فرستادم.

— فقط تو رو خدا مراقبش باشید.

فاطمه خانم به طعنه گفت:

— آرایلی خانم من دو تا لنگه ی آتما تو خونه دارم. نمی خواد شما نگرانش

باشی، اگر هم که خیلی نگرانشی، می تونی ببریش.

نگاهی به آتما که با همون چشم های ناراحتش التماس می کرد که پیش

فاطمه خانم نذارمش انداختم. زودی گوشش رو ب*و*سیدم.

— پس جون شما و جون آتما، ببخشید.

و بدون نگاه آخر از پله ها سرازیر شدم. دلم به قدر دنیا گرفته بود. آتما بچم از

اول زندگی هم شانس نداشت. نشستم تو ماشین و باز هم شماره ی آسانا رو

گرفتم. مگه این دختر کجاست که گوشیش آنتن نمی ده؟ چرا نمی یاد خونه؟

ساعت هشت شب بود و من اون قدر با گوشی آسانا تماس گرفته بودم که حتی حساب شمارششون هم از دستم در اومده بود. از دلشوره و اضطراب حالت تهوع گرفته بودم. اون از وضع مامان که هنوز ثابت نشده بود و اجازه ی دیدنش رو نداشتم، اون هم از آسانا که هر چی زنگ می زدم در دسترس نبود. چند بار هم به خونه زنگ زدم؛ ولی باز هم هیچ کس جواب نداد. حتی به اکرم خانم زنگ زدم تا بره در خونه ی ما ببینه آسانا اومده یا نه؟ که گفت با کلیدی که دستش امانت بوده رفته دیده آسانا هنوز نیومده. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نگاهم دوباره به عقربه ها افتاد و تویه تصمیم آنی شماره ی تارکان رو گرفتم. "شاید، شاید از دوست دختر سابقش..." بغض گلوم رو گرفته بود و داشت خضم می کرد. "خبر داشته باشه اصلا شاید." دستم رو مشت کردم و گوش سپردم به اولین زنگ. "اصلا شاید پیشش باشه، کنارش. شاید حتی تو آغوشش."

- الو آریلی؟

لب هام رو به هم فشار دادم. صحنه ای که تو ذهنم بود فلجم کرده بود. با خودم تکرار کردم. "قوی باش آریلی. مثل همیشه. تو همون دختر قدیمی هستی، هیچی تغیر نکرده." ولی ته دلم می دونستم که همه چی تغیر کرده.

- آریلی جان؟

دلم می خواست فریاد بزنم من دیگه جان تو نیستم، عشق تو نیستم؛ ولی به

جای تمام این ها پرسیدم:

- آسانا کجاست؟

سکوت اون طرف خط جری ترم کرد. 'نکنه با هم هستن؟ نکنه آسانا مثل من که یه روزی تو آغوش تارکان خوش بودم تو حصار دست ها شه؟' خدایا دارم داغون می شم.

- من نمی دونم.

ناخواسته صدام بالا رفت.

- دروغ می گی. می گم آسانا کجاست؟ اون جاست؟ پیش تو؟ آره تارکان؟

بغض گلوم باعث می شد فقط بنخوام یه جوروی خودم رو تخلیه کنم.

- چی داری می گی آریلی؟ منو چطور آدمی دیدی؟

با بدترین لحنی که تو وجودم سراغ داشتم گفتم:

- یه شارلاتان، یه دروغگوی ک*ث*ر*ف*ت.

- آریلی بس کن! می گم این جا نیست.

- دروغ می گی، بهش بگو...

بغض، باز هم بغض، لعنت به این بغض که صدام رو این جوروی موج دار می کنه.

- بهش بگو با مادرت چی کار کردی که افتاده رو تخت بیمارستان؟

صدای تارکان نگران شد.

- آریلی چی شده؟ چه بلایی سر مامانت اومده؟

- تارکان تو رو خدا، اگه اون جاست بهش بگو بیاد.

— می شنوی چی می گم؟ من دیگه آسانا رو ندیدم. به خدا من از اون آخرین

باری که تو خونت دیدمش، دیگه باهاش حرف هم نزدم، باورم کن آریلی.

نمی دونم چرا ولی دل ساده و خوش باور من باز هم حرفش رو باور کرد.
اشکام بی هوا جاری شد. با صدایی که دیگه نمی تونستم محکم و ثابت
نگهش دارم پرسیدم:

- پس کجاست؟

- به جون خودت، به جون آتما که می خوام دنیاام بدون شما نباشه نمی دونم؛
ولی پیدااش می کنم. تو فقط بگو کدوم بیمارستانی؟

اشکم رو پاک کردم.

- فقط پیدااش کن تارکان.

و گوششی رو قطع کردم. خدایا چقدر تنهام! چقدر الان به یه مرد احتیاج دارم!
به یه مردی که رو نقشه اومد عادتتم داد و رفت. خودم رو ب*غ*ل کردم و مثل
یه نانو تکون دادم. حالم خراب بود، خیلی خراب. ساعت نزدیکی های دوازده
شب بود که باز هم زنگ زدم به تارکان.

- نیست آرایلی، هر جا روزنگ می زنم نیست.

- پس کجاست؟

- به خدا نمی دونم، دیگه عقلم به جایی قد نمی ده، می گم نکنه...

با عجله پرسیدم:

- نکنه چی؟

- نکنه با دوست پسرش باشه.

- دوست پسر؟ کدوم دوست پسر؟ مگه تو باهاش دوست نبودی؟

— آرایلی چرا گوش نمی دی به حرف هام؟ من می گم از خیلی قبل باهاش به هم زدم. همون روزی که دعوا کرده بودم و او مدم خونت با دوست پسرش دعوام شد.

خدایا خدایا، کم کم از زور فشار داشتم از حال می رفتم.

— تو می شناسیش کیه؟

— نه نمی شناسم. فقط می دونم مایه دار بود. یه ماشین دو در انداخته بود زیر پاش.

— مطمئنی پیش اونه؟

— نمی دونم، فعلا که دارم می رم پزشکی قانونی شاید...

دنیا رو سرم آوار شد. نه، تحمل این یکی رو نداشتم. اشکای خشک شدم مثل خار چشمم رو سوزوند.

— وای نگوا! یعنی تصادف کرده؟ خدایا خدایا، به دادمون برس.

— آرایلی آروم، من دارم محض احتیاط می رم.

— وای وای، نکنه واقعا تصادف کرده باشه؟ نکنه زنگ زدن به خونه و ما نبودیم.

خدایا خدایا، چی کار کنم؟

— آرایلی آرایلی، گوش کن، بگو کجایی تا پیام؟

— تو فقط آسانا رو پیدا کن. تارکان نکنه بلایی به سرش آوردن؟ نکنه...

— آروم خانمم، آروم آدرس بده پیام پیشت.

اون قدر حال ندارم بودم که حتی نتونستم جواب خانمم گفتنش رو بدم. فقط

گفتم:

- نمی خوام، تو فقط آسانا رو پیدا کن.

چشم هام رو بستم. با دیدن پرستاری که از بخش می اومد بیرون خواستم از جا بلند شم؛ که ضعفم اون قدر زیاد بود که جلوی چشم هام سیاهی رفت و افتادم رو زمین.

یه نفر داشت موهام رو نوازش می کرد. یه نفر که در ست صداس مثل تارکان بود. مثل مرد گذشته ی من. بوی نفس هاش، گرمای دست هاش. خدایا این خوابه؟ آگه خوابه باید بگم شبیه به یه کاب*و*سه؛ چون تموم وجودم تارکان رو می طلبه و عقلم نهیب می زنه و من این وسط موندم بین جدال دل و عقل؛ که هیچ کدوم از موضعشون عقب نشینی نمی کنن. چشم هام رو آرام باز کردم. نگاهم تو نگاهش گره خورد. خودش بود. تارکان، مرد مهربون گذشته. گذشته، آره گذشته. نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو عقب کشیدم. دستش از لا به لای موهام بیرون اومد.

- حالت خوبه آریلی؟

- تو این جا چی کار می کنی؟

از گریه ی زیاد صدام گرفته بود.

— زنگ زدم به گوشیت. پرستار گفت از حال رفتی. چی کار کردی با خودت

آریلی؟

بدون این که جوابش رو بدم گفتم:

- آسانا رو پیدا کردی؟

با ناراحتی سری تکون داد. از درد زیاد تو قلبم، دوباره هق هقم بلند شد. ملافه رو کشیدم رو صورتم و زار زدم، کجایی آسانا؟ تارکان دستم رو گرفت. - نکن آریلی، سرم تو دستته.

دستم رو با خشونت از تو دستش بیرون کشیدم و تمام بدبختی هام رو روی سرش خالی کردم.

— ولم کن! به من دست زن! اصلا کی گفته تو بیای؟ کی گفته این جا باشی؟ برو بیرون.

- آریلی آروم.

— نمی خوام، برو بیرون. اصلا با چه رویی اومدی؟ برو بیرون تا داد و بیداد نکردم. اومدی وضع کسی رو که روش شرط بستن ببینی؟ این وضع من دیدن داره؟

— باشه باشه، آروم باش من می رم. تو رو خدا این قدر به خودت فشار نیار. پرستار می گفت فشارت شیش بوده. می فهمی آریلی؟

دوباره هق زدم.

- گمشو بیرون، نمی خوام بینمت، فقط برو.

برگشتم و با بغض نالیدم:

- خدایا! آسانا تو کجایی؟

تارکان که حالم رو اون طور خراب دید از اتاق بیرون رفت و من باز هم بخاطر بی خبری از آسانا زار زدم و گریه کردم. در باز شد و پرستار اومد تو. سایه ی تارکان رو حتی از اون فاصله هم می تونستم تشخیص بدم.

- چى شده خانم؟ چرا بخش رو گذاشتى رو سرت؟

- حال مادرم چطوره؟

— با اين وضعى كه از تو مى بينم حال تو از مادرت هم بدتره. چرا اين قدر خودخورى مى كنى؟ اون بنده خدا الان حالش بهتر شده؛ ولى يكى مى خواد تو رو جمع كنه. فشارت خيلى پايين بود. يه كم به خودت فكر كنم عزيز من. اشكام رو پاك كردم.

- نمى تونم، خواهرم گم شده.

زن واقعا ناراحت شد.

— ايشا... پيدا مى شه، خدا بزرگه. با اين بي قرارى هاى تو قرار نيست كه پيدا بشه. يه كم به خودت مسلط باش.

هيچى نگفتم و منتظر شدم تا كارش رو انجام بده. فشارم رو گرفت و گفت:

— نگاه هنوز هم فشارت پايينه. با دو تا سرم تازه رسيده به هشت. چى كار مى

كنى با خودت؟ بايد يه سرم ديگه هم بزنى. اون آقاى بيرون در با شماست؟

با بى رحمى گفتم:

- نه غريبه س.

پرستار كه زن جا افتاده اى بود چشم غره اى بهم رفت.

- غريبه س؟

سرم رو با شرمندگى انداختم پايين. سرى با تا سف تكون داد و از اتاق بيرون

رفت. نگاهم رو قطره هاى سرم چرخ مى خورد و يه سوال مدام تو ذهنم بالا

پايين مى شد. "آسانا كجايى؟"

در ماشین رو باز کرد و با یه لگد پرتم کرد تو خیابون. مثل یه توپ غلطان از ماشین در حال حرکت پرت شدم رو آسفالت کف خیابون و دور خودم چرخیدم تا جایی که سرم به جدول خیابون خورد و متوقف شدم. کیفم رو تو صورتم پرت کرد و ماشین با صدای وحشتناکی از کنارم گذشت. بدن دردناک و زخم رو سرم که بر اثر ضربه به جدول خیابون بود، تمام انرژی رو گرفت. مثل یه مرده، مثل یه جنازه کنار جدول دراز به دراز افتاده بودم و حتی توان نداشتم که بلند شم. هوا تاریک بود و خیابون ها خلوت. نمی دونم ساعت چند بود، دو صبح، سه، شاید هم چهار صبح. از اون همه زبونی و بیچارگیم، اشکای خشک نشدم دوباره روون شد. دست هام رو به آرومی روی زمین فشار دادم تا بتونم بلند شم؛ ولی اون قدر بی حال بودم که بلند نشده دوباره افتادم و این بار با صدای بلندتری گریه رو سر دادم. با هق هقی که هر لحظه بلندتر می شد توانم رو جمع کردم و دست هام رو اهرم بدنم کردم تا بتونم حداقل از کنار جدول بلند شم. هوا سرد بود و تاریک، تاریک تاریک. ابرهای تیره ی آسمون مثل هوای دلم پر تلاطم و سنگین بودن. نگاهم به پل روی جوی افتاد. دستم رو به لبش گیر دادم تا بتونم از روش رد بشم؛ ولی حتی یه قدم هم نتونستم بردارم و با همون وضع خراب روی لبه ی پل آوار شدم. و وضعم افتضاح بود. داغون و خراب، افتضاح. از هق هق زیاد نفسم در نمی اومد. همون جور که زار می زدم با هق هق نالیدم:

— خدا، چرا نکستی منو؟ چرا... تمومش... نکردی؟ چه جوری... این همه...
طاقة آوردم؟ چه جوری... زیر بار این... درد دق نکردم؟
نفس هام یکی در میون می اومد. حتی نمی تونستم هق هق هام رو کنترل کنم.
از ته دل ضجه زدم. هق زدم و به خودم لعنت فرستادم. به حماقتم، به نفهم
بودنم. بارون نم نم، نم نم شروع به باریدن کرد. اولین قطرات بارید روی
صورتتم. دومی، سومی و من زیر بارون به یاد آوردم که چی بودم و چی شدم.
به یاد آوردم که تو عرض چند ساعت چه جوری زندگیم به یه کاب*و*س تموم
نشدنی تبدیل شد.

دستم به در نرسیده بود که صدای در اتاق از پشت سرم بلند شد. برگشتم که یه
مرد غریبه از یکی از اتاق ها بیرون اومد.
— به به سلام کوچولو.
ناخواسته با دیدنش و شنیدن این حرف تپش قلب گرفتم. این مرد کی بود؟
نکنه برادر شه؟ ولی به قیافش نمی خورد. با اضطرابی که از اول راه گریبانگیرم
بود سلام کردم.

مرد جلوتر اومد و با لبخند مضمز کننده ای گفت:

— سلام به روی ماهت. چه خانم خوشگلی.

نمی دونم از ترس بود یا دل نگرانی که به سمت در حال حرکت کردم که مرد
جلوم رو گرفت و همزمان در پشت سرم باز شد و تویه چشم به هم زدن خودم
رو تو حصار سه تا مرد دیدم. هاج و واج و ترسان نگاهم بینشون می چرخید.

هیچ از خنده های روی لبشون خوشم نمی اومد. با من من و دست پا شکسته
گفتم:

- من، من با مادر فراز کار داشتم.

با شنیدن این حرف هر سه شلیک خندشون بلند شد. اصلا نمی فهمیدم چرا
می خندن. فقط می دونستم که از اضطراب و دلواپسی نفس هم نمی تونستم
بکشم. دوباره خواستم به سمت در حال برم که مرد اول راهم رو سد کرد.
نگران تر شدم.

- آقا می شه برید کنار؟

ابروهاش رو بالا انداخت.

- نه.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و به پشتوانه ی فراز گفتم.

- من تنها نیستم، فراز هم باهام اومده، الان می یاد.

مرد تنها گفت:

- چه خوب، دور همی خوش می گذره.

موهای تنم از لحن سخنش سیخ شد. با خودم گفتم: "چرا این قدر می ترسی
آسانا؟ الان فراز می یاد و این ها هم دمشون رو می دارن رو کولشون. نترس
دختر، تو پشتت به فراز گرمه." خواستم دوباره از کنارش رد بشم که دوباره
راهم رو سد کرد. دستش رو کنار زدم؛ ولی به سرعت خودش رو به دهنه ی
هال رسوند و جلوی روم رو گرفت:

- چی کار می کنی؟ برو کنار!

ناخواسته از همون جا داد زدم:

- فراز، فراز؟

- ببخود صداش نکن، اون الان نمی یاد.

برگشتم سمت مرد پشت سرم که ریش روی صورتش به قدری بلند بود که

حتی حرکت لب هاش رو هم نمی دیدم.

- چی؟ چرا می یاد، رفت سوییچ ماشین رو بیاره.

مرد دوباره ابرویی بالا انداخت.

- این همه وقت؟

دست و پام سر شد. راست می گفت این همه وقت؟

- شماها کی هستید؟ شاید دروغ بگید. فراز؟ فراز؟

مردی که جلوی راهم رو سد کرده بود اخم هاش رو تو هم کرد.

- مگه نشنیدی چی گفت؟ فراز الان نمی یاد.

- دروغ می گی، اون منو تنها نمی ذاره.

- اتفاقا این بار گذاشته.

بی توجه به حرفش دوباره اسم فراز رو بلند صدا کردم.

- فراز، فراز کجا...

که با ضربه ی دست مرد که م*س*تقیما تو دهنم فرود اومد خفه شدم و مزه ی

خون آناً تو دهنم پخش شد. اشکم چکید. مرد ریش داری که پشت سرم بود

گفت:

- آروم، فرهاد لبش رو پاره کردی.

با ترس و گریه پرسیدم:

— شما کی هستید؟ پس فراز کجاست؟ چرا منو می زنی؟

مرد دم در که حالا فهمیده بودم اسمش فرهاده گفت:

— بذار قرار قانونمون رو از همین الان بهت بگم، هر جیغ، هر داد و هر صدای

بلند مساویه با یه تو دهنی، روشن شد؟

گیج و گریون بهش نگاه می کردم و همون جور که به سه نفرشون با ترس نگاه

می کردم، سعی کردم از شون فاصله بگیرم. عقب عقب رفتم که پشتم چسبید

به دیوار. حالا هر سه مرد رو به روم بودن و با لبخندهای روی لبشون دلم رو

چاک چاک می کردن.

فرهاد نعره زد:

— نشنیدم؟ روشن شد؟

از ترس گوش هام رو گرفتم و تویه حرکت آنی به سمت در حال دویدم. انگار

که کلید رهاییم از این جهنم فقط اون در و دیدن دوباره ی فراهه؛ که مرد با

دست های باز مانع شد و منو تو دست هاش حبس کرد. از ترس جیغ زدم که

مرد ریش دار یه بار دیگه تو دهنم زد. مزه ی خون تکراری شده بود.

— ولم کنید، فراز، فراز کمک. ولم کنید. بی شرف ها، نامردها، مگه خودتون

خواهر و مادر ندارید؟

یه تو دهنی دیگه. احساس کردم تا چند لحظه لب و دهنم به کل سر شد. با

حرکت دست و پام سعی داشتم خودم رو از بند مرد رها کنم که مرد منو با

ضرب روی زمین پرت کرد. ضربه به قدری شدید بود که تمام تیره ی پشتم رو

سوزوند. از درد جیغ زدم و به خودم پیچیدم که مرد ملایم تر گفت:

- آروم سعید، جنازش رو که نمی خوایم.

ولی سعید بدون این که به حرف مرد توجهی کنه به سمت اومد و شونم رو با ضرب کوبید رو زمین.

فرهاد بالا سرم اومد و گفت:

— به صرفته خفه خون بگیری تا کارمون تموم بشه. این جوری به نفع خودته؛ چون آگه صدات در بیاد و بخوای مدام زر زر کنی اون قدر می زنمت که جون تکون خوردن نداشته باشی.

برگشت به سمت مرد، آروم که همچنان با فاصله ازم وایساده بود.
- کمال شروع کن.

کمال نشست کنارم. با ترس می خواستم عقب برم که دست های سعید و زانوش که روی رون پام رو فشار می داد، نداشت.

— بین دختر جون، بهتره باهامون همکاری کنی تا خودت کمتر درد بکشی، باشه؟

دیگه داشتم زار می زدم.

- ولم کنید، تو رو جون مادرتون ولم کنید. فراز آگه ببینه این کار رو باهام کردید می کشدتون.

خنده ی فرهاد بلند شد.

— بابا این دیگه کیه؟ هنوز باورش نشده که اینا دستور فراهه؟ تا چند دقیقه دیگه که کارت رو ساختیم می فهمی فراز کیه.

دست کمال رو گرفتم و هق زدم.

- جون هر کسی که دوست داری ولم کن.

دستم رو از تو دستم کشید بیرون و با نفرت گفت:

- نه، مثل این که تو آدم بشو نیستی.

با ضرب کوبید تو تخت سینم؛ که از شدت ضربه سرم به زمین کوبیده شد.

مزه ی خون و نمک رو با هم حس می کردم. صدای فرهاد رو شنیدم.

- فراز، فراز بیا این کار خودته.

جهنم! یعنی حالا؛ یعنی وقتی که ببینی عشقت دروغه، علاقت ریاست،

محبتش حس ک*ث*ف*ته، ه... سه و من تو اون لحظه جهنم رو دیدم. فراز

اومد و با دیدن من صورتش رو جمع کرد.

داد زدم:

- فراز نجاتم بده.

فراز دست به سینه تکیه زد به دیوار.

— چرا نجات بدم؟ مگه همین رو نمی خواستی؟ مگه دوست نداشتی هر روز

با یکی باشی؟ خب این دفعه اون یکی، یکی یکی ها جمع شدن تا قشنگ

بهت حال بدن.

- فراز من به تو اطمینان کردم، لعنتی! من دوستت داشتم.

از دیوار جدا شد و به سمتم اومد. خم شد روم و بی هوا آب دهنش رو تو

صورتم تفت کرد.

— توی ل*ج*ن به من ل*ج*ن اعتماد کردی. معامله ی خوبی بود. اون همه

خرج و مخارج و خرید بالاخره باید یه جایی به درد می خورد.

شکستم، مثل یه کشتی تو دل طوفان، مثل یه ماهی از حوض بیرون افتاده نفس کم آوردم. فراز مرد رو یاهام بود؛ ولی حالا فهمیدم همش دروغه. عشقش، حرف هاش، حسش. همه ی اون محبت ها بخاطر خودش بود. افتادم تو چاهی که خودم حفر کردم.

زار زدم.

بی شرفِ ک*ث*ا*ف*ت، حداقل مرد باش و خودت باهام طرف باش.

— هه، من اصلا رغبت نمی کنم با تو باشم. هرجایی بی مثل تو، به ل*ج*ن می کشمشم. من فقط می شینم و زجر کشیدنت رو تماشا می کنم. مطمئن باش این لذتش بیشتره.

فرهاد که انگار حوصلش سر رفته بود تو عرض چند ثانیه ماتوم رو کند.

داد زدم:

— فراز نذار، ببخشید، غلط کردم. جون عزیزت بگو ولم کنن، تا آخر عمر

کنیزیت رو می کنم. نذار بی آبروم کنن.

ولی دیگه دیر شده بود؛ چون این بار هم با ضربه ی دست سعید خفه شدم، مُردم و جون از تنم رفت. با چشم های اشکی، نفسی پر بغض و هق هق. ناخواسته تسلیم شدم. تسلیم دست هایی که ماتوم رو دریدو از من هیچی نموند.

بودن با سه تا مرد اون هم برای دختر باکره ای مثل من جهنم بود. جهنم مجسم

و از همه داغ تر و گداخته تر نگاه نشئه ی فراز بود شل و سست. با هر تماس

دستشون با بدنم، حالم از خودم بیشتر به هم می خورد. از کارهام، از

ک*ث*ا*ف*ت بودنم. با هر تماس انزجار وجودم رو فرا می گرفت. دردم

لحظه به لحظه بی‌شتر می‌شد. خونی که از بدنم می‌رفت رو حس می‌کردم و دست‌های کثیف اون سه نفر که تو تعرض کردن ترتیب رو هم رعایت نمی‌کردن. خدا! کاب*و* سه‌وا سه‌یه دختر که اولین رابطش یه حمله‌ی وحشیانه گروهی باشه. از خودم بیش از پیش بدم می‌اومد.

وقتی اعتقادات بشکنه؛ انگار تو شکستی. درد تن می‌یاد و می‌ره؛ ولی درد شکستن اعتقادات تا عمر داری باهاته. چی کشیدم؟ یک کلام، مُردم. مردن که به نفس بُریدن نیست. به جسم پاره پاره هم نیست، به مرگ روحه، به مرگ باکرگی توی ذهنته.

سعید و فرهاد و کمال نهایت سوء استفاده رو کردن و خنجر آخر، زجر بی‌نهایت واپسین، عکس و فیلم‌هایی بود که لحظه به لحظه از زجر من و عیش خودشون گرفتن. از لبخند‌های نجس روی لبشون. تو اون لحظه‌ها دیگه دست به دامن فراز هم نشدم فقط خدا رو صدا کردم. خدا! خدایا! ولی تو دهنی کمال خفم کرد؛ حتی نتونستم خدام رو صدا کنم. فقط درد کشیدم. گریه کردم. مُردم. چند ساعت گذشت؟ یه ساعت؟ دو ساعت؟ پنج؟ نمی‌دونم. وقتی که کمال هم کارش تموم شد و بدنم پر از نجاست شد، هوا تاریک بود و من مرده. یه جنازه که گه‌گاهی نفس می‌کشید. نفس‌های پر حق‌هق. اون قدر درد داشتم که حتی نمی‌تونستم بدنم رو جمع کنم. فرهاد کنارم نشست و صفحه‌ی دوربین دیجیتال رو به سمتم گرفت. مُرده بودم؛ ولی چشم‌هام هنوز می‌دید.

— بین چه شاهکاری شده. فکر کنم باید از ما سه تا هم برای ساختن فیلم... دعوت کنن.

نگاهم روی عکس های اون دختر بی پناه که از قضا همانم من و هم خون من و هم جسم من بود می چرخید. من بودم. نگاهم رو از دوربین گرفتم و با همون پلک نیمه بسته خیره شدم به فرازی که آخر سر کارش تموم شد و دست از دید زدن حمله ی اون سه مرد برداشت. فراز کمر بندش رو جا انداخت و گفت:

— جنازش با خودتون. ماشینم رو کثیف می کنه.

اومد جلو، جلو و جلوتر؛ حتی نا نداشتم ازش فاصله بگیرم. آخه مرده بودم. چونم رو گرفت.

— نهج نهج نهج، بین چه وضعی شدی؟ ولی عیب نداره، به جاش آدم شدی و دفعه ی بعد که می یای این همه جیغ و داد نمی کنی. روز خوبی بود آسانا، خوش گذشت.

چونم رو ول کرد. آروم زمزمه کردم:

— چرا، چرا این کار رو کردی؟

اون قدر لب هام خشکیده و پر خون بود که کلمات رو درست ادا نمی کردم.

— چون ذات هرجاییه؛ چون درسته که دختر بودی ولی روح ف...ه بود. دوستی با دو تا پسر همزمان، کار یه ف...ه س نه یه دختر نجیب.

— خودت هم همین رو می خواستی که با مردها باشی؛ مثل این ها. مگه همین رو نمی خواستی؟ بر و بازوی مردونه و عشق و حال نمی خواستی؟ خب بهت

دادم. یه چیزی رو فراموش نکن آسانا؛ وقتی قدم تو این راه گذاشتی؛ یعنی خودت خواستی و تا تهش رو باید بری.

سرش رو بهم نزدیک کرد، جوری که حتی نفس های داغش رو صورتم می پاشید.

— زندگی واقعی داستان سیندرلا نیست. زندگی یعنی بخور یا خورده می شی و متاسفانه تو کوچولوی احمق خورده شدی.

قد راست کرد و کمر بندش رو میزون کرد.

— در ضمن، این عکس ها و فیلم ها پیشمون می مونه تا یه وقت خر نشی و جریان رو لو ندی.

انگشتش رو تهدید گرانه تکون داد.

— وای به حالت آسانا اگه پات رو کج بذاری، تمام عکس و فیلم ها رو پخش می کنم و اولین نسخه هاش رو هم برای دوست پسرت آقا تارکان و مادر و خواهرت می فرستم. پس به نفعته کولی بازی در نیاری و این قسمت از زندگیت رو جزء خاطره های خوبت نگه داری. می دونم چقدر این کار رو دوست داری، نگران نباش! خواستی بازم در خدمتیم هرجایی خانوم.

— ک*ث*ا*ف*ت!

فراز خندید و گفت:

— آره من ک*ث*ا*ف*تم. خودم هم خوب می دونم و قبولش دارم؛ ولی تو

چی؟ قبول داری که ک*ث*ا*ف*تی؟ یکی مثل من؟

در که پشت فراز بسته شد، فرهاد با یه لبخند تهوع آور بهم نزدیک شد. یه نگاه به جناهی من و یه نگاه به بقیه انداخت.

- بچه ها نظرتون چیه یه دور دیگه بریم؟

لبخند کره سعید تایید کننده یه زجر جنون آسای دیگه بود.

خیس از بارون و خرد و شکسته هق هق می کردم و با خودم می نالیدم:

- چرا تموم نمی شه؟ چرا این کاب*و*س تموم نمی شه؟ چرا خدا؟

هق هقم اون قدر بلند بود که تو تاریکی کوچه می پیچید. دوباره داد زدم:

- خدایا تمومش کن.

کیفم رو چنگ زدم و تو خودم فرورفتم. تو این شب سیاه باید به کی پناه می بردم؟ گوشیم رو با دست لرزون از تو کیفم در آوردم؛ ولی همین که از حالت در دسترس نبودن درش آوردم گوشیم زنگ خورد. تارکان بود. خودش بود. همونی که می گفت با فراز نگردم، همونی که بهم هشدار داده بود. اشکام تندتر بارید. کاش به حرفش گوش می دادم! کاش قلم جفت پاهام می شکست و نمی رفتم!

گوشی همین جوری زنگ می خورد. نگاهم روی صفحه ی موبایلم بود که ناخواسته مثل یه آدم مسخ شده دکمه ی انسر رو زدم.

- الو الو، آسانا؟ صدام رو می شنوی؟

صدای بارون و هق هقم تو هم گره خورده بود.

- الو آسانا؟ خودتی پای گوشی؟

- تارکان؟

- چی شده؟ هیچ معلوم هست کجایی؟ می دونی ساعت چنده؟

هق هقم بلندتر شد. ای کاش به حرفش گوش داده بودم! ای کاش!

- آسانا حرف بزنی! کجایی؟

- تارکان بیا.

- آخه چی شده؟ الان کجایی؟

- نمی دونم.

- یه نگاه به دور و ورت بنداز تا ببینی.

- نمی تونم.

- آسانا؟

صدای دادش باعث شد سر بلند کنم.

یه شعبه از رستوران حاج حیدر کنارم بود؛ که تابلوی نئونش می درخشید. اسم شعبه رو گفتم.

- خیلی خب، می دونم کجاست. برو تو پیاده رو، یه جایی پناه بگیر پیام. آسانا خطرناکه جایی نری ها.

گوشی که قطع شد، با حال خراب خودم رو به مغازه رسوندم و پناه گرفتم. نمی دونم چقدر گذشته بود که زیر بارون و با اون حال خراب هق زدم. وقتی به خودم اومدم که چراغ های ماشینی رو از دور دیدم. ماشین بهم نزدیک تر شد و من رنگ سفید هیوندای تارکان رو تشخیص دادم. دم شعبه ی رستوران وایساد و تارکان عصبی و بی قرار از ماشین پیاده شد به هر طرفی نگاه کرد تا ببینتم. برای بار هزارم با خودم گفتم: "ای کاش که به حرف هاش گوش می

دام." از مغازه فاصله گرفتیم؛ ولی اون قدر بی جون بودم که حتی یه قدم هم نتونستم بردارم. آروم اسمش رو زیر لب زمزمه کردم.
- تارکان.

تو اون بارون به سمتم برگشت. خواستم قدم دیگه ای بردارم؛ ولی پاهام لرزید و افتادم رو زمین. صدای قدم های تارکان رو شنیدم که به سمتم می دوید.

- وای، وای آسانا؟ چی شده؟ چرا لباس هات خونیه؟

شونم رو گرفت و منو چرخوند. چشم هام نیمه بسته بود و نمی تونستم تو اون شرشر بارون خوب بینمش.

- آسانا، آسانا، وای این چه وضعیه؟

با دست بی جونم دست انداختم به پیرهنش.

- تو راست می گفتی، فراز یه بی شرف پست فطرت بود.

صورتش خیس از اشک شد یا بارون؟ نمی دونستم.

- چه بلایی سرت آورده؟ چی شده آسانا؟

بارون روی صورتم فرود می اومد و حتی نمی تونستم پلک هام رو باز کنم.

- خدایا! این دیگه چه بلایی بود. آرایلی بشنوه سخته می کنه.

شونه هام رو گرفت و بلندم کرد. حتی نا نداشتم قدم از قدم بردارم. تارکان

دست انداخت زیر بازوم و کشون کشون منو رو صندلی نشوند.

- آخه حرف بزن بدونم چی شده؟

از ترس و استرس و خیسی لباس هام لرز تو تنم نشسته بود. مثل بید می

لرزیدم و دندون هام به هم می خورد. تارکان کتش رو از رو صندلی برداشت و

انداخت رو شونم. با دست های سست کتش رو پیچیدم دور خودم.

- حرف بزن آسانا. باید بدونم چه بلایی سرت آورده؟
کم کم اون قدر بی حال می شدم که یه خلسه ی شیرین تو تم می نشستم.
چشم هام داشت بسته می شد که تارکان داد زد:
- نخواب، منو ببین آسانا، نخواب.

ولی خواب شیرین بود. شیرین تر از دردی که ساعت های قبل کشیده بودم.
درد بی آبرویی، درد اون فیلم هایی که تو دست فراز بود. ضربه ی سیلی تارکان
روی صورتتم باعث شد چشم هام رو نیمه باز کنم.
- نخواب، به من گوش بده آسانا.

همون جور که داشتم از حال می رفتم زمزمه کردم:
— بهم حمله کردن سه نفر بودن. زار زدم، التماس کردم، ولم نکردن بی آبروم
کردن.

فریاد تارکان پرده ی گوش هام رو اذیت کرد.
- لعنتی، لعنتی! بهت گفتم، بهت گفتم مراقب باش، لعنتی!
صدای ضربه هایی تارکان روی فرمون تو سرم می پیچید.
- بی سیرتم کردن.

- خدایا، خدایا!
صدای نعره هاش سرم رو سنگین تر از قبل می کرد.
- کشتنم تارکان.

- بسه، بسه آسانا.
چشم هام روی هم افتاد. زیر لب زمزمه ی آخر رو کردم.

- کاش که به حرفت گوش می دادم تارکان.

و چشم هام بسته شد. این آخرین قوایی بود که برام مونده بود.

"تارکان"

- نه، نه، آسانا نخواب، نخواب.

محکم تکونش دادم؛ ولی چشم باز نکرد.

- لعنتی، لعنتی! خدایا حالا من چی کار کنم.

با سرعت به سمت اولین بیمارستانی که نزدیکم بود می راندم. خدا خودش

بهمون رحم کنه. و وضع و او ضاع آسانا با اون لباس های پاره و صورت پر از

خون و کبودی، دلم رو ریش می کرد. فراز بی شرف آخر نامردی رو کرد. حتی

فکرش هم اعصابم رو به هم می ریخت. دم بیمارستان پیاده شدم و آسانا رو

ب*غ*ل کردم. آسانا حتی ناله هم نکرد. خدایا بهمون رحم کن؛ اگه به من ابله

رحم نمی کنی به اون آرایلی بیچاره که یه چشمش اشک و یه چشمش خون

رحم کن. به خواهرش رحم کن.

از همون جا داد زد:

- یکی نیست به دادمون برسه؟

دو تا پرستار از دو تا اتاق مختلف بیرون اومدن و با دیدن من دست به کار

شدن. آسانا رو خوابوندم رو تخت و منو بیرون کردن. اون قدر بی قرار و ناآروم

بودم که نمی دونستم باید چه خاکی به سرم بریزم. تو همین حین گوشیم هم

زنگ زد.

با یه نگاه فهمیدم آرایلیه. وای خدا! حالا بهش چی بگم؟ رد تماس زدم؛ ولی آرایلی ول کن نبود. دو باره زنگ زد. چی بگم؟ خدا یا چی بگم؟ بگم به خواهرت حمله کردن؟ جوری که الان حتی نمی دونم مرده س یا زنده! گوشیم رو خاموش کنم؟ نه نه، آرایلی دق می کنه. پس چی کار کنم؟ دلم نمی اومد بیشتر از این منتظرش بذارم؛ ولی چی می گفتم؟ آخر سر دل رو زدم به دریا.

- الو؟ تارکان، الو؟

- سلام.

- پیداش کردی؟

نفسم رو به سنگینی بیرون فرستادم. چی می گفتم؟

- آره پیداش کردم.

- کجاست؟ چرا نیومده خونه؟ کجا بوده تا الان؟

- آرایلی آروم تر.

- تارکان خواهر من کجاست؟ بلایی سرش اومده، نه؟

چیزی نداشتم بگم.

- حالش خوبه تارکان نه؟

نمی دونستم، من هیچی نمی دونستم. صدای پیچ کردن دکتر بخش تو سالن

پیچید. بغض آرایلی ترکید.

- کجایی تارکان؟ بیمارستان؟ چه بلایی به سر خواهرم اومده، تصادف کرده؟

تو دلم گفتم ای کاش تصادف کرده بود.

- آرایلی گوش بده به حرف من، آسانا یه کم حال ندار بود آوردمش بیمارستان.

- پس گوشی رو بده بهش باهاش حرف بزنم.

- نمی شه، دکتر بالا سرشه.

- خب من گوشی دستمه تا دکترش بره.

- آرایلی لجبازی نکن. تونست حتما می گم بهت زنگ بزنه. من الان کار دارم

باید برم. بیدار شد خودش بهت زنگ می زنه.

و گوشی رو بدون این که منتظر بشم حرفی بزنه قطع کردم. گوشیم دوباره زنگ

زد که گذاشتمش رو سایلنت. واقعا نمی دونستم چه جوابی باید بهش بدم.

- خانم پرستار، خانم؟

- بله

- حالش چگونه؟

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

از ترس این که یه موقع جوابم رو سر بالا بده گفتم.

- پسرداییشم.

- چه بلایی سرش اومده؟ چرا صورتش درب و داغونه؟

- از پله ها افتاده.

پرستار یه نگاه چپ به من انداخت و گفت:

- چه پله های هوشمندی! فقط خورده تو صورتش.

- حالا حالش چگونه؟

- مگه مهمه؟ در ضمن جایی نمی رید تا به هوش بیاد.

- بله چشم، می تونم بینمش؟

یه نگاه چپ چپ بهم کرد و با غیض گفت:

- صبر کن سر مش رو بزتن بعد.

بمحض بیرون رفتن پرستار رفتم بالا سرش. حالش خیلی خراب بود. روی گونه هاش بیشتر کبود شده بود و زخم پیشونیش رو پانسمان کرده بودن. دوباره گوشیم ویریه رفت. شاید این بار شیشم هفتم بود که آرایلی زنگ می زد. حالا که خیالم راحت شده بود دکمه ی انسر رو زدم.

- الو آرایلی؟

- کجایی پس تو؟ چرا اون گوشی بی صاحب موندت رو جواب نمی دی؟ چه

بلایی سر خواهرم اومده؟ چرا رفتی بیمارستان؟

- آروم آرایلی، چیزی نشده که، گفتم یه کم حال ندار بود آوردمش بیمارستان.

- آدرس بده می خوام پیام. کدوم بیمارستانه؟

- چه فرقی به حال تو داره. مگه نمی خوای پیش مادرت بمونی؟

- تارکان کدوم بیمارستان؟

- آرایلی گفتم ول کن، تو با این حال خرابت لازم نکرده بیای این جا.

- داری دروغ می گی نه؟ حالش بده. شاید اصلا... تصادف کرده؟

از پای گوشی صدای نفس های نصف نیمش رو می شنیدم که داشت گریه می کرد.

- آرایلی خدا به سر شاهده الان حالش بهتره.

- حداقل گوشی رو بده باهاش حرف بزnm.

- نمی شه خوابیده.

- دیدی گفتم دروغ می گی؟

- نه آرایلی چرا باید دروغ بگم؟ یه دقیقه صبر کن.

گوشی رو بردم کنار صورت آسانا. یه جوری که نفس های آروم آسانا تو گوشی هم بره.

- ببین، این صدای نفس هاشه. به خدا بیدار شد می گم بهت زنگ بزنه.

آرایلی دو به شک پرسید:

- راست می گی بهم؟

- آره به خدا؟ حالش بهتره.

- یادت نمی ره بهش بگی زنگ بزنه؟

- نه حواسم هست.

صدای نفس سنگیشش رو که تو گوشی فوت کرد شنیدم.

— ازش پرسیدی تا حالا کجا بوده؟ چرا از ظهر رفته و ساعت دو نصف شب

پیداش کردی؟ اصلا تو این مدت کجا بوده؟ تو از کجا پیداش کردی؟

- بذار بیدار بشه خودش برات می گه.

- تارکان؟

- آرایلی من باید برم صندوق، بیدار شد می گم زنگ بزنه.

- ولی...

مجبوری قطع کردم. حالا که آرایلی خیالش از بابت سلامتی آسانا راحت شده

بود، سوال اصلی رو می پرسید. آسانا تا حالا کجا بوده و من هیچ جوابی برای

این سوال ندا شتم. اصلا دل این رو ندا شتم که بهش بگم. گوشی رو تو جیبم

گذا شتم و یه نگاه دیگه به آسانا انداختم. صورت کبود و لب های ورم کردش

اعصابم رو به هم ریخت. بی شرف ها چه بلایی به سرش آورده بودن. پلک هاش لرزید و با ضعف چشم باز کرد.

- من کجام؟

بهش نزدیک تر شدم.

- حالت چطوره؟

- چی شده؟ این جا کجاست؟

- بیمارستان، یادت نیست؟ اومدم دنبالت.

آناً نگاهش تیره شد. سرش رو برگردوند و های های شروع به گریه کردن.

صدای شیونش به قدری بلند بود که مجبور شدم بگم.

- آسانا آروم تر.

ولی جوابم فقط و فقط هق هق آسانا بود.

- آسانا خواهش می کنم.

همون لحظه پرستار کشیک اومد تو اتاق.

- این جا چه خبره؟

- ببخشید خانم پرستار الان آرومش می کنم.

ولی گریه های آسانا باعث شد زن بدون توجه به حرف من برگرده به سمت

آسانا.

- خانم چی شده؟ چرا بخش رو گذاشتی رو سرت؟

آسانا هیچی نمی گفت فقط زار می زد.

آروم شونش رو لمس کردم.

- آسانا خواهش می کنم.

با حال خراب گفتم:

- نمی تونم، نمی تونم.

پرستار که کم کم بی حوصله می شد توپید بهش.

- خانم آرام تر، این جا مریض داریم.

آسانا کف دستش رو، رو دهنش گذاشت و بی صدا گریه کرد.

پرستار با دیدن این صحنه سری به تاسف تکون داد و از اتاق بیرون رفت. نمی

دونم چقدر گذشته بود که آسانا آرام تر شد؛ ولی هنوز اشک هاش می چکید.

دلَم براش می سوخت، آسانا فقط یه بچه بود. به عنوان کسی که یک سال

باهاش مراده داشتتم براش واقعا ناراحت بودم. این حال بد آسانا واقعا آزارم

می داد. نه به عنوان یه دوست دختر، بلکه به حرمت روزهایی که با هم داشتیم.

سرم که تموم شد پرستار آنژیوکت رو از دست آسانا جدا کرد و مرخصش

کردن.

یه نگاه به ساعت ماشین انداختم، چهار صبح بود. تو سکوت به سمت خونه

ی آسانا می روندم. نه من حرفی داشتتم نه آسانا. بی صدا و آرام گوشه ی

ماشین جمع شده بود و گریه می کرد. یه وقت هایی هم مسخ و بی حواس از

لحظه هاش می گفتم، از اون ساعت هایی که گذرونده و منو هر لحظه بیشتر

از قبل داغون می کرد.

دم خونشون که رسیدم، اون قدر تو حال خودش بود که مجبور شدم کلید خونه

رو از تو کیفش در بیارم و کمکش کنم تا بره تو خونه. از در که تورفت، مثل یه

ربات کفش هاش رو کند و به سمت یکی از اتاق ها رفت. م*س*تاصل مونده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم، بمونم یا که برم؟ عقل بهم نهیب می زد که برم؛ ولی دل نگرانش بودم. هر چی که بود یک سال تموم باهاش دوست بودم. مهم نبود که عاقبت این دوستی به کجا ختم شد، مهم این بود که تو مرامم نبود یه دوست قدیمی رو تو این شرایط تنها بذارم.

کفش هام رو در آوردم و دنبالش رفتم. در رو باز کردم و نگاهی به داخل اتاق انداختم. آسانا با همون مانتو و روسری روی تخت خوابیده بود. جرات نداشتم تنهاس بذارم. حالش خیلی خراب بود. بخاطر همین از اتاق بیرون اومدم و روی مبل توی سالن نشستم. باید تا صبح کنارش می موندم تا بلایی سرش نیاد.

با صدای ویبره ی گوشیم چشم باز کردم. یه نگاه به ساعت انداختم. شیش و نیم بود و من روی کاناپه ی سالن خوابم برده بود. چشمم رو با سر انگشت مالیدم و نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم، آرایلی بود. با همون صدای گرفته جواب دادم.

- الو؟

- تارکان؟

- سلام، صحبت بخیر.

آرایلی بی توجه به حرف من پرسید:

- آسانا مرخص شد؟

- آره.

- پس چرا زنگ نزدی؟

- یادم رفت.

- الان کجاست؟

- خونتون.

احساس کردم صدای سنگین شد.

- تو باهاشی؟

با حرص گفتم:

- آرایلی دست از این افکار مزخرف بردار، حالا آسانا خیلی بد بود.

با بغض و غیض داد زد:

- جوابم رو بده! پیششی؟

منم متقابلا با صدای بلند گفتم:

— آگه منظورت از پیشش اینه که زیر سقف خونتون هستم آره؛ ولی باید جهت

اطلاعتون بگم اون تو اتاقشه و من رو کاناپه ی پذیراییم.

- من دارم می یام. باید تکلیفم رو با این دختر روشن کنم.

- آرایلی صبر کن تو چیزی...

ولی صدای بوق آ*ش*ع*ا*ل جوابم بود.

به نیم ساعت نکشید که با صدای باز شدن در از جام پریدم. آرایلی همون

جوری عصبانی و داغون اومد تو. دلم براش ضعف رفت. نمی دونم تو این

چند وقته چه جوری نبودنش رو تحمل کردم.

- کجاست؟

- سلام.

- می گم کجاست؟

با نوک انگشت اتاق آسانا رو نشون دادم، خواست از کنارم رد بشه که جلوش وایسام؛ ولی سعی داشت باز از کنارم رد بشه.

- برو کنار من باید تکلیفم رو امروز با این دختره یه سره کنم.

- آرایلی به حرف هام گوش بده.

— می گم برو کنار، به توربیطی نداره. اصلا تو این جا چه غلطی می کنی؟

گمشو از خونه و زندگی من برو بیرون.

قلبم فشرده شد. آرایلی همچنان ازم بیزار بود.

- برو کنار بذار رد بشم.

نمی تونستم جلوش رو بگیرم. لجاجت می خواست بره سراغ آسانا. هر چی می

گم دختر خب صبر کن برات می گم چی شده اما گوش نمی داد که نمی داد.

آخر سر مجبور شدم بازوهایم رو بگیرم؛ اما بمحض این که این کار رو کردم

یهو خودش رو عقب کشید و با عصبانیت و لرزش بدنش گفت:

- دست به من نزن لعنتی.

با همون بی حالی یه گوشه دیوار نشست. دلم واقعا براش سوخت. برای

خودمم سوخت.

- ببین با خودمون چی کار کردم؟

آروم با فاصله کنارش نشستم و گفتم:

- با خودت این کار رو نکن آرایلی. من بهت می گم. همین الانم بهت می گم. اگه می بینی نمی خواستم بگم برای اینکه الان مادرتم به تو احتیاج داره به حد کافی روت فشار هست. نمی خوام از این بیشتر آسیب ببینی.

پوزخندی زد و سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد.

— من از طرف تو آسیب دیدم، چرا اون موقع به فکر من نبودی؟ لرزش دستم رو ببین، درهم ریختگی اعصابم رو ببین، اینا کار توئه. اینا حاصل بودن با توئه.

دوباره قلبم به درد اومد.

- می دونم عزیزم، می دونم؛ ولی چی کار کنم؟

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

- همه چی رو می دونم آرایلی. حتی اگه می تونستم زمان رو به عقب می بردم تا تو این قدر دچار مشکل نشی، اما حیف.

- نمی خواد ز مان رو عقب ببری. تو فقط از زندگی من برو بیرون، جلوی چشمم نباش، دور و برم نیا، همین.

بی توجه به خواستش که قلبم رو به درد می آورد گفتم:

— ببین آرایلی، آسانا با یه فراز نامی دوست بود. همونی که دیروز بهت گفتم،

یادت هست؟

سریع گفتم:

- آره آره، یادمه. خب چی شده؟ دعوا کردن با هم؟

نمی دونستم چه جوری بهش بگم. من منی کردم و گفتم:

- ببین خانمی، تو باید قوی باشی. مشکلات برای همه وجود داره. هر کسی یه جوری مشکل داره. مهم اینه که چطور باهاش کنار می یادی. نشنیدی می گن هر که در این درگه مقرب تر است جام بلا بیشترش می دهند.
با استرس گفت:

- حاشیه نرو، حرف اصلی رو بزن.

آهسته از اتفاقی که سر آسانا افتاده بود، از قول ازدواج فراز و بهانه مادرش که آسانا رو ببینه تا تعدی اون سه تا حیوون بهش گفتم. تمام مدت تو شوک به دهن من زل زده بود. بدون این که خودش بفهمه دونه های درشت اشک رو صورتش غلط می خوردن. خودمم بغض کرده بودم. این اتفاق این قدر دلخراش بود که دلم به درد می اومد. با این که از آسانا دل خوشی نداشتم؛ اما دلم واسش می سوخت. اون فقط یه بچه بود، یه بچه که از روی حماقت دچار این بلا شده بود. کم کم از اون حالت شوک در اومده بود و زار می زد. دستش رو روی دهنش فشار می داد تا صدای هق هقش به گوش آسانا نرسه. دوست داشتم ب*غ*لش کنم، نوازشش کنم و بهش بگم به من تکیه کن؛ اما می دونستم دیگه حالا حالاها نمی تونه به من تکیه کنه. احساس می کردم همه اینا تقصیر منه. یه کم که آروم گرفت بلند شد و رفت به طرف اتاق آسانا. در رو باز کرد و آروم خزید تو اتاق و در رو پشت سرش بست. دستی به موهام کشیدم، خدایا این دختر تاوان کدوم گ*ن*ا*ه رو داره می ده که باید این همه درد و تحمل کنه.

کنار تختش روی زمین نشستم و زل زدم به صورتش. دستش رو آروم تو دستم گرفتم و به صورتش زل زدم. صورتی که دیگه نمی شد آسانایی که می شناختم رو از توش پیدا کرد. کبودی رو گونه هاش، لب های شکافته شدش، چشمای متورمش، پیشونی زخمیش. اشکام دوباره راه خودش رو پیدا کرده بود و روی دستای زخمی آسانا چکید.

- الهی بمیرم واسه خواهرم، چه زجری کشیده.

دستم رو روی گونه های کبودش کشیدم و زخمهاش رو زیر دستم حس کردم. شدت اشکم بیشتر شده بود. نمی دونستم چی کار کنم. قلبم داشت می ترکید. دلم می خواست کسی که این کار رو کرده پیدا کنم و با چاقو تیکه تیکش کنم. دست آزاد رو مشت کردم و نالیدم:

- آ*ش*ع*ا*ل*ع*و*ض*ی*، آخه چطور دلت اومد؟!

سرم رو کنار سرش روی تخت گذاشتم و دستش رو به لبم چسبوندم و ب*و*سیدم. خدایا! واقعا بار این همه غصه رو می تونم تنهایی به دوش بکشم؟ خدا آخه چرا؟ دیگه نمی تونم، بریدم، بابا کجایی؟ ای کاش این جا بودی! ای کاش مرهم این دل زجر دیده بودی! خدایا تاوان کدوم کارم رو دارم پس می دم؟ این همه سال زندگی کردم و هیچی از زندگی نفهمیدم. تا اومدم جوونی کنم آلما شد سهم من. پشیمون نیستم، اون تمام زندگی منه؛ ولی خودت می دونی که چقدر سخته که با وجود آلما بین این همه حرف و حدیث زندگی کنم. توی یه خونه تنها زندگی کردن و حرف هر کسی و ناکسی رو به جون خریدن، دل بریدن از آینده ای که هر دختری خواهانشه، گذشتن از تکیه

گاهی که هر زنی احتیاج داره، رسیدگی به مادر داغ دیده و خواهری که باید جای پدر و برادر و خواهرش رو پر می کردم، بعدم تارکان، خدایا یعنی واسه این همه سختی تارکان فرستادی تا یه چند روزی طعم زندگی رو بچشم، تا انرژی بگیرم و دوباره سختی ها خیمه بزنین رو شونه هام؟

بلند شدم پیشونی آسانا روب*و*سیدم و رفتم سمت در، اگه تارکان یه حرف در ست زده باشه همینه، هر که در این درگه مقرب تر است جام بلا بیشترش می دهند. در رو باز کردم و رفتم به سمت تارکان که گوشه مبل نشسته بود. شاید این جا بودنش یه دلگرمی کوچیکی بود به تنها نبودنم تو این دنیای بی در و پیکر. لبخند تلخی زدم.

- می خوام شکایت کنم؛ ولی نمی دونم از کی به کجا.

بلند شد رو به روم ایستاد، غم تو چشمش رو می دیدم.

— نگران نباش، بذار آسانا بیدار شد آدرسی، شماره ای، هر چی می دونه ازش می گیریم می رم کلاتری.

نشستم روی مبل و سرم رو تو دستام گرفتم.

- لازم نیست، تا همین جا هم که بودی لطف کردی. ازت انتظاری ندارم. فقط برو، دوست ندارم این جا هم مادر و پدرت بیان آبروریزی کنن.

اینا از ته دلم نبود. دوست نداشتم بره. از تنهایی می ترسیدم و از پس این همه مشکل بر نمی اومدم؛ اما این رو گفتم تا از سوزش دلم کم کنم. اگه این کار رو نمی کرد الان به عنوان مردم پشتم بود. تکیه گاهم بود و من این قدر احساس تنهایی نمی کردم.

صدای آروم و غم زدش بلند شد.

— شرمنده ترم نکن، خون به دلم نکن آرایلی. من از این جا نمی رم. نه تا وقتی که بینم از زیر این همه فشار راحت شده باشی. می دونم تکیه گاهت نیستم. اما همراهت، همدلت که می تونم باشم؟ خیالت راحت، هیچ کس این جا نمی یاد، من هستم.

آسوده خاطر شدم. آروم شدم. ته قلبم لبخند زد. چهرم سخت بود مثل قبل؛ اما از درون گرم شدم. دلم نمی خواست این احساس رو بعد از این همه اتفاق داشته باشم؛ اما دست خودم نبود. من بهش احتیاج داشتم.

— آسانا، آسی؟

دستم رو جلوی صورتش تگون دادم.

— آسانا، می شه مواظب آلما باشی؟ نمی تونم جایی بذارمش.

آسانا بی حرکت همون طور بهم خیره شده بود.

— آسانا خواهش می کنم، من به کمکت نیاز دارم. نه می تونم تورو تنها بذارم، نه مامان رو.

آلما رو صدا کردم و نشوندم کنار آسانا.

— آلما مامان مواظب خودت و خاله باش، باشه؟

آلما با همون چشم های ناز و مظلومش فقط سری تگون داد. رو بهشون ادامه دادم.

— تورو خدا مواظب هم باشید تا من پیام. آسانا مراقب خودت باش.

با کلی دل‌شوره و ترس از خونه زدم بیرون. جور کردن خرج و مخارج سر سام آور بیمارستان از یه طرف، وضع و حال آسانا از یه طرف دیگه، داشت دیونم می کرد. آسانا تو این دو روزه آب شده بود. نه درست غذا می خورد، نه حرفی می زد. اون قدر وضع روحیش خراب بود که حتی به فکر روانشناس هم افتاده بودم. تو این بین حتی خودم رو هم فراموش کرده بودم. خودم و دل داغونم رو؛ که با شنیدن صدای تارکان و تماس هاش عا صی می شد. از همون دیروز یه سره دنبال کارهای آسانا بود. شکایت و مراحل قانونی، هزار تا بالا و پایین رفتن های داد سرا؛ ولی با حال و وضع آسانا چشمم آب نمی خورد که بشه کاری پیش برد. دنده رو عوض کردم و اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم. دیگه داشتم دیوونه می شدم. درد خودم به کنار، با آسانا چه کنم؟ با این درد جسم و روحش؟ با بلایی که به سرش اومده بود؟ اشک بعدی هم چکید. خدایا چه کنم؟ چه کنم؟ نمی تونم، دیگه تحملش رو ندارم. اون قدر اشکام تند و تند فرو می ریخت که حتی نمی تونستم جلوم رو ببینم. تو یه خیابون فرعی پیچیدم و تو گوشه ی خلوت کوچه پارک کردم و های های به حال و روز خودم و زندگیمون زار زدم. خسته شدم، خدا تا کی باید تحمل کنم؟ بکش و ببر تمومش کن دیگه. از وقتی یادمه دارم می دوئم. از وقتی یادمه مرد خونه شدم. به خدا دیگه نمی کشم. آخه من به مامان چی بگم؟ اگه بیاد سر و صورت آسانا رو ببینه، این سکوت نشکستش رو ببینه، چی بهش بگم؟ بگم چند نفری به دخترت تعدی کردن؟ صدای حق هقم بیشتر شد. بگم بلایی به سر صورت و بدن دخترت آوردن که هر کسی با دیدن زخم هاش به فغان می یاد. تک و

توکی از کنارم رد می شدن؛ ولی من شال روی صورتم رو جلوتر کشیدم تا کسی صورت خیس از اشکم رو نبینه. یه وقت هایی آدم حس می کنه از درد و غم زیاد داره دلش می ترکه. حال اون لحظه ی من همین بود. داشتم از درد زیاد دق می کردم. صدای زنگ گوشیم رو میون هق هقم شنیدم. اصلا دوست نداشتم جواب بدم؛ ولی با دیدن اسم تارکان پیش خودم گفتم شاید یه خبری از اون نامرد داشته باشه. با همون صدای گرفته جواب دادم.

- الو؟

- سلام، ببخشید خانم فتحی؟

اون قدر وضع و حال داغون بود که حتی تارکان هم منو نمی شناخت.

- چیه تارکان؟ حرفت رو بزن.

- آرایلی خودتی؟ چرا صدات این جوریه گرفته؟

دوباره اشک کاسه ی چشم هام رو پر کرد. آسانا و دنیا هم به کنار، این درد رو چه کنم، درد خ*ی*ن*ت تارکان رو که داره منو له می کنه. دردی که هر روز به جای کمرنگ شدن پررنگ تر از قبل می شد. با خشونتیه که نتیجه ی یادآوری تمام اتفاقات گذشته بود گفتم:

- به توربطی نداره، حرفت رو بزن.

بی اعتنا بهم پرسید:

- داری گریه می کنی؟

دیگه دست من نبود، محاله بتونم این بعضی که داره می ترکه و داغونم می کنه رو مهار کنم. دیگه اصلا دست من نیست. با همون اشکی که هر لحظه بیشتر می بارید گفتم:

- ولم کن تارکان، حرفت رو بزن.

— چرا گریه می کنی؟ آخه چی شده؟ تو مگه نباید بیمارستان باشی؟ اتفاقی افتاده؟

میون هق هقم زمزمه کردم:

— مگه برات مهمه؟ مگه اصلا برات ارزش دارم؟ من همونیم که روش شرط بست. تو رو خدا ولم کن تارکان، حرفت رو بزن، من یه دنیا کار رو سرم ریخته.

صدای تارکان هم مثل من خش دار شد؛ انگار اون هم یه بغضی تو گلوش نشسته که نمی ذاره راحت حرف بزنه.

- خواستم برم دنبال آسانا تا ببرمش برای چهره نگاری.

سوزش قلبم بیشتر شد. اون دختری که تو خونه پیش آلما کوچولو مونده بود به هر چیزی شبیه بود الا آسانا.

— کجا بیریش؟ اصلا حرف نمی زنه که بیریش. مثل یه تیکه گوشت افتاده گوشه ی خونه، زل زده به رو به رو. نه حرف می زنه نه غذا می خوره. یه وقت هایی حتی نفس هم نمی کشه. اون بی شرف ها چه بلایی سرش آوردن که با یه جنازه هیچ فرقی نداره؟ خواهرم از دستم رفت. چه کردن باهاش تارکان؟
- آروم تر آرایی، داری خودت رو هلاک می کنی.

— به جهنم، به درک، خسته شدم. کم آوردم. دیگه نمی کشم. آسانا داره جلوی چشمم آب می شه. فردا مامان رو مرخصش می کنن، با چه رویی آسانا رو نشونش بدم؟ چی بگم بهش؟ می دونی تا حالا چند بار سراغش رو گرفته؟

می دونی اگه آسانا رو با این وضع ببینه ممکنه باز هم سکتته کنه؟ می دونی تو این دو روزه که به هوش اومده جز آسانا حرف دیگه ای تو دهنش نبوده؟ می دونی حتی تو روی من هم نگاه نمی کنه و با من حرف نمی زنه.

— آرایلی تو رو خدا آروم تر. نمی ذاری که من پیام پیشت؛ اگه می داشتی حداقل می تونستم یه باری از رو دوشت بردارم.

با بغض و حرص داد زدم:

— تو خودت یکی از هزار تا دردمی! بعد می خوای بار از رو دوشم برداری؟ خدا شاهد فقط بخاطر این که پیگیر پرونده ی آسانایی جوابت رو می دم؛ وگرنه چشم ندارم ببینمت.

— بس کن آرایلی، آخه تا کجا می خوای حماقت منو چوب کنی تو سرم بکوبی؟ من ا شتباه کردم، تاوانش رو هم با پوست و خونم دارم می دم. دوری از تو و نبودن پیش تو و آلما منو داره از پا در می یاره. تو رو به مولا بیشتر از این داغون ترم نکن.

با نفرت تو گوشه گفتم:

— هر چقدر هم داغون بشی، داغون تر از من نیستی. حتی یه لحظه هم جای اون روز من که مادرت حقیقت رو با پتک تو سرم کوبید نیستی. امیدوارم بیشتر از این زجر بکشی، امیدوارم.

هق هقم نداشت بیشتر از این ادامه بدم. نفسی نبود که بخوام نفرینش کنم. صداس توی گوشه پیچید. به قدری مظلوم بود که دلم از اون همه سوز صداس لرزید.

— یعنی با زجر کشیدن من آروم می شی؟ با دردی که من صبح تا شب می کشم آروم می شی؟ با شه، هر چقدر دلت می خواد زجرم بده. دندم نرم، می کشم. هر چقدر دوست داری رو این روح داغون بتازون؛ ولی آرایلی، عزیز دل من، تو خودت هم داری داغون می شی. نمی تونی آرایلی، بذار حداقل کمکت کنم.

نالیدم:

— نمی خوام، فقط منت بذار و اون پست فطرت ها رو پیدا کن.

— نمی تونم آرایلی، همه کاری کردم؛ ولی نمی شه. نه آسانا حرف می زنه نه من، دستم به جایی بنده. خدا شاهده دستم کوتاهه. هر کاری بگی کردم؛ ولی نیستن، یه قطره آب شدن رفتن تو دل زمین. چه کنم؟ تو بگو من همون کار رو بکنم؟

فقط هق زدم.

— کاش آسانا به حرف می اومد تا می تونستم کمکش کنم و اون بی شرف رو پیدا می کردم. آرایلی بس کن، به خدا طاقت همه چی رو دارم جز این که این جورری زار بزنی. بگو چی کار کنم؟ همون کار رو می کنم. فقط پیداشون کن و از زندگیم گمشو بیرون، همین.

و گوشه رو قطع کردم. آخر ظلم به تارکان و خودم بود؛ ولی جواب های هوویه. دلم به این راحتی ها باهاش صاف نمی شه. این رو مطمئنم.

یه ساعتی می شد که مامان رو مرخص کرده بودیم و تو این یه ساعت یه دقیقه
یه بار سراغ آسانا رو می گرفت؛ اما هیچ حرفی از اون روز نمی زد. دخترش
گفته بود این سخته یه شوک برا شه و تا یکی دو روز ممکنه گیج باشه. شاید
واسه همینه که رفتارش باهام عوض شده بود؛ ولی برام عجیب بود که چرا مدام
سراغ آسانا رو می گیره؟ یعنی به دلش برات شده بود که چه بلایی سر دخترش
آوردن؟ گوشه ی هال، کنار بخاری، تختش رو گذاشته بودیم تا حواسمون
بهش باشه. آما رو هم دوباره از خونه فاطمه خانوم آورده بودم. بچم خیلی
بهش سخت گذشته بود؛ انگار برده بودنش سلاخی. نشسته بود کنار مامان و
با یه قیافه بامزه ای ادای فاطمه خانوم و در می آورد. از اون بچه ها نبود که ادا
در بیاره؛ اما نمی دونم قضیه چی بود ادای فاطمه خانوم و در می آورد. شاید
هم رفتار فاطمه خانوم خیلی اذیتش می کرد.

یه لیوان آب میوه و سبزیجات درست کردم و بردم واسه مامان. کنارش نشستم
و آب میوه رو بهش دادم. با لبخند داشت به آما و حرکاتش نگاه می کرد.

— اول به المیرا می گف (می گفت) دختر خوشجلم (خوشکلم) بیا این لیوانا
رو ببر؛ ولی وقتی المیرا می گف نمی خوام با داداز (داداش)، این دادهایی که
این شمس خانوم سر کوچه می خواد سبزی بفروشه می زنه، می گف بیام اون
جا موهات رو پر پر می کنم.

این رو می گف و با دستاش ادا در می آورد و می زد زیر خنده. با لبخند گفتم:

— پاشو مامانی، پاشو برو سر نقاشیت، مامانی استراحت کنه.

با صدای مامان چشمام رو از آما گرفتم.

— جونم مامان؟

— پس چی شد؟ چرا آسانا نمی یاد سراغم؟ مگه تو خونه نیست؟ یعنی نمی
خواد بیاد ببینه مادر پیر و مریضش چطوره؟
پوفی کردم.

— چرا مامان. الان می یاد، یه کم حال نداره خواب بود. الان صداش می کنم.
شما آب میوت رو بخور.

بلند شدم و به طرف اتاق آسانا رفتم. بالاخره که باید می اومد و مامان می
دیدش. آروم در رو باز کردم؛ اما اولین چیزی که چشمم رو زد تخت خالی
آسانا بود. یهو ترسیدم. دلشوره گرفتم. دور تا دور اتاق رو نگاه کردم؛ اما هیچی
ندیدم. با ترس جلوتر رفتم؛ اما هیچی به هیچی. یا خدا! قلبم تند تند می زد.
با آشفستگی رفتم کنار پنجره. با ساده لوحی فکر کردم شاید از پنجره رفته بیرون؛
اما قفل پنجره بسته بود. یه نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم: "آروم باش
آرایلی، آروم. فکر کن! تمرکز کن! فکر کن ببین ممکنه کجا رفته باشه؟" از در
اتاق رفتم بیرون. اتاق آسانا تو راهروی درازی بود که از هال جدا شده بود و
دستشویی و حموم اون جا بود. آره حتما رفته دستشویی. چند تا تقه به در
دستشویی زدم. جوابی نداد. صدا زدم:

— آسانا، جواب نمی دی؟ می یام توها.

در زدم و دستگیره رو کشیدم خالی بود. کشیده شدم طرف در حموم. دلشورم
دوباره عود کرد. حالم بد بود. انگار اتفاقی افتاده و دلم گواهی بدی می داد. در
اول حموم که به رختکن می خورد رو باز کردم. چیک چیک. یه قدم رفتم

جلو؛ انگار پام نمی کشید جلوتر برم، می ترسیدم. صدای قطره های آب بود. انگار داشت آب توی وان رو خالی می کرد. یه قدم دیگه، آروم زمزمه کردم: - آسانا؟

انگار می ترسیدم بلندتر صدا بزنمش. قطره های عرق تو این هوای سرد رو صورتم سر می خوردن و از هم سبقت می گرفتن. چرا این قدر ساکت بود. فقط قطره های آب دوش صدارو می شکست. با آخرین قدم در رو باز کردم که با شدت خورد به دیوار. چشم های گشاد شده از ترسم به رو به رو خیره موند. باور نمی کردم؛ انگار زمان ایستاده بود. از کنار پام آب قرمز رد شد و به رختکن رسید. چشمم به جنازه نیمه جون دختری افتاد که تو وان پر از خون دراز کشیده بود و دوش همین جور روش باز بود. شوکه بودم. این صحنه رو فقط تو فیلما دیده بودم. این جنازه واقعا آسانا بود؟ خواهر کوچولوی من؟ این جسد بی جون غرق شده تو دریای خون خواهرم بود؟ جیغ بلندی کشیدم و پشت سرش جیغ های ممتد و پشت سرهمی که دیگه دست خودم نبود. با فشار دستی کنار رفتم و تازه حواسم رفت به کنارم. به مادر مریضم که با مردمک گشاد زل زده بود به این صحنه.

همه چی تو چند ثانیه اتفاق افتاد. دست مادرم رفت رو قلبش و با جیغ خفه ای افتاد گوشه رختکن و چشم هاش رو بست و من تنها و شوکه به این صحنه نگاه می کردم. صحنه ای که تا آخر عمرم تو ذهنم حک شد.

"چند ماه بعد، آرایلی"

نه، نه، امکان ندارد، مگه می شه؟ صدای بوقی که از کنارم گذشت باعث شد تا فقط برای چند لحظه به خودم بیام. صدای داد راننده ازم دورتر و دورتر می شد.

— اوی خانم، حوا ست کجا ست؟ اگه رفته بودی زیر ما شین کی جواب ننه بابات رو می داد؟

مثل یه آدم م*س*ت و گیج فقط داشتم فرار می کردم. از فکر آزمایش، از فکر اون جواب مثبت کوبنده که بهم می گفت چهارده هفته س که حاملم. خدایا نه، می دونم که دروغه، مگه می شه؟ مگه اصلا شدنیه؟ حالا که دارم از دست تارکان فرار می کنم؟ حالا که با هر ضرب و زوری این دل بیچاره رو حبس کردم که دیگه برای آغوش تارکان بیتابی نکنه؟ حالا باید این بمب رو تو زندگیم منفجر کنی؟ آخه این چه شوخی مسخره ایه که باهام می کنی؟ چه وقت بازی جدیده؟ با دیدن حصارهای دور پارک ناخواسته قدم گذاشتم به خلوتی پارک. کیفم رو با بی حالی رو اولین نیمکت دنج و خلوت انداختم و مثل یه آدم بی رمق و بی حس آوار شدم رو نیمکت تنها. خدایا چه کنم؟ با این بچه، با این وارث تارکان چه کنم؟ با این ثمره ای که نمی دونم حاصل عشق بوده یا یادآور نقشه ی احمقانه ی تارکان؟ دوباره برگه ی میچاله شده رو از تو کیفم کشیدم بیرون. همه چیز نشون از بارداری آرایلی فتحی داشت. یعنی من، یعنی من بیچاره که هنوز از درد و مصیبت های گذشته کمر راست نکرده، باید به فکر درد جدیدم می بودم. ای وای بر من! یه بچه تو بطنم بود. وای خدایا! یه جنین از پوست و گوشت من و تارکان. یه بچه ی مشترک تو رحم من بود. حالا چی

کار کنم؟ خدایا چی کار کنم؟ دست های سردم رو جلوی دهنم ها کردم تا یه کم از سردی تنم کم بشه. از بیچارگی و کلافگی نمی دونستم باید دست به دامن کی بشم! همش با خودم می گفتم دروغه؛ ولی برگه ی آزمایش می گفت که حقیقته. یه حقیقت تلخ که من دارم مادر بچه ی تارکان می شم. دندون قروچه ای کردم و زیر لب فحش دادم.

— لعنت بهت تارکان، بین با زندگی من چه کردی؟ با این که از زندگیم رفتی بیرون، باز هم سایه ی اون روزهایی که باهات بودم رو سرمه.

نفسم رو با حرص دادم بیرون و دستم رو مشت کردم.

— می کشمش، حالا ببین. اگه من گذاشتم این بچه به دنیا بیاد، اگه گذاشتم چشمش بهش بیفته! داغ این بچه رو به دلت می دارم. دست های سرما زدم رو مشت کردم و با غیض گفتم:

— بچه رو سقط می کنم و بعد از این که کار تموم شد بهت می گم تا بسوزی. تا بفهمی که حق نداری با زندگی یه آدم به این راحتی بازی کنی. تا بدونی وقتی داری همچین بازی بی قانونی رو شروع می کنی، نتیجش می شه مردن بیچت. کشتن یه تیکه از وجودت.

با حرص مقنعم رو صاف کردم و کیفم رو چنگ زدم. زنگ اول هنرستان رو که از دست داده بودم، حداقل برم به زنگ دوم برسم.

— اگر بخوایم ترکیب بندی را تعریف کنیم...

نگاهم به مشرقی بود که داشت کنفرانسش رو در رابطه با ترکیب بندی می داد؛ ولی حواسم پیش بچه ی توی بطنم.

دستم رو به آرومی رو شکمم گذاشتم و با خودم فکر کردم. "یعنی الان یه بچه تو وجود منه؟" بعد هم یه پوزخند به خودم زدم و جواب دادم: "آخه خره مگه می شه نباشه؟ تمام این حالت تهوعت، عقب افتادگی ماهیانت، اعصاب خراب و داغونت، دل به هم خوردگی هات، چه دلیل دیگه ای می تونه داشته باشه؟"

- ترکیب حساب شده شکل ها، سایه ها...

پس چرا زودتر نفهمیدم؟ حالا که نزدیک به سه ماه و نیمشه، حالا که این قدر تو وجودم رسوخ کرده چه جوری بکشمش؟ حالا که کم کم بودنش رو هضم می کردم، تازه به این فکر افتاده بودم که چه جوری باید بکشمش. بچه ی توی شکمم رو می گم، چه جوری بکشمش؟ حس و حالم در ست مثل یه مجرم اعدامی بود که هم دو ست داشتم بچه رو سقط کنم و هم از حس جدیدی که تو وجودم شکل گرفته بود می ترسیدم. کم چیزی نبود. یه موجود از رگ و پی خودم.

- از محل طلاق این خطوط به عنوان نقطه توجه...

چشم هام رو بستم و با سر انگشت پلک های خستم رو مالیدم. اگه بخوام از بین ببرمش باید همین امروز دست به کار بشم؛ ولی چه جوری؟ کجا برم که بدون رضایت نامه ی شوهر سقطش کنن؟ خدایا آخه چرا باید الان بفهمم؟ اصلا تمرکز نداشتم و تو طول روز چند باری هم تو هنرستان حالم بد شده بود که همکارهام با تعجب و گه گاهی مشکوک نگاهم می کردن و بهم تیکه مینداختن. درد جسمانی و ضعف اعصاب خودم کم بود، درد آسانا رو هم باید

به دوش می کشیدم و کاب* و*س های شبانه و گریه های وقت و بی وقتش رو. آسانا بعد از اون حادثه های پی در پی یه آدم دیگه شده بود. کم حرف و ضعیف. از بعد از اون خودکشی و مرگ مامان، زندگیمن از هم پاشیده شد. مامان که با دیدن جنازه ی غرق در خون آسانا توی حموم خونه، در جا با سکتی بعدی از پیشمون رفت و من و آسانا رو به همراه آلمای کوچولو تنها گذاشت. آسانا خودش رو مسبب مرگ مامان می دونست و به قدری این موضوع بهش فشار آورده بود که یه بار دیگه هم تا پای خودکشی پیش رفت؛ ولی از اون جایی که خدا می دونست طاقت یه مرگ و مصیبت دیگه رو ندارم، آلمافهمید و زودتر از اون که بخواد با خوردن قرص های خواب آور خودش رو به کشتن بده جلوش رو گرفتم. از اون جا بود که دنبال یه دکتر خوب گشتم تا بتونم برای افسردگی یی که گریبان گیرش شده بود راه چاره ای پیدا کنم. تو اون روزها وجود حسین علیان نژاد مثل یه روزنه تو تاریکی زندگی هر دومون شد.

روان پزشکی که با دارو درمانی و راه کارهای موثرش باعث شد تا آسانا حداقل از کشتن خودش دست برداره. با هر دومون صحبت کرد. از زندگی حال و گذشتمون پرسید و با صحبت های طولانی یی که با آسانا کرد، تونست آسانا رو تا حدی به زندگی برگردونه و باعث بشه تا آسانا بعد از تقریبا دو ماه دوباره به دانشگاه برگرده. هر چند که این آسانای تازه هیچ شباهتی با اون آسانای گذشته نداشت و دلمردگی و رنجش از روزگار چنان تو وجودش نفوذ کرده بود که به راحتی می شد از چشم هاش خوند که به اجبار و فقط بخاطر من و آلما راضی به برگشتن از اون ورطه ی مرگ آور شده. یه شب که دوباره با کاب* و*س

پرید، بعد از مدت ها همه چیز رو برام تعریف کرد. از ت*ج*ا*و*ز سه نفری
بی که بهش رحم نکرده بودن، تا فراز نامردی که حتی بهش دست هم نزده بود.
از اعتماد بی جایی که به این پس فطرت کرده بود تا دعوایی که باعث سکتی
اول مامان شده بود. با شنیدن حرف های آسانا دلم هزار تیکه شد. پس مامان
حق داشت که تو روزهای آخر باهام حرف نزنه. چیزهایی که آسانا بهش گفته
بود بدجوری دلگیرش کرده بود. آخ که چه شبی بود اون شب. آسانا از همه
چیز گفت. از همه ی بدی هایی که در حق من و مامان کرده بود. از این که با
تموم پوست و گوشتش پیشمون بود؛ ولی پیشمونی حالا دیگه سودی نداشت.
از این که تا عمر داره خودش رو بخاطر مرگ مامان مقصص می دونه؛ حتی بهم
گفت که از روی من هم شرمنده س. از این که تارکان ذاتا پسر خوبیه و تویه
لجبازی احمقانه تو زندگیم وارد شده. تو تمام لحظات با دردش گریستم و با
اعترافش نفس کم کردم. خدا یا مگه این قلب و جسم چقدر توان داره که
همین جوری داری بلا به سرش نازل می کنی؟ آسانا قسم داد حلالش کنم.
گفت که نمی تونه از شرمندگی حتی تو چشم هام نگاه کنه. از این که با ندونم
کاری هاش هم زندگی خودش و هم ماها رو خراب کرد. از این که با لجبازی
های احمقانش مامان رو به کشتن داد و زندگی من رو جهنم کرد. چی می
گفتم؟ با این دختری که تاوان تمام گ*ن*ا*هاش رو بدتر از بد داده بود چه
می کردم؟ رهاس می کردم تا با این افسردگی بی که احاطش کرده بود بلایی به
سر خودش و زندگیمون بیاره؟ یا می بخشیدم و مثل همیشه چشم هام رو، رو
گ*ن*ا*هان بزرگش می بستم؟ رو بچه ای که فقط بخاطر بازی احمقانش با

تارکان تو زندگیم پا گذاشته بود. رو مرگ مادرم، تنها کسم، رو تنهایی خودم. تو بگو، جای من بودی چه می کردی؟ می تونستی وقتی مثل یه گنجشک ترسیده زیر بارون می لرزید و ضجه می زد رهانش کنی؟ می تونستی آغوشت رو از کسی که همیشه سعی داشتی حمایتش کنی بگیری؟ می تونستی دست حمایت گرت رو از پشتش برداری تا خودش رو به کشتن بده؟ نمی تونستی، باور کن که نمی شد. نمی تونستی. درد خودم رو کنار زدم و دل دادم به دل پر دردش. خواهرم بود و پاره ی تنم. چه می کردم به غیر از این؟ و اما فرازا! هیچ وقت نفهمیدم فراز کی بود و از کجا او مده بود؟ تو تمام این دو، سه ماه نتونستیم حتی یه نشونه ی کوچیک ازش پیدا کنیم. نه اون خونه ای که روز اول آسانا دم پارکینگش با ماشین فراز تصادف کرده بود، نه خیلی از نشونه های دیگه، هیچ کدوم به پیدا کردن فراز منتهی نشد. تارکان یه سره دنبال کارمون بود؛ ولی فراز یه قطره آب شده بود و تو دل اقیانوس محو. بعد از مرگ مامان همه چی به هم ریخت. کارم رو بخاطر غیبت های طولانیم از دست دادم. تو عرض چند روز خونه ها رو تحویل دادم و بدون این که به تارکان حرفی بزنم، شبونه اسباب کشی کردیم و به این جا اومدیم. بودن تو خونه ای که پر از خاطرات مامان بود؛ برای هر دومون سخت تر از سخت بود. حالا بعد از گذشتن سه ماه از اون روزها، این بچه یه مشکل جدید بود، یا شاید هم یه مرحمت دوباره از طرف خدا. اون قدر گیج و گنگ بودم که نمی دونستم این

لطف و کرم خداست، یا درد و نفرین من؟

- خانم فتحی کنفرانسمون تموم شد.

از اون همه فکر درهم و برهم بیرون اومدم.

- آفرین، خیلی خوب بود، می تونی بشینی.

- خب بریم سر درس بعدی.

"تارکان"

چشم دوخته بودم به درخت کاج بلندی که از در مدرسه زده بود بیرون و غرق خاطراتم بودم. خاطرات مدرسه و بچگی. چقدر دوران بچگی خوبه. پر از آرامش و دور از دغدغه های معمول دنیای آدم بزرگا. اون موقع ها دوست داشتم زودتر بزرگ شم و پا تو دنیای آدم بزرگا بذارم؛ اما حالا حسرت همون روزا رو می خورم. همون روزا که بزرگ ترین دغدغم جیم شدن از دست مامانم بود واسه فوتبال بازی کردن با بچه محل ها. البته بچگی من با همسن و سالام کمی فرق داشت. من اون موقع ها هم زیاد بچگی نکردم. تو دوران نوجوونی به جای بودن با همسن و سالام تمام دغدغم مامانم و بابام بود و طلاقشون و بابای جدیدم و طعنه های بچه ها. سرم رو تکون دادم و از این افکار بیرون اومدم. با دیدن آراییلی که از هنرستان بیرون اومد، چشمام برق زد. دلم واسش یه ریزه شده بود. محلم نمی داد و باهام حرف نمی زد. جواب تلفنم رو یه خط در میون می داد. اونم با هزار تا حرف ریز و درشت. رفتم جلوتر و تک بوقی براش زدم. محل نداد. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. آروم صداش زدم.

- آراییلی؟

دوست ندا شتم تو خیابون با اسم کوچیک صدش بزخم؛ اما دلم نمی اومد
اسمش رو صدا نزخم. آوای اسمش هم برام دنیایی بود. یه بار دیگه صدش
کردم که برگشت و با دیدن من اخماش تو هم رفت. خودم رو بهش رسوندم و
با لبخند گفتم:

- سلام خانم.

با لحن حرصی سعی می کرد آروم حرف بزخم.

— به فرضم که سلام، چیه؟ تو خیابونم دست از سرم برنمی داری؟ چرا نمی
ذاری به درد خودم بمیرم؟
غم زده گفتم:

— خدا نکنه عزیزم، آریلی باهام این جوری نباش، دلم برات تنگ بود بی
انصاف. جواب تلفنام رو که نمی دی، خونه هم که رام نمی دی، پس من چه
جوری این دل صاب مرده رو آروم کنم؟
با پوزخند گفت:

— اون موقعی که داشتی زندگیم رو زیر و رو می کردی تا آبروم رو ببری، باید
فکر این جا رو می کردی، الان از من چه انتظاری داری؟ دیگه نمی تونم بهت
اعتماد کنم، باورت ندارم، دیگه برام مثل قبل نیستی، دیگه مامن تنهایی هام
نیستی آقای تبریزی.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

— دیگه مزاحم نشو، تو خیابون و محل کارم وجه خوبی نداره. یکی پیدا می
شه مثل تو و مادرت دوباره برچسب هرجایی بودن بهم می زخم. بذار نفس

بکشم، بذار فراموش کنم چی به سرم اومده. جلوم سبز نشو. دیگه نمی خوام ببینمت.

این رو گفت و آتیش به دلم زد و بدون این که اجازه ی حرف زدن بده گذاشت رفت.

- لعنتی! من مزاحمم، من راه نفسش رو گرفتم، من!

منو بلند گفتم. طوری که چند تا عابری که رد می شدن نگاه کردن. انگار یه دیوونه دیدن. خدایا من غلط کردم، می دونم؛ اما بسمه. عذابم نده. نجاتم بده از این برزخ.

. : : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www. 98ia. com) ساخته و منتشر شده است : .

"آرایلی"

ساعت یک بعد از ظهر بود که خسته و کلافه رسیدم خونه. حال بد جسمانیم و فکرهای آزار دهنده چنان انرژیم رو گرفته بود که حتی نمی تونستم یه لقمه غذا رو به زور بفرستم پایین. تازه لباس عوض کرده بودم که صدای زنگ آیفن بند دلم رو پاره کرد. خاطره ی چندان خوشی از مهمون ناخونده نداشتم. هجوم مایعات شکمی آزار دهنده بود و صدای ناهنجار آیفن گوشخراش تر.

- بله؟

- باز کن.

دیدی؟ دیدی دلم بیخودی شور نمی زد؟ خود شه. بی حرف و پیش در رو باز کردم و با همون حال خراب دم در وایسامم و خدا رو صد هزار مرتبه شکر کردم که نه آسانا و نه آلما هیچ کدوم خونه نیستن. مادر تارکان نرسیده به در اخم هاش رو تو هم کرد و بدون این که منتظر تعارف من باشه کفش هاش رو در آورد و تورفت. مثل یه عروسک کوکی بی پناه و لرزان پشت سرش در رو بستم و رو به روش معذب نشستم. حتی نا نداشتم یه فنجون چایی جلوش بذارم.

— چرا هنوز دست از سر تارکان برنداشتی؟ من چند دفعه باید بهت بگم که تو به درد پسر من نمی خوری؟ دختری که وضع و حال خودش و خونوادش این باشه به درد من نمی خوره.

هجوم مایعات شکمی که بخاطر بوی ادکلن مادر تارکان بود هر لحظه بیشتر حس می کردم.

— چند دفعه باید بگم که نمی خوام اسم تو، تو شناسنامه ی تارکانم بره؟ دوباره هجوم مایعات.

— چرا این قدر خودت رو ذلیل می کنی دختر؟ مگه تو غرور نداری؟ چرا برای خودت ارزش قایل نمی شی؟ پسر من زن بی کس و کاری مثل تو رو می خواد چی کار؟ زنی که مسئولیت خواهرش و دخترش رو داره می خواد چی کار؟ باز هم هجوم مایعات؛ ولی این بار بدون هیچ پیش زمینه ای به سمت توالت دویدم و تمام هجم معده ی خالیم رو عق زدم و تنها چیزی که از معدم خارج شد زردابه بود. اون قدر بی جون بودم که به زور تونستم یه مشت آب به صورتم بپاشم. همین که خواستم در رو باز کنم و از دستشویی بیرون بیام، با چهره ی

درهم مادر تارکان که کنار توالت ایستاده بود مواجه شدم. چشم هاش اون قدر عصبانی و نگاهش چنان خشمگین و پر نفرت بود که تمام تیره ی پشتم لرزید.

– چند ماهته؟

چشم هام با اون حال خرابم گشاد شد.

– من منظورتون رو نمی فهمم.

مادر تارکان ناگهانی منفجر شد. بازوم رو گرفت و از دستشویی کشید بیرون.

– ای تف به ذات دختر. همون روز اول فکر این جا رو کرده بودم که می خوای با یه توله خودت رو بند تارکان کنی! نگفتم صیغه رو فسخ کن؟ نگفتم بهت که نمی خوام تو عروسم باشی؟ نگفتم بهت؟

من که دیگه جونم برام نمونده بود، همون جا نزدیک مبل نشستم روزمین.

– پاشو، پاشو خودت رو لوس نکن. همین امروز باید یه فکر اساسی برات کنم.

من اجازه نمی دم با این توله خودت رو وبال گردن پسرم کنی. فکر کردی به همین راحتی ها می ذارم تارکانم رو بدبخت کنی؟

با همون حال نزار اشکام شروع به چکیدن کرد. دیگه تحمل ندا شتم و با ناله گفتم:

— چرا این قدر بی انصافید؟ به خدا من تقصیری ندارم، همش زیر سر تارکان بود.

مادر تارکان با حرص گفت:

– که زیر سر تارکان بود، هان؟ خیلی خب، پس تو این بچه رو نمی خوای، نه؟ پس بریم همین امروز سقطش کنیم.

نمی دونم چرا؛ ولی با شنیدن حرفی که از صبح تو ذهنم می چرخید قلبم تیر کشید. همون جور که بهش نگاه می کردم دست انداخت زیر بازوم و بلندم کرد.

- بلند شو برو لباس هات رو بپوش. تا این بچه بیشتر از این شر نشده بندازش. اشکام می بارید. نمی دونم چرا این قدر حالم خراب بود؟ من که از همون اول تصمیمم رو گرفته بودم، پس چم بود؟

- زود باش دیگه! واسه ی من آبغوره می گیره.

در اتاق رو باز کرد و من رو تو اتاق هل داد تا لباس هام رو عوض کنم. اشکام رو پاک کردم و تصمیم رو گرفتم. حق با مادر تارکان بود، باید زودتر از شر بچه ی تارکان خلاص می شدم؛ چون اگه یه روزی تارکان بفهمه، اون وقته که دیگه خلاصی ندارم. اولین ماتتو و شالی که دم دستم بود رو با دست های لرزون تن کردم و کیفم رو برداشتم.

"یک هفته ی بعد، تارکان"

- تارکان پاشو بیا تو اتاقم.

یه نگاه پراسترس به تا شکین انداختم. می دوزستم یه خبری شده. خدا بخیر بگذرونه. دوباره چی شده که احضارم کرده؟ چشمم به حاج فتاح افتاد که با پلک زدن بهم دلگرمی داد. یه تقه به در زدم و رفتم تو. آنا نشسته بود رو تخت. به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین، کارت دارم.

- خیره آنا، چه خبره؟ باز چی شده؟

با ابروهای درهم رفته گفت:

- نفس خبرم که خیره؛ ولی برای تو نه.

دست و پام شروع به لرزش کرد. دلم می گفت هر خبری هست، راجع به آرایلیه.

- چه خبری؟

- آرایلی حامله س.

نفس تو سینم حبس شد. خبر سنگین تر از اون بود که بتونم نفس نصفم رو رها کنم. اون چند بار هم آغوشی با آرایلی و لذت ب*و* سه هاش تو ذهنم آناً رنگ گرفت. حامله بود؟ از من حامله بود؟ داشت بچه دار می شد؟ بچه ی من و آرایلی؟

نفسم رو آسوده دادم بیرون. قربونت برم خدا جون. خیلی چاکرتم. آخر سر یه راهی پیش پام گذاشتی که بتونم قدم جلو بذارم. وای خدا چقدر خوشحالم. حالا می تونم قانعش کنم که من رو ببخشه.

- ولی می خواد بچه رو بندازه.

باز هم یه شوک دیگه. رنگم در جا پرید. شیرینی خبر زیر دندونم نرفته، خبر بعدی از پا انداختم.

- چــــی؟ بندازه؟ بچه ی من رو بکشه؟ مگه من می دارم؟

از جا بلند شدم تا برم سراغ آرایلی که آنا جلوم رو گرفت.

- تو دخالت نکن تارکان. اون بچه ی خودشه و هر بلایی که دلش می خواد می تونه سرش بیاره.

- چي مي گي آنا؟ اون بچه ي منم هست. نمي دارم يه موز سرش كم بشه.
— تو چه كاشي كه اين حرف رو مي زني؟ روزي كه رفتي صيغش كردي مي
خواستي ازش آتو بگيري، پس حرف از بچه نبود كه الان ادعاش رو مي كني.
- بسه آنا، اين حرف ها چيه مي زني؟ اون بچه نوته.
بي اعتنا شونه اي بالا انداخت.

- خب باشه، من مادرش رو هم قبول ندارم، چه برسه به اين بچه!

- آنا!

— چيه؟ صدمات رو بلند كردي؟ اون دختر هر تصميمي بگيره مختاره. اصلا تو
چه كاشي كه بخوای براش تعيين تكلف كني؟ تو فقط يه شوهر موقت دو
ماهه بودي كه حالا هم مدت انقضات تموم شده و هيچ كارش به حساب مي
يآي.

با عصبانيت غريدم.

- نه؛ مثل اين كه من و شما حرف هم رو حاليمون نمي شه. بايد برم با خودش
حرف بزنم.

جلوم قد علم كرد.

— چه حرفي؟ مگه حرفي هم مونده؟ تو اصلا چه حرفي داري به اون دختر
بزني؟ رفتي صيغش كردي، بعد دو ماه ازش جدا شدي و تمام!
با بيچارگي ناليدم:

— خودت كه بهتر مي دوني، من هر كاري كردم تا دوباره قبولم كنه؛ ولي چه
كنم كه چند ماه گذشته؛ اما يه ذره هم کوتاه نيومده. مي گه نمي خوامت،
مردي كه بهم ناروزه رو نمي خوام. از كجا معلوم الان هم برام نقشه نمي

کشی؟ چه کنم آنا؟ تو بگو؟ به خدا آگه بچه رو بندازه هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.

- چیه؟ پشیمونی؟ ولی الان خیلی دیره.

— نه آنا، دیر نیست، خدا این بچه رو به من داده که بتونم با کمکش دل آریلی رو به رحم بیارم.

— نه، نمی تونی، اون یه تصمیمی گرفته و حتما هم بهش عمل می کنه. در ضمن یادت نره که از نظر قانونی تو هیچ نسبتی با اون دختر نداری. قلبم فشرده شد و راه نفسم بسته.

- نه، نمی دارم بکشدش، می رم باهاش حرف بزنم.

خواستم از اتاق برم بیرون که دوباره صدام کرد.

- تارکان؟

برگشتم و با حرص گفتم:

- دیگه چیه؟ چرا نمی ذاری برم؟ به خدا بچم رو کشته باشه شما مقصری!

- بیا بشین، یه چیز دیگه هم هست.

وارفتم. خدایا امروز، این جا، این ساعت کم از برزخ نیست. دیگه چی مونده

که بخواد بگه؟ همون جا تکیه دادم به در.

- بچه رو سقط کرده، نه؟ کشش؟ این جور ی گفتمی که آمادم کنی؟

آنا فقط جواب داد:

- هنوز نه، زنده س.

چشم هام درخشید. پس دیگه مهم نبود، جریان چیه؟ آنا پرسید:

- مطمئنی که می خوای اون بچه زنده بمونه؟

از لحن سردش تمام تیره ی پشتم لرزید.

- آنا این جووری حرف نزن. اون بچه نوته، مادرش رو دوست داری یا نه، اثری

رو این موضوع نداره. اون بچه در هر حالی نوته.

با تغیر گفت:

- نوه یا غیر نوه، یه سوال ازت پرسیدم. پس درست جوابم رو بده.

- معلومه که می خوام زنده باشه.

- پس زنده می مونه.

با گیجی گفتم:

- چی می گی آنا؟ من نمی فهمم.

- وقتی فهمیدم می خواد سقطش کنه، قانعش کردم که این کار رو نکنه، اون

هم قبول کرد؛ ولی یه شرطی جلوی پام گذاشت.

خیالم راحت شد. هر شرطی بود، مهم نبود.

- چه شرطی؟

- این که بچه رو به دنیا می یاره و تو براش شناسنامه می گیری؛ ولی حضانت

بچه رو به مادرش می دی و دیگه دور و بر آرایلی و بچه پیدات نمی شه.

سه سست شدم. وای خدا! این دیگه آخر شه. بچه دا شته با شی؛ ولی برای زنده

موندنش مجبور باشی همچنین ضمانتی بدی.

- آنا من نمی تونم. اون بچه ای که این قدر راحت ازش حرف می زنی بچه ی

منه، از خون منه، چه جووری ولش کنم؟

— همین که گفتم. این نهایت همکاری من با تو و اون دختر بود که ندارم بکشدش. فکر هم نکنم بیشتر از این حاضر بشه کاری انجام بده.

مشتم رو جمع کردم و با قاطعیت گفتم:

— من باهاش حرف می زنم. باید قانعش کنم.

— زیاد دلت رو خوش نکن. اون دختر سفت و سختی که دیدم، چنان ازت

ضربه خورده که حتی حاضر نیست ببینت.

چشم هام رو ریز کردم و خیره شدم به آنا.

— این جور که معلومه شما هم بدت نمی یاد بچم رو بکشه.

آنا با برندگی گفت:

— چرا بدم نیاد؟ بچه ای که مادر و پدرش شماها باشید، وای به حالش. به هر

حال من حرف هام رو زدم. دیگه خود دانی. این گوی و این میدان. آگه تونستی

قانعش کنی که چه بهتر. آگه نتونستی باید یه ضمانت کتبی تو محضر بهش

بدی که مطمئن باشه بعد از به دنیا اومدن بچه تو ادعای حق و حقوق نمی کنی

و برایش شنا سنامه می گیری. این جور ی با خیال راحت این بچه رو به دنیا می

یاره.

موهام رو چنگ زدم و کنار دیوار نشستم روزمین.

— فکرات رو کن تارکان. چون موندن و مردن اون بچه دست توئه. دیگه خودت

می دونی که چی کار کنی.

دستم رو گذاشتم رو زنگ که با شنیدن صدای آلمان فقط گفتم:

- باز کن آلما جان، عمو تارکانم.

صدای شاد آلما باعث شد تو اون همه کلافگی یه لبخند رو لبم بشینه. واقعا دلم براش تنگ شده بود. در رو که باز کرد پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. خودم رو برای یه جنگ تمام عیار آماده کرده بودم. نه می داشتم بچه رو سقط کنه، نه ازش می گذشتم. دیگه کوتاه نمی اومدم. سه ماه فرصت کمی نبود این همه جدایی نکشیدم که حالا به این راحتی وا بدم.

- سلام عمو.

- سلام دختر گلم.

- به به، آقا تارکان.

با صدای پر طعنه ی آسانا نگاهم رو از آلما گرفتم و به آسانا دوختم. مانتو و مقنعه سرش بود، انگار که می خواست جایی بره. از اخم های تو همش حدس زدم که جریان رو می دونه. کفش هام رو در آوردم و همزمان آلما رو تو ب*غ*لم گرفتم و رفتم تو.

- سلام، آرایلی کنجاست؟

- تو اتاقش.

روی آلما رو ب*و*سیدم و گفتم:

- عمو جون می شه مامی رو صدا کنی؟

- مامی، مامی، بیا عمو تارکان اومده.

آسانا دست به سینه شد و گفت:

— وای به حالت اگه با آرایلی بحث کنی. حالش خیلی خراب تر از اونیه که

فکرش رو کنی، اگه براش ارزش قایلی زیاد اعصابش رو به هم نریز.

- سلام.

با صدای سلام آرایلی برگشتم سمتش. نگاهم رو صورتش چرخید که پریده تر از قبل شده بود و بعد هم رو شکمش. نگاهم رو سریع گرفتم. آسانا که جهت نگاهم رو دیده بود پوفی کرد و دوباره گفت:

- یادت نره چی گفتم!

بعد هم به سمت آلمانا رفت و گفت:

- آلمانا بیا بریم با هم نقاشی بکشیم.

و در رو پشت سرش بست. حالا من مونده بودم و آرایلی که یه تونیک شلوار ساده پوشیده بود و یه روسری نازک رو سرش بود و البته کوچولوی توی بطنش. چقدر این دو تا خواهر تغییر کرده بودن. اون از آسانا که دیگه اصلا حتی سمت لوازم آرایش هم نمی رفت و این هم از زخم که با روسری جلوم نشسته. دلم یه لحظه برای لمس اون موهای بلند و بلوند تنگ شد. کاش می شد برای یه لحظه هم که شده رو سریش رو باز کنه تا چشمم به خرمن موهاش بیفته و تو هوای موهاش نفس بکشم.

- چی می خوای؟

دست از کنکاش برداشتم و گفتم:

- بیا بشین، می خوام باهات حرف بزنم.

- چه حرفی؟

یه نگاه به دست های لرزونش انداختم و بدون توجه به گاردی که گرفته، دوباره حرفم رو تکرار کردم.

- بیا بشین آرایلی جان، با این رنگ و رویی که تو داری کم مونده از حال بری. به آرومی روی مبل نشست. هر چی به قیافه و بدنش نگاه می کردم هیچی حالیم نشد. انگار نه انگار حامله باشه. نکنه آنا بهم دروغ گفته؟ نکنه اصلا حامله نباشه؟ بعد هم خودم جواب خودم رو دادم: "نه بابا، آنا برای چی باید همچین دروغ شاخ داری بگه؟"

- به جای دید زدن شکم و سر و صورت من حرفت رو زودتر بزن و برو.

نشستم و کلافه چنگی تو موهام انداختم:

- این درسته که تو حامله ای؟

جا نخورد. حتی چشم هامشم هم گشاد نشد.

- گیرم که باشم.

شاکمی شدم.

- درست جوابم رو بده آرایلی، آگه بچه ای در کار باشه، من پدر اون بچم.

- نه، پدرش نیستی.

- پس حامله ای؟

- تو فرض بگیر که هستم.

- ای خدا، آرایلی چرا با طعنه جوام رو می دی؟

- چون نمی خوام باهات حرف بزوم.

— آرایلی تو رو جون آلمانا و آسانا این قدر حرصم نده. یک کلام جوام رو بده

که زودتر شرم رو کم کنم. حامله ای؟

و خیره شدم به لب هایی که انگار می تونه در آن واحد هم من رو بکشه و هم

حیات بده.

- آره، هستم.

وا رفتم. پس واقعیه. خدایا دارم پدر می شم. یه لبخند رو لبم نشست که آرایلی در جا گارد گرفت.

- چیه نیش شل شد؟ فکرهای بیخودی واسه ی خودت نکن. من به مادرت هم گفتم، یا سقطش می کنم، یا اگه قرار با شه زنده بمونه تمام حق و حقوقش رو می گیرم و نمی ذارم چشمت بهش بیفته.

- چی می گی آرایلی؟ مگه می شه؟

- آره که می شه، تو در حال حاضر هیچ نسبتی با من نداری و من مختارم هر تصمیمی که بخوام برای این بچه بگیرم.

- ولی من می تونم ثابت کنم که اون بچه ی منه.

اخم هاش رو تو هم کرد. انگار که ناراحت شد.

- تو می تونی این کار رو کنی؛ ولی قبل از این که بخوای من رو ببری و آزمایش بگیری بچه رو سقط می کنم.

- آرایلی بس کن، این نهایت نامردیه.

- واقعا؟! پس داریم بر به یر می شیم.

- نکن آرایلی، این کار رو با من نکن. من همین جوری از دوری تو و آلما دارم

دیوونه می شم، وای به وقتی که بدونم بچه ای از من هم تو این دنیا وجود داره که جز اسم تو شناسنامهش هیچیش به نام من نیست.

- شرمنده، خود کرده را تدبیر نیست.

- آرایلی تو رو خدا بی انصاف نباش. من پدر اون بچم.

با برندگی جوابم رو داد.

- ترجیح می دم بچم پدر نامردی مثل تو نداشته باشه.

- آرایلی!

— برو تارکان، حتما مادرت بهت شرایطم رو گفته. تا فردا صبح منتظر جوابت می مونم، اگه خواستی، می یای محضر و تمام حق و حقوق این بچه رو به من می بخشی. یا این که زنگ نمی زنی و من خودم می رم دکتر و این بچه رو میندازم. حالا هم به سلامت. بیشتر از این نمی خوام باهات هم صحبت بشم. از جا بلند شد که من هم خیز برداشتم به سمتش و بازوش رو گرفتم.

— خواهش می کنم آرایلی، التماست رو می کنم این کار رو باهام نکن. اون بچه ی منه. من رو از دیدنش محروم نکن.

— همین که گفتم، غیر این دو راه، راه دیگه ای نیست. فکرات رو کن و خبرش رو بهم بده. اگه تا صبح فردا زنگ زدی که هیچ، اگه نه همون فردا می رم و بچه رو میندازم.

— نه، نه، آرایلی این بچه، بچه ی عشق من و توئه. نگو که تو اون روزها دوستم نداشتی. نگو که همه چی کشک بود.

اشک تو چشم هاش جمع شد.

- خودت می دونی که نبود و بخاطر همون حماقتت که حالا دارم تاوان می دم. بازوهاش رو تو دستم گرفتم.

— کدوم حماقت؟ من خر حماقت کردم که خواستم دستت رو، رو کنم. اگه با نقشه بهت نزدیک شدم؛ ولی خودت بهتر از هر کسی می دونی که بعدش

عاشقت شدم. عاشق تو و آرامش وجودت. آرایلی تو رو خدا این کار رو باهام نکن. بخاطر این بچه هم که شده ببخش و بذار کنارتون باشم.
- نه همین که گفتم، اگه تا فردا ازت خبری نشه میندازمش.
کم کم عصبانیتم زیاد می شد.

— لعنتی، این بچه، بچه ی تو هم هست. چه جور می تونی این قدر سنگدل باشی؟

- همون جور که تو بودی، همون جور که تو سنگدل بودی و می خواستی آبروم رو ببری.
- نبردم، کاری نکردم.

— آره؛ چون واقعا پاک بودم. چون کار خدا بود که تو رو شرمنده کنه؛ وگرنه معلوم نیست چه جور آبروم رو می بردی.

من حرفم رو بهت زدم. دیگه حرفی نمونده. تا فردا ساعت ده صبح منتظر تماس می مونم و اگه نیومدی خودم می رم.

- نه، به خدا نمی دارم، اون بچه ی منه، حق ندارم بهش دست بزنی.

دندون هاش رو، رو هم فشرد و گفت:

- نمی تونی جلوم رو بگیری تارکان.

از ته حنجره داد زد:

- جلوت رو می گیرم.

در باز شد و صدای آسانا به گوشم رسید.

- تارکان!

اون قدر کلافه بودم که عصبانیتم رو سر آسانا خالی کردم.

- تو خفه شو آسانا.

اومد جلوتر.

- نمی ذارم اذیتش کنی.

پوزخندی زدم و دست هام رو محکم تر دور بازوی آرایلی گره کردم.

— مثل این که فراموش کردی خود تو اولین کسی بودی که به خواهرت ضربه

زدی؟ با شرط بندی روش، با تحریک کردن من، یادت رفته؟

آسانا تو یه قدمیم وایساد.

— نه، یادم نرفته؛ ولی الان می خوام جبران کنم و نمی ذارم بیشتر از این اذیتش

کنی. اگه نخواد این بچه رو نگه داره، من هم از تصمیمش حمایت می کنم.

- چی داری می گی؟ می خواد بچه ی من رو بکشه.

— فراموش نکن تارکان، توبه قد همون دو ماه پدر این بچه هستی. می تونی

پدریت رو ثابت کنی و براش شناسنامه بگیری و از زندگیش بری بیرون تا

بچت هیچ وقت نفهمه که چه پدر نامردی داشته، یا می تونی همین الان

دستور قتلش رو صادر کنی و خودت و آرایلی رو راحت کنی. اگه الان هم می

بینی دارم باهات صحبت می کنم و جلو پات راه می ذارم، فقط به احترام همه

ی اون کمک هاییه که در حقم کردی؛ وگرنه بخاطر کاری که با آرایلی کردی

باید همون لحظه از خونه پرتت می کردم بیرون.

برگشتم و تو صورت خیس آرایلی خیره شدم. یادآوری روزهای بد گذشته هنوز

هم براش سخت بود. نگاهم تو صورتش چرخید.

- حداقل بهم وقت بده. بذار فکر کنم.

سرش رو به معنی نه تکون داد.

- آرایلی توقع زیادی ندارم. همش سه روز. حداقل تا پنج شنبه صبر کن.

- نمی تونم.

- چرا، می تونی؟ قول می دم روز پنج شنبه تصمیم رو بگیرم.

بهم مهلت بده آرایلی. به احترام همون دو ماهی که خودت می دونی پا کج

نذاشتم و هر چی که بود با تصمیم جفتمون بود. بهت خ*ی*ان*ت نکردم و

پشت و پناهت بودم. ازت می خوام بهم فرصت بدی.

نمی دونم تو نگاه خیس و طوفانیش چی بود؛ ولی جوابش یک کلام شد.

- باشه.

آروم شدم؛ ولی نه اون قدر. باید فکر می کردم. دو دو تا و چهار تا می کردم.

تصمیم به این مهمی و کلی فکر ناقص. بازوش رو ول کردم. دیگه نایی

نذاشتم. با سرخوردگی ازش جدا شدم و به سمت در ورودی رفتم. نگاهم تو

نگاه خیس آلمانا گره خورد. خدایا قد دنیا دلم گرفته. آسانا پشت سرم گفت:

— تا پنج شنبه وقت داری تارکان. پس درست فکر کن. جون یه آدم به نظر تو

بستگی داره.

خدایا چرا امروز همه این جمله رو می گن؟ چرا جون یه آدم رو تو دست هام

گذاشتی؟ می خوام به کجا برسی؟ به این که هر روز بگم عجب غلطی

کردم؟ خب کردم. هزاران هزار بار فریاد می زنم که اشتباه کردم. تو رو به

بزرگیت قسم تمومش کن. این بازی خیمه شب بازی رو که تنها و تنها من

بازیگرش هستم تموم کن.

اصلا نفهمیدم کجا رفتم. فقط رفتم. رفتم و رفتم تا خودم رو دم همون پارکی که با آرایلی و آلما می رفتیم دیدم. داشتم خفه می شدم. بچم بود. مگه می شد به همین راحتی ازش بگذرم؟ ولی از اون طرف اگه هم نمی رفتم سقطش می کرد. بی من، بدون اجازه ی من. می دونستم کاری از دستم برنمی یاد. این دختر آرایلی بود. کسی که به همین راحتی کوتاه نمی اومد. کسی که بعد از اون همه مصیبت باز هم کمر راست کرده بود. پس به این راحتی آروم نمی شد. می دونستم که حتی اگه فردا جلوش رو بگیرم و مانع رفتنش بشم، باز هم سر حرفش می موند و یه روز دیگه، یه جای دیگه، بچه رو به کشتن می داد. خدایا چه کنم؟ تو بگو؟ اصلا نمی فهمم چرا این قدر سنگ شده؟ مگه بچش نیست؟ مگه از پوست و خونش نیست؟ پس چرا به این راحتی راجع به بودن و نبودنش حرف می زنه؟ چرا درک نمی کنه که واقعا نمی تونم از بچم دست بکشم؟ چرا من رو تو این موقعیت سخت می ذاره؟ نگاهم رو بچه های ریز و درشت توی پارک چرخید. دلم با دیدنشون ضعف می رفت. من هم قرار بود پدر بشم؛ مثل تمام مردهایی که دست های تپل و کوچولوی بچه هاشون رو تو دست گرفته بودن. با فکر بچه ای که هنوز چند ماهش هم نبود بی تاب تر شدم. مطمئنا نمی تونستم بذارم سقطش کنه. این هدیه ی خدا بود. حق نداشتم بخاطر خودخواهیم بکشمش؛ ولی از اون طرف نمی تونستم حق و حقوقم رو ببخشم. اگه می بخشیدم، اون وقت بود که دیگه آریلی رو نداشتم. حتی شاید می رفت و بچم رو هم با خودش می برد. دستم رو از تو جیب شلووارم در آوردم و نشستم رو نیمکت. دست هام رو باز کردم و دو طرف نیمکت گذاشتم و سرم رو به سمت آسمون بلند کردم. هوا بدتر از دل من،

ابری ابری بود. خدایا تو بگو چی کار کنم؟ حقم رو ببخشم؟ بچم رو؟ یا بکشمش؟ اون هم بچه ای که می دونم از حلال هم حلال تره. از عشق پاک بین من و آریلیه. اگه تو محضر حق و حقوقم رو می ببخشی و آریلی رو به کل ازم جدا می کرد چی؟ اگه می رفت و دیگه بهش نمی رسیدم و تا آخر عمرم چشمم به دنبال گم شده هام بود چی؟ اون قدر عصبانی و قاطع بود که مطمئنم از حرفش کوتاه نمی یاد. خدایا چه کنم؟ چه جوری قانعش کنم؟ به نظرت این تقاص بدتر از مردن نیست؟ بسم نیست؟ این همه تنهایی و سختی کم بود و حالا باید برای همچین چیزی تصمیم بگیرم؟

- بابا بند کفشم باز شده.

نگاهم به دختر کوچولویی که یه پالتوی قرمز و کلاه هنرمندی کج رو سرش گذاشته بود برگشت. چکمه های کوچولوی قرمز با منگوله های گوجه ای. تو اون سرما لپ ها و گونه هاش گل انداخته بود و شیرینیش رو صد برابر می کرد. رفتم تو فکر. یعنی بچم چیه؟ دختر یا پسر؟ یعنی خدا چه هدیه ای بهم داده؟ راستش فرقی برام نداشت. مهم وجودش بود. هر چی که می خواد باشه مهم نیست. اصل اینه که هست و بهم ثابت می کنه که من چه روزهایی خوشی رو در کنار آریلی داشتم. ولی باز هم قفلکم می اومد که بدونم صاحب چی شدم؟ یه پسر کاکل زری؟ یا یه دختر گیسو گلابتون؟ پلک زدم. رویای دختر و پسری که هنوز خیلی کوچیک بودن از جلوی چشمم کنار رفت. جای خالی مرد و دخترک ملوسش بهم دهن کجی می کرد. چه می کردم؟ خدایا چه می کردم؟ چه جوری وادارش می کردم که از خر شیطان

پیاده بشه؟ از جا بلند شدم و دوباره دست هام رو تو جیبم کردم. با این جا نشستن و زل زدن به بچه های کوچیک، تنها داغ دلم تازه می شد؛ ولی باز هم نگاهم رو بچه های تو زمین بازی خیره شد. با ویره ی گوشیم نگاهم رو از زمین بازی بچه ها گرفتم. باریمان بود.

- سلام.

- سلام بر شریک فراری، پس تو کجایی؟ خسته نشدی از این همه ول گشتن؟ بابا پاشو بیا مغازه یه خروار کار ریخته سرمون. من تا کی باید جور جنابعالی رو بکشم؟

- خرابم باریمان، خیلی خراب. نمی تونم پیام.

- باز چی شده؟ باز هم هوای کوی لیلی افتاده تو سرت برادر من؟

- نه، بدتر از اون.

- صدای باریمان جدی شد.

- چی شده؟

دل روزدم به دریا. به یه هم صحبت واقعا احتیاج داشتم.

- آرایلی حامله س.

سکوت پشت خط باعث شد بگم:

- الو؟ الو باریمان قطع شد؟

صدای سخت باریمان جواب داد:

— خب این که خوبه، تبریک می گم بهت. نکنه ناراحتی که چرا داری بابا می

شی؟

- نه، اتفاقا خوشحالم. خیلی خوشحال تر از اون که فکرش رو کنی.

یه نفس راحت تو گوشی کشید.

— خب خدا رو شکر، خیالم راحت شد. یه لحظه فکر کردم بعد از این همه ادعای عاشقی حالا می خوام بزنی زیر همه چی.

— نه، چرا باید این کار رو کنم؟ از خدامه که دارم بچه دار می شم. هنوز چند ساعته که فهمیدم دارم بابا می شم، دلم از الان براش تنگ شده؛ ولی مشکل این جاست که آرایلی ناراحته.

— معلومه که ناراحته، با اون بلایی که سرش آوردی حق داره. باهاش صحبت کن، یه کم نازش رو بکش، بهش محبت کن، شاید بهتر بشه.

— نه باریمان، موضوع به این سادگی ها نیست، می خواد بچه رو بندازه.

— چی؟ امکان نداره. اون دختری که من دیدم، اصلا اهل کشتن بچش نیست.

— چرا باریمان، این دفعه فرق می کنه. برام شرط گذاشته یا همین پنج شنبه بریم محضر و همه ی حضانت و حق و حقوق بزرگ کردن بچه رو قانونی بهش بدم، یا همون روز بچه رو سقط می کنه.

— آخه مگه می شه؟ خب جلوش رو بگیر.

پوزخندی زدم و گفتم:

— یعنی تو آرایلی رو نمی شنا سی؟ می دونی که حرفی بزنه سر حرفش می

مونه. این دختر تا نخواد، کاری رو انجام نمی ده. به خدا دارم دیوونه می شم

باریمان. نه می تونم حضانتش رو بدم، نه می تونم دست رو دست بذارم تا

بکشتش. بچمه باریمان. به خدا تو همین چند ساعت اون قدر برای خودم رویا

بافتم که دارم دیوونه می شم. حالا با این تفاسیر به نظرت می تونم حق و

حقوق بچه رو به آرایلی بدم و خودم رو بکشم کنار؟ می ترسم حتی اگه محضری نامه بدم و خیال آرایلی راحت بشه از این جا بره و دیگه دستم بهش نرسه.

یه نفس سنگین کشیدم و با بغضی که از صبح تو گلوم نشسته بود نالیدم:

- چی کار کنم باریمان؟ یه راهی پیش پام بذار. به خدا داریم دیوونه می شم.

باریمان با صدای پکری گفت:

— می خوای من زنگ بزnm بینم حرف ح سابس چیه؟ شاید قبول کرد کوتاه بیاد.

— نه باریمان، یه بار مگه دم خونش نرفتی؟ دیدی که چه جوری بیرون رفت.

لعنت به این همه یکدنگی این دختر. من نمی دونم چه جوری باید آرومش کنم.

- حالا الان کجایی؟

— کجا می خوام باشم. خیر سرم تو پارک دارم قدم می زنم تا مثلا آروم شم؛

ولی این قدر بچه کوچیک و بزرگ دیدم که دارم غمباد می گیرم.

- پاشو بیا مغازه، بالاخره یه خاکی به سرمون می کنیم.

— دلت خوشه باریمان، چه خاکی؟ این دختری که من می شناسم حرفش یک

کلامه.

باریمان کم کم داشت عصبانی می شد.

— آخه آی کیو، مگه نمی گی همش سه روز وقت داری؟ خب با ول گشتن که

نمی تونی راه حل پیدا کنی. بیا مغازه تا عقلامون رو یه کاسه کنیم. یه راه حلی

پیدا کنیم.

- باشه می یام، چی کار کنم؟ راه دیگه ای ندارم.

گوشی رو قطع کردم و تو جیمم گذاشتم؛ ولی نگاهم پی پسر بچه ای که داشت فوتبال بازی می کرد دوید. خدایا داری بیشتر از توانم زجرم می دی، مگه نگفتی توبه کنی، من می بخشم. من که چند ماهه توبه کردم، پس چرا بندت

نمی بخشه؟

- آرایلی بذار باهات حرف بزنم.

- من حرفی باهات ندارم.

— آخه چرا متوجه نیستی؟ نمی تونم هیچ کدوم از راه هایی که گفتی رو قبول کنم.

- این دیگه به من مربوط نیست. می خواستی اون موقع که من رو داشتی وابسته ی خودت می کردی فکر این جاهاش رو هم بکنی. کسی که این همه وابسته بشه متنفرتر هم می شه.

- تو بگو من چی کار کنم؟

- یکی از این دو راه رو انتخاب کن.

- ای بابا، می گم نمی تونم.

- به من ربطی نداره.

- یعنی این بچه برات مهم نیست؟ چرا این قدر سنگ شدی؟

- چون گول یه نفر مثل تو رو خوردم.

— آریلی نکن. زندگی من و خودت و این بچه رو خراب نکن. تو حتی اگه این بچه رو سقط هم کنی تا عمر داری نمی تونی از زیر بار عذاب وجدانش شونه خالی کنی.

— اینش دیگه به تو مربوط نیست.

— چرا نمی خوای باهام راه بیای؟

— مگه تو اومدی؟ مگه تو با من راه اومدی لعنتی؟ حداقل اگه دوستم داشتی ولم می کردی تا این مصیبت دامن گیرم نشه.

— خدا شاهده رفتم. بعد از تصادف رفتم و یک هفته هم نیومدم. حتی گوشیم رو خاموش کردم که بهم دسترسی نداشته باشی؛ ولی نتونستم. چه جوری می تونستم وقتی اون طوری باهام حرف می زنی ازت دل بکنم؟ صدای پوزخندش تو گوشی پیچید.

— خیلی جالبه، واقعا جالبه، حالا من مقصرم، نه؟

— نه، تو نه، من مقصرم. تا آخر عمرم هم ازت می خوام من رو ببخشی؛ ولی این راهش نیست عزیزم. این راه انتقام گرفتن از من نیست. این بچه، بچه ی هر دومونه.

صدای گریه و دادش تو گوشی پیچید.

— نه نیست، لعنتی نیست، اون فقط بچه ی منه، نه توی نامرد. نه تویی که هیچ ارزشی برای من قایل نشدی. با خودت چه فکری کردی تارکان؟ که می پای و چند صباحی باهام زندگی می کنی و بعد هم خیلی راحت ازم آتو می گیری و آبروی به دختر رو می بری؟ بعد هم خوش خوشان می ری پی زندگیت؟ آره؟

آگه این طوره باید بگم واقعا احمق بودی؛ چون دنیا دار مکافات. از هر دستی بدی، از همون دست می گیری.

— آرایلی می دونم. همه ی این ها رو می دونم و الان هم دارم با تمام وجودم تاوان می دم؛ ولی تو رو خدا باهام راه بیا.

— نمی خوام. نمی یام. اون قدر از این که تا حالا باهات راه اوادم از خودم متنفرم که حد نداره.

— آرایلی!

— آرایلی مرد. این کسی که داری باهاش حرف می زنی یه مرده س. یه مرده که هم خودش مرده، هم بچه ی تو وجودش. دیگه هم ز ننگ نزن. هر وقت تصمیمت رو گرفتی بهم اس بده.

و گوشی رو قطع کرد. اون قدر عصبی بودم، اون قدر درمونده که دست هام رو تو موهام فرو کردم و سرم رو به سمت آسمون گرفتم و داد زدم:

— خدا، خدا، خدا، بسه، بسه، بسه، بسه دیگه.

کم کم صدام ته کشید. تو اون سرمای شبانه که تو حیاط پا بر جا بود با یه لا پیرهن، بی رمق و بی جون رو لبه ی باغچه نشستم. چی کار کنم؟ خدایا چی کار کنم؟ چند بار دیگه صدات کنم تا بچم رو از دست ندم؟ برای من هر دو راه به یه جا ختم می شد و هیچ فرقی با هم نداشتن، آگه قبول نمی کردم بچه رو می کشت و آگه قبول می کردم مطمئن بودم که می ره و دستم رو از همه جا کوتاه می کنه. یه کت سنگین رو دوشم نشست و بوی ملایم سیگار حاج فتاح تو بینیم پیچید. چیزی نگفت و مثل من رو لبه ی باغچه نشست.

- داد و فریادت تموم شد؟

فقط به سنگ فرش کف حیاط خیره شدم.

- حالا می‌خوای چی کار کنی؟

شونه ای با خستگی بالا انداختم.

— نمی‌دونم، به خدا نمی‌دونم، کم مونده از فکر و خیال زیاد دیوونه بشم.

دیگه عقلم به جایی قد نمی‌ده. دو روزه مدام باهاش بحث می‌کنم؛ ولی انگار

نه انگار، حرف حرف خودش. می‌گه یا بچه رو می‌کشم یا باید حضانتش رو

تمام و کمال بهم بدی.

برگشتم سمت بابا.

- چی کار کنم بابا؟ چی کار کنم؟

— توکل کن به خدا. آگه می‌بینی هیچ‌جوره راضی نمی‌شه فعلا بهش وکالت

بده و وقت برای خودت بخر.

- آگه رفت چی؟ آگه رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد چی؟

- فکر می‌کنی بره؟

- با تنفری که از من داره شک ندارم بالاخره یه روزی می‌ره.

- ولی چاره ای هم جز این نداری.

فقط سر تکون دادم.

— پس باید همین کار رو کنی. برو محضر و کار رو تموم کن. این جور

حداقل جون بیجت رو نجات می‌دی.

- نمی‌تونم بابا، به دلم برات شده می‌ره، حالا چه جور می‌رو نمی‌دونم.

- راه دیگه ای سراغ داری؟

- نه.

هر دو سکوت کردیم. چاره ای نبود، باید کنار می اومدم.

تمام مدتی که تو محضر بودیم، آرایلی لام تا کام حرف نزد. فقط من بودم و آرایلی که صدا از صداش در نمی اومد؛ حتی تا ثانیه ی آخر هم سعیم رو کردم تا قانعش کنم؛ ولی مرغش یه پا داشت. قبول نکرد و نکرد. موقع امضای نهایی دستم می لرزید. چشم های آرایلی هم به دست هام بود. سر بلند کردم و تو نگاهش خیره شدم.

- می ترسم آرایلی، می ترسم امضا کنم و بدون این که بگی بری.

نگاهش لرزید. از چی بود؟ گریه؟ بغض؟ دل نگرانی؟ می تونستم بگم از عشق بود؟ مطمئنا نه.

- قول بده آرایلی، به من بگی و بری، حداقل بدونم.

- هیچ تضمینی نمی دم.

- آرایلی؟

- امضا کن تارکان، وقتم رو نگیر.

امضا کردم و حکم سلب خودم از پدری بچه ای که حتی نمی دونستم چند وقتشه رو صادر کردم. آرایلی بمحض تموم شدن کار برگه ها رو تحویل گرفت و تو کسری از ثانیه رفت. رفت و نفهمید من چه جوری آوار شدم. داغون شدم از نقشه ی پلیدی که قبلا کشیده بودم و حالا داشتم چوب همون نقشه ها رو می خوردم.

از دور دیدمش که از هنرستان زد بیرون. شانسی که آوردم بی وسیله بود و می تونستم خودم برسونمش. نسبت به یه ماه قبل تپل تر شده بود. صورت سرخ و سفیدش دلم رو به تپش انداخت. خدایا چقدر دلم لک زده برای ب*و*سه زدن رو اون گونه های خوش تراش.

ماشین رو راه انداختم و کنارش آرام حرکت کردم. یه تک بوق زدم که حتی سر نچرخوند. انتظار دیگه ای هم نداشتم. دوباره بوق، که راهش رو کمی کج کرد و میون جمعیت دخترای مدرسه ای رفت. بچه ها با شیطنت می خندیدن که آخر سر یه تک بوق زدم و همزمان اسمش رو بردم.
- آرایلی؟

شنید و در جا برگشت.

یه لبخند رو لبم نشست، پس هنوز تن صدام رو می شناخت، پس هنوز براش پررنگ بودم. با اخم های توهم به سمتم اومد.
- تو این جا چه غلطی می کنی؟

- سلام مامان خانم.

اخم هاش بیشتر توهم شد.

- صدات رو بیار پایین. همین مونده بچه ها بشون و از فردا برام دست بگیرن.

- خب تو که این قدر نگرانی پس بیا بالا تا بیشتر از این آبروت رو نبردم.

یه نگاه به چپ و راست کرد و با دیدن خنده های عریض رو لب بچه ها به اجبار سوار ماشین شد.

- از دست تو تارکان.

دلم رفت. یادم نیست آخرین باری که با این لحن باهام حرف زده بود کی بود؛ ولی اون موقع اون قدر دلم رو برده بود که چنان ب*و*سه ی محکمی از لب هاش گرفتم که تا دو ساعت بعد غرغر می کرد.

- منو سر پیچ پیاده کن. ا، می گم نگه دار پیاده شم، پیچ رو رد کردی.

- آرایلی آروم باش و بذار دو کلوم با هم حرف بزیم.

- چه حرفی؟ حرفت رو بزن، می خوام برم.

با شیطنت گفتم:

- حالت خوبه؟

- حرف مهمت همینه؟

- مهم تر از این؟ تو اگه خوب باشی جوجتم خوبه.

جرات نداشتم بگم جوجمون. جوجه ی من و تو؛ چون اون وقت بود که با

گیوتین سرم رو می زد.

- خب فرض کن که خوبم جوجم—م خوبه.

تیکه ی آخر رو با کنایه گفتم.

- خب خدا رو شکر.

— پس حالا که خیالتون از این مسئله ی مهم راحت شده سر خیابون نگه دار

پیاده بشم.

— نه، می رسونمت خونه. در شان خانم محترمی مثل شما نیست که دم

خیابون برای ماشین کرایه ای وایسی. هستم در رکابتون.

— شما نمی خواد اظهار فضل کنی، بنده رو پیاده کنید و تصمیم گیری راجع به این مسائل رو بذارید به عهده ی خودم.

— نفرمایید خانم من، آگه مامان نمونه رو به همراه جوجوشون نبرم اصلا روزم شب نمی شه.

با حرص گفت:

— به جهنم، باش تا صبح دولتت بدمد. نگه دار پیاده می شم.

— چرا لج بازی می کنی؟ بشین می خوام باهات صحبت کنم.

— من هم گفتم صحبتت رو بگو؛ ولی جنابعالی خودت رو لوس می کنی و زدی کوچه علی چپ.

— خیلی خب، دیگه خودم رو لوس نمی کنم.

صورتتم رو جدی کردم و دوباره پرسیدم:

— واقعا حالت خوبه؟

— تارکان؟

— چیه؟ دارم جدی می پرسم. با این وضع واقعا صلاح نیست کار کنی و یه لنگه پا وایسی.

— اونش به تو مربوط نیست.

— هست، خودت هم می دونی که هست. من و تو دو ماه با هم بودیم. دو ماهی که هم من معنی زندگی رو چشیدم، هم تو. پس خودت رو به اون راه نزن.

— آره خوب بود، اصلا عالی بود، به شرطی که جنابعالی دودوزه بازی در نمی آوردی.

- آقا اصلا من دودوزه، من شارلاتان، من دزد ناموس، خوبه؟ ولی حالا می گم غلط کردم، اشتباه کردم، ندونسته پا تو راهی گذاشتم که آخرش رو نمی دونستم.

— خب حالا گفتن این حرف ها چه دردی رو دوا می کنه؟ من و تو دیگه هیچ ارتباطی با هم نداریم.

- چه ارتباطی بالاتر از بچه ی من و تو؟ آرایلی ازت خواهش می کنم دست از لجبازی بردار. من و تو به هم نیاز داریم. تو نمی تونی بدون یه مرد زندگی کنی. منم نمی تونم بدون تو و بچمون نفس بکشم.

— من لجباز نیستم، واقع گرام. آزموده را آزمودن خطا ست. دیگه نمی خوام امتحانات کنم. همون یه بار که خریدت کردم و بخاطر چک اون بابای نامردت دست به دامنت شدم برای هفت پشتم بسه.

- چرا این قدر بی انصاف شدی؟

- چون طرفم نامرده و باید همین جور ی حرف بزنم.

- نمی خوای ببخشی؟

- نه نمی بخشم.

- ولی تو به من نیاز داری، به یه تکیه گاه نیاز داری.

- ندارم و آگه هم داشته باشم اون شخص تو نیستی.

- چی می گی؟

— حقیقت رو، تو دیگه انتخاب من نیستی. محض اطلاعاتون باید بگم رو

درخواست کس دیگه ای فکر می کنم. پس بهتره بیشتر از این مزاحمم نشی.

چنان بی هوا سیستم عصبییم به هم ریخت که در جا زدم رو ترمز که خدا رو

شکر بخاطر بستن کمربند با سر تو شیشه نرفتم.

- آی چته؟ بار شیشه می بری ها، نه سر بریده.

- تو چی گفتی؟

- همون که شنیدی، می خوام ازدواج کنم.

صدای بوق ماشین های پشت سری کر کننده بود؛ ولی نه مثل حرف های

آرایلی که کمرم رو خم می کرد.

- دروغ می گی نه؟

- نه، چه دروغی دارم بگم؟ همه ی حرف هام حقیقت محضه.

یه نگاه به پشت سر انداخت و گفت:

- برو دیگه، چرا نمی ری؟ همه شاکی شدن.

- دروغه؟

- نیست، نیست.

- آقا برو، چرا نمی ری؟

- داری اذیتم می کنی نه؟

- برو دیگه نسناس.

توی لحظه از صفر به صد رسیدم و چنان در ماشین رو باز کردم و یقه ی راننده

تاکسی رو چنگ زدم که شاید تمام این ها در حد چند ثانیه طول کشید. با

راننده دست به یقه شدم و یکی اون زد و یکی من. صدای تارکان گفتن آرایلی

می اومد؛ ولی من چیزی نمی شنیدم. عصبانیت کورم کرده بود. غیرت زیاد،

این که ناموسم می خواد با کس دیگه ای ازدواج کنه. کنار لبم زخم شد و من

همزمان یاد اون لحظ هایی بودم که با محبت سُس گوشه ی لبم رو پاک می کرد. با مشت کوبید تو شکمم و من یاد اون روز بالش بازی و باخت قشنگ آریلی افتادم. یاد این که اعتراف کرد که به من و عشقم باخته. از هم جدا مون کردن. صدای گریه ی آریلی می اومد.

- سوار شو آقا، سوار شو تا خانمت سخته نکرده.

و من بی اراده بخاطر همین زن حامله که تمام دنیام بود سوار شدم. تا یه وقت این مادر سنگدل از ترس و اضطراب سخته نکنه. صدای گریه ی آروم آریلی تو فضای ماشین می پیچید و خنجر می شد به قلبم. حرفی نداشتم و حرفی نداشتم. گفتنی ها رو گفته بودیم. دم خونشون نگه داشتیم و یک کلام گفتم: - مراقب خودت باش.

آریلی با همون چشم های سرخ و خیسش نگاهش رو دور صورتم چرخوند؛ انگار داشت جای زخم های روی صورتم رو تو ذهنش حک می کرد. - باید بری دکتر. گوشه ی ابروت پاره شده.

هیچی نگفتم.

- تارکان؟

- برو آریلی که بدجوری داری داغونم می کنی و من حتی نمی دونم که تا کجا باید تحمل کنم. برو که خوب بلدی تاوان دل زخمیت رو بگیری. صدای گریش بلندتر شد و از ماشین پایین رفت. با همون نگاه تیره تا وقتی کلید رو تو در بندازه و بره تو، تعقیبش کردم و بعد هم راه افتادم. باید می رفتم. برای امروز بسم بود. بیشتر از این طاقت شکنجه هاش رو نداشتم. تا شب تو

خیابون ها چرخیدم. گوشیم رو با اولین تماس خاموش کردم و تو دل زار زدم. زار زدم به حال خرابم، به این که واقعا زن و بچم رو دارم از دست می دم. نمی دونم ساعت چند شب بود که با دیدن خیابون های خلوت و سوزش بی امان چشم هام رفتم خونه. اون قدر سر خورده و خراب بودم که حتی نمی تونستم ما شین رو در ست پارک کنم. ما شین رو گذاشتم دم پارکینگ و رفتم تو. چراغ های خاموش، نشون از خوابیدن اهالی خونه داشت. یه راست رفتم تو اتاقم؛ ولی بمحض باز کردن در صدای آنا رو شنیدم.

- اومدی تارکان؟

تو همون تاریکی هم نگاه خیس آنا رو لمس کردم. رو تخت نشسته بود و ت سبیح دونه الما سیش تو تاریکی برق می زد. بی فکر، بی حرف، کنارش زانو زدم و سرم رو گذاشتم رو پاش.

- از دستم رفت آنا. زن و بچه ی به دنیا نیومدم از دستم رفتن. دیگه ندارمشون آنا. دیگه ندارمشون.

حرکت سر انگشت های لرزون آنا رو موهام باعث شد دوباره بغض کنم. همون بغضی که از ظهر تو گلوم گیر کرده بود.

- کجا بودی تا حالا؟

- جهنم، از ظهر تو جهنم.

- مگه چی شده؟

- آرایلی می خواد با کس دیگه ای ازدواج کنه.

سر پنجه ی آنا رو موهام چرخید و چرخید تا آخر سر کار خودش رو کرد.
بغضم آروم آروم باز شد و اشکام چکید. نه خجالت کشیدم نه برام سخت بود.
خرده ریزهای دل شکستم بود که می بارید.

- چی کار کنم آنا، قدم به قدم دارم ازشون دور می شم. از زن و بچم، از کسایی
که نفسم به نفسشون وصله. چی کار کنم آنا؟ نمی تونم، نمی تونم و ایسم و
بینم که زنم، ناموسم به عقد یکی دیگه در می یاد. چی کار کنم؟ چی کار
کنم؟

- توکل کن به خدا، این ها همه تاوان اشتباهته.

سر بلند کردم که آنا تو همون تاریک و روشن صورت زخمیم رو دید.

- صورتت چی شده، دعوا کردی؟

ولی من بی توجه به سوالش حرف خودم رو ادامه دادم.

— حاضرم روزی هزار بار بمیرم و زنده بشم؛ ولی این جوری تاوان ندَم. دلش

رو ندارم آنا، دلش رو ندارم زنم رو دست تو دست کس دیگه ای بینم. تو

ب*غ*ل*...

نفسم رفت حتی فکرش هم خفم می کرد.

- تارکان آروم.

اشکام رو با انگشت های لرزون پاک کرد و گفت:

- شاید حکمت خداست.

با پنجه ی باز سینم رو مشت کردم و گفتم:

— حکمت خدا اینه، این قلب من که داره واسشون می تپه، آگه سرنوشتم نبود هیچ وقت وارد زندگیم نمی شد که این جور ی سینه سوختش بشم. آنا دارم نفس کم می یارم.

— آروم تر تارکان، آخر سر سکتته می کنی ها.

— به خدا که راضیم سکتته کنم؛ شاید نبینم لبخند روی لبش برای کس دیگه سن. بچم تو ب*غ*ل*مرد دیگه س.

— تارکان نکن، بسه.

کم کم داشتم از تصور وجود یه مرد دیگه تو زندگی آرایلی کبود می شدم، هوایی برای تنفس نبود.

آنا زیر لب گفت:

— خدا به دادم برس، پسر م از دستم رفت.

و از جا پرید و از اتاق بیرون رفت. یقه ی لباسم رو چنگ زدم تا بتونم حداقل نفس بگیرم. چقدر زندگی تلخه. تلخ تر از اون که بشه شیرینش کرد. آنا با یه لیوان تو دستش اومد تو اتاق. پشت بندش هم حاج فتاح.

حاج فتاح - چپی شده تارکان؟

آنا لیوان رو هم زد و به جای من جواب داد:

— آرایلی می خواد شوهر کنه، این داره خودش رو خفه می کنه.

لیوان رو گرفت جلوی دهنم.

— بخور تارکان جان، بخور پسر م.

— نه آنا نمی تونم، گلوم سنگینه.

— الهی بگردم. خب چرا این کار رو کردی که به این حال و روز بیفتی؟

- آنا از دستم رفت.

حاج فتاح - آروم تر پسر، هنوز که چیزی نشده. نه به داره نه به باره.

- آگه زنش شد چی؟

- هنوز که نشده.

آنا - بیا مادر بیا بخور، بذار نفست برگرده.

حاج فتاح - بخور پسر جان، بخور تا همگی با هم یه فکری کنیم.

با دل گرمی حاجی لیوان رو گرفتم و یه سره بالا رفتم. شیرینیش تو دهنم

پیچید؛ ولی طعم تلخ جدایی هنوز امتداد داشت. نگاهم به نگاه مامان افتاد،

یه چیزی تو چشم هاش بود که نمی فهمیدمش، یه چیزی مثل یه راز، یه حرف

نوک زبون، یه درد و دل؛ ولی اون چی بود رو فقط خدا می دونست.

"پنج هفته ی قبل، آریلی"

صدای مادر تارکان رو می شنیدم که داشت با کسی صحبت می کرد و قرار یه

ساعت دیگه رو می داشت. این که یه بچه ی چند ماهه رو سقط کنه، بکشه،

سر به نیستش کنه، بچه ی منو، بچه ی من و تارکان رو، بچه ی چهارده هفته

ای توی بطنم رو. حالم همچنان خراب بود و ترس تو دلم هم بدترم می کرد.

از در اومدم بیرون که دیدم مادر تارکان چادرش رو سر کرده و منتظره. همین

که منو دید بازوم رو گرفت و به سمت در برد.

- زنگ زدم به یکی از دوست هام. یه آشنای وارد سراغ داره. می ریم اون جا.

از پله ها پایین اومدیم. خواستم به سمت ماشینم برم که گفت:

- نه، یه دربست می گیریم. برگشتی نمی تونی رانندگی کنی.

با شنیدن این حرف از عرش به فرش اومدم. سنگین بودم و سنگین تر شدم. مگه قراره چه بلایی سرم بیاد؟ از اون مهم تر، چه بلایی قراره سر این بچه بیاد؟ دربست گرفت و منو مثل یه طفل نوپا نشوند تو ماشین و بعد هم خودش نشست. احساس می کردم رفتارش نرم تر از صبح شده. شاید بخاطر این بود که هیچ مخالفتی با قتل بچه ای که همیشه ازش می ترسید نداشتم.

- واقعا کار خوبی می کنی که به حرفم گوش می دی. این بچه نه به درد تو می خوره نه تارکان. همون بهتر که تا بزرگ تر نشده بندازیش.

دست و پام سرترو سرترو می شد و حس یه آدم رو به موت رو داشتم. حال خراب جسمانیم به کنار، بدجوری می ترسیدم. از کشتن بچم واهمه داشتم؛ یعنی دارم با پای خودم می رم این بچه رو بکشم؟ بچه ای که نیمیش متعلق به منه؟ می تونی آرابلی؟ می تونی یه انسانی که قلب داره رو بکشی؟ فشارم اون قدر افت کرده بود که حس می کردم دارم از حال می رم. کاش مادر تارکان یه کم درکم می کرد و حرف از کشتن این بچه ای که همش چند ساعت هست که فهمیدم وجود داره نمی زد. کاش تا برسیم ساکت می شد و می داشت به این ترس وحشتناک غلبه کنم. ندایی تو وجودم گفت: "مگه همین رو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی بکشیش و داغش رو، رو به دل تارکان بذاری؟ خب حالا که می تونی چرا داری پا پس می کشی؟" صدای مادر تارکان رو فکرهای لجام گسیختم پا برهنه دوییدن.

- این کسی که می برمش پیشش خیلی وارده؛ فقط باید باهاش همکاری کنی.

خدایا چرا ساکت نمی شه؟ چرا نمی ذاره درست فکر کنم؟ نمی ذاره تصمیم نهاییم رو بگیرم. دوباره ندای درونم. "تصمیم راجع به چی؟ تو تصمیمت رو گرفتی؟ آرایلی داری می ری بچه ی خودت و تارکان رو بکشی. همون بچه ای که از نطفه ی عشق تو و تارکان، تو اون شب ها بسته شده؛ ولی من هنوز نمی دونم باید چی کار کنم. من نمی تونم یه آدم رو بکشم. هنوز نمی دونم که می تونم یا نه؟ خر نشو آرایلی. این بچه، تو این بی پولی با خرج سرسام آور خونه و هزینه ی دانشگاه و آلبا به چه دردت می خوره؟ چه جور می خوای از پس یه بچه ی بی پدر بر بیایی؟ حالا اگه خریدت نکرده بودی و اون چک پنجاه میلیونی رو پس نمی دادی یه چیزی؛ ولی الان چی؟ با کدوم پول می خوای این بچه رو بزرگ کنی؟ اصلا گیرم که به دنیا هم آوردی، اگه تارکان اومد و ادعای پدریش رو کرد چی؟ خودت که می دونی چقدر بچه دو ست داره. بعد تو حاضری از بچت بگذری؟ آلبا که بچه ی خودت نیست تا این حد دوستش داری، اون وقت می تونی از این بچه که از پوست و گوشت خودته جدا بشی؟ درست فکر کن آرایلی، بهترین راه برات سقط کردن این بچه س تا همه چی به سر جاش برگرده. اون وقته که خیلی راحت می تونی تارکان رو از زندگیت بیرون کنی. تازه آه و نفرین یه مادر مثل مادر تارکان هم پشت سرت نیست."

ولی نتیجه ی این همه فکر چی بود؟ این که باز هم تکرار کردم.

- نمی تونم، نمی تونم بکشمش.

دستت هام رو رو چشم هام کشیم، سریع و پر ضرب. دوست داشتم تمام این فکرها رو رها کنم؛ ولی نمی شد، نمی تونستم. ماشین که ایساده؛ انگار ناقوس

مرگ شروع به زدن کرد. دنگ دنگ. صدا می پیچید تو دهلیزهای گوشم. صدای گریه ی بچه می اومد، یا شاید هم ناله، صحنه های عکس نوزادهایی که تا حالا دیده بودم خونین و مرده از جلوی چشم هام رد می شدن. از ماشین پیاده شدم؛ ولی نمی تونسستم. به خدا قسم که نمی تونسستم حتی یه قدم به اون ساختمون نفرین شده نزدیک بشم. مادر تارکان انگار حال رو خوب می فهمید و می دونست که نمی تونستم قدم از قدم بردارم. دست انداخت زیر بازوم.

- بیا چرا وایسادی؟

بهش نگاه کردم تا شاید با دیدن رنگ التماس تو چشم هام دستم رو رها کنه؛ ولی اون فقط به یه چیز نگاه می کرد، در قهوه ای سوخته با رگه های روشن. خدایا چی کار کنم؟ چی کار کنم؟ بکشمش؟ یا نگهش دارم؟ ولی اگه نگهش دارم باید چه جور یه تنه بی اسم توی شنا سنمام از پیشش بر بیام. اگه مادر تارکان تا عمر داشت سنگ انداخت جلوی پام چی؟ قدم هام کند بود و تنها انرژی محرکم دست های مامان تارکان بود؛ انگار که داشتم با پاهای خودم به قتلگاه می رفتم. زنگ زد. دو بار پشت سر هم و یه بار با فاصله. در باز شد و من به واسطه ی دست های مادر تارکان که حتی تو این مدت اسمش رو هم نمی دونستم کشیده شدم. از پله ها بالا رفتیم. تک به تک و دونه به دونشون رو می دیدم. رنگ سیاه و رگه های نوک مدادیشون رو از بهر شدم. دلم می خواست داد بزنم: "دست از سرم بردار. زن، منو به این غسال خونه نبر. بفهم من دارم مادر می شم، نمی تونستم به این راحتی ها بکشمش." پله ها که تموم شد، ته مایه ی جون من هم ته کشید. در باز شد. خدایا جهنم روی زمینت داره بهم نزدیک تر می شه. مادر تارکان منو وارد یه اتاق مرتب کرد، درست مثل

مطب دکتر. منشی با دست اشاره کرد که بشینیم و چه اشاره ی بجایی. من که دیگه حتی توان یه قدم اضافه رو نداشتم. با تن خستم روی صندلی نشستم و دست هام رو توب*غ*لم جمع کردم. داشتم یخ می زدم از این سرمایی که نمی دونستم از کجا به سمتم هجوم آورده. مطب خلوت بود و همین ترس تو دلم رو بیشتر می کرد. هنوز مردد بودم. همین تردید وادارم می کرد که همون جا کنار مادر تارکان بمونم. دچار چندگانگی شده بودم. هم می خواستم خودم رو از شر این موجود چسبیده به بطنم رها کنم، هم حس مادری که هر لحظه تو وجودم قوی تر می شد نمی داشت که به راحتی به مرگ این بچه فکر کنم. منشی با دست اشاره کرد بفرمایید. نه نه زوده، حالا خیلی زوده. من هنوز سنگام رو با خودم وا نکنم، با بچه ی توی بطنم خداحافظی نکردم. به خدا زوده. این انصاف نیست؛ که وادارم کنید دل نبسته، دل ببرم. باز هم انگشت های مادر تارکان وادارم کرد بلند شم. اتاقی که درش باز بود؛ مثل یه هیولا بهم نزدیک می شد. قدم هام تقریبا استپ شده بود؛ ولی امان از زور سر پنجه های مادر تارکان که مصرا می خواست این بچه رو نیست در جهان کنه. یه خانم سپید پوش تو چهارچوب در حاضر شد. کم کم به جای این که جلو برم، عقب می رفتم. نمی تونستم. حق نبود به فاصله ی ده ساعت بهم بگن که هم دارم مادر می شم و هم باید این بچه رو سقط کنم. نمی تونستم. هنوز مزه ی شیرینش زیر دندونم نرفته بود که بخوام در جا قرقرش کنم و آخر سر به بیرون تف کنم. دست دیگم رو، رو دست مادر تارکان گذاشتم و با اندک توانی که مونده بود التماس کردم.

- نه خانم، نه. نمی تونم، به خدا نمی تونم بکشمش.

مادر تارکان ابرو درهم کشید.

— یعنی چی که نمی تونی؟ خوب هم می تونی. بجنب وقت خانم دکتر رو بگیر.

اشکام که تا پشت پلک چشم هام اومده بود، شروع به ریزش کرد؛ امان از این اشک ها.

- نه تو رو خدا، نمی توم. بذارید فکر کنم. اصلا بذارید برای فردا، برای یه روز دیگه. نمی تونم به این زودی بکشمش.

- بس کن، من می دونستم تو آخر سر یه بامبولی جور می کنی. دیگه دست تو نیست که بخوای یا نخوای؟ این بچه رو باید بندازی، پس با من بحث نکن.
— نه تو رو خدا، نه. این بیچمه، قلب داره، می گن نبض داره، چه جوری دلتون می یاد؟

- اِه—، با همین حماقت هاته که داری پسر منو بدبخت می کنی. فکر می کنی می ذارم به این راحتی خودت رو با این توله و بال گردن تارکان کنی؟
خانم دکتر اشاره ای به مادر تارکان کرد.

به سمتم اومد و با مهربونی گفت:

- عزیزم نگران نباش، زیاد درد نداره.

با بغض نالیدم:

- بیچمه، نمی تونم.

مادر تارکان غرغر کرد.

- همچنین بچم بچم می کنه که انگار راجع به یه آدم ده ساله حرف می زنه. من این حرف ها حالیم نیست. همین الان سقطش می کنی تا شر بخوابه.
- نه نه.

دست های زن و مادر تارکان رو پس زدم.

- نه نمی ذارم.

ولی مادر تارکان دست بردار نبود.

- مگه دست توئه، همین الان تمومش می کنی و خلاص.

- نگید خانم، تو رو خدا، تو رو به همون کعبه ای که زیارتش کردید قسم نمی تونم بکشمش. آخه شما مسلمونی، خودت مادری، می دونی که به همین راحتی نمی تونم بکشمش.

اشکام اون قدر تند و تند می چکید که دیگه هیچ کس رو نمی دیدم. سرم مثل یه کوه سنگین شده بود و کم کم با هجوم اون همه بغض و ترس داشتم از پا در می اومدم.

- بس کن، این ادا اصول ها چیه؟ یعنی اگه می گم این بچه ای که به درد هیچ کدومتون نمی خوره رو سقط کنی نامسلونم؟

- می گن بچه تو این سن قلبش می زنه؛ یعنی زنده س؛ یعنی اگه بکشمش جون یه آدم رو گرفتم، بچم رو.

حالم خراب بود. خیلی خراب. دست و پام سرد و یخ و سرم به دوران افتاده بود. خدایا لحظه ی مرگ به این لحظه می گن؟ شاید واقعا دارم تموم می کنم. سرم تیر کشید. دستم رو به سمت سرم بردم که ناگهانی زیر پام خالی شد. با

دست آزادم به چادر مادر تارکان چنگ انداختم؛ ولی دیگه دیر شده بود و من سنگین تر از اون بودم که بتونم خودم رو کنترل کنم و در نهایت همه چی از جلوی چشم هام کنار رفت.

صدا زمزمه رو می شنیدم.

- ببین حوا خانم...

پس اسم مادر تارکان حواست؟ چه اسمی؟ مادر تمام زمینیان؟ ولی این مادر می خواد نوش رو بکشه.

— نمی تونی مجبورش کنی. اون هم با این وضعی که داره. فشارش رو هفته. می دونی اگه یه کم دیگه فشارش پایین تر بود چه بلایی سرش می اومد؟ این دختر واقعا مریضه. اگه بیشتر باهاش بحث کنی ممکنه یه بلایی سرش بیاد.

- خب می گی چی کار کنم؟ من این بچه رو نمی خوام.

- باهاش حرف بزنی؛ شاید قبول کرد. حداقل خودش به این کار راضی شد. این جورری با این وضعی که من می بینم بعد از سقط بچه یه بلایی سر خودش می یاره ها.

با احساس تیر کشیدن شقیقم ناله ی آرومی کردم. بوی ادکلن مادر تارکان بهم نزدیک شد و حالت تهوع دوباره به سراغم اومد. روم رو برگردوندم؛ ولی حالت تهوع هر لحظه بیشتر می شد. چشم هام رو باز کردم و با همون ته صدایی که

مونده بود نالیدم:

- دارم بالا می یارم.

زن سپید پوش بمحض شنیدن حرفم یه ظرف زیر دهنم گرفت و من هر چی که نداشتم رو بالا آوردم. چیز زیادی نبود؛ ولی همون هم برام زیاد بود. خواستم به آرومی بلند شم؛ ولی توانی نداشتم. زن ازم فاصله گرفت و گفت:

- بهتره صبر کنی سرمت تموم شه بعد بلند شی، فشارت خیلی پایینه. مادر تارکان که بهم نزدیک شد، چشم هام دوباره به اشک نشست. با بی حالی گفتم:

- خانم تورو خدا نکشیدش، اصلا خودم بزرگش می کنم. با همون دستی که سرم بهش وصل بود دستش رو از رو چادر گرفتم و التماس کردم.

— نمی دارم تارکان بفهمه، به خدا از زندگیش بیرون می رم. فقط بذارید زنده بمونه.

مادر تارکان با اخم فقط نگاهم می کرد. سعی کردم از جام بلند شم. - به خدا از زندگی تارکان می رم بیرون نمی دارم بفهمه، اصلا خودم و این بچه رو گم و گور می کنم. فقط بذارید این بچه زنده بمونه. مادر تارکان پوزخندی زد و گفت:

— فکر می کنی این قدر سادم؟ از کجا دو روز دیگه که بچه بزرگ تر شد نیومدی تو زندگی تارکان و خونه خرابش نکردی؟ من حتی اگه بذارم این بچه هم زنده بمونه نمی دارم زیر دست تو بزرگ بشه.

و ارفتم. چی می گفت؟

- منظورتون چیه؟

مادر تارکان با برندگی گفت:

- منظورم واضحه، یا همین الان سقطش می کنی یا بمحض به دنیا اومدن این

بچه تو همون بیمارستان تحویلیم می دی و دیگه سراغش نمی یای.

- چی می گید؟ مگه می شه؟ نه ماه بزرگش کنم بعد ولش کنم برم؟

— همین که گفتم. این بچه هر چی با شه نوه ی منه. اگه قرار با شه زنده بمونه

ترجیح می دم پیش خودم باشه تا تویی که معلوم نیست چه جور زندگی رو

می گذرونی.

- ولی...

این حرف آخرم بود. تصمیمت رو همین الان بگیر. یا بچه رو سقط کن یا بعد

از به دنیا اومدنش می دی به من!

اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم و به اجبار گفتم:

- باشه، می دمش به شما. فقط بذارید زنده بمونه.

صورت مادر تارکان باز شد.

- خیلی خب، پس پاشو بریم.

دکتر رو صدا کرد و سرم رو از دستم بیرون کشید. از تخت که پایین اومدم.

صدای پیچ پیچ خانم دکتر رو با حوا خانم می شنیدم. کاش می تونست قانعش

کنه که دست از سر این بچه ی چند ماه ی نو پا که هنوز رگ و پیش محکم

نشده برداره. درسته که تونستم این بچه رو نجات بدم؛ ولی بخشیدنش به مادر

تاکان واقعا آزارم می داد؛ اما چاره ی دیگه ای ندارم؟ دارم؟ باید این کار رو

کنم تا این بچه بتونه بزرگ بشه و یه روزی نفس بکشه. برگشت از اون پله ها رو

به یاد ندارم؛ چون اون قدر سست و بی حالم که اصلا مشاعرم کار نمی کنه. مادر تارکان در جایه در بست گرفت و منو تو ما شین نشوند. تو تمام مسیر با ضعف و بی حالی چشم هام رو بستم و به زندگی پر از بدبختیم فکر کردم. دم خونه که رسیدیم، واقعا انرژیم ته کشیده بود؛ جوری که حتی نمی تونستم از ماشین پیاده بشم. حوا خانم که از همون اول سکوت کرده بود به آرومی زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد. به در خونه که رسیدیم فقط یه تک زنگ زدم و به مادر تارکان تکیه دادم. حتی کنترل پاهام رو هم نداشتم. مادر تارکان با باز شدن در زمزمه کرد:

- به چیز رو یادت نره، تارکان نباید چیزی بفهمه، فهمیدی؟
فقط سر تکون دادم و جواب شنیدم.

— خوبه، خیلی خوبه که حداقل تو این یه مورد می خوای به حرفم گوش بدی تا حالا که به هیچ کدوم از حرف هام گوش ندادی.
با کمکش از پله ها بالا رفتم. آلمان طبق معمول دم در داشت بالا و پایین می پرید؛ ولی آسانا با دیدن من زد تو صورتش.

- وای چی شده آراییلی؟ چته؟

پا برهنه پله ها رو پایین دوید و همون جوری با نگرانی از حوا خانم پرسید:
- چی شده خانم؟

- چیزی نیست عزیزم، فشارش افتاده، نگران نباش.

- مامی چی شده؟ مریض شدی؟

لبخند آرومی برای دل گرمیش زدم.

- آره مامان جان، مریض شدم.

کفش هام رو کندم و با کمکشون رو مبل نشستم.

آسانا مدام یه ریز می گفت:

— آخه چرا این جورى شدی؟ مگه می شه یه دفعه ای فشارت تا این حد افت

کنه. هی بهت می گم برو دکتر یه چکاب کن؛ ولی کار خودت رو می کنی. با

اون همه حالت تهوع های تو معلومه که به این حال و روز می افتی.

آلما از همون جا دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و گونه ی سرخ و

سفیدش رو، رو گونم چسبوند. بغض تو گلوم نشست. چه جورى می خواستم

بچم رو بکشم؟ با کدوم دل؟ وقتی آلمایی که بچم نیست رو این جورى می

پرستم وای به این بچه که از پوست و خونمه. آسانا با یه سینی آب پرتغال

برگشت و جلوی حوا خانم گرفت.

- بفرمایید خانم.

مادر تارکان با یه نگاه عجیب لیوان شربت رو برداشت و تشکر زیر لبی کرد.

نمی دونستم از جریان دوستی آسانا و تارکان هم خبر داره یا نه؟ آسانا، آلما رو

از ب*غ*لم گرفت و لیوان آب پرتغال رو به دستم داد.

- بیا آرایلی بخور یه کم جون بگیری. حالا کی این جورى شدی؟

یه قلپ از آب پرتغال رو به زور خوردم. تلاطم معدم دوباره شروع شده بود.

- تورا ه برگشت این جورى شدم. حوا خانم زحمت کشید کمکم کرد.

برگشتم سمتش و از ته دل گفتم:

- مرسی حوا خانم، تو زحمت افتادید.

نگاه مادر تارکان رنگی شد. نمی دونم چه رنگی؟ دلسوزی، ملایمت؛ ولی هر

چی که بود باعث شد لب هاش به آروم به هم بخوره و بگه:

- خواهش می کنم، کاری نکردم.

از جا بلند شد. آسانا سریع گفت:

- حالا تشریف داشته باشید شام در خدمت باشیم.

مادر تارکان در حالی که چادرش رو درست می کرد گفت:

— نه دیگه، بیاید برم. مواظب خواهرت باش. من اگه بتونم باز هم سر می زنم

بهت.

یه نگاه عجیب به من کرد و رفت. با رفتنش تنها کاری که کردم این بود که تو

تختم خزیدم و بدون این که حتی یه لقمه از خورشید فسنجون دست پخت

آسانا بخورم چشم رو هم گذاشتم. باید می خوابیدم. درد و ترس امروز بیشتر

از حد توانم بود.

صبح فردا رو در حالی شروع کردم که فرزندم رو پذیرفته بودم. فرزند من و

تارکان. فرزندی که اگرچه بی اجازه و بی دعوت تو زندگی ما گذاشته بود؛ ولی

با پوست و گوشت لمسش کرده بودم و نمی توانستم قبول کنم از بین ببرمش.

خیلی ضعیف شده بودم و حالت تهوع ها و میل نداشتم به غذا منو تا جایی

پیش برد که حتی نانداشتم کلاس هام رو برگزار کنم. هر چی که بود، مطمئن

بودم نمی توانم این بچه رو از بین ببرم، نه بخاطر علاقه به تارکان یا نه حتی

بخاطر گ*ن*ا*هش، تنها به یه دلیل، کشتن یه انسان کار من نبود. منی که با

تمام بدی های آسانا هر کاری برای نجاتش انجام می دادم، منی که یه عمر مراقب خونوادم بودم، نمی تونستم با دست های خودم یک انسان رو بکشم.

- الو آرایلی؟

- بله بفرمایید؟

- حوام، مادر تارکان.

- سلام حوا خانم، حال شما؟

- عصری وقت دکتر برات گرفتم، آماده باش می یام دنبالت.

- ولی لازم نیست، خودم می رم.

حوا خانم قاطعانه گفت:

— آگه قرار بود بری تا حالا رفته بودی، نه این که و وضع و حالت این باشه که

حتی نمی تونی جواب تلفنت رو بدی. در ضمن بهت گفتم آگه اون بچه قراره

زنده بمونه نوه ی منه؛ پس باید از همه چیزش خبر داشته باشم. عصری ساعت

پنج می یام دنبالت.

- باشه، چشم.

گوشی رو قطع کردم. غم عالم به دلم نشست. سرم رو بلند کرد و زمزمه کردم:

- خدایا باز هم بتازون تا ببینم کی قراره تمومش کنی؟

راس ساعت پنج بود که تک زنگ خونه باعث شد استرسم بیشتر بشه. نمی

دونم چرا تا این حد از این زن ریزه میزه که حتی تا سرشونه ی من هم نمی

رسید می ترسیدم. آیفن رو برداشتم.

- بفرمایید بالا حوا خانم.

- نه ديگه، بيا پايين دير مي شه.

كيفم رو برداشتم.

- آرايلى كجا مي ري؟

دارم مي رم دكتر. حوا خانم از يه دكتر آشنا وقت گرفته.

- مي خواي من هم بيام؟

دلم براي نگاه غمگين و نگرانش كه تازگي ها با ديدن حالت تهوعم بيشتري شده بود سوخت.

— نه عزيزم، تو مراقب خودت و آلما باش. اگه بيدار شد بهش بگو اگه دختر

خوبي باشه و بهونه نگيره براش اون عروسكي رو كه قول داده بودم مي خرم.

كفش هام رو پوشيدم و از پله ها پايين رفتم.

خدايا خودت آخر و عاقبت منو با اين زن بخير كن. هر چقدر جلوي ديگران

شيرم جلوي اين زن مثل موش مي شم.

خانم دكتر يه نگاه به ترازو انداخت.

- قبلا چند كيلو بودي؟

- پنجاه و چهار كيلو.

- مطمئني؟

فقط سر تكون دادم.

- خيلي خب، بيا رو تخت بخواب روي شكمت رو باز كن تا بيام.

- چند وقته قاعدگيت عقب افتاده؟

روم نمی شد جلوی مادر تارکان جواب بدم؛ ولی باید می گفتم. یه دو دو تا چهار تا کردم.

- سه ماه و خرده ای.

- آخرین تاریخ کی بود؟

به آرومی گفتم و دکتر تو پرونده ای که به تازگی برام درست کرده بود وارد کرد. کنارم رو صندلی نشست و مایع بی رنگی رو روی شکمم ریخت. تنم مور مور شد.

- وزن خیلی پایین اومده، تو این چند وقت استرس و نگرانی داشتی؟

فقط با سر تایید کردم و افزودم.

- مادرم رو دو ماه پیش از دست دادم.

چشم های دکتر مهربون و غمگین شد.

- خدا بیامرز دوش عزیزم.

فقط لبخند غمگینی زدم.

- مرسی.

— ولی عزیزم باید خیلی مراقب خودت باشی. مطمئنم اگه مادرت هم بود

راضی به این همه خودخوری با این وضعت نبود.

اشک گوشه ی چشمم چکید. تو دلم گفتم اگه مادرم زنده بود با دیدن وضعیت

الانم دیوونه می شد.

- نمی تونم خانم دکتر، کاش می تونستم.

— امیدوارم خدا خودش بهت کمک کنه؛ ولی تو خودت هم باید مراقب این

بچه و اوضاع باشی. کمبود وزن می تونه رو بچه هم تاثیر بذاره.

- ولی خانم دکتر هیچی نمی تونم بخورم.

- بهت می گم چی کار کنی. تو هم باید باهام همکاری کنی.

یه لبخند قشنگ زد و ادامه داد.

- خب حالا بریم صدای قلب این کوچولی شیطون رو بشنویم.

صدای ضربه زدن ها که با سرعت و به تندی انجام می شد، ته دلم رو خالی کرد. ضربه ها واقعی بود؛ یعنی که این بچه هم واقعی بود؛ یعنی این که... موهای بدنم سیخ شد. خدایا معجزه یعنی این؟ یعنی که تا چند لحظه ی قبل حتی وجود این بچه رو هم قبول نداشتم، حالا با شنیدن این ضربه ها باور می کردم که این بچه وجود داره و هر لحظه بیشتر از قبل خودش رو تو دلم جا می کرد. خانم دکتر سر بلند کرد.

- می شنوی خانم ساجدی؟ (فامیل مادر تارکان) بین صدای قلب نوته.

نگاهم رو به سمت مخاطب خانم دکتر چرخوندم. چشم های مادر تارکان می درخشید، از اشک شوق بود یا ناباوری؟ نمی دونستم. فقط می دونستم هر سه از شنیدن موسیقی پر تپش قلب بچه ی توی بطنم لذت می بردیم. حوا خانم اشکی رو که از گوشه ی چشمش می چکید با سر انگشت گرفت و نگاهش رو از مون گرفت. کاش این بچه که با معجزه تفاوتی نداشت می تونست دل بیخ زده و ذهنیت خراب حوا خانم رو عوض کنه. یا یه نسخه ی پر دارو و یه سری آزمایش از مطب بیرون او میدیم. دم مطب یه عروسک فروشی بود که وسوسم کرد به سمتش برم. فکر خرید یه عروسک خوشگل برای آلمایی که تو این چند وقت واقعا اذیت شده بود.

— حوا خانم؟ می شه یه لحظه با من بیاد تا یه عروسک برای آلما بخرم؟ خیلی وقته که بهش قول دادم.

اخم های تو هم رفته ی حوا خانم که بعد از شنیدن صدای قلب بچه تو هم رفته بود کمی از هم فاصله گرفت.

— باشه بریم.

نمی دونم چرا دوست داشتم کمی، فقط یه ذره دلش باهام نرم بشه. مهربون بشه تا بتونم بچه ای رو که از خودمه داشته باشم. فقط همراهم راه افتاد. بی حرف، بی کلام. یه عروسک بچه به ب*غ*ل که خودم هم از کوچیکی عاشقش بودم رو انتخاب کردم. برگشتم سمت مادر تارکان.

— قشنگه حوا خانم؟

حوا خانم فقط شونه ای به منظور نمی دونم بالا انداخت.

مرد فروشنده عروسک رو روشن کرد. عروسک همون طور که بچش رو تو دست هاش تاب می داد آهنگ می خوند. لبخندی روی لبم نشست. چقدر از کوچیکی این عروسک رو دوست داشتم؛ ولی وضعیت مالیمون اجازه نمی داد که بابام با اون دست تنگش برام همچین عروسک گرونی رو بخره. دست حوا خانم جلوتر اومد و دست عروسک رو لمس کرد و به آرومی گفت:

— قشنگه، فکر کنم ازش خوشش بیاد.

یه لبخند رو لبم نشست. خدا رو شکر که قفل زبونش باز شد.

— هنوز هم ازم متنفرید؟

تو مطب منتظر نوبتمون بودیم تا سونوگرافی رو انجام بدیم.

دستش رو که زیر چادر بود تو دستم گرفتم.

— به خدا من بیشترین ضربه رو تو این رابطه خوردم. خودتون وضع و حال رو می بینید. با اون شرایط و وضع مالی یی که داشتم، حالا این بچه هم اضافه شده. خودم می دونم که نباید باشه؛ ولی نمی تونم سقطش کنم. نمی خوام ازم متنفر باشید. نه بخاطر تارکان، بلکه بخاطر این بچه، این بچه نوتونه. اگه از من دلگیر باشید، اگه فکر کنید که یه زن خرابم که فقط می خواستم خودم رو به تارکان بند کنم، با این بچه هم خوب تا نمی کنید؟
حوا خانم فقط سر چرخوند، هنوز باهام بیگانه بود.

— با این که به هیچ عنوان مقصر نیستم؛ ولی ازتون می خوام ازم بگذرید، از سر تقصیری که هیچ اختیاری توش نداشتم بگذرید. روزی که تارکان وارد زندگیم شد با خودم گفتم شکرت خدا، بالاخره یه حامی بین این همه مصیبت پیدا کردم. یه کسی که حداقل دردی رو دردهام اضافه نمی کنه، کسی که می تونم با تکیه بهش زندگیم رو بهتر بسازم؛ ولی نمی دونستم همین تارکان می شه یکی از هزار تا دردم. به خدا زندگیم جهنمه. حداقل حلالم کنید که این جهنم بدتر از این نشه. سایه ی مادرم از سرم کم شده، زندگی خواهر و بچه ی برادرم فقط به من وابسته س.

— چسی؟ بچه ی برادرت؟

با نگاه متعجبش چنان بهم زل زده بود که خودم هم تعجب کردم.

فقط سر نکون دادم.

— مگه آلما بچه ی تو نیست؟

سرم رو پایین انداختم.

- نه، بچه ی برادر مرحومه.

بیشتر به سمتم چرخید؛ انگار این موضوع خیلی براش جالب بود.

- یعنی چی؟ مگه می شه؟

- آلمان بچه ی برادرم و همسرشه که تو یه تصادف فوت کردن.

— پس چرا تنهایی زندگی می کردی؟ اون هم با یه بچه؟ چرا پیش مادرت

نموندی؟

یه لبخند تلخ رو لبم نشست. سایه ی زندگی برادرم تا عمر داشتیم رو سر خونوادم بود.

براش گفتم از تمام گذشته ای که باعث شد تا دست آلمان رو بگیرم و از خواهر و مادر بیچارم جدا بشم. براش گفتم؛ چون حس کردم حالا کسی هست که بد یا خوب، باید براش توضیح بدم تا با جنگ و دندون هم که شده بهش ثابت کنم تو این جریان بی گ*ن*ا*هم.

- یعنی تو دختر بودی که زن تارکان شدی؟

لب گزیدم. این موضوع رو به قدری برهنه و عریان واگویه کرد که احساس کردم تمام صورتم به پارچه آتش گرفت. فقط سر تکون دادم.

قاطعانه گفتم:

- من باروم نمی شه.

— دلیلی برای دروغ گفتن ندارم. زندگی من به حد کافی پیچیده و پر از سختی

شده، دلیلی نداره که با دروغی که به راحتی می شه صحتش رو تایید یا تکذیب

کرد، مشکلی رو مشکلاتم اضافه کنم. در ضمن تارکان هم از همه چیز خبر داشت.

مادر تارکان دستش رو، رو چشم هاش گذاشت.

- ولی من چیز دیگه ای شنیده بودم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- حتما حاج رضا تبریزی بهتون گفته بود آما دخترمه و منم یه زن هر جاییم که

اول می خواستم عقدش بشم بعد که دیدم پسرش لقمه ی چرب و نرم تریه

رهاش کردم و رفتم سراغ پسرش.

چمش های حوا خانم از بین قاب چادرش بهم خیره شده بود. تمام تعجب و

شوک شنیدن این حقایق رو می تونستم از تو چشم های متعجبش بخونم. تا

خوا ستم ادامه حرفم رو بدم اسمم رو صدا زدن و مجبور شدم حرفم رو نیمه

کاره تموم کنم.

- خانم فتحی؟

- بله؟

به همراه مادر تارکان به اتاق رفتیم.

- سلام خانم دکتر.

- سلام عزیزم.

دفترچه و نسخه رو بهش دادم.

- بخواب رو تخت.

بار اولی نبود که برای سونوگرافی می اومدم؛ ولی این سونوگرافی با بقیه فرق داشت. این بار یه بچه تو رحم بکر و باکر من بود. خوابیدم رو تخت و دکتر خوشرو و خوش برخورد کنارم نشست.

- حامله ای؟

فقط جواب دادم.

- بله.

با خنده گفت:

- به، چه بله ی بی حالی؟ سر عقد هم این جور ی بله گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و یه نگاه زیر زیرکی به مامان تارکان که با اخم و ایساده بود انداختم. دوست داشتم زودتر دکتر کارش رو تموم کنه.

- خب بذار ببینیم این کوچولوی شما چند ماهه س و چی کار می کنه. دستگاه رو روی شکمم چرخوند.

- خب به سلامتی این هم از کوچولوی شما.

یه توده ی تیره رنگ رو نشون من و حوا خانم داد.

- جنین چهارده هفته ایه و اندازش هم خوبه. خب بذار ببینم؟ این سرشه، این پاهاش.

حوا خانم قدمی جلو گذاشت و رو به روی مانتیور وایساد. به خوبی می تونستم قطرات اشک رو تو چشم هاش ببینم؛ یعنی خوشحال بود؟ یعنی وجود این بچه می تونست باعث بشه دست از لجاجت برداره و بذاره که حداقل به عنوان یه مادر بالای سرش باشم؟ حوا خانم با همون نگاه خیس چشم از مانتیور گرفت و به سمتم برگشت. نمی فهمیدم تو نگاهش چی به جای این

که تو این شرایط به بچه ی توی مانیتور که تو بطنم آرمیده بود نگاه کنم، چشمم به نگاه مادر تارکان خیره مونده بود. چی توی نگاهش بود که اصلا نمی تونستم درکش کنم؟ از سونوگرافی که بیرون اومدیم ازش آدرس پرسیدم تا برسونمش. چنان نگاه چپ چپی بهم کرد که انگار دارم دروغ می گم.

- یعنی تو آدرس خونه ی ما رو نمی دونی؟

از ته دل و با تمام صداقتم جواب دادم.

- خدا خودش می دونه که حتی نمی دونم کجا میشینید.

حوا خانم با برندگی گفت:

- پس بهتره باز هم ندونی. برو دم خونتون، من خودم بقیه ی راه رو می رم.

اصرار بیشتر رو جایز ندونستم و راه افتادم. به هر حال حق داشت که با سوءظن

بهم نگاه کنه

"تارکان"

- تارکان بیا تو اتاقم کارت دارم.

از این دعوت بی مقدمه ی مامان تعجب کردم. اون هم بعد از اون حوادثی که

به دست بابای نامردم افتاده بود دیگه باهام م*س*تقیم حرف نمی زد و یه

جورهایی باهام سر سنگین شده بود. با شک و تردید به اتاقش رفتم. تازه از راه

رسیده بود و داشت موهایش رو شونه می کرد. نشستم رو تختش.

- چیزی شده آنا؟

از تو همون آئینه یه نگاه پر معنی بهم کرد و دوباره به کارش مشغول شد.
موهانش رو به عادت همیشه بست و به سمتم برگشت. نمی دونم چرا نگاهش
دلشورم رو بیشتر می کرد. دلم بهم می گفت حرف، حرف آرایلیه؛ شاید هم
نقل رابطه ایه که خیلی وقته دارم که به زور سعی می کنم تا دوباره گره اش
بزنم.

- چه جوری با آرایلی آشنا شدی؟

یه نفس راحت کشیدم خدا رو شکر که دیگه نگفت این دختره. این یعنی یه
قدم پیشرفت. با سرافکندگی گفتم:
- خواهر دوست دخترم بود.

— این رو خودم می دونم. می گم چه جوری باهاش آشنا شدی؟ اصلا چرا
صیغش کردی؟

یه دم عمیق گرفتم. سعی کردم رو راست باشم تا حداقل اگه راهی باز شد بتونم
وجه ی آرایلی رو حفظ کنم.

— من اون اوایل از آرایلی متنفر بودم. مدام به آسانا گیر می داد و آسانا نمی
تونست راحت باهام رفت و اومد کنه.

- رابطه با آسانا چه جوری بود؟

با خونسردی گفتم:

- یه رابطه ی کاملاً دوستانه ی پاک. من حد خودم رو می دونستم. در ضمن تا
وقتی مطمئن نمی شدم که قراره با کسی که می خوام ازدواج کنم قدمم رو

بیشتر از این رابطه ی دوستی پاک نمی داشتم!

- اون چی؟ اون هم حد خودش رو می دونست؟

— آنا بهتر نیست راجع به آرایلی بگم؟ تا آسانایی که دیگه واسه ی من وجود خارجی نداره.

آنا گرفت.

— چطور نداره؟ این دختر خواهر همین آرایلیه. چطور می خوام با آرایلی باشی و نگاهت تو نگاه آسانا نیفته؟ مخصوصا که آرایلی به نحوی مسئول آسانا به حساب می یاد.

— مادر من، آسانا عوض شده، اصلا اون دختر قدیمی نیست.

— خب چرا باید تو عرض این مدت کوتاه همچین تغییری کنه؟

— نمی تونم همه چیز رو بگم، فقط این رو بدونید که تو این مدت دید آسانا به من تغییر کرده، من هم همین طور. هر دومون این رو می دونیم و کاری به کار کسی نداریم. حالا از آرایلی بگم؟

آنا بی حوصله گفت:

— بگو!

— گفتم که با آرایلی چپ افتاده بودم. آرایلی خونه ی مجردی داشت. خوش تیپ و به روز بود. یه جورهایی فکر می کردم خودش ختم همه ی شارلاتان هاست و داره به آسانا سخت می گیره. تا این که حرف های حاج رضا رو شنیدم که داشت تهدیدش می کرد که باید به عقدش در بیاد یا حکم جلبش رو می گیره و با سرباز می ره دم خونشون. یه حرف هایی بین من و اون از خدا بی خبر زده شد که باعث شد تصمیمم برای به خاک مالیدن پوزه ی آرایلی بیشتر شد. سر یه شرط بندی احمقانه با آسانا که قسم می خورد خواهرش نجیبه،

قرار گذاشتیم که آگه من دست آرایلی رو، رو کنم برنده ی شرط بندی باشم. از فردای اون روز بازی برام جدی تر شد. تا یه هفته دوربین به دست تعقیبش کردم که یه عکس یا فیلم ازش بگیرم؛ ولی هیچی به هیچی. بعد از اون از در آشتی در اوادم و به شام دعوتش کردم؛ ولی قبول نکرد. اون قدر سفت و سخت بود که نمی شد به این راحتی مخش رو زد. گل می فرستادم براش، خود شیرینی می کردم، هر چیزی که یه زن از مردش دوست داره؛ ولی باز هم نه. باز هم برگشتم سر جای اولم.

با شرمندگی ادامه دادم:

– تا این که موعد چکش شد و حاجی با سرباز رفت در خونشون.

– چی؟ امکان نداره!

چشم های آنا با موشکافی بهم خیره شده بود.

– آنا خدا خودش می دونه که دارم حقیقت رو می گم. بابای بی شرف من برای این که آرایلی رو مال خودش کنه، سرباز برد تو محل تا آبروش رو ببره، تا مجبورش کنه بهش بله بگه. اون هم کسی که خرج خودش و خونوادش رو در می یاره و از یه بیچه ی چند ساله که مال خدایبامرز داداششه مراقبت می کنه.

با تعجب پرسید:

– تو خودت دیدی؟ شاید اصلا بهت دروغ گفته؟ شاید اغراق کرده که تو دلت

به حالش بسوزه؟

پوزخندی زد و گفتم:

– اغراق چیه مادر من. من خودم دیدم، با همین جفت چشم هام دیدم. صبح

اول صبحی با یه سرباز دم خونش وایساد. آرایلی ازش مهلت گرفت؛ اما بی

شرف برای پونزده میلیون پولش و هفت میلیون اسکونتش همش یه روز مهلت داد و گفت اگه تا فردا پول رو جور نکنه همین فردا باید برند محضر.

آنا دستش رو جلوی دهنش مشت کرد.

— آخ آخ آخ، بی شرف پست، می دونستم خیلی آدم پستیه؛ ولی دیگه نه تا این حد. خجالت هم از سن و سالش نمی کشه.

قطرات عرق روی پیشونیم ظاهر شد. واقعا خجالت می کشیدم که پسر همچنین مرد طماع و ه*و*س بازی هستم.

— همون موقع بود که تصمیم رو گرفتم. بعد از رفتن حاجی رفتم دم خورش و گفتم حاضرم پول رو بدم به شرط این که محرم بشه.

— از کجا این پول رو آوردی، بیست و دو میلیون پول کمی نیست.

دستی به پشت گردنم کشیدم و توضیح دادم.

— یادته که حاج رضا برام حساب باز کرده بود و هر ماه پول به حسابم می ریخت. از همون دفترچه چک کشیدم و پول خودش رو به خودش برگردوندم.

— خب حالا این به کنار. ا صلا چرا این کار رو کردی؟ مگه نمی گفتمی ازش بدت می اومد، پس چرا صیغش کردی؟ دلت به حالش سوخت؟

قطرات درشت عرق از کنار شقیقم جاری شد، واقعا از گفتن این حرف ابا داشتم؛ ولی مرگ یه بار شیون هم یه بار.

— می خواستم، می خواستم وارد خونه زندگیش شم و ازش فیلم و عکس بگیرم. آنا من هم مثل حاج رضا کثیف بودم می خواستم آبروش رو ببرم.

چشم های آنا فقط گشاد شد و پره های بینیش به سرعت باز و بسته شد.
قشنگ مشخص بود که عصبانیه.

— می خواستی ازش فیلم و عکس بگیری که چی بشه؟

— که دستش رو، رو کنم. که به همه ثابت کنم این دختر پاک نیست. نجیب نیست.

اشک چشم هام رو پر کرد. واقعا این چه اشتباهی بود که مرتکبش شده بودم؟
با سر انگشت میانی گوشه ی چشمم کشیدم تا اشک مزاحم نچکیده پاک بشه.
— ولی نتونستم. آنا اوایل که اصلا پا نمی داد و باهام همچنان سر سنگین بود.
حتی بعد از این که باهاش بیرون رفتم و یه وجه ی خوب از خودم ساختم؛
ولی باز هم مثل یه دوست باهام برخورد می کرد. باورت نمی شه آنا، من حتی
یه بار سر زده به دیدنشون رفتم و آرایلی بی خبر از همه جا با یه تاپ و شلوارک
از اتاق بیرون اومدم؛ ولی اون قدر جذبه داشت که حتی جرات نکردم پا کج
بذارم. منی که برای رسوا کردنش رفته بودم، با اون همه نزدیکی باز هم ازش
دور بودم.

نفس سنگینم رو بیرون فرستادم.

— تا اون جایی پیش رفتم که کلا شیفتهم شد. عاشقم شد. آلودم شد. آنا ولی
مشکل این جا بود که من هم دلبستش شدم. دلباخته ی خودش و زندگی گرم
و آلما کوچولو. باورت می شه آنا؟ من تو اون خونه لذت رو لمس کردم. عشق
و محبتش رو و همین عشق و محبت باعث شد عاشقش بشم. نتونستم نقشم
رو اجرا کنم نتونستم بهش ضربه بزنم. تا این که تصادف کرد و مجبور شدم
پیشش بمونم. نمی دونی آنا، نمی دونی چی کشیدم و چه عذاب وجدانی

گرفته بودم. اومده بودم نابود کنم؛ ولی نابود شدم، به اون همه پاکی و محبتش باختم و اون برنده شد. وقتی که پیشش بودم اعتراف کردم که عاشقش شدم و همین هم باعث شد بترسم. ترسیدم از این که روزی بفهمه کی بودم و چه نیتی داشتم، دیگه قبولم نکنه، برای جبران اشتباهم ترجیح دادم از زندگیش بیام بیرون. همون شبونه ازش جدا شدم و تا یه هفته ازش فاصله گرفتم. یادته آنا؟ همون روزهایی که عصبی بودم و پاچه ی همه رو می گرفتم. آرام و قرار ندا شتم. بعد از چند وقت مزه ی آرامش زیر دندونم رفته بود و نمی تونستم به همین راحتی جدا بشم و دست بشورم ازش. تا یه هفته کارم بود که می رفتم از دور پنجرش رو نگاه می کردم که شاید یه بار تو کوچه سرک بکشه؛ ولی آرایلی همچین کسی نبود. شب ها هم دست از پا درازتر و دلگیرتر از سابق می اومدم خونه تا این که یه روز زنگ زد به مغازه. نمی دونم شمارش رو از کجا گرفته بود. آخه جز شماره ی موبایلم، که اون هم خاموش بود، شماره ی دیگه ای نداشت. وقتی با باریمان حرف زد، وقتی گفت نگرانمه، وقتی تک تک کلماتش بوی محبت داد، دیدم نمی تونم، نتونستم آنا. رفتم سراغش، دل هر دومون برای هم تنگ شده بود. هر جفتمون تو این جدایی فهمیده بودیم که طاقت دوری از هم رو نداریم.

ادامه ی حرفم سکوت بود. به یاد شیرینی اون روز افتاده بودم. روزی که برای اولین بار اون طور پر شور و حرارت ب* و* سیده بودمش و از هم آغوشیش لذت برده بودم.

- و اون چیزی که نباید بشه، شد.

با شرمندگی ادامه دادم:

— نمی دونست آنا، من بهش نارو زدم. واسش دام پهن کردم و وابستش کردم. کاری کردم که عاشقم بشه، حتی باهاش بودم؛ ولی بهش نگفتم، نگفتم آنا. حقیقت رو مخفی کردم. می ترسیدم رهام کنه. آرایلی بی که من شناخته بودم محال بود این گ*ن*ا*ه* منو ببخشه. اون قدر نگفتم تا جایی که شما اومدید و اون چیزی رو که نباید فهمید، بد هم فهمید.

تو موهام چنگ انداختم و روزانو هام خم شدم.

— آنا باهاش بد کردم، باید بهش می گفتم؛ ولی خدا گواهِه می ترسیدم از دست بدمش، دیگه نداشته باشمش.

آنا از جاش بلند شد.

— پاشو وایسا.

صداش می لرزید بخاطر من بود؟ یا حقیقت دردناکی که شنیده بود؟ شاید

هم بخاطر سرنوشت دختر بی گ*ن*ا*ه*ی مثل آرایلی؟

با شرمندگی بلند شدم.

— به من نگاه کن.

تا خواستم سرم رو بلند کنم سیلی با قدرت آنا رو صورتم نشست. یاد ندارم آنا

تا حالا تو صورتم کوبیده باشه؛ ولی اون قدر عصبانی بود که این کوچیک

ترین عکس العملش بود.

— از این که پسری مثل تو دارم شرمم می یاد. تف بهت تارکان، هیچ می دونی

با زندگی اون دختر چه کردی؟

اشکم بالاخره چکید.

— می دونم آنا؛ ولی می خوام جبران کنم. می خوام هر گ*ن*ا*هی رو که مرتکب شدم جبران کنم.

— هه، واسه ی جبران خیلی دیره، بهتره فکرش رو از سرت بیرون کنی.

— آنا؟

— واقعا فکر می کنی با این بلاهایی که سر اون دختر آوردی به خودم اجازه می دم که با پرویی تمام برای پسر احمق و شارلاتانم به خواستگاری همچین دختری برم؟ تو حقیته که تا عمر داری تو حسرتش بمونی. این سزای آدم بی جنم و بی شعوری مثل توئه که بویی از آدمیت نبردی.

با صدای کوبیده شدن در اتاق عضلاتم شل شد و روی همون تخت نشستم. حقم بود، همه ی این حرف ها و اون سیلی حقم بود. حق اشتباهی که هیچ راه جبرانی براش نمونه بود.

"آرایلی"

درست صبح یک شنبه بود و من عصری ساعت پنج قرار چکاب داشتم.

— سلام حوا خانم.

— سلام حالت چطوره؟

— مرسی.

— بچه چطوره؟

یه نگاه زیر زیرکی به آسانا که رو گفتگوم دقیق شده بود کردم.

— مرسی خوبیم.

یه جوروی جواب دادم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

- عصری وقت دکتر داری؟

- بله.

- می یام دنبالت، با هم بریم.

- تو زحمت می افتید حوا خانم.

— گفتم که اگه قرار باشه زنده بمونه نومه. پس برای نوم هر کاری می کنم.

عصری می یام، منتظرم باش.

- چشم هر چی شما بگید.

سکوت اون طرف خط باعث شد تا من هم سکوت کنم، فقط یه جمله شنیدم.

- مراقب خودت باش، عصری می یام دنبالت.

- باشه منتظرم.

- خداحافظ.

نگاهم هنوز میخکوب گل های قالی بود؛ یعنی می تونم امیدوار باشم که

بینشدم؟ که قبول کنه تا بچم رو خودم بزرگ کنم؟

نگاهم از رو گل ها کنده شد و با نگاه خیره ی آسانا مواجه شدم. نمی دونم

چی تو نگاهش بود.

- آرایلی؟ جریان چیه؟

گوشی رو، رو پایه گذاشتم.

- چه جریانی؟

— این حوا خانم کیه مثل فلورانس نایتینگل تو زندگیمون وارد شده و مدام داره

برات مایه می ذاره، دکتر می برتت، زنگ می زنه بهت؟ چرا چند روزه باهش

می ری بیرون؟ اصلا می رید دکتر یا نه؟

م*س*تقیم پرسیده بود، بی مقدمه، بی پیچوندن و جواب م*س*تقیم هم می خواست، راستِ حسینی؛ ولی من نمی توانستم راستش رو بگم. روم نمی شد بگم مادر کسی که قرار بود یه روزی باهاش ازدواج کنیه، نمی توانستم. توان نگاهش رو نداشتم. من و اون خیلی وقت بود که سعی می کردیم بی نگاه کردن به پشت سرمون زندگی رو بگذرونیم. نمی گم روابطمون عالی شده بود؛ ولی اون قدر خسته و دل شکسته بودیم که ترجیح می دادیم به جای شخم زدن خاطرات تلخ گذشته، درد دیگه ای رو دردامون اضافه نکنیم. یه لبخند نصف نیمه زدم.

- گفتم که بهت همسایه س؛ چون با دکتیره آشناست با هم می ریم.

— خب اصلا چرا هر سری باهات می یاد؟ این بار منم می یام که ببینم چته؟
چرا این چند وقته این قدر وضع و حالت خرابه؟

با بی حوصلگی گفتم:

- خواهشا ول کن آسانا. به خدا تو این روزها حوصله ی خودم رو هم ندارم. یه کم باهام مدارا کن.

- آخه این چه حرفیه؟ من نباید بدونم تو چته؟ چرا چند وقته مرموز شدی؟ این چه مریضی یی که یه بند حالت تهوع داری و فشارت پایینه؟ کم مونده جونت در بیاد. اون قدر بی حال و حال ندار شدی که دیگه حتی آلما هم نمی شنا ستت. آرایلی من قبلا یه غلطی کردم تاوانش رو هم صد برابر دادم، تو رو خدا، تو حداقل مراقب خودت باش. به خدا به زور سر پا شدم. دیگه نمی کشم که تو رو هم مریض و بی حال ببینم.

اشک چشم هاش بارید.

— آرایلی به خدا نمی تونم بعد از مرگ مامان تو رو هم از دست بدم. حداقل مراقب سلامتیت باش. اگه نمی خوای بهم بگی چی شده عیب نداره، نگو؛ ولی با سهل انگاریت و پشت گوش انداختن موضوع به خودت صدمه زن.

به سمتش رفتم و آروم ب*غ*لش کردم. خدایا چرا باید زندگیمون این باشه؟ یه وقتی آرزوم بود که برای یه بار هم که شده آسانا این طوری نگرانم بشه و برام ارزش قابل باشه. حتما باید این همه بلا سرمون می اومد تا این جوروی قدر همدیگه رو بفهمیم؟ پشتش رو آروم نوازش کردم.

— آروم عزیزم، به خدا چیزیم نیست. یه رفلکس معمولی معده س. حالا امروز هم می رم دکتر جواب رو نشون می دم بینم چی می گه.

ازم جدا شد و اشکش رو پاک کرد.

— واقعا نمی خوای باهات پیام؟

— نه عزیزم، گفتم که می رم و زودی برمی گردم.

— باشه، هر جور صلاح می دونی. برات دعا می کنم مریضی خاصی نداشته باشی.

به سمت آشپزخونه رفت.

— از فردا می خوام برم دنبال کار.

— چی؟

دنبالش راه افتادم.

— چی داری می گی؟

— نمی تو نم بشینم و دست رو دست بذارم و داغون شدن تو رو ببینم. بسه هر
چقدر به تنهایی خرج زندگیمون رو در آوردی. از فردا می رم دنبال کار، تا
شاید بتونیم دو نفر از پس خرج و مخارج بریایم.

— تو نمی خواد نگران باشی، خودم درستش می کنم.

یه لیوان آب خورد و گفت:

— همون جویری که تونستی خرج عمل مامان رو بدی؟

سرم رو شرمنده زیر انداختم.

— چاره ای نداشتم، مامان داشت از دستمون می رفت.

جلو او مد و دست هام رو تو دستش گرفت.

— می دونم آرابلی، به خدا درکت می کنم و سر همین می خوام کمک کنم. تو

خودت متوجه نیستی داری از پا در می یای. شلدی پوست و استخون. من و

آلما اصلا نمی بینیمت، تا ظهر که سر کاری، عصر هم که می یای یه سره تو

اتاق داری طرح می زنی. نمی تو نم همین جویری ببینمت و کاری نکنم.

دستم رو روی گوش گذاشتم.

— نگران نباش، یه کاریش می کنم. می خوام عصری بعد از دکتر رفتنم با هم

بریم پارک. طفلک آلما هم یه تنوعی براش می شه و یه بادی هم به سر من و تو

می خوره.

دوباره چشم هاش پر اشک شد. دستم رو تو دست گرفت و ب* و* سید. دستم

رو سریع کشیدم بیرون و اخم کردم.

— چی کار می کنی آسانا؟

— نمی دونی وقتی این جورری باهام حرف می زنی و سنگِ دلخوشیمون رو به سینه می زنی، چقدر از خودم بدم می یاد. از این که به حرف هات گوش ندادم و با خریدم هم آبروم رو به باد دادم، هم کاری کردم که مامان رو از دست بدیم. اشک چشم های من هم پر شد، مگه این دل چقدر گنجایش داره؟ آسانا اون قدر خرد شده بود، و یرون و داغون که یه وقت هایی از خدا می خواستم که همونه آسانای غد و لجاز قدیم رو بهم بگردونه. این بار این آسانا بود که در آغوشم گرفت. واقعا خسته بودم و این چند تا چیکه اشک حداقل می تونست آروم کنه که بتونم برای بچه ی توی بطنم یه فکر عاجل کنم.

— خانم خانم، یه آدامس بخر. خانم خواهش می کنم یه آدامس برگشتم سمتش.

— آخه من که آدامس نمی خورم عزیزم.

دختر با همون دست های پینه بسته از سرما دوباره التماس کرد.

— حالا یه دونه بخر بده به نامزدت.

دلَم برای اون همه بیچگی و سادگیش سوخت. یه نگاه به بسته ی آدامس کردم و گفتم:

— باشه، نصفش رو بهم بده. یه دختر دارم که می تونه با این آدامس ها جشن بگیره.

نصف بسته رو تو دستم خالی کرد و ریختم تو کیفم.

— چقدر می شه؟

چشم هاش می درخشید.

- سه تومن.

یه پنج تومنی از تو کیفم کشیدم بیرون؛ ولی همین که دست دراز کرد پول رو بگیره، دستم رو عقب کشیدم. با همون چشم های معصوم و متعجبش بهم نگاه کرد.

- برام دعا می کنی؟

لبخند رو لبش اومد.

- برای دخترت؟

- هم برای دخترم، هم برای نی نی تو دلم.

صورتش باز شد و خندید.

- آره دعا می کنم.

پنج تومنی رو گذاشتم کف دستش و گفتم:

- دعا کن سالم باشن، صحیح و سلامت و عاقبت بخیر.

سر خم کرد و گفت:

- ولی این زیاده.

- عیب نداره عزیزم، باقیش برای خودت.

کمر راست کردم و به سمت مامان تارکان نگاه کردم که دیدم نگاهش خیره به

دخترکه. همین جور جست و خیز کنان می رفت.

- حوا خانم بریم.

نگاهش به سمتم برگشت. نمی دونم تو چشم هاش که تو اون چادر مشکی

قاب گرفته بود چی وجود داشت؛ ولی ای کاش که می فهمیدم! کاش که می

دو نستم! دلم بهم می گفت که دل یخی حوا خانم داره نرم می شه؛ انگار که داشت باور می کرد که من مادر نوشم و یه روزی زن پسرش.

- بریم.

با چشم تایید کرد و رفتیم داخل مطب. دکتر آزمایش ها رو دید و مژده داد که همه چیز خوبه. چند تا توصیه کرد و با یه سری داروی تقویتی و مولتی ویتامین راهی خونه کرد.

"آسانا"

در رو باز کردم و وارد کافی شاپ شدم. هوای گرم داخل مثل یه موج ملایم صورتم رو نوازش کرد. به اطرافم نگاه کردم تا پیدااش کنم. گفته بود چادریه و پیدا کردن یه زن چادری میون یه عالم دختر پسر جیک تو جیک زیاد هم سخت نبود. یه گوشه ی دنج و خلوت نشسته بود و نیمرخش به سمتم بود. رفتم به طرفش؛ اما هر چی نزدیک تر شدم نیمرخش برام آشنا تر شد. ا، این که حوا خانمه؟

- سلام.

از جا نیم خیز شد.

- سلام.

- حوا خانم شما یید؟

یه لبخند نیمه زد و گفت:

- آره خودمم، بشین.

صندلی رو عقب کشیدم و درست رو به روش نشستم.

- من، من گنج شدم. صبح یه خانمی با من تماس گرفت که مادر تارکانه؛ ولی حالا...

حوا خانم یه نفس خسته کشید. خستگی نفسش حتی برای من هم واضح بود. گارسون اومد و اُردر گرفت. دو تا فنجان قهوه و یه تیکه کیک.

— بین آسانا، من اون کسی بودم که صبح بهت زنگ زدم و دقیقاً هم بهت حقیقت رو گفتم، من مادر تارکانم.

- چچی؟

کم مونده بود از تعجب و گیجی از صندلی بیفتم.

- مگه می شه؟ مگه شما همسایه ی ما نیستید؟

- نه، من مادر تارکانم.

کم کم داشتم همه چی رو حلای می کردم، اگه حوا خانم مادر تارکانه، پس آرایلی هر سری با مادر تارکان بیرون می ره. اما کجا؟ اصلاً چرا؟ خدایا این جا چه خبره؟

— من من نمی فهمم این جا چه خبره؟ شما با آرایلی چی کار دارید؟ چرا هر چند روز یه بار بهش زنگ می زنید؟ نکنه دارید اذیتش می کنید؟ اصلاً مگه تارکان از آرایلی جدا نشده، پس دیگه چی کار باهاش دارید؟

- صبر کن دختر جان، چته همین جور ی پشت سر هم ردیف می کنی؟

یه نفس گرفت و ادامه داد:

- می دونی خواهرت چشه؟

دست و پام آنا بیخ کرد. می دونستم، می دونستم یه چیزیش هست. وای نکنه سرطان گرفته؟ خم شدم جلو و با لب هایی که از استرس خشک شده بود گفتم:

- می دونستم یه چیزی هست. چشمه؟ مریضه؟ مریضیش خطرناکه؟

کم کم اشک تو چشمم جمع می شد. واقعا طاقت یه غم دیگه رو نداشتم. اون از مادرم، این هم از خواهرم که بخاطر حماقت دچار مشکل شده. خدایا منو بکش و راحت کن. دیگه طاقتش رو ندارم که خواهرم رو هم تو سختی و تخت مریض خونه ببینم.

- آروم دختر، چته تو؟

- تو رو خدا بگید چه خاکی به سرم شده؟ هی بهش گفتم مراقب خودت باش؛ ولی کو گوش شنوا. از صبح تا شب داره خودش رو تو کار خفه می کنه. مثل اسب عصارای جون می کنه که خرج زندگیمون رو در بیاره. خدایا حالا چی کار کنم؟ به کی پناه ببرم؟

— ای وای آسانا صبر کن، من هنوز حرف زده تو مجلس ختمش رو هم گرفتی؟ مگه من گفتم مریضه که تو نشستی گریه و زاری می کنی.

- پس چشمه؟ مگه شما نگفتید یه چیزیش هست، خب بگید بهم. جونم به لبم اومد.

مادر تارکان مکثی کرد تا گارسون فنجون ها رو بچینه و من بدون توجه به قهوه ای که گارسون جلوم گذاشت خیره شده بودم به دهن مادر تارکان؛ انگار که فقط کلید حل معمای مریضی آرایلی تو این چند وقته، به دست مادر تارکانه یا

همون حوا خانم همسایه آشنای مرموز آرایلی. گارسون که رفت مادر تارکان با جدیت خیره شد تو چشم هام.

- آرایلی حامله س.

اگه بگم شوک شنیدن این حرف اون قدر زیاد بود که حتی نفس کشیدن رو هم برای چند لحظه فراموش کردم، دروغ نگفتم. آرایلی حامله بود؟ حامله؟ اون هم از تارکان؟ تارکان؟ حالا حسم چی بود؟ نمی دونستم. واقعا نمی دونستم چه حسی نسبت به این اسم دارم. عشق؟ نه ندارم. تارکان از اول هم انتخاب من نبود. علاقه؟ خب تا حدی داشتیم؛ ولی نه اون قدر که با شنیدن خبر حاملی آرایلی سگته کنم. شاید به جور وابستگی به یه دوست بود. به هر حال تو این چند وقتی که باهاس برخورد داشتیم به عشق شدیدش نسبت به آرایلی پی برده بودم. آرایلی هم برخلاف تمام حس بدی که به تارکان داشت معلوم بود که هنوز بهش وفاداره؛ ولی این که تو همچین شرایطی، با این وضع وخیم مالیوم حامله باشه، اون هم از مردی که همش دو ماه صیغش بوده برام عجیب بود، ثقیل بود. حالا می خواست چی کار کنه؟ تازه حواسم به نگاه موشکافانه ی حوا خانم جلب شد. چشم چرخوندم و به فنجان قهوه ای که دیگه سرد شده بود خیره شدم. آخر سر نفس آسودم رو بیرون دادم. در مقایسه با فکرای ناگواری که تو ذهنم بود این اتفاق مسئله ی خاصی نبود.

- خب نظرت چیه؟

صدای مادر تارکان بود که باعث شد به خودم بیام. سعی کردم فکرای منفی رو از خودم دور کردم. این که می شد این سرنوشت مال من باشه، این که اگه

می خواستم می تونستم با تارکان باشم؛ ولی حسرت خوردن برای گذشته ها
دردی ازم دوا نمی کرد. خودم هم می دونستم؛ حتی اگه تارکان تا پای ازدواج
هم پیش می رفت باز من اون قدر سر به هوا و از خود متشکر بودم که
درخواستش رو قبول نکنم. بارها و بارها مشاورم گفته بود که باید سعی کنم رو
پای خودم وایسم و گذشته ها رو دور بریزم و به آینده فکر کنم. بخاطر همین یه
لبخند نیمه رو لبم نشوندم.

– به سلامتی.

مادر تارکان کاملاً جا خورد و تعجب کرد. بی توجه به تعجبش حرفم رو ادامه
دادم:

— پس تمام حالت تهوعش، این بی رنگ و رویش برای این بود؟ منو بگو که
چه فکریایی پیش خودم کردم. می ترسیدم از دستش بدم.
حوا خانم کمی به جلو خم شد.

— یعنی تو ناراحت نیستی؟ این جور که فهمیدم تو دوست دختر تارکان بودی،
چه طور می شه ناراحت نباشی؟
با قاطعیت گفتم:

— ازتون یه خواهش دارم، زندگی منو به هیچ عنوان با زندگی خواهرم قاطی
نکنید. به جرات می گم که آریلی بی گ*ن*ا*ه*ترین و معصوم ترین شخص
تو این ماجراست. تمام این قضایا بخاطر حماقت من و تارکان بود. هر دومون
هم یه جورهایی تاوان کاری که با آریلی کردیم رو دادیم. آریلی تو این ماجرا
واقعا بی تقصیره. من از همون اول هم حس می کردم تارکان نداشتم. یه دوستی ساده
بود که با درایت تارکان به هیچ عنوان بازتر نشد. من و تارکان فقط دوست

بودیم. سر همین قاعدتا حس چندانی هم بهش ندارم؛ ولی برای آراییلی نگرانم. با این وضع و حالی که داره، با اون اعصاب خراب چه جوری می خواد از پس این بچه بر بیاد؟

- من ازش خواستم تا بچه رو سقط کنه.

- چی؟

ضربان قلبم بی هوا بالا رفت. می خواست بچه ی آراییلی رو بکشه؟ این دیگه خارج از تحملم بود.

- آروم باش، مردم دارن نگاهمون می کنن.

صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- می خواستین نوتون رو بکشید؟

— گفتم آروم باش و صبر کن ببین چی می گم. من خیلی وقته درگیر آراییلیم. یادمه دو ماه پیش بود که شوهر سابقم یعنی رضا تبریزی اومد سراغم که چه نشستی؟ یه زن بدکاره زیر پای پسرمون نشسته. یکی که قرار بوده صیغه ی من بشه؛ اما رفته صیغه ی پسرش شده. نمی دونی تو اون لحظات چی کشیدم؟ باورم نمی شد تارکان همچین کاری کرده باشه؛ ولی رضا با کلی سند و مدرک اومده بود. حتی با موبایلش ازشون عکس هم انداخته بود. یه زن ریزه میزه با یه دختر بچه ی چهار، پنج ساله که تو ب*غ*ل تارکان بود. می گفت که زنه یه بچه ی چند ساله داره و می خواد تارکان رو تلکه کنه و خودش و دخترش رو ببنده بهش. بدترین چیزی که مثل بیشتر به قلبم فرو رفت این بود که این دختر

خواهر دوست دختر تارکانه. یعنی این زن انقدر پسته که به دوست پسر خواهرش هم رحم نکرده.

- ولی این درست نیست، تارکان خودش خواست که با آرایلی باشه.

دستش رو بلند کرد و به آرومی گفت:

- صبر داشته باش دختر، چقدر وسط حرفم می پری؟

شرمنده شدم و سکوت کردم تا حرف بزنه.

- همون جا بود که مثل یه بیر زخمی شال و کلاه کردم و با همون شوهر نامردم

رفتم دم خونه ی دختره تا بخوایم به اون جا برسیم بی شرف کاملا مغزم رو

شستشو داد که این دختر خونه ی مجردی داره و بچش رو کرده سرپوش

کارهاش و داره تارکان رو اغفال می کنه. همین شد که وقتی زنگ خونش رو

زدم و بالا رفتم، اون قدر عصبانی بودم که هر چی از دهنم در اومد بارش کردم

و بهش گفتم دست از سر تارکان برداره. خشم و عصبانیت به قدری چشم هام

رو کور کرده بود که حتی حال و وضع و اوضاع خرابش به چشمم نمی اومد.

فکر می کردم فیلم شه تا خرم کنه. همون جور که عصبانی بودم اومدم خونه و

زنگ زدم به تارکان که گوشی رو بعد از دو تا بوق خاموش کرد. بعد از چند

ساعت حرص و جوش و بالا و پایین رفتن فشارم، آقا تشریف فرما شدن؛ ولی

برعکس همیشه که آروم بود، یه گوله آتیش از در اومد تو. پریدم بهش، آتش

کردم، پر به پر رضای نامرد دادم؛ ولی تارکانم اون قدر خراب بود که فقط از بی

دینیم شکایت کرد و رفت. تارکان و آرایلی رو از هم جدا کردم. پسر رو از

کسی که عاشقش شده بود سوا کردم تا به خیال خودم زندگیش رو نجات بدم؛

ولی افسوس که این عشق سر دراز داشت. تارکان از خورد و خوراک افتاد.

حرفی نمی زد؛ فقط یا تمام روز بیرون بود و شب هم که خسته و کوفته برمی گشت و می چپید تو اتاقش و حرفی نمی زد. کم کم که از قضیه گذشت، تازه چشم هام باز شد. تارکانم داشت نابود می شد. برادرش می گفت حتی یه وقت هایی عکس اون زن و دختر بچه رو می گیره جلوش و گریه می کنه، تا این که یه روز دو ست صمیمی تارکان که تو کارهای مغازه با هم شریکن اومد سراغم. هر چی رو که می دونست بهم گفت. از شرط بندی بین تو و تارکان تا دلگی رضای بی شرف و این که تارکان دیگه تارکان قبل نیست، سر کار نمی ره و صبح و شبش شده آرایلی و دختر کوچولوش. اولش باورم نشد، حتی بهش انگ دروغگویی زدم؛ ولی باریمان چک دست خط تارکان رو بهم نشون داد که خواهرت بعد از جدایی از تارکان به باریمان پس داده بود. اون قدر گفت و گفت و دلیل و برهان آورد که کم کم نرم شدم. اون وقت بود که دوباره رفتم سراغ آرایلی. این بار می خواستم با یه دید جدید بینمش؛ ولی شماها اسباب کشی کرده بودید. باز هم به باریمان گفتم و باریمان هم شماره ی آرایلی رو بهم داد. خدا رو شکر که خطش رو عوض نکرده بود و تونستم دوباره پیداش کنم. رفتم سراغش تا ببینم وضع و حالش چطوره و چی کار می کنه. حتی دوباره تهدیدش کردم که سمت تارکان نیاد و اون هم قبول کرد. دروغ نمی گم بهت. وقتی باهاش حرف زدم، یه کم دیدم بهش عوض شد؛ ولی هنوز فکر می کردم می خواد از تارکان کولی بگیره، تا این که وقتی چند روز پیش دوباره عذاب وجدان گرفتم و رفتم سراغش تا باهاش صحبت کنم از حال به هم خوردش و رنگ و روی زردش حدس زدم حامله س. دوباره عصبانی شدم.

حامله بود. من تازه داشتیم باورم می‌کردم که این دختر، دختر خوبی؛ ولی با شنیدن خبر حاملگی دوباره به حالت اولم برگشتم. مجبورش کردم باهام بیاد تا بچه رو بندازه. باهام اومد؛ ولی اون قدر توی مطب زار زد و التماس کرد که بچه رو نکشیم که از حال رفت. تو لحظه های آخر به خونه ی خدایی که طوافش کردم قسمم داد که این بچه رو نکشم و بعد هم از حال رفت. همون جا بود که ترسیدم. به معنای واقعی ترسیدم. ترسیدم همون خدا بخاطر ناله های این دختری که اصلا نمی‌دونستم کیه و چه جور سر از زندگی پسر در آورده، زندگی رو سیاه کنه. تصمیم رو گرفتم تا امتحانش کنم. وقتی به هوش اومد بهش گفتم انتخاب کنه. یا بچه رو همون موقع سقط کنه، یا اگه بچه رو خواست به دنیا بیاره، تو همون بیمارستان بدش به من و پشت سرش رو هم نگاه نکنه. اون قدر م*س* تاصل بود که گفت باشه، می‌دمش به شما، فقط بذارید زنده بمونه. نمی‌دونم چرا، ولی دلم به برای مظلومیتش سوخت، اون قدری حالم خراب بود که رفتم خونه و همون لحظه تارکان رو صدا کردم و سر تا ته داستان رو پرسیدم. اون هم تمام حرف های باریمان رو زد. وقتی دیدم چشم هاش بهم حقیقت رو می‌گه از دست خودم و خیریت تارکان عصبانی شدم. زدم تو گوشش و گفتم برای خودم متاسفم که همچین پسری دارم. دو روز بعد به هوای دکتر زنان رفتم سراغ آرایلی. پشیمون بودم و وقتی هم حرف های آرایلی رو شنیدم بیشتر شرمنده شدم. من حتی راجع به آما هم نمی‌دونستم. رضای بی شرف گفته بود دخترشه، در حالی که بچه ی برادرته و من حتی این موضوع رو نمی‌دونستم و ندونسته به آرایلی تهمت زدم.

نگاهش رو به چشم های اشکیم دوخت. صورت هر دومون خیس بود. دستم رو گرفت و ادامه داد:

— آسانا یه سوال ازت دارم؛ فقط تو رو به جون اون کسی که می پرستیش راستش رو بهم بگو. تو هنوز هم تارکان رو دوست داری؟ فقط سرم رو بشدت تکون دادم.

— ندارم، هیچ وقت هم نداشتم. هر چند تکیه گاه خوبی به برام؛ ولی خدا خودش می دونه که دل من گیر کسی دیگه ای بود که نامرد از آب در او آمد. دستم رو رها کرد و یه نفس آسوده کشید.

— خدا رو شکر خیلی نگران بودم؛ چون اگه هنوز چشمت دنبال تارکان بود، محال بود بذارم تارکان دوباره با آرایلی باشه. چشم هام گشاد شد.

— یعنی شما...

یه لبخند تلخ زد.

— پسرم داره از دستم می ره آسانا، اون دختر هم بی گ*ن*ا*ه داره مجازات می شه. تو این روزها که بیشتر از همیشه حساس و دل نازکه باید بار زندگی سه نفر رو به دوش بکشه. اگه تارکان کنارش باشه، مطمئنم با عشقی که تارکان به آرایلی داره می تونن از پس مشکلات بر بیان.

از ته ته دلم خوشحال شدم. آرایلی اون قدر به گردنم حق داشت که هیچی جز خوشبختیش رو نخوام.

— ولی من به این آسونی نمی ذارم تارکان به آرایلی برسه.

دوباره ابرو هام بالا پرید. چی می گفت؟

- چی؟ منظورتون چیه؟

- تارکان هم به تو بد کرد، هم به آرایلی و بیچش. می خواست با پرووی تمام از

خواهرت فیلم و عکس بگیره تا دستش رو، رو کنه.

کف دستم رو از تعجب روی لبم گذاشتم

- وای واقعا؟!

پوزخندی زد و گفت:

— شما دو تا خودتون هم نمی دونید چه بازی کثیفی رو شروع کردید و چه

بلایی سر این دختر بیچاره آوردید. سر همین تارکان باید تنبیه بشه و من خوب

بلدم که چی کار کنم.

"آرایلی"

- باز کن آرایلی جان.

ابرو هام با شنیدن صدای کسی که زنگ در روزه بود بالا پرید. حوا خانم بود

که به من گفت آرایلی جان؟ در رو باز کردم و دم در منتظر شدم. حوا خانم

نفس نفس زنان از پله ها بالا اومد و با دیدنم لبخند زد! جان؟! لبخند زد؟! اون

هم به من؟! تو سلام کردن پیشدستی کردم و چند قدم به سمتش رفتم تا ساک

سنگین تو دستش رو بگیرم.

- دستت درد نکنه، سنگینه، خودم می یارم.

- نه، بدینش به من.

به زور یکی از ساک ها رو گرفتم که حوا خانم با همون نفس نفس پله ی آخر رو بالا اومد و برخلاف همیشه دست انداخت دور گردنم و گونم رو ب*و*سید. چنان متعجب شدم که کم مونده بود شاخ در بیارم. اون قدر حالیم بود که بدونم این ب*و*سه تنها و تنها ب*و*سه ای پر از مهر و محبت. منم روش رو ب*و*سیدم و تعارفش کردم تو. با این که بهم بد کرده بود؛ ولی احترامش واجب بود. یه جورهایی بهش حق می دادم که باهام راه نیاد. خیلی خوب اون حاج رضای بی شرف رو می شناختم و می دونستم چقدر کینه ایه و چه حرف هایی که پشت سرم ردیف نکرده.

- بفرمایید تو حوا خانم، خوش اومدید.

- مرسی عزیزم، مزاحم که نشدم؟

- نه، این چه حرفیه؟ آسانا، آلمانا برده پارک، منم تو خونه تنها بودم.

نشست رو مبل و من هم ساکش رو کنار پاش گذاشتم تا راحت باشه و رفتم تو آشپزخونه. زیر کتری رو روشن کردم و یه بشقاب میوه براش بردم؛ ولی همین که رفتم تو پذیرایی نگاهم به میز و سطر پذیرایی افتاد. چند مدل ترشی و آجیل و تنقلات، بسته ی کادوپیچ شده و در آخر لواشک های ترش و قرمز رو میز بود. میز عسلی رو کنار دستش گذاشتم و بشقاب میوه رو به همراه کارد و چنگال و نمکدون روش چیدم.

- بفرمایید حوا خانم.

- دستت درد نکنه دخترم.

یا خدا! امروز چه خبره؟ عزیزم و دخترم و جانم! نکنه این خانم، خواهر

دوقلوی حوا خانمه؟

- بیا بشین کنارم.

از کنار میز چرخیدم؛ ولی لواشک های زرشکی رنگ چنان آب دهنم رو راه انداخته بود که نمی تونستم حتی چشم ازشون بگیرم. نشستم کنار حوا خانم و به سختی نگاهم رو کنترل کردم که یه وقت بی ادبی نشه.

- خوبی آرایلی جان؟

اون قدر محبت تو حرفش بود که ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. یاد مادرم برام پررنگ شده بود.

- مرسی، بهترم.

- دیگه حالت تهوع نداری؟

- نه، کمتر شده، از وقتی خانم دکتر بهم گفتن چه جوری غذا بخورم و صبحونه چی بخورم کمتر شده.

- خب خدا رو شکر. مطمئنم بهتر از این هم می شه.

نگاهم دوباره پی لواشک رفت که حوا خانم دقیقا بسته رو برداشت و تو دست هام گذاشن.

- بیا عزیزم، بخور و یارت بخوابه.

چشم هام گشاد شد. یعنی این قدر تابلو بودم؟

- نه، مرسی.

- بخور دختر جان، من هم مثل تو بودم. بخور نوش جونت.

- ولی این جوری که نمی شه! بعدا می خورم.

- بخور دختر جان، خجالت هم نکش. من هم جای مادرت. هر چقدر که می
خوای بخور. من سر بچه ها کیلو کیلو لوا شک در ست می کردم؛ ولی قبل از
این که خشک بشه همه رو می خوردم.
خندم گرفت.

- بخور عزیزم، بخور که نوم بدجوری ه*و*س کرده.
با خجالت روکش لوا شک رو کنار زدم و یه تیکه خوردم. وای ترش بود، خیلی
ترش. چشم هام از ترشی لواشک لنگه به لنگه بسته شد.
- مرسی حوا خانم، چقدر خوشمزه س.

- نوش جونت، خب تا تو لواشکت رو بخوری، من هم حرف هام رو می زنم.
دست گذاشت رویه بسته که جدا جدا تو کیسه های مختلف فندق و بادوم و
پسته و مویز و توت ریخته بود.

— این ها روزی چند تا می خوری. پسته خون سازه، هم برای خودت هم
برای بیجت خوبه. مویز هم هوش بچه رو زیاد می کنه.
- راضی به زحمت نبودم حوا خانم.

— این چه حرفیه می زنی؟ مگه دارم برای غریبه می کنم؟ برای عروس و نومه
می کنم. هر کاری هم بکنم باز کمه. تو که مادرت به رحمت خدا رفته و
خواهرت هم چیزی نمی دونه، پس باید یه نفر بهت برسسه. خب این ها هم
چند مدل ترشیه. هر زن حامله ای عاشق شور و ترشیه. آوردم که اگه یه وقت
ویار کردی از بیرون نگیری. این ها رو خودم درست کردم.
بسته ها رو هم به سمتم گرفت و گفت:

- این هم چند دست لباس نوزادیه. هر جا می رفتم، هر چی می دیدم و خوشم می اومد برای بچه ی تارکان می گرفتم. بچم تارکان از کوچکی مظلوم بود. ننگه به الانش نکن. درسته که یه کم شیطون بود؛ ولی بچگی نکرد. اون از اول زندگیش که از باباش طلاق گرفتم و با یه پسر شیش ساله تنها موندم. اون هم از بعد از ازدواجم که سرم به تا شکین و تورناز گرم شد و تنونستم اون جوری که باید بهش برسم.

اشک تو چشم هاش جمع شد. خواب می دیدم، نه؟ مادر تارکان مثل یه عروس من رو پذیرفته بود.

- ولی حوا خانم شرمندم که این حرف رو می زنم؛ اما من و تارکان...

دستش رو به عنوان صبر کن بالا آورد.

— خودم همه چی رو می دونم. هم از تو شنیدم، هم از تارکان و باریمان. می دونم چی کشیدی و چقدر در حقت اجحاف شده. یکیش خود من که بخاطر اراجیف اون رضای نامرد آبروت رو بردم و بهت تهمت زدم. خدا شاهده ذهنم رو نسبت بهت خراب کرده بود. بهم گفت که اول می خواستی زن اون بشی؛ ولی بعد رفتی سراغ تارکان. می گفت کیسه دوخته برای پسر من. خدا خودش می دونه که تحت تاثیر حرف هاش اون جوری اومدم در خونتون. الان هم که فهمیدم می خوام جبران کنم.

دستم رو گرفت و گفت:

- تارکان داره دیوونه می شه آریلی، داره از دستم می ره. کارش رو ول کرده و یه لنگ پا دنبال توئه. نه صبح داره و نه شب. دیروز دم اذان صبح انقدر ناله کرد که دلم براش کباب شد. پسر مه، نمی تونم دردش رو ببینم؛ ولی می دونم که

حقیقه. بد کرده باهات و باید تاوان بده. مطمئن هم باش که خودم حسابش رو کف دستش می ذارم؛ ولی باید اول از طرف تو خیالم راحت بشه. به یه سوال من راست و حسینی جواب بده. هنوز تارکان رو دوست داری؟

تیکه ی لواشک تو دهنم آب شده بود و تر شتیش تمام دهنم رو گرفته بود. چی می گفتم؟ می گفتم معتاد آغوش گرم تارکانم؟ مردی که بهم نارو زده؟ یا بگم محتاج دست هاشم تا تو سختی ها کمکم کنه؟ چی می گفتم؟

— از این سکوت معلومه یا هنوز دوستش داری یا هنوز دودلی، بین عزیزم، من اگه بهت قول بدم که پدر تارکان رو در بیارم تو حاضری ببخشیش و دوباره باهاش شروع کنی؟
— نه.

قاطعانه گفتم نه. جدای از نامردی تارکان، آسانا خواهرم بود و به هیچ عنوان نمی خواستم با قبول تارکان هر روز و هر لحظه خاری به چشم آسانا فرو کنم.
— بخاطر آسانا می گی نه؟ درسته؟

سرم بلند کردم. از کجا می دونست؟ دستم رو فشرد و ادامه داد:
— من با آسانا حرف زدم. قسم خورد که هیچ علاقه ای به تارکان نداشته و رابطش یه دوستی ساده بوده.

پس آسانا هم خبر داره؟ بگو چرا این قدر رفتارش امروز عجیب شده بود. سرم رو بشدت تکون دادم.

— محاله حوا خانم، نمی تونم.

— دخترم، می دونم که نگران آسانایی، می دونم که عذاب وجدان داری؛ ولی آسانا و تارکان هر دو تاکید کردن که رابطشون در حد یه دوستی ساده بوده. حتی آسانا می گفت تارکان رو دوست نداشته و هیچ وقت انتخابش نبوده. — نه حوا خانم، خواهش می کنم اصرار نکنید.

— یعنی تو حاضری بخاطر چیزی که فقط تو ذهن توئه، زندگی خودت و تارکان و این بچه رو خراب کنی؟

اشک تو چشم هام جمع شد.

— این بچه تاوان اشتباهمه، این که قبل از شناختن تارکان...

بغض گلوم رو گرفت و یاد اون لحظات برام تازه شد. لعنت به تو آریلی. هنوز هم از یادآوری بودن باهش لذت می بری؟ خاک بر سرت، خاک!

— تقصیر تو نبود. نه تقصیر تو، نه تارکان. عشق که بیاد، این نزدیکی کمترین نشونشه. تارکان تو زندگیش کم دوست دختر نداشت؛ ولی همگی در حد رفاقت و دوستی بود. هیچ کدوم به این جا ختم نشد که این طور واله و شیدای یه نفر بشه. آریلی باور کن که تارکان عاشق توئه. هیچ چیز دیگه ای هم براش مهم نیست. نه آسانا، نه وجود آما. هیچ کدوم فقط خودت. بهت قول می دم که حس تارکان عشق و دوست داشتنه؛ چون اگه غیر از این بود بعد از چند ماه فراموشت می کرد و می رفت سراغ یکی دیگه؛ اما فراموشت نکرده. هنوز عاشقانه ازت اسم می بره و همه جوره ازت حمایت می کنه. آریلی خواهش می کنم ببخشش. تارکان اگه با این وضع پیش بره یا معتاد می شه یا افسرده.

— شما چی؟ می دونم عروس دلخواهتون نیستم، شاید تمام این محبتون بخاطر این بچه س.

— دروغ بهت نمی گم. قبل از خبر حاملگی حتی حاضر نبودم اسمت رو ببرم، ازت بدم می اومد؛ ولی با دونستن حقیقت فهمیدم که هیچ کس بهتر از تو نیست. مخصوصا که رسیدن به تو تمام آرزوی تارکانه. منم خوشیم به خوشی پسر مه. تارکان بارها و بارها گفته آرامشش تو خونه ی تو و کنار توئه.

چه کنم؟ غیر از قبول تو راه دیگه ای هم دارم؟

— ولی من باز هم نمی تونم. اگه با تارکان باشم آسانا رو چه کنم؟

— تو قبول کن، برای آسانا هم به فکری می کنیم. راستی چی شد که اسباب کشی کردید؟

یه نفس عمیق کشیدم.

— صاحبخونم با اومدن شما عصبانی شد و جوابم کرد. خونه ی مادرم بعد از رفتنش اون قدر دلگیر بود که مجبور شدیم بفرو شیمش. پول زیادی د ستمون رو نگرفت؛ چون بخاطر مرا سم مامان از نظر مالی بهمون فشار اومده بود، از اون طرف هم به تارکان بدهکار بودم. مجبور شدیم این خونه رو بخریم.

— عیب نداره، خدا بزرگه. در مورد پول تارکان هم اشتباه کردی. تارکان بهم گفت که بخاطر این کارت خیلی ناراحته. راستی کارت رو می خوای چی کار کنی؟

غصه ی عالم ریخت تو دلم.

— نمی دونم، فعلا که دارم می رم.

— باشه، نگران نباش، با هم درستش می کنیم؛ ولی قبل از اون جوابم رو بده،

زن تارکان من می شی؟

— نخوايد ازم حوا خانم، نمی تونم.

— آرایلی جان مسئولیت هات رو بذار رو دوش من و فقط به دل خودت و آینده ی این بچه اهمیت بده.

— آخه چرا؟ چرا باید همچین محبتی کنیدی؟ شما دینی به ما ندارید.

— دارم دختر جان، دارم. روزی که ندیده، نپرسیده اومدم آبروت رو بردم، روزی که باعث شدم تارکان رو زابراه کنم و این بچه رو بی پدر باید جبران کنم. مطمئنم تو هم به این راحتی نمی تونی از پس زندگیت بر بیایی.

— یعنی باور کنم من رو به عنوان عروس قبول کردیدی؟
نگاهش رو ازم گرفت.

— شاید ته دلم هنوز بخاطر شرایطت دل چرکینم؛ ولی زندگی تارکان و این بچه و جبران کردن بدی های پسر مهم ترین مسئله س و این که تو من و تارکان رو ببخشی و حلالمون کنی. می ترسم، آرایلی می ترسم خدا بخاطر ظلمی که تارکان در حق تو و بچش کرده ازمون تقاص بگیره.

— نگید تو رو خدا حوا خانم، من کی باشم؟

— پس قبول کن دخترم و همه چی رو بسپار دست من. کاری می کنم تارکان به غلط کردن بیفته. کاری می کنم از زور حرص و ناراحتی خواب نداشته باشه.
— نه، گ*ن*ا*ه داره.

ولی همین که حرف از دهنم در رفت، لبم رو به دندون گرفتم. لبخند رو لب حوا خانم نشست و گفت:

— دیدی آخر سر دستت رو شد؟ پس همه چی درست شد. حالا برو به چایی دیشلمه ی مادر شوهر پسند برام بیار تا با این نون خرمایی ها بخوریم.

رفتم تو آشپزخونه، چایی رو دم کردم. ذهنم خیلی مشغول بود و نمی دونستم چی کار کنم. خودم رو سپردم دست خدا و مادر تارکان و دو تا چایی خوش رنگ ریختم و برای حوا خانم بردم. حوا خانم همه چی رو مرتب جا به جا کرده بود. لیوان پایه دار رو برداشت و بو کشید.

- به به چه عطری، معلومه کدبانوی خوبی هستی ها.

یه لحظه از ذهنم گذشت مامان و بابای تارکان هر دو از بوی عطر چایی من تعریف کردن.

- لطف دارید.

ظرف پولکی و نقل رو جلوش گذاشتم. مادر تارکان هم بسته ی نون خرمایی رو باز کرد. نون خرمایی نمی خواستم، باز هم *ه* و *س* اون لواشک ها رو کرده بودم؛ ولی بنخاطر اصرار مادر تارکان یه تیکه رو خرد خرد خوردم.

مادر تارکان یه جرعه چایی خورد و گفت:

- حالا بریم سر نقشمون و تنبیه تارکان.

- چی کار می خواهید بکنید؟

حوا خانم یه لبخند شیطون زد.

— یه کار خوب، تارکان باید تنبیه بشه. اون هم نه به وسیله ی من و تو؛ بلکه به

وسیله ی این بیچه.

- چی؟ چه جور می؟

— خب صبر کن بهت بگم. من به تارکان می گم که تو حامله ای و می خوای

بیچه رو سقط کنی.

- باور نمی کنه، من رو خوب می شناسه.

— خب این دیگه دست خودت رو می ب*و*سه که چه جور قاطعانه بهش بگی که باور کنه. اگه تارکان واقعا حسی به تو داشته باشه که مطمئنم داره، می خواد جلوت رو بگیره. اون وقت که دو تا راه جلوش می ذاری. یکی این که قبول کنه بچه رو بندازی، یا این که بچه زنده بمونه؛ ولی تمام حق و حقوق بچه رو به صورت محضری و قانونی به تو بده و دیگه سراغ بچه نیاد. می ذاریمش تو منگنه. اون قدر که ندونه چی کار کنه.

- ولی ممکنه بخواد از راه قانونی بچه رو ازم بگیره!

— برای این هم فکر کردم که بهش می گی اگه این کار رو کنه قبل از هر کاری بچه رو سقط می کنی، اون وقته که دور و بر آزمایش دادن و احقاق حق و حقوقش نمی ره.

- شاید براش مهم نبود، شاید همون اول گفت تا سقطش کنم.

حوا خانم لبخندی زد.

— نه عزیزم، نگران نباش. تارکان من شاید شیطون باشه؛ ولی آزارش به یه مورچه هم نمی رسه. اون با این که آلما یه غریبه س، ولی باز هم دلش براش تنگ شده. اون وقت به نظرت حاضره از پاره ی تن خودش بگذره؟ این جور حد اقل دلت یک دله می شه که واقعا دوستت داره یا نه! اگه نداشته باشه می گه سقطش کنی که برای اون موقع هم فکرهاش رو کردم؛ ولی اگه دو ستون داشته باشه هر تضمینی بهت می ده. خب این از اولین قدم.

- مگه بازم هست؟

— پس چی؟ من باید این پسر رو ادب کنم، وقتی تو محضر بهت وکالت داد،
اون وقت پای خواستگار به این بازی باز می شه.

— خواستگار؟! —

— آره خواستگار، اون هم خواستگار تو.

— وای تارکان بفهمه دیوونه می شه.

— خب بشه! مگه این همه تو حرص نخوردی؟ یه چند روز هم اون حرص
بخوره.

— گ*ن*ا*ه داره حوا خانم.

— گ*ن*ا*ه تو و این بچه دارید که پا تو بازی ناجوانمردانه ی تارکان گذاشتید.
بهره دلت واسش نسوزه، تا بشونی خوب از پشش بر بیای.

— حالا خواستگار از کجا پیدا کنیم؟

— لازم نیست پیدا کنیم. یه آدم خیالی می سازیم؛ مثلاً یه دکتر یا مهندس. یه
چیز دهن پر کن. اصلاً یه دندون پزشکی خوبه؟
خندم گرفت.

— وا چیه؟ چرا می خندی؟ باید اون قدر این شخص برات واقعی باشه که
تارکان باورش بشه. اون وقته که برای داشتن زن و بچش به جلز و ولز می افته.

— شاید به جلز و ولز نیفته.

— دختر جان تو این قدر تو این دو ماه پسر منو با محبت بنده ی خودت کردی
که واسه خاطر تو همه کاری می کنه. تترس، کارش به جنون نکشه خیلیه.

— بعدش چی؟

— بعدش هیچی، تارکان ادب می شه و شما لطف می کنی و از پسر من می گذری.

— به سوال دیگه؟

یه لبخند شیطون زدم.

— شما مطمئنید که مادر تارکانید؟

خندیدم.

— معلومه عزیزم. برای تداوم زندگیش باید محکمش بزنم، تا مطمئن بشم زندگی خوبی داره، اگه اون قدر خاطرت رو بخواد که برای جبران خطاهاش تا این جا پیش بره، پس بدون و مطمئن باش که این مرد هیچ وقت تنهات نمی ذاره. با شرمندگی گفتم:

— از کجا می دونید که من زن خوبی برای پسرتونم؟

— از اون جایی که می تونستی خیلی راحت این بچه رو سقط کنی؛ ولی دو ساعت زار زدی و التماس کردی تا نگاهش داری. با این که می تونستی نسبت به منی که بی حرمت کرده بودم بی اهمیت باشی و بری؛ ولی باهام اومدی و سعی کردی قانعم کنی. از اون جایی که با وجود تمام اشتباهات تارکان باز هم دوستش داری. این که با وجود تمام مشکلاتت با خواهرت باز هم مراقبشی و بخاطر خونوادت از صبح تا شب کار می کنی. آرایلی دنبال کدوم دختر برم که مثل تو مسئولیت پذیر و مهربون باشه؟ دست رو کدوم دختر بذارم که تا این حد به شوهر و بچش علاقه مند باشه؟ یا اصلا کدوم دختریه که مثل تو، تو دل پسر من جا داره؟ آرایلی با من همکاری کن، قول می دم که تارکان رو آدم کنم. پلک زدم و با خنده گفتم:

- چشم، هر چی شما بگید.

- چشمت بی بلا، حالا پاشو تا با هم این ترشی ها رو جا به جا کنیم.

در رو باز کردم و منتظرشون شدم. آلما با لپ های گل انداخته اومد تو.

- مامی با خاله رفتیم تاب تاب عباسی، این قدر خوش گذشت.

- خدا رو شکر عزیزم، حالا بیا تو.

کفش هاش رو در آوردم که نگاهم به آسانا افتاد. نگاهش رو ازم دزدید و زیر

لب زمزمه کرد:

- بهت تبریک می گم.

یه لبخند محو زدم.

- چرا بهم نگفتی می دونی؟

اومد تو و در رو پشت سرش بست.

- خودم هم تا دیروز عصر نمی دونستم، ولی دیروز که حوا خانم رو دیدم، همه

چی رو برام تعریف کرد.

صدای سی دی گیسو کمند بلند شد. از همون جا داد زدم:

- آلما جلو نری ها، چشم هات ضعیف می شه.

به آرومی گفت:

- حالا می خوام چی کار کنی؟

- با مامان تارکان یه نقشه هایی کشیدیم تا ببینیم چی پیش می یاد.

- این جور که حوا خانم می گفت، می خواد تارکان رو ادب کنه؟!

فقط سر تکون دادم.

— فکر می کنی اون قدر برای بچش ارزش قایل باشه که به حرف هاتون گوش بده؟

با دودلی گفتم:

— نمی دونم آسانا، به خدا نمی دونم. حوا خانم که می گفت همین طوره؛ ولی من چیزی نمی دونم.

دستش رو گرفتم و کشیدم.

— بیا تو اتاق، باهات کار دارم.

همزمان به آلمانا تشر زدم.

— آلمانا عقب بشین، چشم هات ضعیف می شه.

در رو پشت سر آسانا بستم و با نگرانی من من کردم.

— آسانا... تو... تو...

نمی دونستم چه جوری بهش بگم یا ازش بپرسم؟

— چیه آرایلی؟ من چی؟ به تارکان علاقه دارم یا نه؟

الحق که خواهرم بود و سوالم رو نپرسیده می دونست. فقط نگاهش کردم.

— به نظرت اگه می خواستمش می رفتم سراغ اون فراز گور به گور شده؟ نمی

رفتم آرایلی. تارکان پسر خوبی، خونواده داره، با معرفته؛ ولی جفت من نبود و

نیست و هیچ وقت هم از این که از سر راهش کنار رفتم ناراحت نیستم؛ چون

باعث شد تو و اون با هم آشنا بشید.

— یعنی... یعنی دلخور نمی شی که بخوای به عنوان شوهر خواهرت ببینیش؟
آسانا به خدا که اگه بگی سختته، یا حتی یه کوچولو عشق و علاقه تو دلته به
حوا خانم می گم که دورم رو خط بکشه.

صورتش رو با حرص جمع کرد.

— آخه دختره ی خنگ چرا باید زندگیت رو بخاطر حسی که وجود نداره خراب
کنی؟ من تارکان رو دوست دارم؛ ولی به عنوان یه دوست، یه برادر، نه بیشتر،
نه کمتر. خودت که می دونی چقدر تو این مدت بهمون کمک کرده، چقدر
دنبال اون بی شرف ها گشته، اون بود که تمام مراسم مامان رو یه تنه انجام داد.
اون بود که با کلی بدبختی من رو برد کلانتری تا شکایت کنم. واقعا مدیونشم
و برای کمک کردن بهش هر کاری می کنم.

— باور کنم آسانا؟

— معلومه که باید باور کنی، آریلی اون آسانایی سابق مرده. من الان فقط به
خوشبختی تو فکر می کنم.

روم روب*و*سید.

— امیدوارم از این امتحان ها سر بلند بیرون بیاد و در کنار هم زندگی خوب
داشته باشید.

"زمان حال، تارکان"

— حالا می خوای چی کار کنی؟

— نمی دونم بابا، هیچی نمی دونم.

- مزه ی دهن خودش چی بود؟ چی بهت گفت؟

- گفت داره رو پیشنهاد یه نفر دیگه فکر می کنه و نباید مزاحمش بشم.

- خب؟

- خب همین.

— نفهمیدی کیه؟ چی کاره س؟ کار و زندگیش چیه؟ اصلا از کجا آرایلی رو

می شناسه؟

- نه، نپرسیدم. اون قدر حالم افتضاح بود که هیچی به ذهنم نرسید.

— به نظر من اول برو ته توی قضیه رو در بیار که طرف کیه، بعد می شنیم یه

فکر درست و حسابی می کنیم.

- ولی من نمی تونم.

- چرا نمی تونی؟

- چه جور می تونم برم راجع به کسی که به زخم نظر داره پرس و جو کنم؟

- پس چه فکری داری.

- نمی دونم؛ ولی بالاخره می فهمم اون کیه.

- آنا - من می دونم.

اون قدر با سرعت برگشتم به سمت آنا که گردنم رگ به رگ شد. بابا پرسید:

- تو می دونی؟

آنا بدون این که بهم نگاه کنه تایید کرد.

- خب کیه؟ اسمش چیه؟ رسمش؟ اصلا سرش به تنش می ارزه یا نه؟

- اسمش رو نمی دونم؛ ولی می دونم سرش به تنش می ارزه.

به طعنه گفتم:

- مگه کیه؟ پسر رییس جمهور؟

- نه، دندون پزشکیه.

بابا - از کجا می دونی؟

- آرایلی بهم گفت.

- آرایلی؟ اصلا چرا باید به تو همچین حرفی بزنه؟

- خب من پاپیش شدم.

- نمی فهمم، درست حرف بزن حوا بدونم چی شده؟

منم گیج و گنگ در سکوت به مکالمه ی مامان و حاج فتاح گوش می دادم.

— خودتون می دونید که من مراقب آرایلیم. دکتر رفتن و چکاب هاش همه با

منه. یه روز که رفتم خونشون، دیدم تو اتاق داره با یه نفر چک و چونه می زنه

که من به درد شما نمی خورم و شما با من فرق دارید و من رو چه به دندون

پزشک. همون جا بود که فهمیدم یه خبری هست. پیش رو گرفتم که دیدم بله،

خواستگار براش اومده.

یه دفعه ای جوشیدم.

- پس چرا به من نگفتید؟

- تو چه کارشی که بهت بگم؟

- آنا!

- بسه تارکان! آرایلی دندون تو رو کشیده. دیگه خودت رو بیشتر از این کوچیک

نکن.

— آنا انگار متوجه نیستی این دختری که این قدر راحت داری راجع به خواستگار
دندون پزشکش حرف می زنی زن منه و از قضا حامله هم هست.
— خب باشه، گ*ن*ه* که نمی کنه؟! می خواد زندگیش رو دوباره بسازه، بدون
آدمی مثل تو.

— آنا!

— چیه قرص آنا آنا خوردی؟ تو خودت هم می دونی چی کار کردی، پس لازم
نیست دوباره برات بگم. با توجه به کاری هم که کردی آرایلی حق انتخاب
داره.

— آنا بس کن، تو رو به مذهب بسه. من دیگه نمی کشم. به حد کافی این دختر
داره منوروانی می کنه، وای به این که شما هم طرفداریش رو کنید.
بابا که تا حالا ساکت بود، به تشر به جفتمون رفت.

— بس کنید، با جفتمونم. حوا من نمی دونم چی توفکرته که این جووری داری
این بچه رو می چزونی و می دونم که تارکان حقشه و باید بکشه؛ ولی از اون
طرف هم تو داری زیادی شورش می کنی. این پسر حق داره که بخواد بالا سر
زن و بچش باشه.

آنا با حرص از جا بلند شد و گفت:

— الحق که جفتمون عین همید، جنستون یه جووره. من دیگه حرفی ندارم،
خودت می دونی و آرایلی. اگه قبول کرد که هیچ، اگه نه به نظر من راحتش
بذار. هر چقدر اذیتش کردی و آتیش سوزوندی کافی

د ستم رو گذا شتم روزنگ. این بار دیگه کوتاه نمی یام. بهش اجازه نمی دم به این راحتی زن مردم بشه و بدتر از اون بچم روزیر دست ناپدری بزرگ کنه.
- بله؟

- باز کن کارت دارم.

- من با تو کاری ندارم. چرا اومدی این جا؟

- آرایلی باز کن تا هوار نکردم. می دونی که قاطی کنم هیچی جلو دارم نیست. در که باز شد بشماره سه دم در خونشون بودم. آرایلی با سگرمه های تو هم دم در بود.
- فرمایش؟!
- وا... تو داهات ما اول که همدیگه رو می بینن به هم سلام می کنن.

از کنارش رد شدم و رفتم تو. در رو که پشت سرش بست، آروم صدای سلام کردنش رو شنیدم.

- علیک سلام.

آسانا - سلام تارکان.

- سلام، حالت چطوره؟

آسانا - مرسی، بشین برات چایی بیارم.

آلما - سلام عمو تارکان.

از ته دل یه لبخند زد. آلما تنها کسی بود که به هیچ عنوان اخلاقش عوض نشده بود.

- سلام ج*می*گ*ر من، عروسک من، بیاب*غ*لم*بینم.

گوشش رو ب*و*سیدم و به خودم فشردمش. دلم واقعا براش تنگ شده بود.

- چه طوری خوشگل خانم؟

- خوبم، عمو اومدی بیریمن بیرون؟

- نه عزیزم، امروز با مامانت کار داشتیم اومدم.

- پس کی من رو می بری؟

— بذار یه روزی که سرم خلوت شد و کارهام رو کردم دو نفری می ریم بیرون

خوش می گذرونیم، خوبه؟

سر خم کرد. آرایلی در سکوت فقط تماشا می کرد. آسانا سینی چایی رو

گذاشت و آلمارو با یه بسته چیپس و کلی رشوه راهی اتاقش کرد.

آرایلی - خب برای چی اومدی؟

- یعنی تو نمی دونی؟

- نه، از کجا بدونم؟

برگشتم سمت آسانا و گفتم:

- آسانا تو بگو، آخه این حقه که بعد از این همه عذرخواهی و کمک و همراهی

در هر شرایطی خانم بره زن یه دندان پزشکی بکشه.

دندان پزشکی رو غلیظ و با طعنه گفتم:

آسانا - چی بگم وا...!؟

- حقیقت رو. به خدا از دست این بچه بازی های خواهرت خسته شدم.

آرایلی - حالا تو چرا داری شکایت منو به آسانا می کنی؟

— بخاطر این که تو اصلا حرف منو نمی خونی، یعنی چی که می گی می

خوای با کس دیگه ای ازدواج کنی؟ اصلا کی به تو همچین اجازه ای داده؟

- احتیاج به اجازه ی کسی ندارم.

- چرا، داری، من این جا برگ چغندر نیستم.

— خوب گوشت رو وا کن تارکان. یه بار برای آخرین بار بهت می گم پات رو از تو کفش من در بیار. تو دیگه تو زندگی من نیستی که بخوای برام تعیین تکلیف کنی.

- آره نیستم؛ ولی حق دارم که برای بچم تعیین تکلیف کنم.

آرایلی جوشید و بلند شد. شکم کوچیکش آنا تو چشمم زد و ته دلم غنچ رفت. بچم کم کم داشت بزرگ می شد.

- کدوم بچه؟ مثل این که یادت رفته حضانتش رو به من دادی؟

— نه یادم نرفته؛ ولی تو خودت خوب می دونی که مجبور بودم. اگه محضر نمی اومدم بچه رو می کشتی. آرایلی بهت اجازه نمی دم پا رو حق من بذاری. من پدر اون بچم.

- آره، یه پدر نامرد.

- آرایلی!

— تارکان برو بیرون. اگه می بینی تو این خونه راهت دادم فقط به حرمت همون کمک هاییه که تو روزهای سختی کردی.

آسانا که تا الان سکوت کرده بود گفت:

- آرایلی!

نگاهی بینشون رد و بدل شد که معنیش رو نفهمیدم؛ ولی آرایلی رو آرام کرد.

- چی می خوای تارکان، حرف آخرت رو بزن.

- بهش جواب منفی بده.

- چرا؟ چرا باید همچین کاری کنم؟ بالاخره که یه روزی باید ازدواج کنم؟

- آره؛ ولی اون شخص منم، نه یه دکتر دندون پزشک.

- تو؟ چرا باید با تو ازدواج کنم؟

از جام بلند شدم و کنارش زانو زدم. با تمام وجودم می خواستم تحت تاثیر قرارش بدم.

— آرایلی خودت بهتر از هر کسی می دونی که زندگیم شدی، تنها کسی که به قلبم نشست و برای راحتیش هر کاری می کنم تویی. این بچه، بچه ای که تو این قدر راحت می خواستی ازش بگذری بچه ی عشق ما ست. علاقه ای که خودت خوب می دونی پاک و زلال بود. نذار این پیوند بیره. نذار زندگیمون خراب بشه. به خدا هیچ کس رو عاشق تر از من پیدا نمی کنی. تو همه ی سختی ها کنارتم. پشت و پناحت. فقط تو باید بخوای تا من باشم، تا بشم سنگ صبور.

نگاهش تونی نی نگاهم می لرزید. چی تو چشم هاش بود که بهم می گفت هنوز دو ستم داره؟ چرا وقتی این جورى نگاهش به نگاهم دوخته می شد فکر می کردم که این عشق دو جانبه است و اون هم مثل من عاشقمه.

- نه.

سنگین شدم. سنگین سنگین.

صدای آسانا رو شنیدم.

- آرایلی؟!!

چرا این همه اخطار؟ این همه شماتت؟

- تو دخالت نکن آسانا.

چی بینشونه که من نمی دونم؟

— نه تارکان، حرف آخرم نه س. تو هم هر کاری که می خوای انجام بده. نظرم به هیچ عنوان عوض نمی شه.

از کنارم بلند شد و به سمت اتاق آلمان رفت و در رو پشت سر خودش بست. از جام بلند شدم. این همه التماس، این همه خواهش، مگه دلش از سنگ شده که به هیچ کدوم اهمیت نمی ده؟ نگاهم به آسانا افتاد. ناراحتیش رو می فهمیدم.

- متاسفم تارکان؛ ولی بهش حق می دم.

به آرومی زمزمه کرد:

- تازه اون همه چیز رو نمی دونه، جریان عکس و فیلم ها رو...

قلبم تیر کشید و برای هزارمین بار با خودم گفتم چه غلطی کردم. از کنار آسانا گذشتم که صداش تو گوشم پیچید.

- باهاش حرف می زنم تارکان. نگران نباش.

یه لبخند تلخ زدم.

- ممنون از لطف؛ ولی می دونم که حقمه، تاوانمه و باید بکشم.

"تارکان"

- الو؟ آقای تارکان تبریزی؟

- بله، بفرمایید.

- از کلاتری ... مزاحمتون می شم، در خصوص شکایت خانم آسانا فتیحی.
- گوش هام تیز شد و چشم هام درخشید. دلم گواهی می داد بعد از اون همه پیگیری یه چیزهایی پیدا کردن.
- بله، بله، بفرمایید، هستم در خدمتتون.
- لطف کنید برای شناسایی متهمین پرونده، همراه با خانم آسانا فتیحی به شعبه ی صد و بیست و نه مراجعه کنید.
- متهمین؟ یعنی گرفتیشون؟
- چند تا مظنون داریم که با عکس های چهره نگاری شده تطابق داره؛ ولی فرد شاکی باید شناسایشون کنه.
- بله، حتما، حتما می یایم.
- حضور شاکی لازمه.
- چشم، می یارمش، خدا عمرتون بده.
- خواهش می کنم، وظیفه س. خداحافظ شما.
- با قطع گوشی از ته دل خندیدم.
- دمش گرم، پیداشون کردن.
- خیلی وقت بود که هیچ خبری مثل این خبر خوشحالم نکرده بود؛ البته به جز خبر بابا شدنم. در جا شماره ی خونشون رو گرفتم.
- الو آسانا؟ آماده شو دارم می یام دنبالت.
- چیه؟ چی شده؟
- آماده شو، اومدم بهت می گم.
- خبری شده؟ دستگیرشون کردن؟

- نمی دونم؛ ولی گفتن برای شناسایی باید بریم.

صدای آسانا شروع به لرزش کرد.

- من... من...

اخم هام تو هم رفت. می دونستم مواجه شدن با اون آدم های کثیف چقدر
براش سخت بود.

— می دونم؛ ولی تو باید قوی باشی. چند ماهه دنبالشونیم. حالا که پیدا شون
کردیم نباید جا بزنی. فکر کن که چه بلایی به سرت آوردن؛ جز تو معلوم
نیست چند نفر دیگه رو بدبخت کردن.
- باشه، آماده می شم.

- گوشی رو بده به آرایلی، باهانش کار دارم.

حالا که خبر خوبی بهم رسیده بود، اخلاقم هم از اون حالت عصبی در اومده
بود.

- سلام خانم خانما.

صدای سلام سرد آرایلی حتی برای یه لحظه هم نتونست ناامیدم کنه.

— با این خواهرت حرف بزن که بریم برای شناسایی. فکر کنم بی پدرارو
گرفتن.

- راست می گی؟

چنان شعفی تو صداتش بود که دلم رو شاد کرد.

- پس چی؟ دارم می یام دنبالتون، آماده باشید رسیدم.

آسانا توب *ع*ل آرایلی زار می زد. بالاخره شناساییشون کرده بود.

- خودشونن، خود بی وجدانشون.

آرایلی سعی می کرد آسانا رو آروم کنه؛ ولی خودش هم همراه باهاش گریه می کرد. نگرانش بودم. این همه حرص و جوش براش بس نبود، حالا باید درد آسانا رو هم به دوش بکشه. دو تا لیوان آب بردم براشون.

- آرایلی؟

لیوان رو با چشم های گریون گرفت.

— بیا آسانا جان، یه لیوان آب بخور، خودت رو هلاک کردی. حالا که

گرفتشتون دیگه برای چی داری گریه می کنی؟

- فراز رو که نگرفتن، اون بی ناموس رو که نگرفتن.

آسانا لیوان رو با دست های لرزون گرفت و آرایلی پشتش رو نوازش کرد.

- آروم تر عزیز دل من، ایشا... می گیرنش.

برگشت به سمتم و گفت:

- چطور نتونستن فراز رو بگیرن؟ مگه با هم نیستن؟

خودم هم با دونستن این که نفر اصلی گروه یعنی فراز رو هنوز نتونستن دستگیر

کنن ناراحت بودم؛ ولی سعی می کردم چیزی بروز ندم. فعلا باید جفتشون رو

آروم می کردم.

— این جور که مسئول پرونده می گفت، فراز فقط براشون آدم جور می کرده و

هیچ راه تماسی باهاشون نداشته جز یه خط موبایل که با ردیابی اون هم به

هیچ جا نرسیدن. ناکس زبل تر از این حرف ها بوده؛ مثل این که اصلا کارش

این بوده برای امثال کمال و سعید و فرهاد، نفر جور می کرده. هم از این ها

پول می گرفته، هم از اون بنده خدا اخاذی می کرده. چشم های آریلی و آسانا دوباره پر از اشک شد. دلم آتیش گرفت براشون، چقدر مصیبت سر این دو تا خواهر اومده بود. لیوان دوم رو دادم به آریلی.

- بیا بخور. رنگ و روت بدجوری پریده. مراقب خودت باش.

آسانا نگاهی به صورت رنگ پریده ی آریلی انداخت و شرمنده شد.

— بازم دارم اذیتت می کنم، نه؟ به جای این که تو این شرایط کمک حالت بشم، شدم بار روی دوشت. ببخشید.

آریلی لبخند غمگینی زد.

- عیب نداره، خدا رو شکر که شناساییشون کردی. برگشت به سمتم.

- راستی چه جوری گرفتشتون؟

یه نیم نگاه نگران به آسانا انداختم و چشم هام رو به سنگ های کف سالن دوختم.

- از فیلم هایی که پخش کرده بودن تونستن ردشون رو پیدا کنن. بی شرف ها با این که باج می گرفتن، باز هم فیلم ها رو می فروختن.

گریه ی آسانا بیشتر شد که با تندی حرفم رو کامل کردم.

— ولی خدا رو شکر مال تو نبوده. این ها یه گروه بودن که فراز که اسم های مختلفی داشته براشون مشتری جور می کرده و به شکل های مختلف از قربانی هاشون اخاذی می کردن.

چشم های آریلی هم بیشتر بارید.

- آرایلی گریه نکن، حالت بد می شه ها.

آسانا وقتی دید حال آرایلی کم کم داره بد می شه، دست از گریه کردن برداشت و به زور جلوی خودش رو گرفت.

- بیاید بریم، کارمون که تموم شده. بریم دنبال آلمانا.

"آرایلی"

یه هفته از اون روزی که به تارکان جواب منفی داده بودم و چهار روز از روزی که با آسانا به کلانتری رفته بودیم می گذشت. نمی دونم چرا دو، سه روز بود که دلشوره داشتم و فکرم مشغول بود. از صبح هم که پا شدم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید؛ وقتی این جوری دلم به جوش و جلا می افتاد، می دونستم یه اتفاقی تو راهه؛ ولی چی رو نمی دونستم. صبح که از در رفتم بیرون صد دفعه به آلمانا و آسانا سپردم که مراقب خودشون باشن؛ ولی باز هم دلم بی جهت شور می زد. احساس می کردم بچم تو شکمم گوله شده. از دلشوره ی زیاد فشارم افت کرده بود و سرگیجه داشتم. خدایا این چه خبریه که نرسیده این طوری من رو زابراه کرده؟ ساعت چهار عصر بود که با اومدن آلمانا و بعدش هم آسانا از دانشگاه آروم تر شدم. حداقل قرار نبود بلایی به سر آسانا و آلمانا بیاد. داشتم با آلمانا منج بازی می کردم. بوی آش رشته تمام خونو رو گرفته بود که با شنیدن صدای زنگ در انگار یه نفر قلب من رو مچاله کرد. سیر و ل*خ*ت سر جام نشستم. آسانا یه نگاه گنگ بهم انداخت و رفت سراغ آیفن.

- بله؟

- سلام، بفرمایید.

از همون جا داد زد:

- آرایلی، حوا خانمه.

یه نفس عمیق کشیدم. خدا کنه خیر باشه. بلند شدم و دستی به سر و گوشم کشیدم. بلوز و دامنم رو عوض کردم و یه رژ ملایم هم رو لب هام زدم. موهام رو جویری با گیره بستم که انتهای موهام رو گیره ریخت و صورتم رو بهتر نشون داد. از در که اوادم بیرون ابروهای تو هم حوا خانم دلشورم رو بیشتر کرد.

- سلام حوا خانم.

یه لبخند محو زد و گفت:

- سلام دخترم، حالت چطوره؟

و سایلش رو گذاشت کنار در و همزمان که من به سمتش رفتم اون هم قدمی جلو گذاشت و گونم رو ب*و*سید.

- بفرمایید بشینید.

دستم رو گرفت و گفت:

- نه، باهات حرف دارم آرایلی.

وای دیدی؟ می دونستم. با ترس گفتم:

- چه حرفی؟ چی شده حوا خانم؟ اتفاقی برای تارکان افتاده؟

- نه چیز مهمی نیست، آروم باش، فقط بیا تو اتاق تا باهات صحبت کنم.

در رو پشت سر خودش بست. من که از استرس حتی نفس هم نمی کشیدم.

- تو رو خدا بگید چی شده حوا خانم؟

- آروم باش، من هنوز چیزی نگفتم که!

دستم رو گرفت و نشوندم رو تخت. خودش هم کنارم نشست. همون جور که دستم تو دستش بود با دست دیگم دستش رو تو دست گرفتم.

— بگید حوا خانم به خدا از صبح این دل من مثل سیر و سرکه داره می جوشه.

اصلا نقل امروز نیست که، دو، سه روزه دلم شور می زنه.

نگاه غمگین و عجیبش کلی حرف داشت که درکشون نمی کردم، عاجز بودم از خوندن اون همه حرف های نوشته شده تو چشم هاش.

— چرا این جور می کنی؟ به خودت فشار نیار، چیزی نشده که! اصلا مگه تو چیزی می دونی؟

— هر چی که هست دلم گواهی بد می ده. بگید و خلاصم کنید حوا خانم.

— وا... راستش رو بگم، از هفته ی پیش که تارکان باهات حرف زد و تو جواب نه دادی تا همین سه روز پیش عصبانی و کلافه بود. اون قدر عصبانی که اصلا نمی شد باهات حرف بزنی؛ ولی سه روز پیش که شب اومد خونه شارژ شارژ بود. اون قدر شاد که با دمش گردو می شکست. بهش گفتم چه خبره؟ کم مونده از خوشحالی کله ملق بزنی؟! گفت یه تصمیم جدید گرفتم. گفتم چی؟ گفت حالا بهتون می گم، می خوام همه ی خونواده جمع باشن. خلاصه شب بعد از شام که آقا قشنگ شامش رو خورد و گفت و خندید، تصمیم جدیدش رو گفت.

دست حوا خانم رو بیشتر فشردم.

— چی حوا خانم؟ بگید و خلاصم کنید.

— آرایلی می ترسم بگم برات خوب نباشه. حالت خوب نیست. ببین دستات مثل یه تیکه یخ شده.

- بگید تو رو خدا، کم مونده قلبم وایسه.

- راستش می گفتم... می خوام... می خوام...

تو چشم هام نگاه کرد و ادامه داد:

— گفت که می خوام زن بگیرم، یه دختر نجیب رو هم انتخاب کردم که بریم خواستگاریش.

بیخ کردم و دست هام تو دست های حوا خانم شروع به لرزش کرد.

- آرایلی؟

- می خواد زن بگیره؟

سر تکون داد.

- یه دختر نجیب؟ آره حوا خانم؟ یه دختر نجیب؟

- یواش تر آرایلی. برای بچت خوب نیست.

- پس اون همه حرف الکی بود؟ من نجیب نبودم که ولم کرد؟

- آرایلی تو رو خدا آرام تر.

زیر دلم تیر کشید؛ ولی اهمیت ندادم و یه نفس عمیق کشیدم. بیچاره بچم هم

از این خبر شوکه شده بود.

- حالا عروس خانم کی هست؟

— نمی دونم به خدا، فقط می گفتم خواهر یکی از دوست ها شه، تو این دو

روزه قد تمام عمرم باهاش حرف زدم؛ ولی می گه حالا که آرایلی می خواد

ازدواج کنه، منم ازدواج می کنم. مگه من چیم از اون کمتره؟

اشکم چککید. بعد از این همه او مدن و رفتن و این بچه می خواد زن بگیره؟
نفسم بالا نمی اومد.

- مگه می شه حوا خانم؟ مگه می تونه؟ پس من و این بچه چی؟
— چی بگم وا...؟ حتی بهش گفتم من با آرایلی حرف می زنم تا جواب منفی
بده؛ ولی گفت چه فرقی می کنه؟ آرایلی که نمی خواد زن من بشه، پس فرقی
به حال من نداره.

کم کم از گریه ی زیاد به هق هق افتادم.
- چی کار... کنم... حوا... خانم... چی کا... ر... کنم؟
- چیزی نیست عزیزم؟ درستش می کنم.
— آخه چه جوری؟ چرا این قدر زود عوض شد؟ مگه نمی گفت دوستمون
داره؟

- به خدا داره، فقط من نمی دونم تو این سه روزه چه اتفاقی افتاده که از این رو
به اون روش کرده.

- وای حوا خانم... تو رو خدا... یه کاری... کنید. آگه... زن بگیره... آگه...

- نمی گیره، آرایلی آروم.

زیر دلم دوباره پیچ خورد.

- آخ.

- چی شده؟ وای خدا مرگم بده، آرایلی چت شد؟

از جا بلند شد و رفت سراغ آسانا و با یه لیوان آب قند برگشت.

- بخور عزیزم، این جوری که از پا می افتی.

حتی یه جرعه هم از اون آب قند از گلوم پایین نمی رفت. بغض نمی داشت
که پایین بره، آسانا با نگرانی پرسید:

- چی شده حوا خانم؟ چرا این جورى شده؟

- برو زنگ بزى اورژانس.

دست حوا خانم رو گرفتم.

- نه نمی خواد، من خوبم.

- آرایلی مطمئنى؟

یه نفس گرفتم.

- آره، آره، خوبم.

تو چشم های خیسش نگاه کردم.

- حوا خانم من چی کار کنم؟

دستم رو فشرد.

- توفقط آروم باش عزیزم. با این همه خودخوری که چیزی درست نمی شه.

- آگه زن گرفت چی؟ آگه من رو با این بچه ول کرد چی؟

- وا... به خدا تو کارش موندم. تارکان همچین کسی نبود. چند ماهه داره دنبال

تو می دوئه، خودش رو کشت از بس التماس کرد که بیام باهات حرف بزوم.

مخصوصا الان که بچه دار شدید و داره بابا می شه. به خدا از همون وقت که

گفتی می خوای زن یکی دیگه بشی از زندگی افتاد. این قدر خراب و داغون

بود که حتی غذا هم از گلوش پایین نمی رفت. شب و نصف شب تو حیاط

می شست و حرص می خورد. کم مونده بود از غیرت زیاد قاطی کنه. حالا

موندم چی شده که تو عرض چند ساعت رفت و برگشت، این همه تغییر کرده بود. می دونم که یه کاسه ای زیر نیم کاسشه. می دونم که یه چیزی رو داره قایم می کنه؛ ولی اون قدر جلدی می گه زن می خوام که بعضی وقت ها باورم می شه.

— آخه چه نقشه ای؟ چه چیزی عایدش می شه جز این که من رو دق مرگ کنه؟

- نمی دونم، باید صبر کنی بینم حرفش چیه؟! شاید اصلا این جور می گفته که تو به صرافت بیفتی و قبولش کنی؟

- اگه غیر از این باشه چی؟ اگه واقعا بخواد با کس دیگه ای ازدواج کنه؟ خدایا! من چی کار کنم حوا خانم؟

- تو فعلا آروم باش، چیزی نشده که هنوز! بیا یه قلب بخور حالت جا بیاد.
— حوا خانم تارکان بیفته رو دنده ی لچ تا آخرش رو می ره، خودتون که می دونید.

برگشتم سمت آسانا.

- نه آسی؟

آسانا فقط نگاهش رو ازم گرفت.

- چی بگم؟ من که فکر نمی کنم همچین آدمی باشه.

حوا خانم زودی بل گرفت.

— دیدی آریلی؟ گفتم که من پسر رو می شناسم، مطمئنم یه خبری هست؛

ولی چی رو نمی دونم! تارکانی که تا همین چند شب پیش از غم چشم هاش

عزا می گرفتی، حالا چهل چراغونی بی تو چشم هاشه که بیا و ببین.

برگشت به سمتم و پرسید:

- از اون روز دیگه ندیدیش؟ حرفی نزدین با هم؟ کاری نکردی که...

اون قدر بی حس بودم که فقط سر تکون دادم. حوا خانم دستم رو تود سش گرفت. از سرمای دستام لبش رو گزید.

- بمیرم برات، آگه زودتر کوتاه می اومدم داستان به این جا نمی کشید. بغضم رو به زور قورت دادم.

- نه حوا خانم، یادتونه گفتید باید یک دله بشم؟ حالا شدم. حالا که با شنیدن خبر یه خواستگار قلبی کارش به این جا کشید، همون بهتر که...

بغضم دوباره سر باز کرد. مگه می تونستم جلم رو کامل کنم؟ منی که دلم به هوای عشق تارکان می تپید و تو این چند وقته با رویاش سر می کرد چه جوری می توست راضی به رفتش باشه؟ ولی خودم هم می دونستم این تارکان دیگه به درد من نمی خوره. تارکانی که به همین راحتی جازد به درد زندگی من نمی خورد.

- آرایلی جان، دخترم...

- ببخشید حوا خانم، حالم خوش نیست.

- می دونم چی می گی مادر، بخواب، بخواب استراحت کن. اصلا نباید بهت می گفتم.

- نه حوا خانم، خوب کردید که گفتید. حداقل بیشتر از این دل بسته نمی شم.

- آرایلی!

حوا خانم رفت و من تمام عصر رو خوابیدم، بدون این که بخوام از جام بلند شم. خالم خیلی خراب بود. تمام امیدهایی که تو این مدت تو دلم تلنبار شده بود یک باره پوچ شده بود. بی هوا و بی اخطار. دلم بدجوری گرفته بود، اصلا توقع همچین کاری رو از تارکان نداشتم. با صدای آسانا چشم باز کردم.

- نه حوا خانم، خوابیده.

...

- آره، از همون موقع دو سری رفتم بالا سرش.

...

- نه، نگران نباشید.

...

- نمی دونم، آخه تارکان همچین آدمی نیست.

...

- باشه مراقبشم، چشم، کاری بود حتما زنگ می زنم به موبایلتون.

...

- نه، ممنون که زنگ زدید. خداحافظ.

در اتاق نیمه باز شد و نور ملایم حال چپید تو اتاق. چشم هام رو بستم. صدای قدم های نرم آسانا رو شنیدم که کنارم متوقف شد. دستی روی پیشونیم کشید و پتورو بالاتر آورد و بعد از مکثی بیرون رفت. چشم هام به اشک نشست و از گوشه ی چشمم راه باز کرد و لابه لای موهام رفت. چه کردی با من تارکان؟ حقش بود بعد از این همه رفتن و او مدن خبر زن گرفتنت بهم بر سه؟ یعنی این قدر نامرد بودی و نمی دونستم؟

نمی دونم چقدر گذشت؛ ولی وقتی دوباره چشم باز کردم صدای سکوت شب و چراغ خاموش هال که از زیر در همیشه مشخص بود باعث شد بفهمم زیاد از حد خوابیده‌ام. خدایا قرار نیست تموم بشه، نه؟ قرار نیست از شر این زندگی راحت کنی، نه؟ به زور تو تخت نشستم. این همه خواب و فکر و خیال کسالم کرده بود. جوری که دلم می خواست در جا بمیرم. آروم در رو باز کردم و رفتم تو سالن، چراغ‌ها خاموش بود و نور کم‌رنگ تیر چراغ کوچه تنها نور تو اتاق بود. سری به اتاق آلمانم که دیدم مثل هر شب تو جاش چرخیده و کله پا شده. بالش رو زیر سرش درست کردم و پتورو بالا آوردم. رفتم تو آشپزخونه، حتی حوصله نداشتم برق رو روشن کنم. دلم ضعف می رفت؛ ولی حتی نمی تونستم به قابلمه‌ی پر از آش رشته‌ی روی گاز نگاه کنم. زیر دلم با قدم اولی که به آشپزخونه گذاشتم باز تیر کشید. یه کم آب خنک برای خودم ریختم و نشستم رو صندلی و زل زدم به تاریک‌روشنای آشپزخونه. چی کار باید می کردم؟ نمی تونستم بگم این بلا به خاطر نقشه‌ی حوا خانم بوده، نه، چون خودم هم باهاش همراهی کردم. پر به پرش دادم، کارمون به این جا رسید که حالا تارکان من و این بیچه رو ول کنه و می خواد زن بگیره. اشک چشم خشک شدم دوباره سرازیر شد. چطور می تونست این قدر بی انصاف باشه؟ بهش حق می دادم از دستم دل چرکین باشه؛ ولی این که رهام کنه و بخواد زن بگیره... زیر شکمم اون قدر درد می کرد که حتی نمی تونستم تکون بخورم. سرم رو تو دست هام گرفتم و بی صدا و تو سکوت زار زدم. زار زدم به بدبختیم. حالا که می خواستم بعد از این همه امتحان دوباره آشیونم رو بسازم، تارکان

جا زده بود، کم آورده بود. اون هم به فاصله ی یک هفته. فقط یک هفته. کی باورش می شد تارکانی که هفته ی پیش بخاطر جواب منفی دادن به خواستگار خیالیم یقه جر می داد و عالم و آدم رو به هم می ریخت، به این راحتی ازم دل بکنه و بخواد با کس دیگه ای باشه؟ خدایا چی کار کنم؟ مدام یه ضرب المثل تو ذهنم می چرخید. خود کرده را تدبیر نیست. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. چقدر آسانا بهم گفت بس کنم؟ گفت که دیگه به این بازی مسخره ادامه ندم؟ که یه وقتی تارکان کم می یاره و می زنه تو جاده خاکی؛ ولی من لیج کردم. لیج کردم با خودم و آینده ی بچم. گریم به قدری شدید شده بود که تمام بدنم از هق هق می لرزید. چه کردم باهات مادری؟ چه کردم؟ دستی دستی بابات رو از لب بومم پروندم. حس می کردم قلبم داره به دو نیم تقسیم می شه. نیمی که پیش تارکان مهربون اون دو ماه رویایی مونده و نیمیش تو داغ جگر سوز تارکان امروز. نور چراغ آشیپزخونه م*س*تقیم تو چشم هام زد.

- آرایلی تویی؟ چته؟ چرا این جور شدی؟

لبم رو به دندان گزیدم تا صدای هق هقم بالاتر نره؛ ولی سینه ی مالا مال از غم نمی داشت که این هق هق بی صدا رو خفه کنم. آسانا نشست کنارم.
- الهی بگردم.

با همون هق هق و نفسی که نصفه نیمه بالا می اومد نالیدم:

- به حرفت گوش ندادم آسانا و خراب کردم. تارکان رو پروندم. پدر بچم رو که برای داشتنمون به زمین و آسمون چنگ می زد رو رد کردم. دارم دیوونه می شم آسانا. دیگه ندارمش. دیگه منو نمی خواد.

- آروم تر آرایلی، حالت دوباره خراب می شه ها!

تیر کشیدن های مداوم زیر شکمم آزارم می داد؛ ولی مگه این درد دل می داشت که نفس بکشم؟ که به فکر درد جسمم هم باشم؟ که فکری به حال این تیرهای بی هدف بکنم؟ مثل مرغ سرکنده به بال بال زدن افتاده بودم. — چرا حماقت کردم؟ چرا این قدر خردش کردم که بذاره بره؟ که بخواد... بخواد...

نفسم بالا نمی اومد. آسانا زودی لیوان آبم رو به سمتم گرفت و پشتم رو مالش داد.

- نکن آرایلی، داری از حال می ری.

- حالا من با این بچه چه کنم؟ چه کنم آسانا؟

- باهاش حرف می زنم. اگه دوستت داشته باشه قبول می کنه که برگرده.

لیوان رو پس زدم و دستش رو گرفتم:

— نه نمی خوام، نمی خوام، کسی که حتی یه هفته هم طاقت یه خواستگار خیالی رو نداشت با التماس برگرده، وقتی رفته، دیگه رفته.

- آخه تو حتی تکلیفت با خودت هم مشخص نیست.

— آره نیست، گیجم. هم دوستش دارم، هم می خوام سر به تنش نباشه. کسی

که به فاصله ی یه هفته این قدر راحت دل می بُره و تازه می خواد زن بگیره،

دیگه به درد من نمی خوره. نباید می رفت. نباید این قدر راحت ه*و*س زن

گرفتن می کرد.

- آرایلی جان.

نفسم رو به سختی بیرون فرستادم و کف دستم رو لا به لای دندون هام گرفتم.
درد شکمم اون قدر زیاد بود که ناخواسته گفتم:

- خدایا!

- چته آرایلی؟

فقط سرم رو بالا بردم و با همون چشم های گریون گفتم:

- زیر دلم درد می کنه، کمک کن، نمی تونم بشینم.

بلندم کرد و آروم آروم تو تخت.

- باید بری دکتر، از ظهر همین جوری هستی. یه بلایی سر بچه می یادا!

فقط بی حال و بی رمق سر تکون دادم. اون قدر کنارم موند و نوازشم کرد که تا

خوابم برد. اون شب چی کشیدم بماند؛ ولی کاب* و*س ترک تارکان یه لحظه

هم رهام نکرد. دم دمای خواب رفتنم بود که تصمیم گرفتم کارم رو فردا یه سره

کنم. باهاش قرار می دارم و حرف می زنم. یا رومی روم، یا زنگی زنگ. حداقل

این جوری تکلیفم رو می دونستم. یا وصل می کردم و یا دل می بریدم.

- س-----ل-----م آرایلی خانم، اتفاقی افتاده که به این بنده ی حقیر زنگ

زدید؟

طعنه ی کلامش دلم رو به درد آورد. سعی کردم علیرغم دل شکستم، علیرغم

تمام پشیمونیم و حتی علیرغم تمام دردی که از دیروز یک سره شده و داشت

از پا مینداختم باهاش محکم حرف بزنم.

- سلام، می خوام باهات صحبت کنم.

- چه عجب، نکنه می‌خوای قبل از این که به خواستگار محترم دز-----دون

پزشکتون جواب مثبت بدید با من تموم کنی؟

واقعا تحمل نداشتم. داغون تر از اون بودم که برای نیشخند ها و کنایه هاش

جوابی تو آستین داشته باشم.

- باشو بیا خونمون. منتظرم.

و گوشه رو قطع کردم. می‌دونستم که هر چقدر هم لحنش تلخ باشه و بخواد

نسبت بهم بی‌اعتنا باشه؛ ولی تا نیم ساعت دیگه این جاست. این جا تا باهم

حرف بزنیم. تا آخرین سنگ‌ها رو وا بکنیم. دستم رو زیر شکمم گذاشتم. این

درد دیگه داشت امونم رو می‌برید. باید بعد از حرف زدن با تارکان می‌رفتم

دکتر.

پشیمون بودم از این که این همه بهش سخت گرفتم. نباید تا این جا پیش می

رفتم. ای کاش همون آخرین دفعه که او مد عذرخواهی قبول می‌کردم. دیگه

این قدر شورش نمی‌کردم که حالا کار به این جا برسه. اشتباه کردم. منم مثل

تارکان اشتباه کردم؛ اما با این وجود دو ست ندا شتم همه چی رو بهش بگم و

ازش بخوام برگرده. اگه این قدر شل و سسته، همون بهتر که الان بره. کسی که

نتونه ناز زن حاملش رو بکشه و بعد چند بار کم بیاره مرد زندگی نیست. اینا

رو می‌گفتم تا خودم رو تسکین بدم؛ ولی چه فایده که هر چی می‌گفتم حالم

بدتر می‌شد. تا حالا دل خوش بودم به این که تارکان برمی‌گرده و آخرش مال

منه؛ اما حالا و با وجود چیزی که شنیده بودم دیگه نمی‌دونستم امیدی هست

یا نه؟ با صدای زنگ از افکارم جدا شدم و به آسانا چشم دوختم که به طرف
آیفن می رفت. بعد جواب دادن رو کرد به من و گفت:
_ تارکانه.

هه، حتما با این سرعتی که اومده، می خواد خبر عروسش رو بهم بده تا
بسوزونم و به پاش بیفتم که این کار رو نکن؛ اما کور خوندی آقا تارکان. اونی
که باید به پایفته تویی، نه من. با وجود همه کارهام باز هم اون مقصر بود. در
که باز شد، نگاهم بهش افتاد که خوش تیپ و ترگل ورگل در حالی که با آسانا
احوالپرسی می کرد اومد تو. لبم رو به دندون گرفتم. لعنتی این تیپ روزدی تا
من بینم و حسرت بخورم؟ حسرت آغوش گرمت رو که آرامش همه دنیا رو
برام داشت؟ می خوای حسرت بازوهای عضلانیت رو بخورم که دیگه قرار
نیست منو تو خودش جا بده؟ می خوای حسرت تکیه گاهم رو بخورم که از
این به بعد یکی دیگه بهش تکیه می کنه؟
دستی به شکم می کشم و نجوا می کنم:

— عزیزکم، لوییای من بابات خیلی بی معرفته. منو فراموش کرده، می خواد
یکی دیگه رو جایگزین من بکنه. یکی که می خواد جای ما رو تودل بابات پر
کنه.

حالا دیگه به نزدیکیم رسیده بود و با نگاه خیرش دلم رو خون می کرد.
پوزخندی زدم و بدون این که از روی مبل بلند شم گفتم:

_ علیک سلام آقا—

آقا رو غلیظ و کشدار گفتم؛ که اگه آقا صداس نمی کردم سنگین تر بودم. از
اون معانی معکوس رو داشت. لبخندی زد.

- سلام آرایلی خانوم، احوال شما؟ جوجه ی من چطوره؟
اولین تغییر. همیشه یا آرایلی من صدام می کرد یا خانومم و عزیزم؛ ولی
حالا... بغض اندازه ی گردو سد راه گلوم شده بود.
با حرص گفتم:

— من و جوجم خوبیم؛ ولی فکر کنم شما بهتری. از عروسی او مدی یا می
خوای بری؟

اشاره ای به تپیش کردم. به آرومی و با طمانینه نشست رو مبل رو به روم و با
حفظ همون لبخند گفت:

— من که آره، بالاخره آدم بخواد سر و سامون بگیره و از سردرگمی و بلا تکلیفی
در بیاد، حالش از روزای دیگه بهتره دیگه. در ضمن من همیشه خوش پوشم،
متنهی امروز برای ارضای حس کنجکاویتون می گم که قرار دارم.
لبم رو گاز گرفتم.

— بله، شنیدم قصد تجدید فراش دارین؛ ولی فکر نمی کردم جدی باشه؛ اما
فکر کنم اشتباه کردم.

- چرا فکر می کردی جدی نیست؟ بالاخره هر کسی باید سر و سامون بگیره و
یه همسفر و همپا واسه خودش انتخاب کنه.

سر جام جا به جا شدم. کمرم خشک شده بود و عرق از تیره کمرم سرازیر بود.
زیر دلم بدجوری تیر می کشید. دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

- آخه فکر می کردم یه فرقی بین تو و پدرت باشه. این که وقتی زن و بچه داری،
غیرت نداشتت اجازه خ*ی*ا*ن*ت رو بهت نمی ده و زن پا به ماهت رو تنها

نمی‌داری و پای عشق و حالت نمی‌ری. اما اشتباه کردم. مثل همه اشتباه
هایی که از اول در موردت کردم. این ضرب‌المثل رو یادم رفته بود که پسر کو
ندارد نشان از پدر...

زهر خندی زد و ادامه دادم:

— از یه همچون پدری، همچین پسری عجیب نیست. این قدر بی تعصب
هستی که با وجود داشتن سر و همسر فکرت ه*ر*ز بره جای دیگه. واقعا که
اشتباه کردم، تو اونی نیستی که من فکر می‌کردم. تو مرد زندگی من نیستی، نه
تنها من، تو مرد زندگی هیچ زنی نمی‌شی.

مثل این که حرفام بدجور بهش برخورده بود؛ چون از روی مبل بلند شد و با
حرص دستی تو موهاش کشید و گفت:

— کدوم زن و بچه؟ ها؟ زنی که خودش رو ازم محروم کرده؟ زنی که منو مرد
خودش نمی‌دونه؟ زنی که به خواستگاری مرد دیگه ای فکر می‌کنه؟ زنی که
می‌خواست بچش رو بندازه؟ زنی که به التماسای مردش توجه نمی‌کنه و
اشتباهش رو نمی‌بخشه؟ چقدر دیگه باید به پات می‌افتادم؟ ها؟ وقتی منو
نمی‌خوای، وقتی این جور تحقیرم می‌کنی، وقتی خردم می‌کنی، وقتی
غیرت مردت رو زیر سوال می‌بری، وقتی ضجه هاش رو، التماساش رو می
شنوی و دم نمی‌زنی دیگه مردی نمی‌مونه. تو خودت با حرفات و رفتارات
ثابت کردی که من برات وجود ندارم، حالا از چی گله داری؟ ها؟

دلم پر آشوب شد. بچه داشت تو دلم پیچ می‌خورد؛ اما من بی‌اعتنا به تمام
دردی که چهار ستون بدنم رو می‌لرزوند از جام بلند شدم و گفتم:

— آره من گفتم، من این کارا رو کردم، چون حقت بود؛ چون لیاقتت بود، چون
تبییهت بود. باید دلم خنک می شد، باید می سنجیدمت؛ چون برام شکسته
بودی، باید خودت رو از نو برام می ساختی. باید چهرت از نو تو دلم و ذهنم
حک می شد. باید تحمل می کردی؛ اما انگار دنبال فرصت بودی؛ انگار...
آخ... آی خدا...

نفسم بالا نمی اومد و انگار تو دلم رخت می شستن. از درد به خودم پیچیدم.
دیگه تحمل این درد دشوار بود.

— آی خدا!

دستم رو، رو شکمم کشیدم و زمزمه کردم:
— دووم بیار عزیزکم.

و بدون توجه به تکون خوردن لب های تارکان و نگرانی صورتش و اومدن آسانا
به طرفم و اشک آلما چشام ناخودآگاه بسته شد.

"تارکان"

با حرص مشتم رو جمع کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. خدایا عجب
خریتی کردم. آخه شوخی شوخی، با همچین مسئله ای هم شوخی؟ بیچاره
آرایلی، بین چقدر درد کشیده که این جور از حال رفت. یه نگاه دیگه به در
بسته ی اتاق انداختم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. آخه پس چرا این قدر
لفتش می دن؟ مگه دارن چی کار می کنن. بابا یه سونوگرافی ساده س دیگه،
قرار نیست که آپولو هوا کنید.

دوباره عرض راهرو و رو طی کردم و دم در اتاق وایسادم تا آگه پرستار اومد بیرون زودی برم ببینمش. دلم شور می زد، نکنه بلایی سر بچه اومده باشه؟ ای خدا با من این کار رو نکن. قول می دم دیگه لجبازی نکنم، قول می دم آگه از این در سالم اومد بیرون خودم دربست در خدمت خودش و بچمون باشم. اصلا هر چقدر دوست داشت حرصم بده، صبر می کنم و حرفی نمی زنم تا آرام بشه. ای خدا! این آسانای بدبخت چقدر بهم گفت که با آرایلی بازی نکنم، چقدر گفت اون حامله س، استرس براش مثل سمه؛ ولی من حرف گوش نکردم. همین که در باز شد پریدم جلو.

- چی شد خانم دکتر؟

خانم دکتر یه نگاه به سر تا پای من کرد.

- شما؟

- من؟ من شوهرشم.

یه چشم غره ای به من رفت.

— آقای محترم، شما که خودتون بهتر از من می دونید وضعیت زنتون چه جوریه، چرا این قدر عصبیش می کنید که کارش به این جا بکشه؟ بهتره به جای حرص دادنش، بیشتر ارزش مراقبت کنید. شکر خدا الان حالش خوبه. بچه هم مشکلی نداره؛ ولی با شرایط بحرانی خانمتون ممکنه حاملگی خطرناکی داشته باشه. به هر حال باید جو آرومی براش بسازید تا دچار استرس نشه.

- بله، بله چشم، حتما. می تونم ببینمش.

— فعلا مسکن زده خوابیده. بعدش که بیدار شد می تونید ببریدش. باز هم تکرار می کنم، بیشتر مراقبتش باشید و عصبییش نکنید. همه ی این استرس ها تاثیر م*س* تقیم رو بچتون هم داره.

— بله، بله حتما.

پرستار و دکتر که رفتن، یه سرک تو اتاق کشیدم. مثل این که رنگ و روش بهتر شده بود و به آرومی نفس می کشید. کنارش رو صندلی نشستم و ناخواسته دستش رو نوازش کردم. با این که بهش نامحرم بودم، با این که خیلی وقت بود که دیگه زنم به حساب نمی اومد؛ ولی برای دل من از هر محرمی محرم تر بود. انگشت های باریک و ظریفش رو نوازش کردم و برای بار هزارم به خودم لعنت فرستادم. کاش همون روز که فهمیدم بهش می گفتم تا کار به این جا نکشه. باز هم خیریت کردی تارکان، باز هم کاری کردی که به عزیزترین کست صدمه بزنی.

— تارکان؟

با صدای آسانا سر بلند کردم به آرومی از صندلی بلند شدم و بیرون رفتم.

— سلام، آلما رو چی کار کردی؟

— گذاشتمش پیش همسایمون.

یه نگاه از لای در نیمه باز به آرایلی انداخت.

— حالش چطوره؟

— دکتر می گفت بهتره؛ ولی نباید بهش استرس بدیم.

صدای گفت و گوی تارکان با آسانا رو از یه جای دور می شنیدم؛ ولی بخاطر باز بودن در اتاق می تونستم به زور بفهمم که چی می گن.

— مگه بهت نگفته بودم تمومش کن، مگه من با تو حرف نزدم که همه چی رو بهش بگی.

چشم هام رو بستم و گوش هام رو تیزتر کردم. آسانا راجع به چی حرف می زد؟

— تارکان با توام، تو به من قول دادی.

— خب چی کار کنم؟ دیدی که خودش کار رو به این جا کشید.

— یعنی چی؟ ما با هم قرار گذاشتیم که تو کار رو تموم کنی، نه این که به این جا بکشونی.

خدایا این جا چه خبره، چی رو تموم کنه؟ کار به کجا کشیده؟ آسانا داره از چی حرف می زنه؟ دوباره ضربان قلبم بالاتر رفته بود و چیزی جز حرف های اون طرف درو نمی شنیدم.

— بس کن آسانا، حالا یه چیزیه که شده، تموم شد و رفت.

آسانا با حرص و ته صدایی که سعی می کرد آروم نگهش داره گفت:

— تموم شد و رفت؟ همین؟ حالیت هست داری چی کار می کنی؟

— باشه باشه، حق با توئه، بس کن دیگه.

نفسم بالا نمی اومد، خدایا دیگه نمی کشم. چی بینشونه که من باید می

فهمیدم؟

"یک هفته ی قبل، تارکان"

با دیدن شماره ی آسانا نفس هام بی هوا تنگ شد؛ یعنی چی شده؟ من که همین سه روز پیش بخاطر شناسایی گروه فراز برده بودمش کلانتری؟ هر چی صحنه ی خطرناک و اعصاب خورد کن بود جلوی چشم هام قطار شد. نکنه آرایلی طوریش شده؟ نکنه جواب بله رو داده و آسانا زنگ زده که بهم بگه؟

- الو آسانا؟

- سلام تارکان.

- سلام، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ آرایلی؟ آرایلی طوریش شده؟

- نه بابا چته؟ چرا این قدر نگرانی؟

- آخه پس چی شده که زنگ زدی؟

- کارت داشتم، باید باهات صحبت کنم.

- چه کاری؟ راستش رو بگو آسانا چی شده؟

— ای بابا، می گم هیچی. توفقط عصری بیا به کافی شاپی که چند تا کوچه بالاتر از دانشگاهمونه، ساعت پنج اون جا باش.

- آسانا مطمئن باشم خبری نشده؟

- آره، خیالت تخت. خبر خیره.

- باشه، پس من عصری ساعت پنج اون جام.

فنجون قهوم رو جا به جا کردم تا گارسون بره.

- خب این چه خبریه که خیره؟

آسانا یه لبخند کوچیک زد.

- خودت چی فکر می کنی؟

— وا... تنها خبر خیر تو این لحظه اینه که آرایلی زنگ بزنه و بگه خواستگارش

رورد کرده و می خواد دوباره باهام باشه.

آسانا یه لبخند شیطون زد و چشم هاش رو ریز کرد.

— اگه بهت بگم خواستگار دندون پزشکی در کار نیست و این ها همه یه نقشه

از طرف مادرت و آرایلیه چی می گی؟

فنجون که تود ستم بود لرزید. سریع گذاشتمش رو میز و براق شدم سمت

آسانا.

- چــــی؟ مگه می شه؟

- آره که می شه.

- ولی این امکان نداره، آنا از آرایلی خوشش نمی یاد.

— آره درسته؛ ولی این برای وقتی بود که آرایلی تازه فهمیده بود حامله س و

مامانت فکر می کرد آرایلی یه دختر چتر چتر بازه که برای پسرش دام پهن کرده؛ اما

از وقتی که چند باری به هوای دکتر و چکاب آرایلی با هم بیرون رفتن، از

آرایلی خوشش اومد و این نقشه رو با هم کشیدن تا تورو آدم کنن. از یه طرفی

هم محکت بزنی که واقعا مرد زندگی هستی یا نه؟

چشم هام به قد قاعده ی دو تا نعلبکی گشاد شده بود.

- راست می گی آسانا؟ بگو به جون آلمانا راست می گم.

— چرا قسم می دی؟ چه دروغی دارم بگم؟ ولی برای این که خیالت رو راحت کنم به روح مامانم قسم می خورم که حرف هام راسته. تارکان همش نقشه بود تا تو رو تنبیه کنن، تا بفهمن چند مرده حلاجی.

— واقعا، واقعا خواستگاری در کار نیست؟

— معلومه که نیست، همش نقشه بود.

داشتم از خوشی پس می افتادم. منو بگو که چقدر تو این چند روز حرص خوردم و از خواب و خوراک افتادم. واقعا که چه روزهایی بود. الحق که خوب تنبیهم کردن. نگاهم به آسانا افتاد. برای یه لحظه فقط برای چند ثانیه ته دلم به حرف های آسانا شک کردم.

— خب می شه ازت بپرسم چرا جنابعالی که تو جریان همه چی هستی داری دست خواهرت رو، رو می کنی؟

آسانا با شرمندگی سرش رو پایین انداخت.

— چون بهت مدیونم. هم به تو، هم به آرایلی؛ چون آگه تو، تو روزهای بعد از مرگ مامان پیشمون نبودى نمى دونم اون مراسم به کجا می کشید. هر دوی شما تو اون روزهای سخت پیشم موندید و پشتم رو خالی نکردید. در صورتی که آرایلی می تونست تف تو صورتم بندازه و دیگه اسمم رو نبره یا خود تو با اون همه هشدار وقتی به اون سرنوشت دچار شدم باز هم بهم کنایه نزدی و کمکم کردی. تارکان من قبلا به خود آرایلی هم گفتم تمومش کنه و دست از لجاجت برداره؛ ولی قبول نکرد. از دستت هنوز شکیه. بخاطر همین گفتم پیام پیش تو که حداقل بیشتر از این حرص نخوری.

یه لبخند از ته دل زد.

- خیلی خانمی آسانا، دستت درد نکنه.

آسانا لبخند محوی زد.

- امیدوارم با هم خوشبخت بشید، این تمام آرزوی منه.

- مرسی، ممنون.

کف دست هام رو به هم مالیدم و گفتم:

- خب حالا که نقششون رو شده، می دونم چی کار کنم.

آسانا زودی اخم کرد.

- چی کار می خوای کنی؟

- مثل خودش رفتار می کنم.

- تارکان! من بهت نگفتم که با لجبازی قضیه رو از این هم خراب تر کنی؟

کمی به جلو خم شدم و گفتم:

— آرایلی بازی بدی رو شروع کرد. تو نمی دونی من تو این چند روز چه خون

جگری خوردم. پدرم در اومد. تا حالا تو عمرم این همه زجر نکشیده بودم.

اصلا فکرش هم باعث می شه حرص بخورم. حالا که آرایلی تا این جا پیش

اومده من ادامه ی بازی رو تو دست هام می گیرم.

- خر نشو تارکان! آرایلی حق داره که بنحواد تو رو محک بزنه.

- آره حق داره؛ ولی نه این که منو تا پای مرگ ببره و برگردونه. حالا که تا این جا

پیش رفته، تا این جایی که چند روز منو از خواب و خوراک انداخته، باید بینم

خودش چه جورى طاقت می یاره.

— تارکان حالت هست چی می گم؟ بابا آرایی حمله س. هر نوع استرسی
براش سمه.

— ترس تا اون جاها پیش نمی رم. من فقط می خوام یه کاری کنم تا زودتر
کوتاه بیاد. خسته شدم از این آلاخون والاخونی.
نگاه آسانا ترسیده بود.

- ولی من می ترسم تارکان. نکنه خرابکاری کنی و بعدا پشیمون بشی.
- ترس! حواسم هست خیالت راحت.

یه لبخند از ته دل زد و گارسون رو صدا کردم. حالا من می دونم و آرایی و
آنا.

"آرایی"

صدای آسانا قاطع و محکم رو همه ی فکرهای خرابم خط بطلان کشید.

— بین تارکان، من این حرف ها حالیم نمی شه. همین الان که به هوش اومد
می ری همه چی رو براش تعریف می کنی. این که تو همه ی جریان رو می
دونستی، این که من بهت گفته بودم که از نقشه ی مادرت و آرایی خبر داری،
این که تمام این جنگولک بازی ها که قراره زن بگیرم و دنبال یه دختر نجیب
می گردم، الکیه. همه چی رو بهش می گی و از دلش در می یاری. صبحی هم
بهت گفتم که آرایی کوتاه اومده، ناراحته. دیشب رو تا صبح گریه کرده که چرا
بینودی باهات لجبازی کرده. گفتم بیا از دلش در بیار ولی؛ تو گند زدی به
همه چی.

نفس هام در جا آروم شد، پس جریان اینه؟ پس آسانا همه چی رو به تارکان گفته بود و تارکان هم برای تلافی گفت که می خواد زن بگیره؟ یه لبخند رو لبم نشست و دلم غرق خوشحالی شد. خدا خفت نکنه مرد، من که مُردم و زنده شدم. حالا با خودم گفتم چه خبره و چی رو می خوان ازم پنهون کنن؟

- تارکان شنیدی چی گفتم؟

- باشه باشه، بذار بیدار شه، مرخص شه، چشم بهش می گم.

- الان می گی؟

— نه، الان که نمی شه. تازه حالش خوب شده. دکتر گفت باید محیط دور و برش بی استرس باشه. بذار بیاد خونه استراحت کنه. کم کم خودم بهش می گم و از دلش در می یارم.

- قول؟

- قول، بابا قول.

- تارکان دوباره گند کاری نکنی؟ من از دار دنیا همین یه دونه خواهر و برادرزاده برام مونده ها.

- آه، نه دیگه حواسم هست، تو هم همش نفوس بد بزنی.

امان از دست این دو تا، نگاه کن تو رو خدا، من این همه فکر و خیال کردم و حرص خوردم، نگو همش نقشه بوده. چشم هام رو به آرومی بستم و زیر لب با آسودگی زمزمه کردم.

- حالا صبر کن تارکان خان، دارم برات.

"تارکان"

یه سرک تو اتاق کشیدم. آرایلی هنوز خواب بود. برگشتم به سمت آسانا.

- گفتم که نگران نباش، همه چی رو بهش می گم. حالا هم بیا برو به سر بهش

بزن بین حالش چطوره؟

آسانا که رفت تو پشت سرش وارد اتاق شد. دلم با دیدن صورت رنگ پریده و گونه های گود افتادش لرزید. چقدر تو این چند هفته ضعیف شده بود. کاش این بازی مسخره رو شروع نمی کردم. آخه من نمی دونم با کدوم عقلی، همچین حرفی بهش زدم، اون هم به یه زن حامله؟ دلشوره به جونم افتاد. نکنه دیگه منو نخواه؟ نکنه آنا هم طرفش رو بگیره و آرایی رو از دست بدم. خدایا عجب غلطی کردم! کاش اون حرف رو نمی زدم! همچنان با خودم درگیر بودم که با دیدن لرزش پلک های آرایی به آسانا گفتم:

- داره بیدار می شه.

آسانا جلوتر رفت که آرایی چشم باز کرد و با نگاهش من و آسانا رو از نظر گذروند. آسانا دست آرایی رو گرفت و گفت:

- حالت بهتره آرایی؟

آرایی تنها سر تکون داد. فاصلم رو باهاش کمتر کردم و با لحنی که سعی کردم تمام محبت توی دلم رو بهش تزریق می کردم پرسیدم:

- آرایی جان، جاییت درد نمی کنه؟

جوابم رو نداد. انگار اصلا نشنید. آسانا یه نگاه متعجب به من و آرایی انداخت که من شونه ای بالا انداختم. رفتم جلو، طوری که نگاه آرایی رو به

من بود.

- بهتری عزیزم؟

آرایلی باز هم چیزی نگفت. فقط ملافه رو کشید رو سرش و خوابید. آسانا با نگرانی نگاهم کرد. اون هم به همون چیزی فکر می کرد که من فکر می کردم.

آرایلی حرف هامون رو شنیده؟

- آخه یه حرفی بزن عزیز دلم.

پرستار که تو اوامد، از کنارم رد شد و رفت سراغ سرم آرایلی.

- حال مریض ما چطوره؟

آرایلی که ملافه رو پایین تر کشیده بود گفت:

- مرسی، بهترم خانم پرستار.

من و آسانا با تعجب به هم نگاه کردیم؛ یعنی فقط با من قهر بود؟

- نیم ساعت دیگه سرمت تموم می شه و می تونی بری.

- درد زیر دلم چی؟

— سونوگرافی گرفتیم، شکر خدا مشکل خاصی نبود. فقط باید بیشتر مراقب

خودت و کوچولوت باشی. این همه هم حرص نخور. آخر سر یه کاری دست

بچت می دی ها.

آرایلی لبخند ملایمی زد.

- چشم خانم پرستار، البته اگه بعضی ها بذارن.

پرستاره یه نگاه به من و یه نگاه به آسانا انداخت و سری تگون داد.

— امان از این بعضی ها. نمی دونم چرا درک نمی کنن زن حامله مثل چینی

شکستی می مونه، باید مراقبش باشن تا یه وقتی نشکنه؛ اما کو گوش شنوا

مادر. بخواب عزیزم، استراحت کن تا سرمت تموم بشه.

بعد هم رو کرد به من و آسانا.

- شما دو نفر هم لطفا بیرون باشید.

به حرف او مدم.

- آخه برای چی خانم پرستار؟

پرستار چشم غره ای رفت و گفت:

— برای چی داره؟ بیمار باید استراحت کنه، برید بیرون و دورش رو خلوت کنید.

من و آسانا نیم نگاهی به هم انداختیم و مجبوری اومدیم بیرون. با استرس نجوا کردم.

- یعنی حرف هامون رو شنیده؟

— نمی دونم و...، آگه شنیده و ناراحت شده هم حق داره. کار من و تو درست نبود.

- خب تقصیر خودش بود.

آسانا نگاه چپ چپی بهم انداخت.

— ای روت رو برم، من جریان نقشه ی مادرت و آرایلی رو بهت گفتم که دیگه این همه حرص نخوری، نه این که بیای با همچین برنامه ی مسخره ای گوشت تن آبجیم رو آب کنی.

کلافه دستی تو موهام کشیدم.

- نمی دونم آسانا، یه غلطی کردم توش موندم. تو دیگه نمی خواد استخون لای زخم بشی.

آسانا پشت چشمی نازک کرد و روش رو برگردوند. از لای در نیمه باز نگاهی به داخل اتاق کردم؛ ولی چیزی معلوم نبود. ای کاش می شد برم تو و از دلش در بیارم!

- من می رم بهش سر بزنم.

آسانا نگه‌م داشت و گفت:

- تو نمی خواد، خودم می رم. می ترسم بدتر خرابکاری کنی.

و از در رفت تو.

"آزایلی"

آسانا آروم و بی صدا و مظلوم اومد تو اتاق و یه لبخند تر سیده بهم زد. بیچاره

می ترسید ازم. فکر می کرد از دستش ناراحتم. دستم رو به سمتش دراز کردم.

پر کشید به سمتم و نشست کنار تختم.

- خیلی نگران بودیم آزایلی.

— واقعا؟! ولی شما دو تا که وقتتون خیلی پره. دارید نقشه می کشید برای من

بیچاره.

آسانا شرمنده شد.

— می دونستم فهمیدی، ببخشید. به خدا من به تارکان گفتم؛ ولی کو گوش

شنوا. اصلا به حرف هام توجه نکرد. من فقط می خواستم بهش بگم تا این

قدر حرص و جوش نخوره.

دست هام رو گرفت و ادامه داد:

- به خدای بالای سر قسم، من فقط می خوام جو بینتون آروم بشه. هم تو داری زجر می کشی هم تارکان. حالا که جفتتون فهمیدید پای کس دیگه ای در میون نیست تو رو خدا کوتاه بیا آرایلی. این قدر تیشه به ریشتون نزن. پشت دستش رو نوازش کردم.

- باشه کوتاه می یام؛ ولی این آقا تارکان باید آدم بشه.

با ناله صدام کرد.

- آرایلی؟

— جون آرایلی، نترس. یه ادب کردن کوچولوئه. درست مثل ادب کردن آلمان، یاد ته هر وقت کوچیک بود اذیت می کرد با هاش حرف نمی زدم، همون جور. نه پای خواستگار دندون پزشکی در کاره، نه هیچ نقشه ی دیگه ای؛ ولی با حرف نزدن بهش ثابت می کنم کارش درست نبوده. من اگه با حوا خانم همدست شدم برای این بود که بدونم چقدر عوض شده. اصلا می خواد مرد زندگی باشه یا این هم مثل بقیه ی بازی هاشه؛ ولی اون حق نداشت همچین کاری رو با من بکنه. من که همیشه مثل کف دست برآش بودم، حق نداشت تا باهام مقابله به مثل کنه.

- می ترسم آرایلی، می ترسم این ماجرا سر دراز داشته باشه و با همین لج و لج بازی ها یه بلایی سر خودتون یا این وروجک خاله بیاد.

— نگران نباش! حواسم هست! با این که از دست تارکان خیلی شکیم؛ ولی واقعا تو این دو روز به قدری حرص خوردم که می دونم نباید دیگه به این بازی احمقانه ادامه بدم.

- باشه، هر جور صلاح می دونی. فقط تو رو خدا زودتر تمومش کن.

پلک هام رو به علامت باشه بستم که آسانا نگاهی به سرمم انداخت و گفت:

- برم به پرستار بگم بیاد سرمت رو در بیاره.

"تارکان"

از تو آینه یه نگاه به آرایلی انداختم. آسانا که اون قدر اخمو و عصبانی بود که با یه من عسل هم نمی شد خوردش؛ ولی آرایلی، خب آرایلی درست مثل تو بیمارستان بود. نه حرفی، نه کلامی، نه حتی یه گوشه ی چشمی. فقط نگاهش رو به بیرون دوخته بود و چیزی نمی گفت.

- آرایلی؟ آرایلی خانم؟

آسانا با چشم های نگران برگشت سمت آرایلی؛ ولی آرایلی باز هم چیزی نگفت.

- آخه یه چیزی بگو عزیزم. چرا سکوت کردی و حرف نمی زنی؟

باز هم سکوت جواب آرایلی بود. با کلافگی مشتت رو فرمون کوبیدم و دو تا کوچه ی بعد دم خونه ی آرایلی نگه داشتم. ای کاش می دونستم از چی دلخوره؟ هر چند که حدس می زدم که حرف هامون رو شنیده و حالا از دستم ناراحته. دم خونه که پارک کردم با کمک آسانا به آرومی از پله ها بالا رفتم. پشت سرشون وارد خونه شدم.

آسانا، آرایلی رو نشوند رو مبل و گفت:

- با اجازت برم دنبال آما، بچه از کی خونه ی مهشید مونده. گ*ن*ا*ه* داره.

- باشه برو.

سروش رو به مبل تکون داد و چشم هاش رو بست. آسانا با اشاره گفت که از دل آرایلی در بیارم و رفت. بمحض رفتن آسانا نشستم کنار آرایلی. به آرومی اسمش رو صدا زدم.

- آرایلی جان، آرایلی خانم، خوبی عزیزم؟

جوابم باز هم سکوت بود.

— حرف هامون رو شنیدی نه؟ نمی خوای چیزی بگی خانمی؟ حداقل به این دل بیچاره رحم کن! به خدا داره از غصت دق می کنه.

آرایلی چشم هاش رو باز کرد و با آرامش سعی کرد از جا بلند شه. خواستم دستش رو بگیرم که دستم رو پس زد. جلوی راهش رو سد کردم.

- حداقل بگو چته؟ تو رو جون اون کسی که دوستش داری بهم بگو؟

آرایلی به آرومی در حالی که زیر شکمش رو گرفته بود از کنارم گذشت.

— آرایلی، بهت حق می دم. اصلا من اشتباه کردم. می دونم حرف هامون رو شنیدی. پس می دونی چرا الکی بهت گفتم می خوام زن بگیرم؛ چون خسته شده بودم، چون دیگه طاقت دوریت رو نداشتم. می دونم اشتباه کردم. اصلا نباید ادامه می دادم؛ ولی خدا خودش می دونه فقط برای این بود که وادارت کنم دست از این بازی برداری. که بفهمی هر دو برای همدیگه مهمیم و هیچ کس دیگه ای نمی تونه جامون رو پر کنه.

آرایلی بدون این که اهمیتی بده در اتاق رو باز کرد.

- آرایلی؟

در رو پشت سرش بست و باز هم حسرت شنیدن صدایش یا حتی گوشه کنایه هاش رو به دلم گذاشت. کاش یه جوری عصبانیتش رو سرم خالی می کرد! کاش این سکوت رو می شکست! رفتم پشت در و به آرومی گفتم:

— می دونم داری تبیهم می کنی، با شه حق با تو، گردن من هم از مو باریک تره، با دل و جون این تبیبه رو قبول می کنم. فقط تو رو خدا مراقب خودت باش و حرص نخور، باشه آرایلی؟ من می رم. کاری بود حتما باهام تماس بگیر، فرقی نمی کنه کی و کجا، فقط زنگ بزن. آرایلی یه وقت بخاطر لجبازی چیزی رو ازم قایم نکنی.

از در فاصله گرفتم و با حسرت نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم. جذبه ی آرایلی اون قدر پر رنگ بود که جرات پا گذاشتن به حریمش رو نداشتم. می دونستم که در قفل نیست و من خیلی راحت می تونم پا بذارم به اتاقش؛ ولی نمی خواستم با دیدن من تو این شرایطی که حدس می زدم حتما حرف هامون رو شنیده بیشتر از این از دستم عصبانی بشه. باید تا وقتی که ازم دل چرکین بود صبوری می کردم. دکتر تهدیدم کرده بود که ممکنه خطر این بارداری حتی برای خود آرایلی هم باشه. از در اومدم بیرون و کفش هام رو پوشیدم که آلما صدام کرد.

— سلام عمو تارکان.

— سلام عزیز دلم، مهمونی خوش گذشت؟

با حرص دماغش رو چین داد.

— نه، اصلا از خاله مهشید خوشم نمی یاد. هی می گه به وسایلم دست نزن.

آسانا با نگرانی پرسید:

- باهات حرف زد؟

فقط سرم رو به معنی نه تکون دادم.

با ناراحتی نگاهش رو ازم گرفت و از کنارم رد شد. روی آلماروب* و*سیدم و از پله ها پایین اومدم. عجب حماقتی کردم ها؟ حالا حقمه که این رفتار رو باهام داشته باشه، باید برم دست به دامن آنا بشم تا شاید دوباره باهام آشتی بکنه.

"آرایلی"

- آرایلی؟ آرایلی جان آماده شدی؟ حوا خانم اینا الان می رسن ها.

سلانه سلانه یه بلوز دامن شیری رنگ که شکمم رو زیاد نشون نمی داد پوشیدم. صندل های لا انگشتی کرمم رو هم پام کردم و شال سفید حریرم رو، رو موهای بسته شدم انداختم. دو به شک بودم آرایش بکنم یا نه؟ ولی با فکر این که می خوام امشب تارکان کشون راه بندازم و زجر کشش کنم، نشستم پای میز توالت. یه سایه ی کرم دودی پشت پلک هام کشیدم و یه کم ریمبل حجم دهنده. رژگونه ی ملایم و در آخر بین رژهام گشتم و یه رژ کالباسی و یه برق لب حجم دهنده هم چاشنی صورتم کردم. یه چشمک شیطون به ج*ی*گ*ر تو آینه زدم. آقا تارکان منو داشته باش که دارم می یام به جنگت. با صدای زنگ و پشت بندش صدای آسانا که ا سمم رو می برد یه کم مکث کردم تا بر سن بالا. صدای احوالپرسی که اومد رفتم تو پذیرایی. حوا خانم و یه دختر ناز و

ملوس چشم روشن داشت، با آسانا سلام و علیک می‌کردن. چند قدم جلو رفتم و تو سلام کردن پیش دستی کردم.

- سلام.

حوا خانم با لبخند چرخید به سمتم.

- سلام عزیزم، حالت چطوره؟

روش روب*و*سیدم.

- مرسی، شما خوبید؟ خوش اومدید، بفرمایید.

- الحمدلله، ممنون دخترم.

برگشتم به سمت دختری که حدس می‌زد اسمش تورناز باشه.

- سلام تورناز جان.

- سلام زن داداش.

دروغ نمی‌گم، یه حس قشنگ زیر پوستم خزید. این زن داداش گفتن خیلی

برام دلپذیر بود. یه ب*و*سه ی پر محبت رو گونم گذاشت.

— پس شمایی که دل داداش ما رو بردی و برنمی‌گردونی؟ دادا شم حق داره

وا... این همه هوادارته.

یه لبخند کوچیک زدم.

- تو و داداشت لطف دارید، بفرما تو عزیزم.

بعد از تورناز یه پسر جوون دیگه اومد تو، تاشکین! مردی و جذبش عین تارکان

بود؛ ولی با چشم‌هایی براق تر.

- سلام آریلی خانم، خوشبختم.

- سلام، حال شما؟ همچنین، خوش اومدید.

- ممنون.

پدر ناتنی تارکان یا همون حاج فتاح به قدری خوب و خوش برخورد بود که ناخواسته یاد بابا برام تازه شد. یاد وقتی که با محبت صدام می کرد. همون وقت هایی که به معنای واقعی خوشبخت بودم و ناز و کرشمه ی دخترونه داشتم و در آخر تارکان. همچین که چشمم به نیش گشادش و نگاهش که سر تا پام رو وجب می کرد افتاد، با یه سلام کوتاه عقب گرد کردم. با خودم گفتم: "بسوز آقا تارکان، کم تو این دو روزه منو حرص ندادی که." برگ برنده فعلا دست من بود، این که تارکان سعی داشت تا بهم نزدیک بشه. حوا خانم گفت:

- آرایلی جان، بیا پیش من و تورناز بشین.
با یه لبخند کنارشون نشستم.

- خوبی عزیزم؟

- مرسی حوا خانم، ممنون، شما پاتون بهتره؟

- ای، بهتره شکر خدا.

سرش رو پایین آورد و زمزمه کرد:

- آرایلی جان، توزناز و تاشکین چیز زیادی از جریان تو و تارکان نمی دونن. فقط سر تکون دادم که نگران نباشه. نگاهم روی دسته گل گوشه ی میز که آورده بودن افتاد. پر بود از گل های لیلیوم و رز سرخ. آسانا سینی چایی رو آورد که نگاهم رو آلما چرخید. توب*غ*ل تارکان نشسته بود و داشت اسمارتیز می خورد. با یه دور نگاه از سر تا پای تارکان دلم دوباره غنچ رفت. نگاه کن ببین

چه تپیی هم زده؛ انگار او مده عروسی. یه نفس آروم کشیدم. از بین اون همه بوی مختلف، بوی تارکان رو به خوبی حس می کردم. دلم آروم شد. کاش همیشه این جا بود؛ ولی با این برنامه ای که درست کرده بود فعلا باید حسابی ادبش می کردم تا اون باشه از این شوخی های مسخره با من نکنه. یه با اجازه گفتم و برای پذیرایی بلند شدم که حوا خانم دستم رو گرفت.

- بشین، نمی خواد با این وضعت بلند شی.

- ولی درست نیست.

حوا خانم چرخید سمت تورناز.

- تورناز مامان، بلند شو به آسانا جان کمک کن، من با آرایلی حرف دارم.

دستم رو گرفت و بلندم کرد. نگاهم تو نگاه بی تاب تارکان گره خورد. اون همه دلتنگی رو از همین فاصله هم درک می کردم. صورتم رو برگردوندم و با یه ببخشید از جمع بیرون اومدم. حوا خانم یه راست رفت تو اتاقم و در رو بست.

- حالت بهتره؟ تارکان می گفت صبح کارت به بیمارستان کشیده؟

- آره بهترم حوا خانم، نگران نباشید.

- ای خدا بگم این تارکان رو چی کار کنه، آخر سر با این کارها یه بلایی سر تو و این بچه می یاره.

ترجیح دادم فعلا تو این شرایط حرفی از صحبت های آسانا و تارکان نزنم. دست حوا خانم رو گرفتم.

- حوا خانم چی شد که تارکان امشب اومد؟ اون که چیز دیگه ای می گفت.

صورت حوا خانم باز شد.

- خودش پیشنهاد داد؛ مثل این که از خر شیطان پیاده شده. او مد گفت صبحی
حالت بد شده و بردت دکتر، گفت عصر بیا بریم عیادتش که حاج فتاح هم
گفت بهتره همگی با هم بریم.

- خوب کردید حوا خانم.

— به خدا فقط می خوام سر و سامون گرفتن تو و این پسر رو ببینم، همین.
بیشتر از اون هیچی تو این دنیا نمی خوام.

دستم رو فشرد و گفت:

- باهاش یه کم مدارا کن. خیلی پشیمونه؛ ولی غد و لجبازه.

- چشم رو چشمم.

- چشمت بی بلا مادر.

- آنا، آرایلی خانم؟

صدای تارکان از پشت در به گوشم رسید. ای ناجنس، اومده بود گوش کشی.

مادر تارکان ابرویی قر داد.

- اومده بیینه چه خیره، بچم خیلی مظلومه.

تو دلم یه دهن کجی به این حرف کردم و جوابش رو پیش خودم دادم. "آره،

یکی تارکان مظلومه و یکی شمر ذی الجوشن.

- برم ببینم چی می گه.

حوا خانم که بیرون رفت، یه کم معطل کردم تا حرف هاشون تموم بشه؛ ولی

همین که دستگیره در رو گرفتم، یه نفر یه تقه به درد زد و اومد تو. در داشت تو

شکم باز می شد که یه قدم به عقب رفتم که دیدم تارکانه.

اخم هام رو تو هم کردم و روم رو برگردوندم. تارکان در رو بست و گفت:
— آرایلی؟ باز هم نمی خوای باهام حرف بزنی؟ از وقتی اودم صدات رو
نشنیدم. دختر حداقل یه گوشه ی چشمی به ما بکن، دلم آب شد.

تو دلم یه پوزخند زدم.

— آرایلی جان، این جوری نکن.

باز تو دلم گفتم: "چه جوری نکنم؟ می خوای برات لبخند ژوکوند بزنی و
عربی بر*ق* صم؟" چند قدم به سمتم اومد که با حرص ازش فاصله گرفتم و
به سمت در رفتم. همین که خواستم در رو باز کنم دستش رو از بالای سرم
روی در گذاشت و نداشت در رو باز کنم. فاصلمون شاید به دو بند انگشت
هم نمی رسید و همین هم ضربان قلبم رو بالا برده بود.

— نرو، آرایلی دلم برات تنگ شده.

سرش رو به سمت موهام که از شال بیرون اومده بود نزدیک کرد. دست دیگش
رو هم بالا آورد و کنارم رو دیوار گذاشت. یه جورهایی منو تو حصار سینه و
دست هاش حبس کرد.

— حداقل بگو حالت چطوره؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. می دونستم اگه تو چشم هاش نگاه کنم
دلم آب می شه از اون همه محبت و نمی تونم دیگه به این کار ادامه بدم.
— سرت رو بگیر بالا خانمی.

دستش رو زیر چونم برد که سرم رو عقب کشیدم.

— آخه چی از این سکوت نصیبت می شه؟

دستش رو از رو دیوار کنارم برداشت و گونم رو به آرومی با پشت انگشت نوازش کرد. خودم رو بیشتر تو چهارچوب در فشردم. اون قدر ضربان قلم بالا رفته بود که حس می کردم قلب خودم و بچه تو حلقم می تپه. این نزدیکی، این حس قشنگ، این لمس های سر انگشت رو دوست داشتم؛ ولی هنوز زود بود.

— آرایلی ازم دوری نکن. من به این نوازش کوتاه و این بوی عطر تنت قانعم. بیشتر از این داغونم نکن.

فاصله ی سینه ی ستبرش باهام اون قدر جزیی بود که حتی گرمای بدنش رو هم رو سینم حس می کردم و این برای من افتضاح بود. بدجوری ه*و*س آغوشش رو کرده بودم، ه*و*س این که دست هام رو دور گردنش حلقه کنم و سرم رو تو سینه ی ستبرش مخفی کنم، تا یه نفس بکشم و پر بشم از بوی خوش عطر تنش. اگه نمی خواستم ادبش کنم، اگه قرار نبود تمام دو روز گذشته رو جبران کنم، مطمئنا با این همه اصرار، این آغوش رو از خودم دریغ نمی کردم. با صدای تقه به در هر دو از جا پریدیم و از هم فاصله گرفتیم. — آرایلی جان، چایی ریختم سرد نشه.

هنوز قلبم با سرعت می زد. تارکان کلافه و عصبی دستی تو موهای کشید که از همین فرصت استفاده کردم و از اتاق بیرون اومدم. الان وقت این کارها نبود، وقت این همه عشق و علاقه رو نشون دادن نبود. نشستم کنار آسانا که یه چشمک شیطون بهم زد. پس از قصد در زده بود. خندم رو خوردم و نگاهم افتاد به تارکان که دمق و کلافه از اتاق اومد بیرون.

- خب خانم بریم؟

صدای حاج فتاح بود که عزم رفتن کرده بود. حوا خانم به تکاپو افتاد و به سمت برگشت.

- خب آرایلی جان، با اجازت ما دیگه رفع زحمت کنیم.

- آخه این جورى که بد شد، شام تشریف داشته باشید.

برگشتم به سمت حاج فتاح و ادامه دادم:

- حاج آقا یه لقمه نون و پنیر هست کنار هم می خوریم.

حاج فتاح سرش رو به زیر انداخت و گفت:

— دست شما درد نکنه، از شما به ما رسیده. ایشا... یه فرصت دیگه. قصد

دیدار امروز برای عیادت شما بود. ایشا... که بهتر شده باشید.

حوا خانم هم در ادامه گفت:

— دستت درد نکنه عزیزم، ما فقط می خواستیم خونواده ها بیشتر با هم آشنا

باشن. تو رو هم ببینیم خیالمون راحت بشه.

- زحمت کشیدید، خونه ی خودتونه، قدم رنجه کردید.

حاج فتاح که قیام کرد، تورناز و تاشکین و باقی هم پشت سرشون راه افتادن.

- ببخشید حوا خانم ایشا... یه روز دیگه از خجالتتون در می یایم.

— این حرف ها چیه عزیزم، وظیفمون بود. تو هم قشنگ استراحت کن. خیلی

از خودت کار نکش. کاش می شد یه کم مرخصی بگیری به خودت برسی.

— فعلا که این دو سه روزه مرخصیم؛ ولی چشم، ببینم اوضاع چه جوریه

مرخصی هم می گیرم.

- پس من دیگه تکرار نمی کنم، مراقب خودت باش.

صورت حوا خانم و تورناز رو ب* و* سیدم و از حاج فتاح که بوی بابا رو می داد و تاشکین هم خدا حافظی کردم. تا خانواده ی تارکان داشتن با آسانا خدا حافظی می کردن تارکان فاصلمون رو پر کرد و به آرومی گفت:

- فردا ساعت هفت می یام دنبالت. یه کار واجب باهات دارم.

فقط نگاهش کردم. یه نگاه به اطرافش کرد و وقتی دید کسی حواسش به ما نیست. دستش رو بلند کرد تا دستم رو بگیره که دستم رو پس کشیدم.

- آرایلی، تو رو خدا فردا آماده باش، کارم واجبه، باشه؟

نمی دونم بخاطر حس تو چشم هاش بود یا عشق تو دلم که فقط سر خم کردم و گفتم:

- باشه، فردا منتظرتم.

لب های تارکان به لبخند باز شد.

- دیدی آخر سر به حرفت آوردم؛ فعلا خدا حافظ تا فردا. منتظرم باش.

و من تو دلم زمزمه کردم: "پسره ی خل و چل، منتظرت هستم و می مونم. تو فقط آدم شو و دست از این کارهات بردار تا بتونیم زندگیمون رو از نو بسازیم."

"آرایلی"

پشت پنجره ایستاده بودم و از قاب اون خیابون رو نگاه می کردم. به رفت و آمد آدمآ، بچه هایی که داد می زدن و با شیطنت بدو بدو می کردن. به مادر بزرگ پدر بزرگایی که دوران بازنشستگی شون رو تو خیابون و پارک و روی نیکمت ها می گذروندن. به جوونایی که بعضی هاشون با عجله دنبال کاراشون بودن و

بعضی‌ها شون از روی بیکاری سوت زنان خیابونا رو متر می‌کردن. همه اینا جریان زندگی بود و من یه قطره از این دریای بیکران. گاهی وقتا که دلم می‌گرفت می‌اومدم. امروز یه حال و هوایی داشتم که اومدم لب پنجره اتاقم و به آدما و کاراشون رو نگاه کردم تا یه کم آروم شم. نمی‌دونم چه سری بود تو این دیدن و آروم شدن، فقط می‌دونستم با دیدنشون زندگی رو حس می‌کردم و جریان داشتش رو مثل نشستن یه نسیم خنک روی پوستم لمس کردم و آروم شدم. پنجره رو باز کردم و نفسی کشیدم و خنکای هوا رو به عمق ریه هام دعوت کردم. امروز یه حالی بودم. از صبح که بیدار شدم حس و حالم سوا از روزای دیگه بود. انگار امروز تازه متولد شدم. انگار امروز یه روز خاصه واسه من. نمی‌دونم شاید بخاطر قرارم با تارکانه. یه حسیی بهم می‌گه از امروز زندگی روی دیگش رو بهم نشون می‌ده، که امروز آغاز یه زندگی جدید برای منه. دستی به شکمم که هنوز زیاد برآمده نشده می‌کشم و لبخندی می‌زنم. عزیزکم، با این که آلما رو خیلی دوس دارم و بچه خودم می‌دونم؛ اما حس الانم غریبه. وقتی شکمم رو لمس می‌کنم حرکتش رو حس می‌کنم، حس عجیبی دارم، حسیی که نو بود برام. نگاهی به ساعت انداختم. یه ربع دیگه تارکان می‌اومد. پنجره رو بستم. آلما با آسانا رفته بودن پارک. قرار بود دوست آلما با مامانش برن اون جا و با هم باشن. اولش آسانا قبول نمی‌کرد. نمی‌خواست دوباره با کسی طرح دوستی بریزه، حتی یه زن متاهل. می‌ترسید. یه جورهایی مردم گریز شده بود؛ اما مجبورش کردم بره. بالاخره که باید از یه جا شروع کنه. نه مثل قبل؛ اما تا یه حدی که لازمه با مردم ارتباط برقرار کنه. شالم رو روی سرم مرتب کردم و یه عطر ملایم به میچ دستام زدم. نگاهی تو آیینه

انداختم، ساده و شیک. مانتوی مشکی تقریباً بلند و شلوار جین مشکی با یه شال ساده مشکی و کیف دستی کوچیکم. گوشیم رو که برداشتم. صداسش در اومد. تارکان بود که میس زد؛ یعنی پایینم. از اتاقم بیرون اومدم و خونه رو چک کردم. آروم کفشم رو پوشیدم و رفتم پایین. تا در حیاط رو باز کردم چشمم به تارکان خورد که خوش تیپ و ترگل به ماشین تکیه داده بود و با پاش رو زمین ضربه می زد. شلوار مردونه سرمه ای با یه بلوز شیری و کت سرمه ای روش، موهاشم معلوم بود چند ساعتی روش کار کرده. لبخندی زدم؛ انگار شب دومادیش بود. با دیدن من اومد جلو و لبخند عجولی زد.

- سلام بر پرنسس من.

نگاه آرومی بهش انداختم.

- سلام.

بینیش رو چین داد.

- فقط همین، سلام؟

باز پررو شد. نگا مثلاً قرار این منت بکشه نه من، اخم مصلحتی کردم.

- پس چی؟ می خوای دو تا قربون صدقه هم بذارم تنگش؟

سریع خودش رو جمع کرد.

- نه عزیزم، همینم از زبون تو واسم عالمی داره.

بعد خم شد و مثل جنتلمنا گفت:

- بفرمایید مای سویت لیدی.

لبم رو جمع کردم که نخندم. حالا بدبخت دو تا کلمه یاد گرفته. در ما شین رو که باز کرده بود نشستم و در رو برام بست و خودشم سوار شد. برگشت طرف من.

— خب خانمی، راستش امشب می خوام باهات حرف بزنم. خیلی حرفا دارم؛ اما نه این جا، یه جایی که امیدوارم به چشمت بیاد. فقط خواهش می کنم تا اون جا برسیم سوالی نپرس، باشه قربونت برم؟

چه بهتر، وقتش بود. باید سنگامون رو وا بکنیم و با هم از نو شروع کنیم. هه، چه خوش اشتها هم هستیم؛ انگار من باید ازش خواستگاری کنم، چه بی حیا شدم منا. دخترم دخترای قدیم وا...

سری به نشونه تایید تکون دادم و به لبخند شیطونش چشم غره ای رفتم. ضبط و روشن کرد و راه افتاد.

"دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم

می دونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همین جوری بگم برات می میرم

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم

واسه ی من شیرینه حرفات

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی

کاش همیشه تو قلب من بشینی

خانومم تویی..."

برگشت طرف من و لبخندی زد و لب زد.

- خانومم تویی.

برای اولین بار بعد از این همه وقت دلخوری بهش لبخندی زد.

"بارونم تویی

عاشق شو دلم آرومم تویی

تویی یک دونه سر زمین قلب تنهام

تو همون هستی که بودی توی آرزو هام

وقتی چشمت رو می بینم دل من می لرزه

بیا خانومی بکن

نذار دلم رو تنها

خانومم تویی

بارونم تویی

عاشق شو دلم آرومم تویی."

آهنگ تموم شد و دوباره از نو آوردش. عاشق آهنگش بودم و مزش بیشتر شده بود با بودن کنار عشقم. پنجره رو کمی پایین کشیدم و باد موهام رو به بازی گرفته بود. چشمم رو بستم و آرامش موجود و با تمام وجود حس کردم. نمی دونم چقدر گذشته بود، چون زمان از دستم در رفته بود؛ اما با ایستادن ماشین منم چشمم رو باز کردم. نگاهی به اطرافم انداختم. تمام شهر زیر پام بود. آخ جون، اومده بودیم بام تبریز. مثل ندید بدیدها سرم رو می چرخوندم و همه جا رو نگاه می کردم. عاشق این جا بودم، نه به دلیل این که رستورانش شیک و با کلاس بود یا قیمتهای سرسام آور داشت و تا حالا وسعش رو نداشتم که بیام،

نه، خوشحال بودم؛ ولی بیشتر خوشحالم بخاطر این بود که از این جا شهر زیر پام بود. بام تبریز یکی از جاهای فوق العاده زیبای تبریزه. روی پارک جنگلی عینالی و تو بالاترین نقطه تبریز، آدم حس می کنه این جا به خدا نزدیک تره. یهو چشمم به تارکان افتاد که با لبخند خیره شده بود به من. ای خاک بر سر من. آخه احمق تو چرا این قدر بدبختی، خدای سوتی یی. الان می گه چقدر ندیدم؛ اما وقتی تو عمق چشمماش نگاه کردم هیچ اثری از تمسخر ندیدم. محبت تونی نی چشاش موج می زد. منم ناخواسته و خواسته خیره شدم بهش. دلم تنگ شده بود واسه دیدنش، بدون کل کل و دعوا. دلم می خواست مثل همون چند وقتی که عا شقانه کنار هم بودیم با شیم. نفسی کشیدم و از ماشین به آرومی پیاده شدم. با خودم گفتم: "خودت رو کنترل کن آریایی، وانده. حداقل بذاریه کم منتت رو بکشه. همین جور خودت رو سبک نکن. تو که بالاخره می بخشیش، حداقل بذاری نازت رو بکشه." لبخند خبیثی زدم و برای خودم راه افتادم. چقدر شهر از این جاقشنگ بود. بدون دود و کثیفی، بدون درد و بدبختی. از این جا همه ی شهر، همه ی مردم کنار هم بودن. منظره زیبایی بود آگه از نزدیکم رابطه ها همین جور بود.

با صدای تارکان که از پشت سرم می اومد برگشتم. دستش تو جیبش بود و تو فاصله چند سانتیم ایستاده بود.

— خانوم، این جا رو بعد شام می بینیم. اون موقع شب قشنگ ترم هست؛

الان باید بریم، میز رزرو کردم. می پره از دستمونا.

سری تکون دادم و می خواستم راه بیفتم که چشمم به دست دراز شدش افتاد

که به سمتم گرفته بود. اولش ه*و*س کردم خیطش کنم. بگم چیه اومدی

گدایی؟ ولی جلو دهنم و گرفتم و با خودم گفتم: "یه امشب این می خواد آدم باشه خودم نمی دارما." دستم رو تو دستش گذاشتم و به لبخندش لبخند زدم و رفتیم به طرف رستوران بام تبریز. احساس خوبی داشتم؛ انگار روی ابرا بودم. واقعا احساسم رو نمی تونم توصیف کنم. یه جورهایی هر دومون می دونستیم که وقت آشتی کرده، وقت از یاد بردن کینه و کدورت ها. دستم با دستای مَرَدَم، عشقم، گرم شد و شونه هاش مهم ترین تکیه گاهی که می خواستم. وقتی این قدر نزدیکش بودم آرام بودم و در عین حال پر شور. وارد رستوران که شدیم محو اطراف بودم. قشنگ بود و رویایی، مخصوصا طبقه دومش که تارکان رزرو کرده بود. انگار شهر زیر پامون بود؛ اما خیلی شیک نبود. اگه من این جا رو دکور می کردم ایده های بکری واسش داشتم. به افکار خودم خندیدم، چه غلطا، تا الان که آرزو داشتی یه بار از نزدیک این جا رو ببینی. حالا واسه خودت ایده می دی. تارکان به سمت میز گوشه ال مانند طبقه دوم راهنماییم کرد. صندلی رو برام کشید و منم با لبخند نشستم. از اومدن پیشخدمت و سفارش تارکان چیزی نفهمیدم؛ چون میز ما چسبیده به شیشه بود و چشم من درگیر شهر زیر پام. این قدر قشنگ بود که زبان قا صر بود از توصیفش. هوا تاریک شده بود و حالا سو سوی خونه ها نمای فوق العاده ای خلق کرده بود. با اومدن دوباره پیشخدمت و چیدن غذاها رو میز به خودم اومدم؛ اما با دیدن اون همه غذا و پیش غذا که اسم هیچ کدومش رو نمی دونستم مخم هنگ کرد. دو ست ندا شتم جلوی تارکان خودم رو ضایع کنم. پس در سکوت شروع کردم به خوردن و از هر کدوم یه تیکه برداشتم. تارکانم

ساکت بود؛ انگار قصد کرده بود تا شاممون رو تو سکوت و آرامش بام تبریز بخوریم و واقعا هم که این سکوت چقدر بجا بود. نور شمع های تزئینی روی میز تو سو سووی خونه های شهر که از شیشه معلوم بود با سکوت بینمون و صدای موزیک ملایم و لایتی که از رستوران پخش می شد یه حالت رمانتیکی ایجاد کرده بود. تقریبا سیر شده بودم. دست از میز کشیدم و سرم رو بالا بردم و چشمم گیر کرد به نگاه عاشقانه ی تارکان. منم خیره شدم بهش و تمام احساسم رو تو چشم ریختم و بهش تقدیم کردم. انگار واقعا فراموش کرده بودم که تا دیشب می خواستم با سکوتتم کار بدش رو بهش گوشزد کنم. با اومدن دوباره پیشخدمت گره نگاهمون از هم وا شد و باعث شد یه خروس بی محل زیر لبی از تارکان نصیبت بشه. دسر رو آورده بود. این یکی رو کم و بیش می شناختم. هم بستنی قاطیش بود هم ژله. خوشمزه بود.

- چطور بود عزیزم؟ دوست داشتی؟

با صدای تارکان دوباره حواسم بهش جمع شد. حالت سوالی گرفتم.

- منظورم غذا و محیط این جاست.

لبخندی زدم و از ته دلم گفتم:

— فوق العاده س تارکان. نه بخاطر مکانش یا غذاهاش، بخاطر فضایی که

ایجاد کردن این جا، واقعا معرکه س.

نگاه قدرشناسی روونه چشماش کردم و با حسی که از لمس زیبایی و طراوت

رستوران و بام تو دلم ته نشین شده بود بهش گفتم:

- ممنون.

لبخند رضایتی رو صورتش شکفت.

- خواهش می کنم خانومم، قابل شما و اون جوجه بابا رو نداشت.

سری براش تکون دادم. خوب بلد بود تا تنور داغه بچسبونه. جوجوی بابا! بعد از تموم شدن دسر بلند شدیم و رفتیم به محوطه. لبه اون جا ایستادم و تارکانم پشت سرم به فاصله یه سانت و دستش رو نوازش گونه به بازوم کشید. منم آروم سرم رو به سینش تکیه دادم و به منظره رو به روم چشم دوختم و منتظر تا شروع کنه، تا دلیل کارهایش رو بگه، تا تموم کنه این دوری طاقت فرسا رو. انتظارم زیاد طول نکشید.

— می دونی آریلی، می خوام امشب آخرین باری باشه که گذشته رو مرور می کنیم. نمی گم گذشته رو فراموش کنیم، نه، آدم همیشه باید گذشتش رو یادش باشه؛ ولی منظور من اینه که خاطرات تلخ و شیرین گذشته تموم شده و باید به حال فکر کرد. من تا وقتی با آسانا بودم حس می کردم خوشم. گاهی وقتا سردرگم بودم. احساسم بهش مشخص نبود که اگه واقعی بود واسه معرفیش به خانوادم شل کن سفت کن نمی کردم. من خودم رو گم کرده بودم؛ مثل همه جوونای امروز که نمی دونن هدف دارن یا نه؟ خودشون رو، هدفشون رو، گاهی زندگیشون رو گم می کنن. تا وقتی بحث شرط بندی تو پیش اومد. شد یه هیجان تو زندگیم، شد یه چیزی تا خودم رو باهاش ثابت کنم، تا ضعفم رو بیوشونم و خودم رو با تحقیر تو اثبات کنم. من اومده بودم تو رو آشفته کنم. خودم آشفته شدم. تازه بعد از آشنایی با تو معنی زندگی رو فهمیدم. تازه درک کردم زندگی یعنی چی. نمی دونی چه حسی داشتم، به شوق دیدن تو و آلمانا کار می کردم و به خودم دروغ می گفتم که اینا فیلمه؛ اما حقیقت این بود که

من با تو مفهومی پیدا کردم، با تو و آتما کامل شدم. شما نیمه وجود من بودین. همون نیمه گمشده که تا حالا با نداشتنش زندگی ماکن بود. حالا قدر زندگی رو می دونستم، حالا قدر نفس هام رو می دونستم؛ اما اتفاق ها جلوتر از من حرکت می کردن و من نمی تونستم جلوشون رو بگیرم. می خواستم ولت کنم، راحتت کنم، می خواستم کاری کنم از من همون خاطره های خوب رو داشته باشی؛ اما نشد. من درگیرت شده بود، درگیر روح پاک و بی آلاشت.

این رو گفت و دستش رو دور کمرم حلقه کرد. نتونستم تحمل کنم و برگشتم طرفش. تو نگاهم خیره شد و ادامه داد:

– اما نمی دونستم عمر خوشیم این همه کوتاهه. البته حقم بود؛ ولی...
نفسی کشید و ادامه داد:

– بگذریم. بقیه رو هم خودت می دونی اما حالا...

منو با دست بر گردوند و به صورتم خیره شد.

— حالا می خوام دفتر زندگیمون رو از نو ایا کنم. بدون دروغ، بدون پنهان کاری، بدون خ*ی*ا*ن*ت، می خوام همراهم باشی، همپام تو قدمای زندگی. می خوام ببخشیم و همه کدورتا و دلخوری ها رو دور بریزی. ما الان دیگه خودمون نیستیم، یه کوچولو هم هست که آیندش برامون از هر چیزی مهم تره؛ مثل آتما.

این رو گفت و دستش رو روی شکمم کشید. نگه داشت و چشمش رو بست.
نفسی کشید و گفت:

— می دونی الان حسم چیه؟ من دنیا رو تو دستام دارم. عشقم، زندگی، تو آغو شمه و ثمره عشقم هم زیر دستام. آزایی، خانوم من، نفس من، می دونی

که تک تک نفسام وابسته به توئه؟ می دونی شیشه عمرم دست تو و با یه
ضربه شکسته می شه؟

سرم رو تکون دادم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و صورتم رو به صورتش
نزدیک کردم.

- آره تارکان، همه ی اینا رو می دونم؛ چون حس منم همینه. شونه های تو تکیه
گاه منه، آغوش و سینه ی سترت مامن درد منه، چشمای قشنگت نهایت
آروزهای منه، تو مثل خونِ تو رگی برای من. من تا حالا عاشق نشده بودم
تارکان. تو اولین و آخرین تجربه من بودی و چه تجربه تلخ و شیرینی. تو تمام
وجود منی. آره، ازت دلخور و ناراحت بودم؛ اما وقتی فهمیدم احساسات
متقابل بود و ثمره عشقمون رو پرورش می دم همه چی رو بخشیدم تارکان؛ اما
لازم بود ادبت کنم.

این رو گفتم و شیطان خندیدم. با خنده من لبخند اونم و سیع شد و با چشم
غره گفت:

- دست شما درد نکنه. هم دست شما، هم دست مامانم.

لبخندی زدم و با هیجان گفتم:

- وای تارکان، باورم نمی شه مامانت این قدر با حال باشه. عاشقت شدم.

با حرص گفت:

- چشمم روشن، عاشق شدی؟

لبم رو گاز گرفتم و با لوندی گفتم:

- بله، عاشق شدم. اعتراضی هست؟

خیره خیره نگام کرد و لباس رو به لبم نزدیک کرد و گفت:

- می خواهی اعتراضم رو نشون بدم؟

با ترس ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- خاک به سرم، نکن زشته، مردم می بینن.

با لحن بچه های تخس گفت:

- خودلم تنگ شده برات، ه*و*ست رو کردم.

غش غش خندیدم و گفتم:

- شما نامحرمی یک، دوما یه چیزایی یادت رفت. گمون کنم...

لبخند عاشق پیشه ای زد و تویه حرکت روی زانو نشست. با بهت نگاش می

کردم. اصلا توقع این حرکتش رو نداشتم. از تو جیش یه جعبه در آورد و درش

رو باز کرد و به طرفم گرفت.

- خانوم آرایلی فتحی، همسر من، مامان کوچولوی من، عزیز دل تارکان...

آهسته گفت:

- زن من می شی؟

هنوزم تو شوک رفتارش بودم و جعبه حلقه شیکی که تو دستش بود.

مثل خودش شیطون شدم.

— نیچ، اگه زنت بشم، محرم دلت بشم، دعوا کنیم، کتکم بزنی، منو با چی می

زنی؟

ابرویی بالا انداخت و با حالتی که دل ازم می برد حلقه رو تو انگ شتم فرو کرد

و یه ضرب بلند شد و همین طور که کمرم رو می گرفت گفت:

- کتکش رو که عملیه نمی شه نشون داد؛ اما نتیجه کتک می شه یه دونه از این خاله ریزه های تو دلت، عزیز دل تارکان.

این رو گفت و با دستاش صورتم رو چسبید غرق شدم تو احساس دو نفر مون. ازم فاصله گرفت و تو چشم هام خیره شد.

- دوست دارم آراییلی.

دستش رو گرفتم و به آرومی گفتم:

- منم همین طور.

سر به زیر انداختم و گفتم:

- راستی نمی خوای بدونی جنسیت بچه چیه؟

خیره شد به لب هام.

- پسره، یه پسر خوش تیپ مثل بابا تارکانش.

گل از گلش شکفت. دست هاش رو به باز کرد و از ته دل فریاد زد:

- خدایا شکرت.

به خوشحالی لبخندی زدم و من هم از ته دل گفتم:

- خدایا شکرت.

یه وقت هایی خوشبختی خیلی نزدیکه؛ فقط اگه آدم دستشون رو دراز کنن. پشت هر سختی یه کلیده واسه خوشبختی. هر کسی بجنگه کلید و به دست می یاره. گاهی آدم فرار می کنن از مشکلات، غافل از این که ته این راه چه شیرینه. من حالا شیرینیش رو با تمام وجود حس می کنم. شیرینی یه طلوع رو، یه شروع دوباره.

